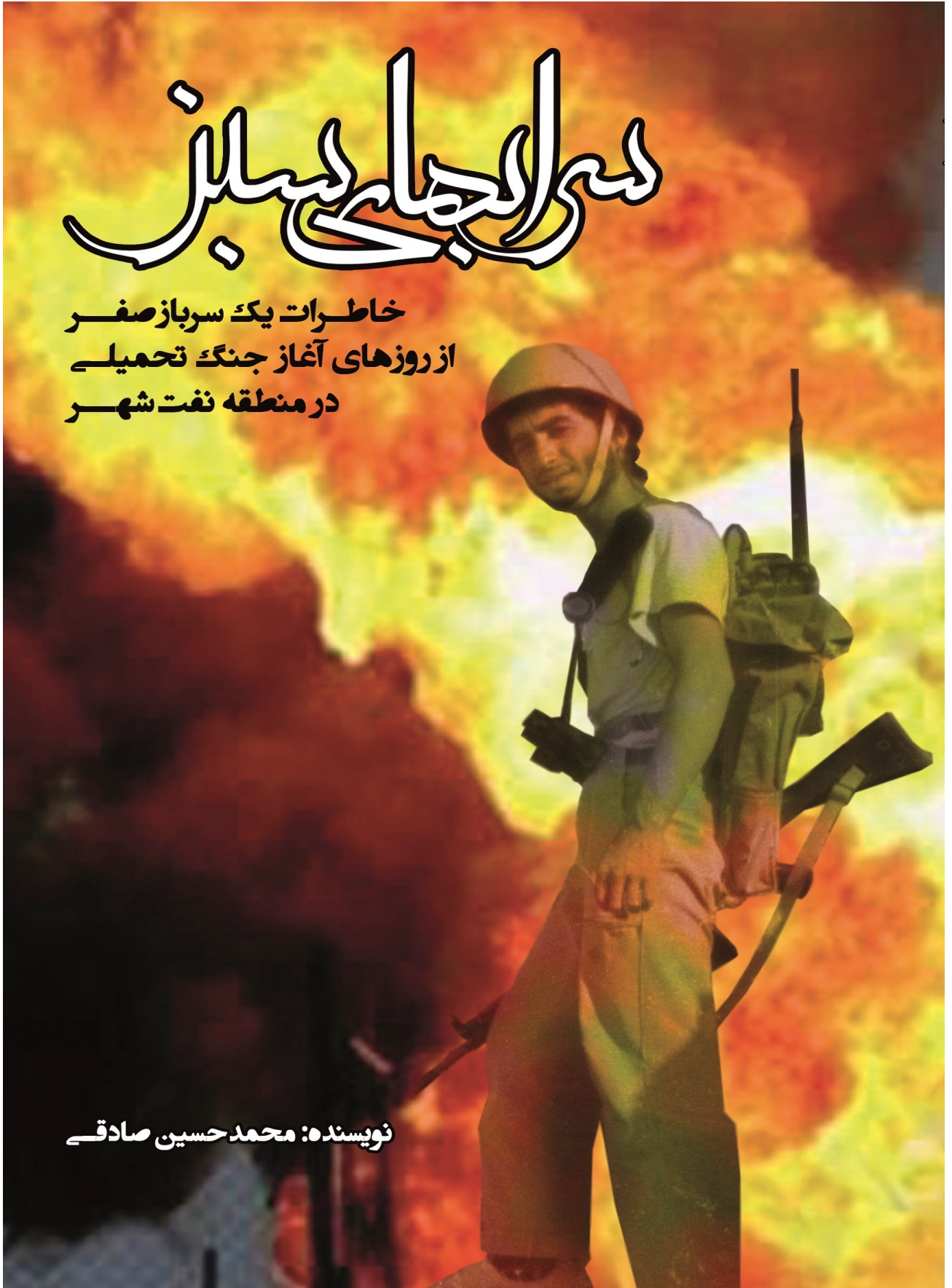


سراجاں سبیل

خاطرات یک سرباز صفر
از روزهای آغاز جنگ تحمیلی
در منطقه نفت شہر

نویسنده: محمد حسین صادق





انتشارات هُدُود

سراب‌های سبز

خاطرات یک سرباز صفر

نویسنده : محمد حسین صادقی

انتشارات هدهد

چاپ دوم : پائیز ۱۳۹۶

سرشناسه : صادقی، محمد حسین، ۱۳۳۹ -
عنوان و نام پدیدآور: سراب‌های سبز: خاطرات یک سرباز صفر/ نوشته‌ی محمدحسین صادقی.
مشخصات نشر: زرقان (شیراز): انتشارات هدهد، چاپ دوم ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۰۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۵۰۸-۲۸-۰ - ۱۰/۰۰۰ تومان
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: خاطرات یک سرباز صفر.
موضوع : صادقی، محمدحسین، ۱۳۳۹ -- خاطرات دفاع مقدس
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - خاطرات، نفت‌شهر، گیلان غرب
موضوع : سربازان -- ایران - خاطرات، لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه
رده بندی کنگره: DSR ۱۶۲۹ / ص ۳۱۴۴ ۳۱۳۹۳
رده بندی دیویی: ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۱۲۲۶



نام کتاب : سرابه‌ای سبز ، خاطرات یک سرباز صفر
نویسنده : محمد حسین صادقی
شمارگان : یکهزار نسخه
ناشر: انتشارات هدهد - قم ۰۹۱۷۶۱۱۲۲۵۳
چاپ : ولیعصر (عج) - قم
نوبت چاپ : دوم ، پائیز ۱۳۹۶
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۵۰۸-۲۸-۰ ISBN : 978-964-2508-28-0

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است. ©

www.rakkan.blogfa.com

فهرست مطالب

مقدمه	۹
فصل اول	۱۳
خاطراتی از قبل از انقلاب	۱۳
انتخاب مرجع تقلید	۱۳
جشن‌های مبتذل فرهنگ و هنر در ماه مبارک رمضان در شیراز	۱۷
انقلاب اسلامی از طلوع تا پیروزی	۱۸
اولین شعارنویسی شبانه در زرقان	۲۰
اولین تظاهرات شبانه در زرقان	۲۱
اعلام عزای ملی در نوروز ۵۷	۲۲
خاطره دستگیر شدنم	۲۳
روز تولد شاه ، روز عزای ملی	۲۶
شهادت ناصر رضازاده، طلایه دار شهدای زرقان	۲۷
کشتار مسجد حبیب در شیراز	۲۹
ارسال نان و خواربار از زرقان برای انقلابیون تهران	۲۹
فصل دوم	۳۰
شروع خدمت سربازی تا اعزام به نفت شهر	۳۰
اعزام به سربازی ؛ پادگان ۰۴ بیرجند	۳۰
اجرای جنگ شادی در پادگان آموزشی	۳۰
شکست طرح هوایی آمریکا در طبس	۳۱
بیرجند و داوطلب شدن برای مناطق جنگی غرب	۳۲
کرمانشاه، لشکر ۸۱ زرهی ؛ پادگان صالح آباد	۳۳
فصل سوم	۳۶
مدافعان بی دفاع نفت شهر	۳۶

۴۰	افتخار آفرینان آتشبار دوم گردان ۳۱۷
۴۱	اولین مأموریت، به عنوان نماینده‌ی ارتش قدرتمند ایران
۴۲	نفتخانه در آتش
۴۳	اولین شهید
۴۴	خبر مرگ شاه در نفت‌شهر
۴۵	ماه مبارک رمضان در نفت‌شهر
۴۶	توصیف منطقه‌ی تحت نفوذ ما و نکات دیگر
۵۰	انتخاب اولین نخست وزیر در بحرانی‌ترین شرایط
۵۱	حضور رئیس جمهور در منطقه و سقوط هلیکوپتر حامل او
۵۳	اضافه شدن یک گروه دیدبانی
۵۳	ملاقات یک همشهری در نفت‌شهر
۵۵	جوانمردان، نیروهای قراردادی ژاندارمری
۵۶	آبهای زیرسطحی در نفت‌شهر
۵۶	ارتش و ژاندارمری، دو تشکیلات نظامی مستقل و مجزاً
۵۷	سرعت عمل خارق‌العاده استوار صفدری
۵۸	یک امداد و پیام غیبی در پاسگاه سه تپان
۵۹	اولین تجربه تشنگی تا سرحد مرگ
۶۰	تفریحات و سرگرمی‌ها در پاسگاه سه تپان
۶۱	سقوط خان‌لیلی و ضعف نظامی - سیاسی دولت ایران
۶۱	قُمری مُرده
۷۴	لغو قرارداد الجزایر توسط صدام
۷۵	عدم انعکاس مناسب اخبار نفت‌شهر در رسانه‌ها
۷۷	تشکیل دو گروه دیدبانی در روزهای آخر شهریور در نفت‌شهر
۷۸	دو شب آخر در پاسگاه سان واپا
۸۴	فصل چهارم
۸۴	آغاز هجوم متجاوزین بعثی به خاک پاک ایران

۸۹	گلوله‌ی مُتَوَر در روز روشن، یعنی آخرین گلوله
۹۵	دستور عقب‌نشینی و اولین روز آوارگی
۱۰۵	روز دوم
۱۱۴	روز سوم
۱۱۶	روز چهارم
۱۲۱	روز پنجم
۱۲۲	روز ششم
۱۲۳	روز هفتم
۱۲۶	روز هشتم
۱۳۵	روز نهم
۱۴۱	روز دهم
۱۴۵	روز یازدهم
۱۵۷	روز دوازدهم
۱۶۵	روز سیزدهم
۱۷۰	روز چهاردهم
۱۷۲	بازگشت به زرقان بعد از هفت ماه
۱۷۵	فصل پنجم
۱۷۵	حضور در قهرمان شهر گیلان غرب
۱۷۶	خاطرات سرکش
۱۸۲	تنگه حاجیان
۱۸۵	توپ تحویل سال ۱۳۶۰
۱۸۵	گشودن جبهه بانسیران
۱۹۴	عملیات فراموش شده‌ی مطلع‌الفجر
۱۹۴	شیاکوه - دیدگاه صدام
۱۹۹	شهید جاویدالاکبر اکبر خلیل پور
۲۰۵	فصل ششم

۲۰۵	مطالب و خاطرات پراکنده و تکمیلی از نفت شهر و گیلان غرب
۲۰۵	انهدام یکی از توپهای ما
۲۰۶	دو دوست خوب جیرفتی
۲۰۷	نبرد نیروهای پیاده‌ی ما با هلیکوپترهای دشمن در تنگ حاجیان
۲۱۱	اولین بسیجیان
۲۱۲	تیفوس و طاعون
۲۱۴	محاکمه موش صحرایی
۲۱۵	صحنه رقت‌انگیز و تأسفبار یک جسد
۲۱۵	حق مأموریت جنگی
۲۱۶	افزایش طول خدمت سربازی
۲۱۷	زلزله
۲۱۷	بمب خوشه‌ای
۲۱۸	شهید مقصود محمدی
۲۱۸	یکی از تلخ‌ترین خاطرات : شهادت غلامعلی مرغوب
۲۱۹	جان سالم در بردن از یک آربی‌جی دشمن
۲۲۰	مشکل آب و دستشویی در بانسیران بزرگ
۲۲۱	تدارکاتچی‌ها
۲۲۲	شهید سید علی بحری
۲۲۲	اشک غم به خاطر قاطرها
۲۲۳	چتر منورها
۲۲۴	ترک سیگار در بانسیران
۲۲۴	زیارت اختصاصی آیت‌الله اشرفی اصفهانی
۲۲۵	توصیف یک شب و روز عمومی در آتشبار
۲۲۶	شنا در سرآب گیلان : لذتی هراسناک و دلپذیر
۲۲۷	فیلم جنگی ضد آمریکایی
۲۲۷	سختی‌ها و جاذبه‌های دیدبانی

- ۲۲۹ نامه‌ها، هدایا و کمک‌های مردمی
- ۲۲۹ همدینانی در جبهه‌ی دشمن
- ۲۳۰ پرتاب گلوله‌های تبلیغی
- ۲۳۱ نامه‌های سریالی شهید کاویانی
- ۲۳۲ نامه‌های پدرم
- ۲۳۳ دعای هنگام شلیک
- ۲۳۴ سه آرزو: اتمام سربازی، جنگ و سالم برگشتن
- ۲۳۵ همسنگران ارمنی، سنی و شیعه
- ۲۳۶ جلیقه‌ی ضد گلوله
- ۲۳۶ شهید منصور آوری
- ۲۳۷ کشیک بیسیم و سیمبانی
- ۲۳۷ ماندگارترین مکالمه بیسیمی
- ۲۳۹ دیکشنری زرقانی
- ۲۴۰ تنها راه دسترسی به دنیای سیاست و ورزش
- ۲۴۰ ترسیم و توصیف صحنه‌ها
- ۲۴۲ خودسازی معنوی
- ۲۴۳ عبرت‌ها
- ۲۴۵ هنر روحیه دادن به دیگران
- ۲۴۵ گلوله، موشک و بمب‌های خوشه‌ای در گیلان غرب
- ۲۴۶ خردم را شهروند دو شهر می‌دانم: زرقان و گیلان غرب
- ۲۴۶ شهیدان منوچهر عباسی و مجید حسینعلی
- ۲۴۸ شهادت منوچهر عباسی
- ۲۴۹ رازی غریب در بقیع نفت شهر
- ۲۵۲ پنج بار تغییر موضع آتشبار در گیلان غرب
- ۲۵۲ بازجویی‌های محترمانه
- ۲۵۴ آخرین روز سربازی و اضافه خدمت

۲۵۶	فصل هفتم
۲۵۶	تحلیل‌های سیاسی و مقالات پراکنده و مرتبط
۲۵۶	قرارداد الجزایر، چراغ سبز آمریکا و شروع جنگ تحمیلی
۲۵۷	ارتش ایران، قبل و بعد از انقلاب
۲۵۸	مقایسه ارتش و سپاه
۲۵۹	مدیریت اشتباه ایران در ابتدای جنگ تحمیلی
۲۶۲	تحلیل سیاسی درمورد سقوط خان لیلی
۲۶۷	اقتدار معنوی امام و قدرت مردم
۲۶۸	مقایسه فرماندهی کل قوا در ایران و عراق
۲۷۲	جنگ، تاوان انقلاب بود
۲۷۲	سال ۱۳۶۰، سال رویین تن شدن انقلاب
۲۷۶	خسارت‌های ظاهری جنگ تحمیلی
۲۷۷	جنگ و کارخانه‌های اسلحه‌سازی
۲۷۹	آرمانشهر دفاع مقدس
۲۸۴	زیبائی‌های دو هفته تنهائی با خدا
۲۸۶	بهشتی به نام رضایت و قناعت

مقدمه

قبل از هر چیز در پیشگاه مقدس شهدا و جانبازان و آزادگان و ایثارگران انقلاب اسلامی و دفاع مقدس شرمندهام که به خودم جرأت دادم و اقدام به نوشتن خاطرات ناچیزم کردم. خاطرات من در برابر کاری که آنها کرده‌اند چیزی جز اظهار شرمندگی نیست ولی با کسب اجازه از ارواح مطهر شهدای گرانقدر وطنم بویژه برادر دلاورم سردار شهید محمدحسن صادقی (ابوالفضل) که علاقه‌ی خاصی به این خاطرات داشت و همچنین به لحاظ تکلیف شرعی و ملی اقدام به نوشتن خاطراتم کردم.

من در جنگ، سرباز صفر بودم و هیچ کار خاصی که جالب توجه و قابل ذکر باشد انجام ندادم اما حوادثی در روزهای آغازین جنگ تحمیلی برای من اتفاق افتاد که فکر می‌کنم منحصر به فرد باشد یعنی خاطرات حدود دو هفته تنهایی، تشنگی، گرسنگی و آوارگی در بیابانها و کوهها در گرمای ۵۰ درجه نفت‌شهر و درک امدادهای الهی. دورانی که خداوند سخت‌ترین ریاضت را برایم مقرر و مقدر کرده بود که روحم را از تنوره‌های سخت و داغ آن عبور دهد و آبدیده کند.

من تاکنون با گروههای زیادی زندگی کرده‌ام و از تمام آنها خاطرات تلخ و شیرین بسیاری دارم ولی هیچ‌کدام از این خاطره‌ها به زیبایی و مانائی خاطرات حضورم در جبهه‌های نفت‌شهر و گیلان‌غرب نمی‌رسد چون آکنده از حضور مرگند و مرگ در پس‌زمینه‌ی تمام آن لحظات و خاطرات جریان دارد. هدف من از این نوشتار این نبوده که تاریخ و علل وقوع جنگ را تحلیل کنم و یا بگویم سختی کشیده‌ام و برای وطنم جنگیده‌ام، اگرچه این مفاهیم هم از این نوشتار برداشت می‌شود ولی هدف اصلی‌ام شرح لذتهایی است که از آن دوران سخت و طاقت‌فرسای آوارگی برده‌ام و هنوز با یادآوری آنها لذت می‌برم و خداوند را شکر می‌گویم و دوست می‌دارم این زیبایی‌ها و لذتها را به تمام علاقه‌مندان هدیه کنم.

از سی و چند سال پیش که این اتفاق نادر برایم رخ داد تاکنون بارها قسمتهائی از این خاطرات را برای دوستان و خانواده و هم‌زمانم تعریف کرده‌ام و چندین بار گوشه‌هائی از آن را بصورت پراکنده نوشته‌ام ولی هیچ‌گاه وقت نکرده بودم که تمام

نوشته‌ها را جمع‌آوری و ویرایش و ساماندهی و بازنویسی کنم تا نوروز ۹۲ که فرصتی دست داد و موفق به گردآوری و تدوین مجدد تمام نوشته‌های قبلی شدم که تا خرداد ۹۳ طول کشید. این خاطرات بارها توسط دوستانم ضبط شده و به خاطر طولانی بودن کل آن، هر بار به قسمتی از آن اشاره شده است. البته مرور زمان نیز باعث شده که بعضی از جزئیات را فراموش کنم ولی در کل، آنچه به رشته تحریر در آمده، حاصل نوشته‌ها و یادداشتهایی است که از همان زمان داشته‌ام.

آنچه باعث شده که این خاطرات را بارها تعریف کنم و اکنون بصورت کتاب منتشر نمایم علاقه‌ی اقوام و دوستانم به شنیدن یا خواندن خاطرات دوره‌ی آوارگی‌ام بوده است. به همین خاطر در ابتدا قرار بود این کتاب فقط شامل خاطرات همان چهارده روز عقب‌نشینی و آوارگی باشد که در فصل سوم قرار گرفته ولی به علت اینکه بستر زمانی و مکانی آن اتفاق می‌توانست نقش مهمی در انتقال خاطرات و درک بیشتر آن داشته باشد قسمتهایی از خاطرات نظامی قبل از آن را نیز در دو فصل و خاطرات تکمیلی را در دو فصل دیگر به آن افزوده‌ام و قسمت آخر را نیز به تحلیل‌های سیاسی اختصاص داده‌ام که شامل تحلیل‌ها و نظرات شخصی‌ام در مورد انقلاب اسلامی و دفاع مقدس است که امیدوارم تمام فصل‌های این کتاب برای تمام خوانندگان محترم لذتبخش و عبرت‌آموز باشد.

همچنین امیدوارم که تمام دوستان و هم‌زمان و کلیه رزمندگان اسلام خاطرات شخصی حضورشان در دفاع مقدس را بنویسند و برای آیندگان (و حداقل برای خانواده‌ی خودشان) به یادگار بگذارند. یادمان باشد استکبار جهانی، ظاهراً جنگ را تقبیح می‌کند ولی خودش همیشه و همه جا جنگ می‌افروزد، زندگی را ظاهراً تبلیغ می‌کند ولی باطناً هدیه‌ای جز مرگ و خونریزی برای مردم جهان و حتی شهروندان خودش ندارد، انتشار خاطرات دفاع مقدس ما را نشانه‌ی جنگ‌طلبی قلمداد می‌کند ولی خاطرات جنگ‌افروزانه و متجاوزانه‌ی خودش را مقدس و صلح‌طلبانه و انسان‌دوستانه می‌داند. لذا با توجه به این حقایق، نوشتن خاطرات دفاع مقدس یعنی عملی کردن خواسته‌ی دشمن و خالی کردن سنگرهای مبارزه در شبیخون بزرگ فرهنگی که اکنون علیه ما و تمام ملت‌های جهان برپا کرده‌اند. اگرچه آمار دقیقی از کل کتابهایی که در سی سال گذشته درباره‌ی دفاع مقدس نوشته شده در دسترس نیست

ولی اگر این تعداد را با خوش‌بینانه‌ترین آمار ده هزار عنوان فرض کنیم و تعداد کل شهدا و آزادگان و جانبازان و ایثارگران و شهروندانی که به هر طریق درگیر جنگ بودند را با بدبینانه‌ترین آمار فرضی یک میلیون نفر در نظر بگیریم در می‌یابیم که تاکنون ده هزارم کاری که باید انجام شود انجام شده و هنوز قسمت عمده و اصلی آن باقی است. یعنی حداقل به ازای هر رزمنده و آواره‌ی جنگی باید یک کتاب نوشته شود که البته این کار باید توسط خود آنها انجام گیرد، نظام مقدس جمهوری اسلامی نیز به همان اندازه که برای پیروزی در جنگ تحمیلی خرج کرد باید برای انتشار خاطرات دفاع مقدس و برای پیروزی در شبیخون فرهنگی دشمن سرمایه‌گذاری نماید.

در پایان، در رابطه با این خاطرات ذکر چند نکته ضروری است:

اول اینکه: این کتاب فاقد ارزش سیاسی و نظامی است و خودم خواسته‌ام که چنین باشد چون بسیاری از این نوشته‌ها، جنبه‌ی شخصی پیدا می‌کند و شاید اصلاً به درد پژوهشگران حوزه‌ی دفاع مقدس نخورد.

دوم اینکه: تمام گفتگوهای این نوشتار، قریب به مضمون هستند یعنی ممکن است دقیقاً همین کلمات رد و بدل نشده باشند ولی قطعاً تمام گفتگوها دارای همین مضمون و محتوا بوده‌اند.

سوم اینکه: در خاطرات مربوط به عقب‌نشینی، به یک رشته افکار در روزهای مختلف اشاره شده که این افکار مربوط به تمام آن دوران بوده‌اند ولی به خاطر رعایت اختصار، به قسمتهایی از آنها در هر روز اشاره شده است.

چهارم اینکه: ذکر مسافتات و اعداد و بعضی از مکانها و تاریخها نیز ممکن است کاملاً دقیق نباشد ولی قریب به یقین است.

و پنجم اینکه: از تمام دوستان و عزیزانی که نام و یا فامیل آنها در این خاطرات درج نشده عذرخواهی می‌کنم و امید است با تذکر آنان و دوستان دیگر، این نقیصه را در ویرایش‌های بعدی جبران نمایم.

در پایان بر خود لازم و واجب می‌دانم از تشریک مساعی هم‌زمان و دوستان گرانقدر و عزیزم آقایان: علی‌اصغر تقی‌زاده، مهدی جلالی‌نژاد (از تهران)، علیمحمد قربان‌حسینی، علی‌حیدرزاده (از ساوه)، علی‌اشرف پرنوری (از سنقر)، شاپور علیمرادی (از هرسین)، مجتبی جلالی (از نیشابور)، تورج، افشین و فرشید عباسی (از اسلام‌آباد

غرب)، فریبرز حسینی (از ویژنان گیلان غرب بخاطر همکاری صمیمانه در ویرایش متن)، دکتر وحید پروانه (از گیلان غرب) سرکار خانم پریناز اسبلی (از تبریز)، محمد رضا خلیل پور (از تهران)، دکتر مرغوب (از تنکابن)، غلامعلی عابدینی (از قائمشهر) علی اصغر موسی نژاد (از کردکوی گرگان)، محمدعلی زاهد (مسئول سایت شهدای کردکوی)، محمد علیزاده و کرامت علیزاده (از جیرفت) و همشهریانم رحمت ... امین زاده، علی بوستانی و محسن حاتم زاده همچنین استاد و پسرخاله‌ی بزرگوام مرحوم جناب سرهنگ عطاء.. کاویانی و برادرانم محمدتقی، محمدجواد و محمدهادی که از مشورت و راهنمایی‌های تمام این عزیزان برای تکمیل این اثر بهره جسته‌ام و مخصوصاً دوست و همشهری و همسنگر قدیمی‌ام سید محمد حسینی که علاوه بر تمام زحمات، یکبار نیز متن این نوشتار را قبل از چاپ خوانده و کنترل کرده است (و این نوشتار به نوعی خاطرات او هم به حساب می‌آید) صمیمانه تقدیر و تشکر کنم.

علاوه بر این، از اهتمام ویژه مدیریت محترم حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی استان فارس و همکاری‌های بی‌شائبه سرکار خانم ناهید خواجه‌عبداللهی و جناب آقای سید محمد مهدی پور یزدان پرست که این نوشتار را با ارشادات کارشناسانه و راهنمایی‌های خود به کمال مطلوب رساندند خاضعانه سپاسگزاری می‌کنم و سلامتی و طول عمر با عزت و برکت و توفیق روزافزون ایشان و تمام عزیزانی که به هر نحو در تکمیل و انتشار این اثر تلاش کردند و همچنین سعادت و سلامت خانواده‌های محترمشان را از خداوند متعال مسألت می‌نمایم.

والسلام

ارادتمند : محمد حسین صادقی

hodhodzar@gmail.com

فصل اول

خاطراتی از قبل از انقلاب

اگرچه از دوران کودکی و نوجوانی که در دوران قبل از انقلاب سپری شد خاطرات شیرین بسیاری دارم ولی به لحاظ تناسب با موضوع این کتاب فقط به مهم‌ترین خاطراتم مربوط به نقش زرقان در فعالیتهای انقلاب اسلامی اشاره می‌کنم. لازم به ذکر است که کتابی تحت عنوان نقش زرقان فارس در انقلاب اسلامی به رشته تحریر در آورده‌ام که این خاطرات از آن کتاب نقل قول شده‌اند.

انتخاب مرجع تقلید

اولین آشنائی من با نام امام خمینی به اولین سال^۱ تحصیلم در دبیرستان یعنی سال تحصیلی ۵۳-۵۴ بر می‌گردد که هنوز هیچ خبری از انقلاب نبود. در آن زمان من حدوداً ۱۵ ساله بودم و با راهنمایی پدرم باید مقلد یک مرجع تقلید می‌شدم. پدرم بقال و معتمد محله بود و همیشه چندین کتاب در مغازه داشت که از آنها دائماً استفاده می‌کرد: قرآن، مفاتیح، دیوان حافظ، چندین رساله توضیح‌المسائل، تعدادی نسخه تعزیه، تقویم نجومی و تعدادی مجله و کتب مذهبی. یک رادیو قدیمی هم داشت که روزانه چند بار روشنش می‌کرد فقط برای اخبار و بعد از اخبار پیچ آن را می‌بست تا اخباری دیگر. پدرم، علاوه بر قرائت روزانه قرآن، برای مردم استخاره نیز می‌گرفت. علاوه بر خواندن اشعار حافظ، برای متقاضیان فال حافظ هم می‌گرفت، از روی رساله‌ها به سؤالات شرعی مردم هم پاسخ می‌گفت. از روی تقویم نجومی و اطلاعات دیگر برای کسانی که برای انجام کارهایشان دنبال زمان مناسب می‌گشتند زمان خاص معین می‌کرد و اصطلاحاً «ساعت، خوب» می‌کرد و

^۱ - در همین سال، مبدأ تاریخ و تقویم ایران به دستور رژیم پهلوی تغییر کرد و سال ۱۳۵۵ تبدیل به سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی شد. تغییر مبدأ تاریخ باعث ایجاد نفرتی شدید در مردم و بویژه مذهبیون شد. علاوه بر این، نام شهر ما نیز رسماً توسط دولت شاه در همین سال از زرقان به زرگان تغییر داده شد و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی دوباره تبدیل به زرقان شد.

البته تمام این کارها را رایگان و به قصد قربت انجام می‌داد و هر روز تعدادی از مشتریانش چنین افرادی بودند. این کارها برای من هم جالب و سرگرم کننده بود و گاهی که پدرم در مغازه نبود مردم از من می‌خواستند که برایشان اینکارها انجام بدهم و من هم با توجه به مهارتی که از پدرم کسب کرده بودم به خواسته‌هایشان پاسخ می‌دادم و اگرچه کم سن و سال بودم ولی در این کارها استعداد و اعتماد به نفس خاصی داشتم و از عهده اینکارها به خوبی بر می‌آمدم و هرگز کم نمی‌آوردم. خواندن و تفسیر اشعار حافظ برای کسانی که فال حافظ می‌خواستند یا مراجعه به فتوای مجتهدین برای کسانی که سؤال شرعی داشتند یا «ساعت خوب کردن» و یا استخاره به قرآن، از کارهای روزمره‌ام بود، در ضمن در کنار تحصیل و شرکت در مراسم مختلف مسجد، مغازه پدرم را به خوبی اداره می‌کردم و حساب و کتابها را که اکثراً نسیه بود با اعداد سیاقی می‌نوشتم و از نظر مردم جانشین پدرم در تمام امور به حساب می‌آمدم.

یکی از رساله‌هایی که پدرم در اختیار داشت رساله آیت‌الله شریعت بود که روی جلد آن عبارت «مجتهد زرقانی» حک شده بود و این نکته برایم خیلی جالب و مهم بود. ابتدا ایشان را به عنوان مرجع تقلید انتخاب کردم. پس از مدتی یک رساله جدید به دست پدرم رسید که مشهور به رساله هفت مرجع بود. در این رساله نظر برخی از مجتهدین نوشته شده بود و درباره مسائلی که اختلاف فتوی داشتند در پاورقی صفحات کتاب، نظر آنها در مورد آن مسئله درج شده بود. در بعضی از پاورقی‌های این رساله جلو نظرات یکی از مجتهدین به جای اسم کامل آن مجتهد، بصورت اختصاری نوشته شده بود: خم. این نکته کنجکاوی مرا برانگیخت. از پدرم چندین بار علت و معنای این کلمه را پرسیدم ولی او خودش را سرگرم کارهای مختلف کرد و هیچ جوابی نداد، پس از اصرارهای مکرر من با کمی عصبانیت گفت: نمی‌دانم، آن کتاب را زمین بگذار و کارت را بکن. تعجب کردم، پدری که همیشه مرا تشویق به خواندن می‌کرد حالا با تشویب از من می‌خواست یک کتاب آن هم رساله اعلی‌ترین مراجع تقلید را به زمین بگذارم. فهمیدم که راز بزرگی در میان است که پدرم فهمیدن آن راز را برای من غیرضروری و خطرناک می‌داند.

روز بعد رساله را به مدرسه بردم و سر کلاس موضوع را با یکی از معلم‌هایمان در میان گذاشتم. او هم طفره رفت و گفت: زنگ استراحت برایم توضیح می‌دهد. زنگ استراحت نکات کوتاهی توضیح داد ولی به موضوع اصلی نپرداخت و گفت: منظورشان نام یک مجتهد است، گفتم: خوب چرا اسمش را ناقص نوشته‌اند؟ گفت: حتماً خودش خواسته. خلاصه پس از سؤالات مکرر و اصرار زیاد من گفت: برو دنبال درس و زندگی، دیگر این سؤالات را در کلاس مطرح

نکن و کاری به این حرفها نداشته باش^۲. از پیشنهاد مسجد هم پرسیدم، او هم چند جمله‌ای گفت و تأکید کرد که کاری به این حرفها نداشته باشم. به همین خاطر خیلی زود متوجه شدم که کلمه «خم» یک راز بزرگ و مهم است که در حد علم و فهم و صبر من نیست و هیچکس نمی‌خواهد حقیقت را بگوید. پدرم که متوجه اوضاع روحی من شده بود و می‌دانست که ممکن است این کنجکاوی برایم دردسرساز شود و دسته گل به آب بدهم گفت: برای توضیح می‌دهم ولی به شرط اینکه به کسی نگوئی و اسم او را جایی نبری و هر سؤالی درباره او داشتی از خودم بپرسی. من هم قول دادم و پدرم اطلاعات کاملی از مبارزات و تبعید آیت‌الله خمینی در اختیارم گذاشت و روحم را طوفانی کرد.

با شنیدن کلمه خمینی چند بار آن را تکرار کردم، خیلی خوش وزن و حماسی بود و ضرباهنگ غریبی داشت، از پدرم وجه تسمیه آن را پرسیدم و فهمیدم که منسوب به شهری به نام خمین است که تا آن زمان نامش را نشنیده بودم و تا آن زمان (و البته تا این زمان) نامی به خوش‌آهنگی نام خمینی نشنیده بودم که هم‌مقافیه حسینی بود و شوری در دل ایجاد می‌کرد و روحم را به اعماق تاریخ می‌برد. سپس فهمیدم که این نام ممنوعه خوش‌آهنگ که تمام آحاد جامعه سعی در کتمان آن دارند نامی است به مظلومیت حسین جدیدی که رسواگر شمر و یزید زمان بود. نامی که تکرار آن جرم محسوب می‌شد چون ذهن را با جنایات شاه آشنا می‌کرد، اسمی که برای دربار شاه از هزاران بمب خطرناک‌تر بود.

اینچنین در ابتدای فصل بلوغ تصادفاً به کلمه‌ای برخوردیم که یک گنج مخفی به حساب می‌آمد و مرا وارد دنیای عظیمی کرد که هیچ شباهت و تناسبی با دنیای کودکی و نوجوانی نداشت و پدرم از همین موضوع می‌ترسید.

به هر حال چون به پدرم قول داده بودم که چیزی در رابطه با خمینی به کسی نگویم تا مدت‌ها به کسی نگفتم ولی از همان زمان او را به عنوان مرجع تقلید انتخاب کردم و این نکته را به پدرم نیز نگفتم. از آن پس، هر روز درباره او تحقیقات بیشتری می‌کردم و اطلاعات بیشتری به دست می‌آوردم ولی چگونه ممکن بود اقیانوس خونین و مواجی که پشت این کلمه پنهان بود در انگشتان قلب و روح کوچک و ناآرام من جا بگیرد، همیشه دنبال همزبان و همرازی در این رابطه می‌گشتم که دنیای اسرارم را با او قسمت کنم ولی به گفته پدرم به هیچکس نمی‌توانستم اعتماد کنم چون به قول او از هر دو نفر ایرانی یک نفر ساواکی بود، به این طریق با ساواک و

^۲ - البته بعدها فهمیدم که آن معلم یکی از انقلابیون بوده و قبلاً نیز دستگیر و زندانی شده است، آن روز هم بخاطر بی‌احتیاطی و ناشیگری من جواب سر بالا داد.

زندانیان سیاسی و شهدای مذهبی و غیر مذهبی و سیاستهای خارجی و مخصوصاً سرسپردگی شاه به اسرائیل و امریکا نیز آشنا شدم در حالیکه یک نوجوان عادی بیشتر نبودم و روح کوچکم گنجایش اینهمه راز و حرف بزرگ نداشت.

پس از آن، تمام فکر و ذکرم یافتن اطلاعات بیشتری در مورد این مجتهد غریب بود که در کتابها و کتابخانه‌ها هیچ اسم و رسمی از او وجود نداشت و پدرم که مخفیانه به او علاقه داشت گاهگاهی به سؤالاتم در مورد او پاسخ می‌داد و هر بار من تشنه‌تر می‌شدم و سؤالاتم افزایش می‌یافت. دیگر پدرم ذله شده بود و آشکارا از عاقبت این سؤالات و کنجکاوی‌ها می‌ترسید. یک روز در غیاب پدرم، عکس شاه را که در مغازه بود پائین آوردم و در جایی پنهان کردم ولی به محض اینکه پدرم آمد متوجه قضیه شد و آمرانه از من خواست که عکس را سر جایش بگذارم و توضیح داد که این عکسها در مغازه‌ها توسط مأمورین نصب شده و هر روز به بهانه خرید وارد مغازه‌ها می‌شوند تا ببینند عکس سر جایش هست یا نه؟

آن سال، در زرقان جنب و جوش زیادی بود چون قرار بود در سال بعد، جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی برگزار شود و شهر ما به عنوان یکی از مراکز پشتیبانی نیروها شدیداً تحت حفاظت و کنترل بود. در همین رابطه، از پدرم شنیدم که به تمام مغازه‌های شیراز و زرقان و مرودشت که در مسیر عبور مهمانان شاه بودند عکسهای قاب شده شاه و خانواده سلطنتی داده بودند تا در جایی مناسب نصب کنند و اگر کسی عکس را بر می‌داشت مأمورین یک قاب عکس دیگر جهت نصب به مغازه‌دار می‌دادند و فرد خاطی را محاکمه و جریمه می‌کردند، من هم بالاخره با توجه به اضطرار پدرم عکس را دوباره سر جایش نصب کردم اما در غیاب پدرم مقداری خرما روی دماغ و دهن عکس شاه مالیدم که باعث شد پشه‌ها روی آن لول بزنند، همین کار را با کمک یکی از همکلاسانم با عکس شاه که در کلاسمان نصب بود انجام دادم که تجمع پشه‌ها روی عکس شاه صحنه‌های مضحکی بوجود می‌آورد و تمام معلمین و دانش آموزان به تماشای آن می‌آمدند و می‌خندیدند تا جایی که مدیر مدرسه فهمید و از سرایدار خواست که قاب عکس را بشوید، پدرم هم که از قاب عکس مدرسه باخبر شده بود به فراست پی برده بود که کار باید کار من باشد لذا قاب عکس توی مغازه را هم تمیز کرد و با سوگند و التماس از من خواست که دست از این کارها بردارم و زندگی‌مان را بر باد ندهم، من هم دوباره قبول کردم و می‌دانستم که پدرم از ته دل از این قضایا خوشحال است چون تا قضیه عکس مدرسه پیش نیامده بود عکس توی مغازه را تمیز نکرد، بعد هم به این علت آن را تمیز کرد که ممکن بود مأمورین با تشابه دو موضوع به عامل آن پی ببرند. البته در آن زمان، اینکارهایم از روی انقلابیگری نبود چون تغییر رژیم شاه و سرنگونی او در ذهن کسی نمی‌گنجید و از آن گذشته ما در سنی نبودیم

که چنین ایده‌ای (حتی محال) در ذهن پپرورانیم بلکه فقط هدفم این بود که خشم و نفرت خودم را نسبت به شاه به این طریق نشان بدهم و روحیهٔ ماجراجویی و جسارتم را تخلیه کنم. شهر ما زرقان که دقیقاً در میانهٔ شاهراه شیراز و تخت جمشید قرار گرفته، طبق اسناد و مدارک، بویژه الواح گلی تخت جمشید و کتیبهٔ بیستون یکی از شهرهای مهم ایران باستان بود و همیشه در طول تاریخ یکی از پایگاههای مهم تدارکاتی و نظامی حکومت‌های مختلف به شمار می‌رفته است.

در دوران رژیم شاه نیز بخاطر منطقهٔ حفاظت شدهٔ بَمو (که کوههای اطراف زرقان را در بر دارد) یکی از شکارگاههای خصوصی درباریان و دولتمردان طاغوت بود و شاپور غلامرضا (یکی از برادران شاه) دارای زمینها و امکانات زیادی در شهر زرقان بود.

در جشنهای دو هزار و پانصدساله نیز یکی از مهم‌ترین مراکز پشتیبانی برای برگزاری جشنهای کذائی و پذیرائی از مهمانان شاه بود و بخاطر پیشینهٔ مذهبی و انقلابی این شهر، کلیهٔ امور شهر توسط مأموران امنیتی و انتظامی اداره و کنترل می‌شد و شهر بصورت حکومت نظامی در آمده بود. علاوه بر استقرار آمادگاه و آشپزخانه‌های مفصل در شهر، تعداد زیادی از نظامیان نیز روی ارتفاعات شمالی زرقان سنگر و پایگاه داشتند که هنوز باقیماندهٔ بعضی از سنگرهای آنها وجود دارد. ضمناً با انتقال برق بر روی همین ارتفاعات جملهٔ «جاوید شاه» را با لامپهای مهتابی رنگارنگ به طریقی روی دکلهای بزرگ در قله نصب کرده بودند که برای مهمانانی که در مسیر شیراز و تخت جمشید تردد می‌کردند از فاصلهٔ ده پانزده کیلومتری (از دو طرف کوه) قابل رؤیت باشد.

جشن‌های مبتذل فرهنگ و هنر در ماه مبارک رمضان در شیراز

سال تحصیلی ۵۶-۵۷، مثل همه سالها، خیلی عادی و بدون هیچ برنامه انقلابی شروع شد. هنوز آثار جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی در شیراز و تخت جمشید و شهر ما وجود داشت. آن سال ما کلاس سوم دبیرستان بودیم. همه چیز طبیعی بود و جامعه به روزمرگی و روزمرگی خود دچار. بزرگترین برنامهٔ ضد اخلاقی که در تابستان گذشته به نام جشن‌های فرهنگ و هنر^۳

^۳ - یکی از حرکت‌های ضد دینی رژیم شاه که نقطه شروع آن، سال ۱۳۴۵ شمسی بود و در سال ۱۳۵۶ - که رژیم پهلوی، اواخر عمر خود را سپری می‌کرد - به نهایت ابتذال کشیده شد، برنامه‌هایی موسوم به «جشن هنر» بود که تحت پوشش نزدیکی روابط فرهنگی بین ایران و دیگر کشورها انجام می‌شد و به دلیل محل برگزاری آن - شهر شیراز - به «جشن هنر شیراز» مشهور شده بود.

در ماه مبارک رمضان در شیراز اتفاق افتاده بود روح و قلب مذهبیون را آزار می‌داد و روحانیون مبارز سخنرانی‌هایی علیه این واقعه مستهجن داشتند که منجر به موضع‌گیری امام در نجف شد و اخبارش سینه به سینه در مساجد و محافل مذهبی پخش شد.

انقلاب اسلامی از طلوع تا پیروزی

یک ماه بعد از شروع مدرسه، در آبان ۵۶ آقا مصطفی خمینی در عراق به طرز مشکوکی به شهادت رسید و خبر کوتاهی در یکی از روزنامه‌ها با عنوان «مرگ مشکوک مصطفی خمینی» چاپ شد. ظاهراً رژیم تصمیم گرفته بود درباره این موضوع خبرسازی نکند و به التهابات احتمالی دامن نزند. نوعی دلواپسی و بلاتکلیفی و انتظار بر جامعه حکمفرما بود، از اخباری که از

این جشنهای مبتذل یازده بار با حضور هنرمندان ایرانی و خارجی در خرابه‌های تخت جمشید و نقش رستم، تالارهای هنری شیراز و خانه‌های قدیمی و خیابان‌های شیراز با مدیریت فرح پهلوی برگزار شد اما آخرین تئاتر آن به نام «خوک، بچه، آتش» که در شهریور ۱۳۵۶ و مصادف با ماه مبارک رمضان در شهر شیراز به مدت یک هفته به اجرا درآمد شاهد نمایش‌ها و صحنه‌های وقیحی بود که اعتراض شدید علما و مردم را در پی داشت. این تئاتر پوچ و مستهجن که اعمال جنسی را به وقیحانه‌ترین شکل ممکن نشان می‌داد (برخلاف تمام تئاترها که در سالن برای خواص اجرا می‌شدند) در پیاده‌رو خیابان فردوسی شیراز و در مقابل چشمان حیرت‌زده کودکان و زنان سالخورده و جوانان اجرا شد و علیرغم اعتراضات شدید، هفت بار آن هم در ماه مبارک رمضان به اجرا درآمد. کسانی که به عنوان هنرمند از آمریکا و کشورهای اروپایی برای شرکت در این جشن کثیف و پرهزینه به ایران دعوت شده بودند، شامل رقاصه‌ها، فاحشه‌ها، موسیقی‌دانان، خوانندگان و بازیگران فیلم‌های غیراخلاقی سینماهای غربی بودند.

شاه و هویدا و فرح که سال قبل برنامه جشنهای ۲۵۰۰ ساله را بدون هیچگونه تنش اجتماعی اجرا کرده بودند و از این بابت در اوج کبر و غرور بودند با حمایت از جشن‌های مبتذل فرهنگ و هنر می‌خواستند به جامعه اثبات کنند که دیگر نه دینی باقی مانده و نه دیندار غیرتمندی در جامعه وجود دارد و هیچکس را یارای مقابله با آنها نیست. در اصل، انتخاب آگاهانه ماه رمضان برای اجرای چنین نمایشی آن هم در پیاده‌رو یک خیابان در برابر چشم تمام مردم، گستاخانه‌ترین روش تحقیر دین و دینداران بود و توهینی مغرورانه به تمام مقدسات و باورهای مردم محسوب می‌شد و شاه آن قدر مست قدرت و نخوت بود که به انتقادات اهمیتی نمی‌داد.

در همان زمان که شاه در اوج قدرت و تکبر بود، روحانیت مبارز در مقابل این حرمت‌شکنی‌ها قد علم کرد و به افشاگری پرداخت و امام خمینی نیز در تبعید به این برنامه اعتراض شدید کرد و هنوز چند روزی از موضع‌گیری صریح و شجاعانه امام خمینی نگذشته بود که فرزند ایشان، سیدمصطفی خمینی به طرز مرموز و غریبانه در تاریخ ۵۶/۸/۱ در نجف به شهادت رسید و با تجمعی که در مسجد اعظم قم به واسطه بزرگداشت او صورت گرفت، اولین جرقه انقلاب اسلامی زده شد و در ۱۹ دی همانسال کاملاً شعله‌ور گردید.

شهرهای دیگر می‌رسید متوجه می‌شدیم که در بعضی از شهرها برای آقا مصطفی مجلس گرفته‌اند و رژیم با آنها برخورد نکرده است. در همین حال و هوا، محرم هم شروع شد و جوانان کشور انتظار عاشورایی متفاوت داشتند. حدود دو ماه بعد این سکوت خبری و بلاتکلیفی شکسته شد و در روز شنبه ۱۷ دی ۵۶ مقاله «ایران و استعمار سرخ و سیاه» در روزنامه اطلاعات چاپ شد و دو روز بعد که مصادف با آخرین روزهای ماه محرم بود اولین اعتراض رسمی در قالب یک حرکت خودجوش و حق‌طلبانه مردمی در قم صورت گرفت و در خیابانی که الان به نام ۱۹ دی مشهور است به خون کشیده شد و جامعه از بلاتکلیفی درآمد. بعد از این قضیه، انقلاب در سراسر کشور شروع شد و زرقان هم از همان آغاز به صف انقلابیون پیوست.

در زرقان روزنامه‌ها معمولاً یکی دو روز بعد به دست مردم می‌رسیدند. با انتشار خبر کشته شدن چندین نفر در قم توسط روزنامه‌ها و رادیو، تلاش برای دسترسی به اخبار موثق روز به روز زیادتر می‌شد و معمولاً اخبار دست اول توسط معلمین ما به دستمان می‌رسید. ما هم باید کاری می‌کردیم ولی هنوز حتی در شهرهای بزرگ خبری نبود. به این طریق، روحیه انقلابیگری و شورش و انتقام در میان اکثر جوانان کشور شکل گرفت و جامعه آماده یک خیزش و جهش بزرگ شد. قطعاً آنچه ما در وجود خود حس می‌کردیم در متن جامعه هم جریان داشت.

بعد از کشتار قم، برنامه‌ای در سراسر کشور به نام چهلم‌ها پیش آمد. در چهلم شهدای قم یعنی روز ۲۹ بهمن ۵۶ مردم تبریز قیام کردند و مزدوران رژیم شاه حتی با تانک و نفربر به مقابله با مردم برخاستند و تعداد دیگری از حق‌طلبان را به خاک و خون کشیدند و انقلاب مثل آتشی شعله‌ور تمام کشور را فرا گرفت. رادیوهای آن زمان گفتند تبریز به یک شهر جنگ زده تبدیل شده است، امام خمینی یک پیام هم در مورد تبریز دادند. پس از قیام مردم قم و تبریز تظاهرات‌های خیابانی و اعتراضات گسترده در سراسر کشور افزایش یافت.

آن سال ما سال سوم دبیرستان را در زرقان می‌گذراندیم و زیر نظر آقای نیرومند، آقای سید علی اکبر معزی که معلم زبان بود و آقای محمد تقی طاهری که بعداً رئیس آموزش و پرورش استان شد و آقای محمدی که مدیر دبیرستان بود فعالیت می‌کردیم. اکثر برنامه‌ها توسط آقای نیرومند برنامه‌ریزی و هدایت می‌شد، او از مبارزین ۱۵ خرداد بود و چندین بار بازداشت و زندانی شده بود، آقای معزی که معلم زبان انگلیسی بود در تمام درس‌های کلاس زبان حتماً اشاراتی به قرآن و اهل بیت داشت و آقای طاهری هم که نسبت به آنها جوان‌تر بود نقشی مهم در اطلاع رسانی و ارتباط ما با محافل انقلابی شیراز ایفا می‌کرد. به غیر از ایشان، یک روحانی هم

به نام آقای نجفی؛ گاهی در جلسات و برنامه‌ها حضور می‌یافت، یک سخنرانی بسیار آتشین علیه نظام شاهنشاهی و در دفاع از امام خمینی می‌کرد و ناپدید می‌شد که بجز عده کمی از ما، کسی از اسم و رسم و مکان و برنامه‌های او خبر نداشت.

در روزهای اول هیچ تشکیلات و گروه خاصی وجود نداشت، برنامه‌ها همین طور خود به خود شکل می‌گرفت و بیشتر کارها و فعالیت‌ها به صورت شورائی و مشورتی انجام می‌شد یعنی هر کس کار و طرح و فکر و برنامه‌ای ارائه می‌داد سپس به یک جمع بندی می‌رسیدیم و عمل می‌کردیم و هر مسجدی برای خودش برنامه داشت و کارهایش را اجرا می‌کرد اما ماه‌های آخر، برنامه‌ها منسجم و سازمان یافته شدند و اکثر کارها هماهنگ با حوادث کشور بود. در آن زمان، مهم‌ترین فعالیت و برنامه انقلابیون در کشور، شعار نویسی روی دیوارها و پخش اعلامیه‌های حضرت امام و تجمع‌های اعتراضی کوچک و بزرگ بود.

اولین شعارنویسی شبانه در زرقان

در زرقان هم در یکی از صبح‌های سرد اوائل اسفند ۵۶ وقتی که مردم به کوچه و خیابان آمدند، با در و دیوارهای پر از شعارهای انقلابی علیه شاه مواجه شدند و مأمورین ژاندارمری سراسیمه و وحشت زده به پاک کردن شعارها پرداختند. من هیچ وقت نفهمیدم که اولین شعارهای روی دیوار را چه کسانی نوشته بودند ولی همین برنامه راهکاری برای گروه دانش‌آموزی ما شد و هر شب با ایجاد نگهبانی و رعایت اصول مخفی کاری در چند کوی و معبر شعارنویسی می‌کردیم.

یکی دیگر از کارهایی که انجام می‌دادیم کلیشه‌سازی با عکس‌های رادیولوژی بود، معمولاً نگاتیو عکس‌های امام را روی عکس‌های رادیولوژی در می‌آوردیم و کلیشه درست می‌شد که آن را روی دیوارها می‌گذاشتیم و با رنگ‌های اسپری یا رنگ معمولی روی آن می‌زدیم و

۴ - برنامه‌های آقای نجفی کاملاً مخفیانه و غیرمنتظره بود، ایشان اهل اردکان یزد بود، از قم آمده بود، به عنوان مبلغ در منطقه خدمت می‌کرد و در روستاهای مرودشت سکونت داشت که گهگاه با لباس شخصی به زرقان نیز می‌آمد، ایشان همیشه در عرض چند لحظه، در حصار دوستان، لباس روحانیت می‌پوشید، سخنرانی آتشی می‌کرد و دوباره با لباس شخصی فراری داده می‌شد. حدود سی سال بعد از حوادث انقلاب، که به عنوان مترجم و رابط فرهنگی در بعثه مقام معظم رهبری خدمت می‌کردم آقای نجفی مسئول بعثه مدینه بود و بنده چندین دوره با ایشان همکار بودم و گهگاه در جلسات غیر رسمی خاطرات مخفی و ناگفته فعالیت‌های ایشان در زرقان و شیراز را یادآوری و مرور می‌کردیم.

عکس‌ها و جملات آن روی دیوار نقش می‌بستند. در ماه‌های آخر انقلاب، آموزش اسلحه (تفنگهای شکاری و معمولی) هم دیدیم و روش درست کردن انواع بمب‌های انفجاری و آتش‌زا (کوکتل مولوتوف) را یاد گرفتیم ولی هیچگاه نه از اسلحه استفاده کردیم نه از بمب.

اولین تظاهرات شبانه در زرقان

در همان ماههای آغاز مبارزه، اولین راهپیمائی ما با حضور تقریباً سی چهل نفر از هم‌مدرسه‌ای‌ها و هم‌مسجدی‌ها از گود گلکوی محله جلپهگون (جایی که اکنون پمپ بنزین بلوار است) شروع شد. همه طبق قراری که در مدرسه گذاشته بودیم پاسی از شب گذشته (حدود هشت شب) بدون هیچ امکاناتی مثل بلندگو و پرچم در گود گلکو جمع شدیم و آهسته به خیابان آمدیم و ناگهان شروع به شعار دادن کردیم و از کوچه پشت اداره پست بالا رفتیم و نزدیکی‌های محله حیدر بخاطر چند رفت و آمد مشکوک پراکنده شدیم. این اولین باری بود که خفقان خفته‌ای که در دلمان بود را می‌توانستیم فریاد بزنیم و مرگ بر شاه بگوییم. اینطور نبود که به سادگی بشود مرگ بر شاه گفت، این شعار حکم اعدام و شکنجه داشت. به هر حال اولین تظاهرات شبانه و مردمی در زرقان اینگونه شکل گرفت و با امام و انقلابیون کشور هم‌نوا شدیم.

از آن روز به بعد دیگر به فکر مدرسه و زندگی نبودیم، تنها موضوعی که ذهنمان را پر کرده بود فقط و فقط عمل به تکلیف شرعی بود. می‌دانستیم که راه خطرناکی را در پیش گرفته‌ایم و به زودی شناسائی و دستگیر و یا کشته می‌شویم. بعد از برگزاری اولین راهپیمائی، نصیحت‌ها و سرزنش‌ها شروع شد که خودتان را به کشتن ندهید، شاه با این شعارها نمی‌رود، شاه نماینده خداست، شاه کمر بسته امام رضاست و دهها حرف و نصیحت و سرزنش و نکوهش دیگر. گویا بدنه میانی جامعه که سالها با خفقان زندگی کرده بود دلش نمی‌خواست از این خواب گران بیدار شود. نسل جوان نیز عمدتاً از پیشینه نهضت بی‌خبر بود، نه بزرگترها چیزی می‌گفتند نه در روزنامه‌ها و کتاب‌ها خبری از این مسائل بود و نه در رادیو و تلویزیون حرفی در این مورد زده می‌شد، بسیاری از افراد نسل ما در آغاز نهضت اسلامی حتی روحانیون طراز اول انقلاب را نمی‌شناختند. لذا ناآگاهی نسل جوان امری بدیهی و طبیعی بود ولی به محض شروع نهضت در دی ماه ۵۶ عطش دانستن و کشف حقیقت در روح جوانان جامعه زیاد شد و تعهد و مسئولیت‌پذیری جای بی‌خبری و بی‌تفاوتی را گرفت.

اگرچه در ماههای نخست نهضت روحیه ماجراجویی و انتقامجویی جوانان بر روحیه انقلابیگری آنها می‌چربید ولی کم‌کم روح انقلاب و پابندی به ارزشها و آرمانهای اصیل در وجود مردم و بویژه جوانان تبدیل به یک صفت بارز و عمومی شد.

اعلام عزای ملی در نوروز ۵۷

بعد از حوادث زمستان گذشته نوروز ۵۷ یعنی سال انقلاب از راه رسید و منجر به اتفاقات و تحولات بسیاری در کشور شد. نوروز ۵۷ با همه نوروزهای گذشته تفاوتی بزرگ داشت چون از طرف امام خمینی که هنوز در تبعید بود به عنوان عزای ملی اعلام شد و مردم خود را برای برگزاری اربعین شهدای تبریز آماده کردند و بهار با کوله باری از لاله‌های سرخ شهادت از راه می‌رسید. بدینسان در سال ۵۷ ققنوس انقلاب سر از خاکستر تاریخ بر آورد و اعلامیه‌های امام هر روز در حجمی وسیع در تمام شهرها (و همچنین در شهر ما) شبانه تکثیر و پخش می‌شد.

در ایام عید مردم در سراسر کشور سیاهپوش شدند و برنامه‌های متنوعی در مساجد و تکایا داشتند، در همین رابطه مردم شهر ما نیز سیاهپوش شدند و از اجرای مراسم سنتی و باستانی عید نوروز صرف‌نظر کردند. در نهم فروردین چهلم شهدای تبریز در شیراز و یزد و شهرهای دیگر برگزار شد و کشور یکپارچه به یاری امام آمد و البته حضور انقلابی مردم در تمام شهرها توسط مأمورین شاه سرکوب شد و به خون نشست و موج چهلم‌ها و برگزاری مجالس گرامیداشت یاد شهدا و تداوم راه خونین آنها تبدیل به یک راهکار عملی در تمام شهرها شد. در زرقان هم راهپیمائی‌های شبانه جای خود را به تظاهرات‌های روزانه دادند و هر روز برنامه‌ای و مجلسی برگزار می‌شد. در این دوران اطلاعیه‌های امام پی در پی از نجف صادر می‌شدند و انقلابیون آنها را تکثیر و پخش می‌کردند.

مردم از خواب چند هزار ساله برخاسته بودند و دیگر کسی به فکر تدارک شب عید نبود. مردم هر روز به خیابان‌ها می‌ریختند و اکثر راهپیمائی‌ها در سراسر کشور به شدت سرکوب می‌شد و به خون می‌نشست. دیگر کنترل اوضاع از دست رژیم خارج شده بود، هر روز خبرهای تازه‌ای از اعتراضات گسترده مردم و سرکوب آنها پخش می‌شد و بیشتر خون مردم را به جوش می‌آورد. کتابهای انقلابی (مذهبی و کمونیستی) در شکلی ساده، بدون مجوز در سطح وسیع چاپ و مخفیانه پخش می‌شد و لحظه به لحظه بر اطلاعات مردم می‌افزود. در آغاز نهضت در سال قبل، برنامه‌ها اکثراً خودجوش و سازمان نیافته بودند ولی کم‌کم کارها داشت سازماندهی می‌شد. اکثر مدارس و دانشگاه‌های کشور صحنه تظاهرات و اطلاع‌رسانی و بحث و گفتگوهای

انقلابی بودند. در مساجد و مراکز علمی نمایشگاه‌های عکس و بریده جراید و عکسهای سیاه و سفید امام خمینی و رهبران انقلاب برپا می‌شد، سرودهای انقلابی در حال ساخته شدن و پخش شدن بودند. هر روز عده‌ای دستگیر و زندانی می‌شدند. به این منوال سال تحصیلی ۵۶-۵۷ به پایان رسید و مدارس و دانشگاه‌ها تعطیل شدند. در حالیکه دانش‌آموزان و دانشجویان خونین‌ترین امتحانات زندگی‌شان را با موفقیت پشت سر گذاشته بودند و با کوله باری از تجربه و اطلاعات انقلابی، خود را برای سال تحصیلی بعد آماده می‌کردند. اربعین‌ها همچنان ادامه داشتند و ترس از مرگ تبدیل به عشق به شهادت شده بود.

در این مدت، برنامه‌های شعارنویسی روی دیوارها و تکثیر اعلامیه‌های امام و راهپیمائی‌های خیابانی و سرکوب مردم کمابیش هر روز ادامه داشت، هیچکس نمی‌دانست که سال ۵۷ آخرین سال حکومت شاه و پایان نظام شاهنشاهی در ایران است.

خاطره دستگیر شدنم

در اوائل بهار ۵۷ یک شب داشتیم شعار می‌دادیم و از کوچه سرفلکه به پایین آمدیم، سر فلکه که رسیدیم دیدیم سربازهای جدید و سراپا مسلح دارند به طرف ما می‌آیند، فرار کردیم و به طرف کوچه‌ها برگشتیم. چند نفرمان هم به طرف حسینیه و حمام میان رفتیم، دو تا از سربازها دنبلمان آمدند، من هم مستقیم به طرف حسینیه رفتم و از کوچه پشت حمام به پشت بام حمام میان رفتم. ساعت حدوداً ۸ شب بود و نگران بودم که ممکن است بیایند پشت بام و دستگیرم کنند، پشت یکی از قبه‌های بام حمام دراز کشیدم، یک ژاندارم که موتور آبی داشت به جلو حسینیه آمد و چند کلمه‌ای با سربازها صحبت کرد سپس به طرف کوچه پشت حمام پیچید و بعد از چند دقیقه دوبار به طرف حسینیه آمد و در حالیکه به پشت بامها نگاه می‌کرد آهسته موتور می‌راند، من یک لحظه نگاه کردم دیدم چند تا آجر کنار دستم است، وجودم پر از خشم و نفرت بود و مدت‌ها آرزو می‌کردم لحظه‌ای پیش بیاید که در حد خود بتوانم انتقام شهدا و زندانیان را بگیرم، به همین خاطر، بدون اینکه به عواقبش فکر کنم یک آجر برداشتم به محض اینکه گروهبان موتورسوار به موازات مخفیگاه من رسید آجر را با قدرت برایش پرت کردم که به کتفش خورد و تعادلش را از دست داد و گاز موتور را گرفت و رفت. من هم از آنجا به سمت کوه فرار کردم و از مسیر دامنه کوه به خانه رفتم، به خانه که رسیدم همه خوشحال شدند چون منتظر خبر دستگیر شدن من بودند، آنجا فهمیدم که عده‌ای دستگیر شده‌اند، مرکزیت برنامه‌ها هم هر شب در یکی از مساجد یا حسینیه‌ها بود، من طاقت نیاوردم، گفتم بروم بینم چه کسانی

دستگیر شده‌اند، مادرم اجازه نداد ولی به هر زوری بود راضی‌اش کردم که احتیاط می‌کنم و از دامنه کوه می‌روم. بالاخره اجازه داد و از دامنه کوه که چسبیده به خانه‌مان بود رفتم ولی بعد از چند دقیقه مسیرم را به طرف حمام و حسینیه میان تغییر دادم. هدفم این بود که به مسجد حیدر بروم و در این مسیر دوباره باید از جلوی حسینیه میان عبور می‌کردم، از سربازها خبری نبود. دقیقاً نزدیک به درب حسینیه یک فرو رفتگی در دیوار بود به محض اینکه به آنجا رسیدم یک لوله تفنگ روی سینه‌ام آمد و من بالاخره دستگیر شدم هرچی هم گفتم من رهگذرم و می‌خواهم به خانه خاله‌ام بروم، گفتند در پاسگاه معلوم می‌شود، تعدادی دیگر را هم گرفتند ولی هیچ کدامشان جزو همکلاسی‌های من نبودند. بالاخره دستهای من و یک نفر دیگر را به هم بستند و در حالیکه یک سرباز مسلح در جلو و یکی پشت سر ما حرکت می‌کرد ما را در انتظار مردم به طرف پاسگاه حرکت دادند.

در پاسگاه تعدادی از دستگیرشدگان در آسایشگاه بودند و کسی اجازه نداشت با دیگری صحبت کند یک سرباز هم داشت مشخصات افراد را می‌نوشت و یک امضا هم می‌گرفت، من آخرین نفری بودم که دستگیر شدم، نوبتم که شد دیدم متنی در بالای برگه نوشته شده و همه بدون اینکه آن را بخوانند زیر آن امضا کرده بودند. سرباز از من هم پرسید و مشخصاتم را یادداشت کرد سپس گفت: اینجا را امضا کن، گفتم اول باید آن را بخوانم، گفت نمی‌شود، امضا کن، گفتم تا نخوانم امضا نمی‌کنم، گفت باشه امضا نکن. سپس نامه را بیرون برد و بعد از چند دقیقه مرا صدا زدند و به اتاق بازجویی رفتم.

در آنجا دو تا گروهبان ایستاده بودند و یک افسر هم پشت میز نشسته بود، افسری که من تا آن روز او را در جمع مأموران پاسگاه ندیده بودم و شاید برای بازجویی از شیراز آمده بود، گفت کی به شما دستور می‌دهد این مزخرفات روی دیوارها بنویسید، سوگند خوردم که من ننوشته‌ام (و منظورم مزخرفات بود نه شعارهای انقلابی). گفت: چرا به طرف مأمور ما سنگ پرتاب کردی؟ دوباره قسم خوردم که من سنگ پرتاب نکرده‌ام (چون آجر پرتاب کرده بودم). تعدادی سؤال دیگر هم کرد که جواب سر بالا دادم و خودم را به نفهمی زدم، افسر گفت اگر تو جزو خرابکارها نیستی، پس چرا امضا نکردی؟ گفتم من چطوری چیزی را که نخوانده‌ام امضا کنم، گفت: می‌خواهی بخوانی؟ گفتم اگر اجازه بدهید، کاغذ را جلو میز گذاشت و گفت بیا بخوان، به طرف میز رفتم که کاغذ را بردارم، در همین حال، بلند شد و چنان سیلی محکمی به صورتم زد که به عقب رفتم و افتادم، بعد یک چوب ارژن از زیر میز بیرون آورد و با چوب و لگد به جانم افتاد. من کف اتاق از درد به خود می‌پیچیدم و از سر و صورتم خون می‌آمد. او که خسته شد دو گروهبان از دو طرف شروع به لگد زدن به من کردند. خلاصه آنقدر زدند که دیگر توان حرکت

نداشتم. در همین حال یکی از گروهبانیهای پاسگاه که هر روز از مغازه پدرم مواد غذایی می‌خرید و مرا می‌شناخت وارد اتاق شد و گفت: جناب سروان، من پدرش را می‌شناسم، آدم خوبیه، خودش هم پسر بدی نیست، و بعد رو به من کرد و گفت پسر جان چرا امضا نکردی، ببین خودتو به چه روزی انداختی؟ افسر که کمی آرام شده بود به دو گروهبان گفت: دیگه بسشه. سپس در حالیکه کف اتاق افتاده بودم گفت حالا ازش امضا بگیرید، کاغذ را آوردند و به زور یک خطی زیر آن کشیدم، بعد گفت حالا بیریدش بازداشتگاه، یکی از گروهبانها در را باز کرد و سربازها را صدا زد و دو سرباز آمدند زیر بغلم را گرفتند و مرا کشان کشان به پشت پاسگاه بردند و در دستشویی تاریک و نمودر و بدبو انداختند و در را بستند و رفتند. بعد از نیم ساعتی مثل اینکه فهمیده بودند در کتک زدن زیاده‌روی کرده‌اند مرا بیرون آوردند و همان افسر به سربازها گفت بیرید تا سر و صورتش را بشوید، پس از اینکه سر و صورتش را شستم گفت: برو ولی یادت باشد اگر درباره‌اش چیزی به کسی گفتی حسابت را می‌رسیم.

هنوز پدرم از مغازه نیامده بود که به خانه که رسیدم، اکثر همسایه‌ها و آشنایان در خانه جمع شده‌اند و به مادرم دلداری می‌دادند، بعضی از افراد مرا نكوهش می‌کردند و برخی دیگر مرا می‌ستودند و به من آفرین می‌گفتند. مادرم هم راه و کار مرا می‌ستود ولی به زبان نمی‌آورد، او آنشب به محض اینکه خبر دستگیری مرا شنیده بود یک گوسفند را برای آزادی من نذر کرده بود که صبح روز بعد آن را عملی کرد.

بعد از انقلاب همان گروهبانی که مشتری پدرم بود و مرا می‌شناخت به من گفت: آن شب بعد از اینکه تو را به بازداشتگاه (دستشویی) بردند به افسر بازجو گفتم که تو از اقوام سروان کاویانی^۵ هستی و او که از جناب کاویانی حساب می‌برد تو را آزاد کرد و گرنه قرار بود به شیراز منتقل شوی.

۵ - مرحوم امیر عطاءالله کاویانی، یکی از افسران مؤمن و مردمی در ژاندارمری زمان شاه بود که در استان فارس شهرت و اعتبار زیادی داشت و پس از انقلاب اسلامی، در پستهای مختلف به نظام خدمت کرد. ایشان یکی از فرماندهان و پیش‌کسوتان جهاد و شهادت بود که نامش مساوی امنیت بود و شهرها و مناطق مختلف در سایه مهر و امرش آرام می‌گرفتند و هر روز و شب هزاران خانواده در حوزه فرماندهی‌اش به آرامش و اطمینان و امنیت می‌رسیدند، مردی که آوازه اقتدارش در دل حرامیان و راهزنان هراس می‌افکند و مناطق تحت امرش را برای تبهکاران و خلافکاران ناامن می‌کرد و عجباً که چنین مرد پرعصابتی، دارای روحی بسیار لطیف و مهربان بود و در هر حال لبخند از لبانش دور نمی‌شد و با زبردستان چنان صمیمی و خودمانی بود که هر کسی به راحتی می‌توانست با او ارتباط برقرار کند و حرف دلش را بزند.

روز تولد شاه ، روز عزای ملی

روز چهارم آبان روز تولد شاه عزای ملی اعلام شد. معمولاً از چهارم آبان تا نهم آبان که روز تولد ولیعهد بود جشن‌های مفصلی در سراسر کشور گرفته می‌شد که پر از فساد بود و آخوندهای درباری روز تولد شاه و پسرش را موهبتی الهی برای ایران می‌دانستند و برای آنها دعا می‌کردند و مخالفین آنها را دشمن خدا و دین و ملت قلمداد می‌کردند اما در دو سال آخر حکومت شاه این رسم برچیده شد و مخصوصاً روز چهارم آبان ۵۷ در سراسر کشور تبدیل به فرصتی برای اعلام انزجار مردم از شاه و آخوندهای درباری‌اش شد.

در زرقان هم در طول این یک هفته مراسم متعددی اجرا شد، علاوه بر این، با تعدادی از دانش‌آموزان و مسجدی‌ها یک لباس مشکی زیر لباس‌هایمان پوشیدیم و برای راهپیمایی به شیراز رفتیم و از کوچه‌های پشت شاهچراغ تظاهرات را با شعار «روز تولد شاه روز عزای ملی» شروع کردیم و روی دیوارها نیز با اسپری شعارنویسی کردیم که از چند جهت محاصره شدیم و تعداد زیادی مجروح و دستگیر شدند. آن روز از شیراز که برگشتم چشمانم بخاطر گاز اشک آور کاملاً سرخ شده بود و هرچه می‌خواستم از مادرم کتمان کنم نمی‌شد چون کاملاً بوی دود و آتش می‌دادم اما یک اقدام مادرم بر حیرت و اراده‌ام افزود و مرا برای ادامه حق طلبی مصمم‌تر کرد. بعد از آزادی از دستگیر شدنم به مادرم قول داده بودم که دیگر در اینگونه مراسم شرکت نکنم ولی آن روز مادرم یک شلوار کبریتی یشمی پاچه تنگ و یک کفش کتانی ساقدار برایم خریده بود به من داد و گفت: فقط خواهش می‌کنم اگر در تنگنا و محاصره قرار گرفتی هرگز

فرمانده مدبر و جسوری که سالها از عمرش را در میادین نبرد حق علیه باطل بویژه در کردستان گذرانده بود و رشادت و مدیریت و حماسه‌آفرینی‌های او هنوز زبانزد اکثر رزمندگان اسلام است. او چند بار بویژه از ناحیه سر مجروح شده بود ولی راز جانبازی‌اش را فقط عده معدودی می‌دانستند. یکبار نیز مقام معظم رهبری که در آن زمان نماینده امام در شورای عالی دفاع بود در یکی از بیمارستانهای کردستان به عیادتش رفته بود و در خطبه‌های نماز جمعه بطور غیر مستقیم از او تجلیل و تقدیر کرده بود.

او پس از جنگ، سالها فرماندهی انتظامی شهرهای مختلف از جمله بندرعباس، میناب، کازرون و مرودشت را به عهده داشت و پس بازنشستگی نیز با مسئولین طراز اول کشور ارتباطی تنگاتنگ داشت و معمولاً در استان فارس برای حل مشکلات انتظامی و امنیتی از او مشورت و کمک می‌گرفتند.

عطاءالله کاویانی، شهید زنده‌ای بود که یک عمر شهید زیست و اگرچه ظاهراً در جبهه‌ها به شهادت نرسید ولی از نظر مردم و رزمندگان اسلام، شهید به حساب می‌آید و نام گرانقدرش را با عظمت و احترام یاد می‌کنند. نهایتاً پس از ۶۵ سال زندگی ایثارگرانه در روز ۱۶ شهریور ۱۳۹۴ در اثر سکته قلبی و مغزی به ابدیت پیوست و در کنار برادر شهیدش محمد جواد کاویانی در قطعه ایثارگران زرقان در جوار رحمت حق آرام گرفت.

تسلیم نشو و تا آنجا که می‌توانی فرار کن. در آن روزگار شلوار پاجه گشاد مد بود که برای تعقیب و جنگ و گریز مناسب نبود.

علاوه بر این، در یکی از روزهای همین هفته، با تعدادی از دانش آموزان از دبیرستان حرکت کردیم و به نزدیکیهای پاسگاه ژاندارمری که رسیدیم شروع کردیم به «جاوید شاه» گفتن، آنها هم خیلی خوشحال شدند چون در ماههای گذشته شعاری غیر از مرگ بر شاه نشنیده بودند، هنوز امام در نجف بودند و ما برنامه خود را از قبل تنظیم کرده بودیم، به محض این که رسیدیم جلو ژاندارمری گفتیم: جاوید شاه، کدوم شاه، شاه نجف خمینی؛ و ژاندارم‌ها که دستپاچه شده بودند گلنگدن کشیدند و ما فرار کردیم.

شهادت ناصر رضازاده، طلایه دار شهدای زرقان

در تظاهرات شب دوم آذرماه ۵۷ در زرقان برای اولین بار نیروهای ژاندارمری به روی مردم آتش گشودند و چند نفر از دوستانم شهید و مجروح شدند.

از آنجا که هر شب جمعیت بیشتر می‌شد جمعیت آنشب هم تقریباً بیشتر از شبهای گذشته بود اما مثل همیشه فقط آقایان در حرکت‌های شبانه اولیه حضور داشتند. مدتها بود برنامه ریخته بودیم که قاب عکس بزرگ شاه را در شهرداری (که مقر بخشداری هم بود) پائین بکشیم و آتش بزیم ولی تا آن شب عملی نشده بود. آن شب هم برنامه خاصی در نظر نداشتیم، هدفمان فقط حرکت بود و شعار دادن، ولی پائین کشیدن تابلو عکس شاه یکی از آرزوهای دیرینه تمام ما بود. من تا حدود یکساعت همراه بچه‌ها بودم ولی در میانه راه بخاطر مسمومیت غذایی و دل درد شدید زمینگیر شدم و یکی از دوستانم مرا به خانه رساند اما برادرانم مثل هر شب همراه جمعیت بودند، به هر حال، به محض اینکه به خانه رسیدم صدای شلیک چند تیر در شهر و کوه پیچید و من به سختی خودم را دوباره به خیابان رساندم و بعد از دقایقی فهمیدم که دژخیمان شاه، تظاهرات را خاک و خون کشیده‌اند. در این برنامه یکی از دوستانم به نام ناصر رضازاده و سه تن از دوستان دیگر به نامهای محمدرضا قاسمی پور، محمدرضا کریمیان و هاشم اسلامی نژاد مجروح شدند و چون در زرقان جایی برای مداوای آنها نبود به شیراز و مرودشت منتقل شدند و تحت درمان قرار گرفتند.

ناصر اگرچه درس را رها کرده بود و به شغل نقاشی ساختمان اشتغال داشت ولی از آنجا که همسن و دوست ما بود در تمام برنامه‌ها با ما همگام بود و از اولین تظاهرات شبانه در زرقان تا

شب شهادتش یکی از اعضای فعال گروه به حساب می‌آمد و حتی یکی از بستگانش را نیز که جوانی نابینا بود به همراه می‌آورد.

آن شب ناصر، قبل از برپائی تظاهرات، سر و صورتش را در آرایشگاه اصلاح کرده بود و قیافه جذاب و زیبایش، نورانی‌تر و زیباتر شده بود، گویا خودش را برای شهادت آماده کرده بود. در این حمله، ناصر از ناحیه کلیه مجروح شد و به بیمارستان سعدی شیراز منتقل شد ولی دو روز بعد به علت جراحات شدید دو کلیه به شهادت رسید و پیکرش به زرقان منتقل و در حسینیه حیدر غسل داده شد و روز بعد در حالیکه اکثر مردم کفن‌پوش شده بودند با شکوه و عظمت خاصی او را تشییع کردند و اولین شهید انقلاب در زرقان در کنار بقعه سید نسیمی به خاک سپرده شد. این حادثه، نه فقط باعث کاهش جمعیت نشد بلکه بر تعداد ما افزود و تحرک‌ها را بیشتر و جدی‌تر کرد.

پس از شهادت رضا زاده که مهم‌ترین حادثه در تاریخ انقلاب زرقان بود ترسمان از گلوله و تیرباران ریخت و آرزوی شهادت در دل‌مان شکوفا شد. این حادثه، خون مردم را به جوش آورد و تصمیم گرفتیم به هر قیمتی به ژاندارمری حمله کنیم و انتقام بگیریم. قطعاً مأمورین هم چنین تصمیمی را پیش‌بینی کرده بودند که در زرقان حکومت نظامی اعلام کردند. نیروهای زیادی از شیراز و مرودشت آمده بودند و در همه جا مستقر شده بودند تا حمله به پاسگاه اتفاق نیفتد، بعد از چند روز که دیدند جوش و خروش مردم فروکش نمی‌کند بلکه شبانه‌روز بیشتر و خطرناک‌تر می‌شود خودشان پاسگاه را تخلیه کردند و تمام مدارک را با خودشان بردند. نیروهای حکومت نظامی هم از زرقان رفتند و تا مدتی هیچ نیروئی در پاسگاه و شهر مستقر نبود و کنترل انتظامات و امنیت شهر و توزیع نفت و خواربار به دست بچه‌های مساجد افتاد که داستان مفصلی دارد. در این مدت فرصت آزادی عمل بیشتری داشتیم و زرقان به یکی از پایگاه‌های امن انقلابیون استان تبدیل شده بود. حدود دو ماه بعد انقلاب پیروز شد و نیروهای ژاندارمری برگشتند و بچه‌های مساجد نیز برای برقراری نظم و آرامش به کمک آنها رفتند.

جمع این شهادت‌ها و حضور عاشورائی مردم و انعکاس آن در شهرهای مجاور و رسانه‌ها و حتی بی‌بی‌سی و وحشت رژیم و عقب نشینی نیروهای ژاندارمری و برجیده شدن حکومت نظامی و نهایتاً سرنگون شدن طاغوت نشان داد که هر جا امکان شهادت وجود دارد و یک شهید

۶ - قاتل ناصر بعد از انقلاب دستگیر و محاکمه و به اعدام محکوم شد ولی پدر بزرگوار شهید رضازاده او را بخشید و برگ زرین دیگری بر دفتر ایثار و حماسه و شفقت نیروهای خط امام افزود.

به خاک می‌افتد همانجا وسط میدان مبارزات و خط مقدم انقلاب است چه در میدان ژاله تهران و چه دم آب انبار و پشت آسیاب زرقان.

کشتار مسجد حبیب در شیراز

روز ۱۷ آذر ۵۷ که روز عید غدیر بود در برنامه‌ای که از طرف مرحوم آیت‌الله ملک حسینی در مسجد حبیب پشت میدان تره‌بار سابق برگزار شده بود شرکت کردیم که عده‌ای شهید و مجروح شدند. من برای شرکت در این مراسم از شب قبل به شیراز به خانه عمه‌ام رفتم و صبح برای شرکت در مراسم به طرف مسجد حبیب رفتم، تقریباً به نزدیکی مسجد که رسیدم صدای تیراندازی و رگبار فراوان شنیدم و به حلقه محاصره نظامیان و تانکها رسیدم که تمام راههای ورود به مسجد را بسته بودند و تیراندازی می‌کردند، عده‌ای از آنها هم با تیر هوایی و گاز اشک‌آور افراد پشت حلقه محاصره را متفرق می‌کردند که من هم در بین آنها بودم. بعد از ساعتی، کشتار تمام شد و مأمورین، برخی از زخمی‌ها و شهدا را با خود بردند. در این مراسم هم هیچ حمله‌ای به دژخیمان رژیم شاه صورت نگرفت، نه از طرف مردمی که داخل مسجد بودند و نه از طرف کسانی که پشت حلقه محاصره قرار داشتند. بعد از مراسم سریعاً به خانه عمه‌ام رفتم و خودم را نشان دادم و سپس به زرقان بازگشتم.

ارسال نان و خواربار از زرقان برای انقلابیون تهران

در روزهای پایانی انقلاب که مردم در تهران با پادگانهای ارتش و ساواک درگیر بودند از طریق رسانه‌ها اعلام شد که مردم و رزمندگان تهرانی با کمبود آذوقه مواجه هستند، لذا مردم زرقان در یک حرکت خودجوش تصمیم به پخت نان در حسینیه‌ها گرفتند و در مدت کوتاهی چند کامیون نان توسط بانوان تهیه و با آذوقه‌های دیگر به تهران ارسال شد. در این مراسم من و برادرانم نیز مثل تمام برنامه‌ها حضور داشتیم ولی از رفتن به تهران باز ماندیم اما تعدادی از بزرگترها نیز با کامیونهای نان برای کمک به انقلابیون به تهران رفتند و در تهران با امام نیز دیدار داشتند. این حرکت انقلابی نیز به عنوان یکی از مصادیق حضور به موقع مردم شهر ما در لحظه‌های بحرانی انقلاب در ذهن و خاطرات مردم ثبت شد که مثل فعالیتهای دیگر زرقانی‌ها، هیچگاه در کتب و مصاحبه‌ها و رسانه‌ها منعکس نگردید. حسرت دیدار با امام برای همیشه بر دل ما باقی ماند.

فصل دوم

شروع خدمت سربازی تا اعزام به نفت شهر

اعزام به سربازی؛ پادگان ۰۴ بیرجند

۱۸ اسفند ۵۸ با تعدادی از همکلاسان به سربازی رفتیم، ۱۷ نفر زرقانی^۷ بودیم، همه دیپلم داشتیم، دوره آموزشی را در بیرجند گذراندیم و بعد از دو ماه تقسیم شدیم. عده‌ای از بچه‌ها به شیراز برگشتند و در هوابرد مشغول خدمت شدند، چند نفری هم به کرمانشاه رفتیم. تا قبل از ما، به دیپلم‌ها درجه گروهبانی می‌دادند ولی از دوره ما تا چندین دوره بعد، همه دیپلم‌ها سرباز صفر شدند. ما هم سرباز صفر شدیم. از این دوره خاطرات زیادی دارم که فقط به سه مورد آن اشاره می‌کنم:

اجرای جُنک شادی در پادگان آموزشی

در دو ماهی که در پادگان آموزشی بیرجند بودیم من و چند تا از دوستانم، هر شب در آسایشگاه جُنک شادی برگزار می‌کردیم، یکی از کارهای هر روز من نوشتن قطعه‌های کوچک نمایشی طنز و اجرا کردن شبانه آنها در آسایشگاه بود. گردان

۷ - اسامی ۱۷ نفر از دوستان زرقانی که با هم در اسفند ۵۸ به سربازی رفتیم و در پادگان آموزشی ۰۴ بیرجند بودیم: محمدکاظم زمانی، احمد چیت‌ساز، مسعود پورعباس، مرحوم غلام قشقایی، علی کرمی، محمد مهدی حمزوی، رضا عسکریپور، ابراهیم نتیجه‌بر، مسعود شادروان، اکرم نجاتی، غلام نجاتی، مرحوم اصغر محمدی، محمد جعفری، غلامحسین نعمت‌الهی، کرامت دانشمند، سید محمد حسینی و خودم. با اکثر این دوستان از سالهای ابتدایی تا دیپلم همکلاسی یا هم مدرسه‌ای بودیم و در سالهای ۵۶ و ۵۷ در اکثر فعالیت‌های انقلابی علیه رژیم طاغوت شرکت داشتیم که قسمتی از خاطرات آن را نیز بطور جداگانه در نوشتاری دیگر مکتوب کرده‌ام.

آموزشی ما ۶ گروهان داشت و هر گروهان دارای دو آسایشگاه بزرگ و پر جمعیت بود. یک گردان دیگر هم همزمان با ما در پادگان ۰۴ بیرجند آموزش می‌دید. قطعه‌های کوچک نمایشی که ما اجرا می‌کردیم بین تمام سربازان پادگان طرفداران زیادی داشت و عده‌ای برای اینکه این نمایش‌ها را ببینند به آسایشگاه ما می‌آمدند و یا با بچه‌های آسایشگاه ما دوست می‌شدند تا برای دیدن نمایشها جا گیرشان بیاید. اگرچه در شب باید قانون خاموشی را رعایت می‌کردیم ولی حضور اینهمه طرفدار که حتی از پشت پنجره‌های آسایشگاه به تماشای نمایش‌های ما می‌آمدند باعث شده بود که مسئولین پادگان برای اجرای خاموشی خیلی سختگیری نکنند. هر شب تمام تخت‌ها را به کنار دیوار می‌زدیم و چند تخت را در وسط نگه می‌داشتیم و اطراف و روی آن‌ها نمایش اجرا می‌کردیم. سوژه نمایش‌ها معمولاً مرتبط با مسائل سیاسی کشور یا نارسایی‌های پادگان و یا مسائل عمومی بود و خودم هم مجری بودم. بعضی‌ها هم از صبح نوبت می‌گرفتند که در شب به کمک ما قطعات نمایشی اجرا کنند یا آواز بخوانند و یا شیرین‌کاری کنند.

من در دوره‌ی آموزشی دوبار بازداشت شدم که بار اول آن به خاطر اجرای همین برنامه‌ها بود ولی هجوم سربازان و دوستان برای آزادی من باعث شد که سریعاً آزاد شوم، مسئولین هم سختگیری‌ها را کمتر کردند، البته تعهداتی هم از من گرفتند که در ساعات معینی برنامه اجرا کنیم و وارد مسائل سیاسی نشویم و در مورد مسئولین پادگان هم قطعات طنز اجرا نکنیم. به همین خاطر، اکثریت پرسنل و سربازان پادگان، ما را می‌شناختند و با ما عکس می‌گرفتند. بعد از تقسیم تا آخر خدمت هم مرا می‌شناختند بدون اینکه من آنها را بشناسم یا نامشان را بدانم به محض اینکه در جبهه یا جایی دیگر مرا می‌دیدند یاد دوران آموزشی را زنده می‌کردند، به این خاطر همیشه و همه جا دوستان زیادی داشتم.

شکست طرح هوایی آمریکا در طبس

یک حادثه مهم و تاریخی که در دوره‌ی آموزشی ما رخ داد شکست طرح هوایی آمریکا در صحرای طبس بود که در ۵ اردیبهشت ۵۹ اتفاق افتاد. اگرچه آمریکا در اولین مرحله از طرح خود شکست خورده بود ولی از آنجا که امکان اتفاقات دیگر وجود

داشت به اکثر نیروهای نظامی منطقه، از جمله به پادگان بیرجند آماده‌باش دادند و قرار شد به طبس اعزام شویم، ما هم خوشحال بودیم که قرار است به جنگ نیروهای آمریکایی برویم ولی با توجه به قطع شدن عملیات آمریکایی‌ها، طرح اعزام ما لغو شد و یک گروهان که در روز اول اعزام شده بود بعد از حدود یک هفته به پادگان برگشت. شکست طرح هوایی آمریکا در طبس (که آن روزها یکی از معجزات بزرگ قرن بشمار می‌رفت و هنوز هم به عنوان یکی از بزرگترین امدادهای الهی مطرح است) به خاطر آزادسازی گروگان‌های آمریکایی در تهران انجام شد که قرار بود بیش از ۹۰ نفر از کماندوهای آمریکایی در یک عملیات پیچیده گروگانها را آزاد کنند و به خاطر طوفان شن و نقص فنی هلیکوپترها موفق به اینکار نشدند. این عملیات فوق سیری که «پنجه عقاب» نام داشت و اسم رمز آن «کاسه برنج» بود با کشته شدن ۸ نظامی آمریکایی و از دست رفتن یک هواپیمای سی ۱۳۰ و چند هلیکوپتر آمریکایی به شکست انجامید و ادامه آن توسط کارتر رئیس جمهور وقت آمریکا لغو شد و آمریکا به شکست مفتضحانه‌ی خود اعتراف کرد.

بیرجند و داوطلب شدن برای مناطق جنگی غرب

در پادگان آموزشی بیرجند، صبح روز تقسیم پس از برگزاری مراسم پایان دوره در سالن اجتماعات اعلام کردند که سه شهر برای سربازگیری سهمیه دارند: زاهدان، کرمانشاه و شیراز. طبیعتاً هر فرد دلش می‌خواست به شهر خودش منتقل شود و سهمیه هر شهر در حد مشخصی بود. قرار شد که متقاضیان شیراز در امتحانات رزمی و بدنی شرکت کنند و هرکس قبول شد به شیراز برود. سپس اعلام کردند که هرکس برای کرمانشاه داوطلب است بلند شود، عده‌ای از ما برخاستیم و صدای کف زدن بچه‌ها سالن را پر کرد، من همیشه دلم می‌خواست خدمت سربازی‌ام را در دورترین و سخت‌ترین مکان انجام دهم لذا به این خاطر و با توجه به درگیری‌های منطقه‌ی غرب کشور جزو اولین گروه داوطلبین کرمانشاه بودم. پس از اینکه متقاضیان زاهدان هم مشخص شدند برنامه‌ی امتحان‌گیری از بقیه سربازان برای انتقال به هوابرد شیراز در محوطه پادگان شروع شد و تا عصر طول کشید و قرار شد فردا صبح هر گروه به شهر مورد نظر اعزام شود.

شب آخر در آسایشگاه با دوستان جدیدمان نشسته بودیم و آدرس رد و بدل می‌کردیم که یکی مرا صدا زد و گفت در دفتر پادگان با تو کار دارند، به دفتر پادگان رفتم و به یکی از اتاقها راهنمایی شدم، همان افسری که صبح از متقاضیان شیراز امتحان می‌گرفت آنجا نشسته بود، پس از سلام و احوال‌پرسی، از من پرسید: تو صادقی هستی؟ گفتم: بله، سپس تمام مشخصاتم را گفت تا مطمئن شود که من خودم هستم. بعد پرسید: کجا افتاده‌ای؟ گفتم: کرمانشاه. گفت: باید به شیراز بیایی. تشکر کردم و نپذیرفتم. گفت: سفارش کرده‌اند که تو را حتماً به شیراز ببریم. فهمیدم که پسرخاله‌ام (سرهنگ عطاءالله کاویانی) مثل همیشه در حق من لطف کرده، گفتم: از شما و ایشان بی‌نهایت ممنونم ولی من برای کرمانشاه داوطلب شدم و دوست می‌دارم در منطقه‌ی جنگی خدمت کنم. وقتی که دید قبول نمی‌کنم و اصرار بی‌فایده است دستم را به گرمی فشرد و با هم وداع کردیم.

هنوز جنگ شروع نشده بود ولی گروهکها در کردستان و قسمت‌هایی از آذربایجان غربی و استان کرمانشاه فعالیت‌های تجزیه‌طلبانه خود را شروع کرده بودند و درگیری‌های پراکنده در این مناطق جریان داشت و ما به همین خاطر برای خدمت در کرمانشاه، داوطلب شده بودیم. دوستانی هم که به شیراز رفته بودند بعد از مدتی به کردستان اعزام شدند.

کرمانشاه، لشکر ۸۱ زرهی؛ پادگان صالح آباد

در کرمانشاه، ما را به پادگان صالح آباد مقر لشکر ۸۱ زرهی بردند و بین گردان‌ها و آتشبارها تقسیم^۸ کردند و پس از چند روز به هرکدام از نیروهای جدید مسئولیتی دادند. اکثراً خدمه‌ی توپ شدند، توپهای هویتزر ۱۵۵ خودکشی. آموزش‌های تخصصی شروع شد ولی من هنوز هیچ مسئولیتی نداشتم. مرا برای کاری در نظر گرفته بودند که هیچ اطلاع و سابقه‌ای از آن نداشتم. چند روز علاف بودم و در تمام آموزش‌ها شرکت می‌کردم تا یک روز مرا به دفتر گردان خواستند و پس از چندین

۸ - از ما چهار نفر زرقانی که به کرمانشاه رفته بودیم، من و سید محمد حسینی به آتشبار دوم گردان ۳۱۷ توپخانه منتقل شدیم، ابراهیم نتیجه‌بر و مسعود شادروان هم به ارکان همین گردان منتقل شدند.

سؤال در مورد تحصیلات و مسائل دیگر، یک بیسیم پی‌آرسی ۷۷ در اختیارم گذاشتند و گفتند تو به عنوان بیسیمچی دیدبان انتخاب شده‌ای. دیدبان هم ستوان علیرضا لطفی کهریزی بود.

از آن روز به بعد، هر روز با جیب به ارتفاعات اطراف کرمانشاه می‌رفتیم و آموزش‌های دیدبانی و گراگیری و محاسبه مسافت و دوربین و قطب‌نما و بیسیم و نقشه‌خوانی می‌دیدیم. گروه ما دو نفر بیشتر نبود، دیدبان و من، البته همیشه چند نفر از فرماندهان آموزش‌های ما را زیر نظر داشتند. من دیپلم ریاضی و فیزیک داشتم و علاوه بر پیشرفت سریع در آموزش‌ها از قدرت بدنی خوبی هم برای کوهنوردی برخوردار بودم. همین امر باعث شد که سریعاً مورد قبول فرماندهان قرار گیرم. این کار برای خودم هم خیلی جاذبه داشت و از آن لذت می‌بردم. در برنامه‌های آموزشی که در کوه‌های کرمانشاه داشتیم، یک توپ کوچک دستی هم می‌آوردند و با آن گلوله‌های فسفری می‌انداختند و ما نسبت به آن گلوله‌ها، گرا می‌دادیم. این توپ اگرچه کوچک بود ولی کاملاً عین توپ‌های بزرگ عمل می‌کرد یعنی، سمت و زاویه می‌پذیرفت و گراها روی آن اعمال می‌شد.

اکثریت نیروهای کادر در لشکر ۸۱ زرهی از اهالی کرمانشاه و مناطق اطراف بودند و همه با هم به زبان کردی حرف می‌زدند. سربازان لشکر هم از تمام نقاط کشور بودند، آذربایجان، کردستان، استانهای شمالی، خراسان، فارس، تهران، اصفهان و استانهای دیگر. استوار قره‌باغدوست که سرگروه‌بان آتشبار بود، به دو زبان ترکی و کردی حرف می‌زد و این نکته برای من که زبان‌آموزی^۹ کردی را از همان اولین روزهای حضورمان در کرمانشاه شروع کرده بودم خیلی جالب بود. ایشان و ستوان لطفی در آموزش‌هایی که ما در ارتفاعات کرمانشاه برای دیدبانی می‌دیدیم اکثراً با هم کردی حرف می‌زدند و من می‌توانستم بسیاری از کلمات آنها را بفهمم و حتی به زبان کردی پاسخ بدهم. بحث‌ها نه فقط پیرامون آموزش بلکه پیرامون مسائل سیاسی و اجتماعی کشور و تحولات منطقه و خرابکاری‌های ضد انقلاب می‌چرخید و گاهگاهی نیز مرا هم وارد بحث می‌کردند و با توجه به نظرات من و قدرت فهم زبان کردی و ورزیدگی در

۹- البته در تقسیم بندی‌های زبانشناسی، کردی به عنوان زبان مطرح نمی‌شود و بلکه یکی از گویش‌های غربی زبان فارسی است، فارسی نیز از زیر مجموعه‌ی زبانهای هندواروپایی به حساب می‌آید.

کوهنوردی و موفقیت در آموزش‌های دیدبانی به من علاقه خاصی پیدا کرده بودند و من هم به آنها علاقه‌مند شده بودم. استوار قره‌باغدوست یکی از نیروهای قدیمی و فهمیده و باسواد لشکر ۸۱ بود و ذوق ادبی داشت. ستوان لطفی هم افسری جوان، مؤمن، انقلابی، ورزیده، باهوش و کاردان بود و از همان آغاز، ارتباط دوستانه‌ی ما فراتر از سلسله مراتب نظامی در حال شکل‌گیری بود. در این مدت کوتاه کاملاً با هم دوست شده بودیم و در مورد مسائل سیاسی کشور خیلی با هم صحبت می‌کردیم. بدون شک، آنها، با فرماندهان گردان و آتشبار هم درباره من صحبت کرده بودند که مورد احترام آنها نیز قرار گرفته بودم. هنوز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران شروع نشده بود و ما برای اعزام به مناطق تحت نفوذ ضد انقلاب، روزشماری می‌کردیم.

فصل سوم

مدافعان بی دفاع نفت شهر

بعد از ۲ ماه آموزش تخصصی در کرمانشاه، آماده باش زدند که آتشبار ما (یعنی آتشبار دوم گردان ۳۱۷ توپخانه لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه) به شهر کامیاران در منطقه اورامانات اعزام شود ولی از آنجا که سروان پورکند فرمانده آتشبار از اهالی پاوه بود به دلایل خاصی مأموریت ما تغییر کرد و قرار شد به منطقه نفت شهر^{۱۰} اعزام شویم. اواخر تیرماه ۵۹ به منظور تعویض یگان توپخانه‌ای که قبل از ما در نفت شهر مستقر بود با یک ستون نظامی شامل ۶ قبضه توپ ۱۵۵ هویتزر خودکشی (شنی دار) که روی شش تریلی بودند و چندین دستگاه کامیون نظامی که حامل تدارکات گردان بودند و دو دستگاه آشپزخانه صحرایی که توسط کامیون‌ها کشیده می‌شدند و چندین دستگاه جیب فرماندهی از طریق منطقه‌ی کِرنَد و دالاهو و سرپل ذهاب و قصرشیرین به طرف نفت شهر حرکت کردیم^{۱۱}.

در بین راه در شهرک مهدیه سرپل ذهاب در کنار یک رودخانه کوچک اطراق کردیم و شب در آنجا ماندیم. در همان جا کاغذهایی (نصفه A4) بین ما پخش کردند و خواستند تمام مشخصات و آدرس و گروه خونی و وصیت‌نامه‌ی خود را بنویسیم و به

۱۰ - نفت شهر (با نام قبلی نفت شاه) روستا یا شهر کوچکی است از توابع بخش سومار در استان کرمانشاه. فاصله این شهر تا قصرشیرین که در شمال آن قرار دارد حدود ۷۰ کیلومتر و تا سومار که در جنوب شرقی آن است حدود ۲۰ کیلومتر است. فاصله‌ی بافت مسکونی نفت شهر با نقطه‌ی صفر مرزی تقریباً ۲ کیلومتر است ولی چاهها و تاسیسات نفتی ایران و عراق، لب مرز، نزدیک یکدیگرند. عراق در همان نقطه دارای یک شهرک نفتی است بنام نفتخانه که با نقطه‌ی صفر مرزی تقریباً چند کیلومتر فاصله دارد. تا قبل از جنگ، هر روز حدود ۱۰-۱۲ هزار بشکه نفت از آن استخراج و برای پالایش بوسیله لوله به پالایشگاه کرمانشاه فرستاده می‌شد. این منطقه برای هر دو کشور ایران و عراق از اهمیت بسیار بالایی برخوردار بود.

لازم به ذکر است که نفت شهر، تنها شهری بود که حدود دهسال در اِشغال دشمن باقی ماند و وقتی که عراقی‌ها از آنجا عقب‌نشینی کردند چاههای نفتی ایران را با سیمان پر کرده بودند.

۱۱- ما از اول مرداد تا اول مهر ۵۹ در نفت شهر بودیم یعنی از دهم رمضان تا ۱۳ ذی‌قعدة ۱۴۰۰

آنها تحویل دهیم. این اولین باری بود که وصیت‌نامه می‌نوشتیم. وصیت‌نامه نویسی حال و هوای عجیبی داشت، احساس می‌کردیم واقعاً به سمت مرگ و اسارت می‌رویم، روابط بین نیروها خیلی صمیمی‌تر و احساسی‌تر شده بود و همه از هم حلالبودی می‌طلبیدند و یکدیگر را با اشک و آه در آغوش می‌گرفتند. بعضی‌ها هم شوخی را قاطی معنویت می‌کردند و سر به سر هم می‌گذاشتند و اموال نداشته‌شان را بین هم تقسیم می‌کردند و من جزو این گروه بودم. خلاصه، نوشتیم و تحویل منشی آتشبار مهدی موسی‌نژاد دادیم. در ضمن گفتند که گروه خونی خود را هر جا که می‌توانیم بنویسیم و من روی اکثر لباسها و حتی روی بدنم عبارت AB⁺ را نوشتیم.

حرکت یک ستون نظامی در منطقه‌ای که نزدیک به مرکز فعالیت گروهک‌های ضدانقلاب بود، اقدامی بسیار خطرناک بود و هر لحظه احتمال می‌رفت که مورد حمله قرار گیرد. به هر حال، طرف‌های ظهر روز بعد بدون هیچ مشکلی به نزدیکی نفت‌شهر رسیدیم و تقریباً از ده کیلومتر مانده به نفت‌شهر زیر آتش پراکنده توپخانه دشمن قرار گرفتیم که هر لحظه آتش دشمن سنگین‌تر و شدیدتر می‌شد و به محض ورود ما به نفت‌شهر، حجم عظیمی از آتش توپخانه‌ها و خمپاره‌های دشمن روی آتشبار ما ریخته شد. این اولین باری بود که صدای واقعی گلوله‌های توپ و انفجار آنها را از نزدیک می‌دیدیم و می‌شنیدیم، با دستور فرمانده، سروان پورکند، تمام نیروها و ماشین‌ها متفرق شدند و لابلای دره‌ها و پشت تپه‌ها پناه گرفتند. ما هنوز به درستی نمی‌دانستیم که دشمن در کدام سمت ما قرار گرفته و در مواجهه با این حجم آتش چکار باید بکنیم. در همین حال، تفنگ‌های ژ ۳ خود را مسلح و از ضامن خارج کرده بودیم که با دشمن درگیر شویم. انفجار وحشتناک گلوله‌های توپ که در اطراف و لابلای نیروها به زمین می‌خوردند و صدای صغیر ترکش‌هایی که از روی سر ما می‌گذشتند به ما اجازه هیچ حرکتی نمی‌دادند. توپ‌ها هنوز روی تریلی‌ها بودند و روانه^{۱۲} و آماده شلیک نشده بودند در همان لحظه‌ای که زیر آتش بودیم، به دستور فرمانده، یکی از توپ‌ها از تریلی

۱۲- توپ، قبل از اینکه آماده شلیک شود باید اصطلاحاً «روانه» شود. روانه شدن توپ یعنی تنظیم کردن سمت توپ بر اساس سه محور طول و عرض جغرافیایی و همچنین عمودی، یعنی تراز و همسطح بودن با زمین. اگر توپ، بصورت علمی و دقیق روانه نشود تمام گرهایی که از طرف دیدبان به آن داده می‌شود، اشتباه از آب در می‌آید و گلوله‌ها پرت می‌خورند..

پیاده شد و بدون اینکه روانه بشود، چند تیر بی هدف به داخل خاک عراق شلیک کرد. توپخانه‌ای هم که قرار بود ما جایگزین آنها بشویم به آتش دشمن پاسخ داد. صدای توپهای ما که بلند شد، آتش دشمن قطع شد، با این وضعیتی که ما وارد منطقه شده بودیم و هیچ سنگر و حفاظ و موضعی نداشتیم، حدس می‌زدیم که ستون نظامی ما کاملاً از هم پاشیده شده باشد ولی بعد از تمام شدن آتش و بررسی تمام نیروها و تجهیزات، متوجه شدیم که هیچکدام از نیروها آسیبی ندیده‌اند، فقط بعضی از خودروها ترکش خورده بودند و چند نفر هم بخصوص بخاطر چپ شدن یکی از تریلی‌ها جراحتهای سطحی برداشته بودند و فک یک نفر شکسته شده بود.

پس از مدت کمی، توپها پیاده شدند و در همان نزدیکی لابلای تپه ماهورها موضع موقت گرفتند. از آن جا که ممکن بود آتش دشمن دوباره شروع شود آب و دوربین و بیسیم و قطب‌نما و چند نارنجک و سلاح‌های شخصی مان^{۱۳} را برداشتیم و با یک جیب فرماندهی به رانندگی سرباز مهدی جلالی نژاد که تهرانی بود به طرف دیدگاه حرکت کردیم. باید خودمان را روی تپه‌هایی می‌رساندیم که آنطرفش خاک عراق بود و مواضع دشمن را شناسایی می‌کردیم. جیب، ما را پایین تپه‌ها پیاده کرد و برگشت و ما بعد از حدود نیم ساعت راهپیمایی از تپه‌ها بالا رفتیم و به پاسگاه سه‌تپان رسیدیم. در آن لحظه احساس کردم که به اعماق زمان برگشته‌ایم و وارد سنگرهای مخروبه‌ی جنگ جهانی اول و دوم شده‌ایم. فرمانده پاسگاه و نیروهایش از ما استقبال کردند و خیلی خوشحال شدند که نیروهای تازه نفس به منطقه آمده‌اند و دیدبان توپخانه در پاسگاه آنها مستقر شده است. این اولین باری بود که پاسگاه‌ها و کوه و دشت‌های عراق را می‌دیدم. هوا هنوز تاریک نشده بود که فرمانده پاسگاه، مکان تقریبی استقرار توپخانه‌های عراق را به ما نشان داد و ما اولین گراهای خود را برای توپخانه فرستادیم. گرای چندین پاسگاه و محور مواصلاتی را نیز گرفتیم و گزارش دادیم. البته آتش دشمن خاموش شده بود و قرار نبود که توپخانه‌ی ما به سمت آنها شلیک کند. فقط باید گراها را به گروه هدایت آتش می‌دادیم تا بر اساس آن، سمت و زاویه توپها و خرج گلوله‌ها مشخص شود که اگر دشمن دوباره شلیک کرد، توپخانه ما سریعاً آن را

۱۳- در سال اول، اسلحه‌ی سازمانی ارتش ژ-۳ بود ولی در سال بعد کلاش جای آن را گرفت البته بعضی از یگانها از هر دو اسلحه استفاده می کردند ولی سلاح افسر دیدبان معمولاً کلت بود.

خاموش کند چون دستور داشتیم که تا دشمن شلیک نکرده شلیک نکنیم^{۱۴} جنگ هنوز به صورت رسمی شروع نشده بود ولی دشمن در چند ماه گذشته، بارها خاک ما را زیر آتش توپخانه و خمپاره گرفته بود و به بسیاری از پاسگاه‌ها آسیب جدی رسانده بود. پاسگاهی که ما در آن بودیم نیز در اثر اصابت گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن، کاملاً آسیب دیده بود، قسمت‌هایی از دیوارهایش فرو ریخته بود و یا حفره‌هایی به قطر حدود یک تا دو متر در آنها پدید آمده بود. اطراف پاسگاه به سمت عراق، چندین سنگر انفرادی و جمعی وجود داشت که چند روز قبل از حضور ما به خاطر اینکه گلوله خمپاره مستقیماً به داخل یکی از سنگرها افتاده بود، چند نفر شهید شده بودند که هنوز آثار لباس و حتی چند دانه تسبیح درشت قرمز آنها بر دیوارهای خاکی سنگر پیدا بود. محوطه پاسگاه هم پر بود از ترکش خمپاره و توپ و ته خمپاره‌های مختلف. تا قبل از اینکه به نفت‌شهر بیاییم من شخصاً ناراحت بودم که چرا باید به جایی برویم که جنگ نیست و مأموریت نفت‌شهر به دلم نمی‌چسبید، بسیاری از دوستانم نیز با من هم‌عقیده بودند و این مأموریت را ائتلاف وقت می‌دانستند ولی پس از این استقبال و پذیرایی اولیه‌ی عراقیها از ما، نظرم درباره مأموریت نفت‌شهر عوض شد و فهمیدم که به مناسب‌ترین جا آمده‌ایم.

۱۴- نظام مقدس جمهوری اسلامی با این دستور می‌خواست انسانیت و معنویت خودش را نشان بدهد ولی دشمن متجاوز ما که بویی از انسانیت و معنویت نبرده بود از این روحیه سوء استفاده می‌کرد و لازم بود به روش خودش با او برخورد شود.

افتخار آفرینان آتشبار دوم گردان ۳۱۷

اسامی^{۱۵} اعضای آتشبار دوم گردان ۳۱۷ توپخانه‌ی لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه در نفت‌شهر در تابستان ۱۳۵۹ (درجه‌ها، طبق مسئولیت‌های آن زمان است نه اکنون) فرماندهی گردان ۳۱۷ توپخانه: سرگرد پژمان، سروان فیروزان فرمانده ارکان: سروان رحیمی فرماندهی آتشبار دوم: سروان سعید پورکند معاونین: ستوان علیرضا لطفی کهریزی، ستوان حسنعلی فتحی و ستوان امیری. سرگروه‌بان: استوار مرتضی قره‌باغدوست

۱۵ - در مقالات و کتابهایی که تاکنون درباره‌ی روزهای آغازین جنگ خوانده‌ام گاهگاهی وجود یک جمله خیلی مرا آزار می‌دهد و آن جمله این است که بعضی‌ها به اشتباه، خواسته یا ناخواسته می‌نویسند: «نیروهای محافظ مرز در ابتدای جنگ، غافلگیر شدند و دشمن وارد خاک ایران شد». این جمله حقیقت ندارد، نیروهای مرزبان، غافلگیر نشدند بلکه بسیار هوشمندانه وقوع جنگ را پیش‌بینی کردند ولی کسی به حرف آنها گوش نداد. بکار بردن عبارت «غافلگیر شدن نیروهای خودی» به خاطر ندانستن تاریخ واقعی دفاع مقدس است. بعنوان مثال، در منطقه نفت‌شهر که ما مستقر بودیم از دو ماه قبل از جنگ، با دشمن درگیر بودیم و در هنگام حمله‌ی عراق تا آخرین نفس و آخرین گلوله جنگیدیم و در روز اول جنگ، واقعاً دشمن را شکست دادیم ولی نیروی کمکی و مهمات به ما نرسید و با دستور مقامات عالی ارتش ایران مجبور به عقب‌نشینی شدیم. بدون شک، اگر مسئولین ما وقوع جنگ را جدی گرفته بودند و مهمات و نیروهای داوطلب مردمی و یا نیروهای نظامی را به جبهه فرستاده بودند و یا حداقل از نیروهای مرزبان پشتیبانی شایسته و بایسته کرده بودند دشمن نمی‌توانست اینهمه خسارت به کشور ما وارد کند. اگرچه ما بعد از ۲ ماه مقاومت در نفت‌شهر و شکست دادن دشمن در دو روز اول جنگ تحمیلی، به دلیل کمبود مهمات نهایتاً شکست خورده محسوب می‌شدیم ولی واقعاً زحمت خود را کشیده بودیم و لشکر شکست خورده نبودیم، بلکه لشکر بدون پشتیبان و به حال خود رها شده و یا مدافعان بی‌دفاع بودیم. یکی از علل نوشتن این خاطرات که بسیاری از جزئیاتش خصوصی است و فقط به درد خودم و دوستانم می‌خورد، برطرف کردن شبهه‌ی غافلگیر شدن و لشکر شکست خورده بودن است. علاوه بر این، در چند مقاله‌ای که درباره‌ی نیروهای مدافع نفت‌شهر خواندم، دیدم هیچ نامی از آتشبار دوم گردان ۳۱۷ توپخانه‌ی لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه نیست و لذا من برای زنده کردن نام و یاد همزمانم که از ابتدای مرداد تا اوائل مهرماه ۵۹ در نفت‌شهر بودیم و با تمام وجود از این شهر دفاع کردیم بر خود واجب دانستم که با نوشتن خاطراتم، نام آتشباری را که در آن خدمت کردم و هنوز نسبت به آن تعصب دارم زنده کنم. به همین خاطر، نام افتخار آفرینان این آتشبار را ذکر کردم. در ضمن اسامی کسانی که از نفت‌شهر برنگشتند نیز به شرح زیر است: ستوان لطفی، استوار خسروی و سربازان: مهدی جلالی نژاد و محمد قربانی که به اسارت دشمن درآمدند و ستوان فتحی که مفقود و یا اسیر شد.

مسئولین توپها که اکثراً استوار بودند: ۱- چغایی ۲- امیری ۳- خسروی ۴- هژبر ۵- آقای ۶- سلطانی

تدارکات: استوار محمدحسن گاوپار و یداله عضدی

معاونین توپها که اکثراً گروهبان بودند: ۱- الماس خواجهویی ۲- عنایت رحیمی ۳- احمد جانبازی ۴- محمدرضا صفری ۵- صبور ۶- گنجی

انباز: گروهبان کاکاوندی؛ تسلیحات: گروهبان قوزیوند؛ مخابرات: گروهبان منصور آوری؛ آشپزخانه: حسین..؟،

سربازان: شهید مهدی موسی نژاد (از کردکوی گرگان)، شهید سید علی بحری (از ساوه)، شهید غلامعلی مرغوب (از تنکابن)

و پرویز رضایی، ضیاء حسینی، علی محمدی، سیروس جعفرنیا، علی اصغر تقی زاده، فرامرز فرهنگی، حسن محمدی، هرگلدانی، قاسم عراقی، مجتبی زیرجانی (جلالی)، مجتبی میرحسینی، مهدی جلالی نژاد، کوچک‌زاده و یک آذری دیگر، احمد نازی، هادی انصاری، عباس آرام، اکبر توکلی، محمد قربانی، نصرآ. بنایی، بهرام زلفی، علی اشرف پورنوری، شاپور علیمرادی، یونس قربانی، علیمحمد قربان‌حسینی، عباس مختاری، علی حیدرزاده، عباس هاشمی، سید حجت روحانی، سید محمد حسینی و خودم: محمدحسین صادقی. دو نیروی قراردادی تقریباً ۳۰ ساله هم داشتیم بنام‌های بیرانوند و رضایی که خرم‌آبادی بودند.

اولین مأموریت، به عنوان نماینده ارتش قدرتمند ایران

روز سوم دوباره عراق منطقه را زیر آتش گرفت و اولین مأموریت رسمی ما شروع شد، البته آن روز آتش عراق خسارت چندانی نداشت ولی ما فرصت پیدا کردیم که تقاضای آتش و کار دیدبانی واقعی را تجربه کنیم. بعد از ورودمان به نفت‌شهر، این اولین باری بود که آتشبار ما بصورت واقعی با دشمن درگیر می‌شد و جنگ را تجربه می‌کرد و در اولین مأموریت، به عنوان نماینده ارتش قدرتمند ایران باید قدرت و دقت نظامی و عملیاتی خود را به دوست و دشمن نشان می‌داد و از دشمن زهر چشم می‌گرفت که اتفاقاً همینطور هم شد و آتشبار ما تبدیل به قدرت اصلی در منطقه‌ی نفت‌شهر شد. نفت‌شهر برای ما به منزله‌ی تمام ایران بود، ما هم به منزله‌ی تمام ارتش

ایران بودیم. از آن روز به بعد به محض شروع درگیری‌ها تماس نیروهای خودی با ما زیاد می‌شد و تقاضای کمک می‌کردند.

پیش از ظهر روز پنجم عراق مجدداً آتش توپخانه و خمپاره‌هایش را روی نیروها و مواضع ما ریخت و ما هم در حد نیاز به آتش آنها پاسخ دادیم، روز هفتم هم آتش کم حجم عراق روی تأسیسات نفتی و پاسگاههای ما ریخته شد و به ما فرصت داد تا به تمام اهداف دور و نزدیک دشمن بویژه به نفتخانه‌ی عراق شلیک کنیم و به ثبت تیرهای بیشتری در خاک عراق بپردازیم.

اگرچه در اولین روز ورودمان به نفت‌شهر به خاطر دیدن حجم گلوله‌های دشمن که تا آن زمان ندیده بودیم کمی ترسیده بودیم ولی کم‌کم ترسمان ریخته شد و زندگی‌مان تبدیل به یک زندگی جنگی شد. بعد از روز اول هر دو سه روز یکبار یا هر روز پشت سر هم منطقه‌ی ما زیر آتش شدید دشمن قرار می‌گرفت و ما پاسخ می‌دادیم، هر روز یکی از پاسگاههای ما منهدم می‌شد و ما یکی از پاسگاههای آنها را منهدم می‌کردیم، هر چند روز یکبار شهر و تأسیسات نفتی ما زیر آتش قرار می‌گرفت و ما نیز نفتخانه‌ی عراق را به آتش می‌کشیدیم. در این مدت مهم‌ترین و سخت‌ترین و بیاد ماندنی روز مأموریتمان روز نهم بود که هم شهید و مجروح دادیم و هم نفتخانه‌ی عراق را روی هوا فرستادیم.

نفتخانه در آتش

روز نهم از صبح زود حمله‌های آتشباری عراق به مواضع ما در حجمی وسیع از سر گرفته شد، گلوله‌های دشمن عمدتاً در سه نقطه فرود می‌آمدند: یکی در تأسیسات نفتی (به مقدار کم و پراکنده)، دیگری روی پاسگاه سه‌تپان که ما در نزدیکی آنجا بودیم و سوم روی موضع آتشبار ما که پشت تپه‌های نفت‌شهر قرار داشت (با حجمی زیادتر).

آتشبار ما نیز سه موضع دشمن را شدیداً زیر آتش گرفته بود: یکی موضع توپخانه عراق که به خاک ما شلیک می‌کرد و دیگری تأسیسات نفتی نفت‌خانه عراق و دیگری پاسگاه عراقی روبروی پاسگاه سه‌تپان؛ در این مأموریت، به خاطر تسلطی که ما در این چند روز بر پاسگاهها و تأسیسات نفتی و مواضع توپخانه‌ی عراق پیدا کرده بودیم

توانستیم سریعاً آتش عراقی‌ها را خاموش کنیم و نفتخانه و بعضی از پاسگاه‌های آنها را در هم بکوبیم ولی تا عصر بارها آتش دشمن مجدداً از مکانهای جدید شروع شد که ما باید از روی صدای آنها و گرد و خاک حاصله از شلیک و قرائن دیگر مکان آنها را می‌یافتیم و خاموششان می‌کردیم. علاوه بر آتشبار ما، خمپاره‌های سپاه و پاسگاه سه‌تپان نیز مواضع دشمن و نفتخانه‌ی عراق را زیر آتش شدید خود گرفته بودند. در نفتخانه عراق مشعل‌های بزرگی که روی چاههای نفت قرار داشتند هنوز روشن بودند و فعالیت می‌کردند که حجم آتش نیروهای ما در آن روز باعث خاموش شدن مشعلها و ایجاد انفجارات و آتش‌سوزی‌های بسیار زیاد در تأسیسات نفتی عراق شد. حجم دود و آتش در این روز چنان زیاد بود که کل منطقه را دود فرا گرفته بود و در اواسط روز هوا تقریباً تاریک شده بود.

اولین شهید

در روز نهم اتفاق ناگواری هم برای آتشبار ما رخ داد که طعم شیرین پیروزی را در کاممان تلخ کرد. طرفهای عصر که آتش دو طرف خاموش شد و به موضع آتشبار برگشتیم فهمیدیم که دو نفر از سربازان آتشبار ما در اثر اصابت ترکش توپهای دشمن مجروح شده‌اند و برای درمان به کرمانشاه منتقل شده‌اند. یکی پرویز رضایی که سرباز ارشد آتشبار و اهل تهران بود و دیگری مهدی موسی‌نژاد که منشی آتشبار و اهل یکی از روستاهای کردکوی گرگان بود. بعد از چندین روز باخبر شدیم که مهدی در اثر جراحات وارده در بیمارستان طالقانی کرمانشاه به شهادت رسیده است.

شهید مهدی موسی‌نژاد که قبل از ما به سربازی آمده بود و احتمالاً آخرین ماههای خدمتش را می‌گذراند بسیار متواضع و مومن و مؤدب و محجوب بود و همیشه هنگام گفتگو لبخند ملیحی بر لب داشت که بر آرامش و صمیمیتش می‌افزود. در طول این چند ماهی که با هم بودیم هیچگاه صدای بلند او را نشنیدیم و عصبانیت او را ندیدیم. در کرمانشاه که بودیم منشی آتشبار بود و کارهای اداری و مرخصی و حضور و غیاب را انجام می‌داد و در نفت‌شهر هم اگرچه مرخصی و کارهای اداری خاصی وجود نداشت ولی کماکان منشی آتشبار بود. چند روز قبل، در مسیر ورودمان به نفت‌شهر، وقتی که کاغذهای وصیت‌نامه را بین بچه‌ها پخش و جمع می‌کرد هر کدام از دوستان به نوعی

سر به سر او می‌گذاشتند و هرکس به فراخور حال درباره شهادت و وصیت‌نامه نویسی با او شوخی می‌کرد ولی هیچکس نمی‌دانست که اولین وصیت‌نامه‌ای که چند روز بعد مزین به مَهر شهادت خواهد شد وصیت‌نامه‌ی خود مهدی است. شهادت شهید موسی‌نژاد طبق گفته‌ی دوستان اینگونه بوده که به محض اینکه بچه‌ها صدای سوت گلوله‌ی توپ را می‌شنوند پراکنده می‌شوند و جان‌پناه می‌گیرند. سه نفر از سربازان به نامهای پرویز رضایی و مهدی موسی‌نژاد و ضیاء حسینی نیز در یک شیار کوچک روی زمین دراز می‌کشند. گلوله توپ تقریباً در بیست متری سمت چپ این سه نفر که در موازات مکان اصابت دراز کشیده بودند به زمین می‌خورد و نفر وسط (مهدی) و نفر آخر (پرویز) را مجروح می‌کند و نفر اول (ضیاء) که به مکان برخورد گلوله نزدیکتر بوده سالم می‌ماند. مجروحین این حادثه (که از یگانهای دیگر هم بوده‌اند) با هلیکوپتر به بیمارستان طالقانی کرمانشاه منتقل می‌شوند و مهدی که جراحات بیشتری داشته در بیمارستان به شهادت^{۱۶} می‌رسد.

خبر مرگ شاه در نفت‌شهر

یکی از اتفاقاتی که در دوره حضور ما در نفت‌شهر افتاد مرگ محمدرضا شاه پهلوی در مصر بود. این خبر که در روز ۵ مرداد ۵۹ توسط رادیو پخش شد موجی از خوشحالی در بین نیروها به وجود آورد و یکی از شعارهای اصلی ما در دوران انقلاب که «مرگ بر شاه» بود را مُحقق کرد. اکثریت سربازان کسانی بودند که به نحوی در انقلاب شرکت داشتند و مرگ و شهادت و مجروح شدن و دستگیری و شکنجه را تجربه کرده بودند. به این خاطر سربازان آن دوره از لحاظ داشتن شم سیاسی و اجتماعی و اعتقادی، با هیچکدام از دوره‌های چند سال قبل و چند سال بعد از خود قابل مقایسه نبودند. اکثر جوانانی که در سالهای ۵۶ و ۵۷ جلو گلوله‌های ارتش شاه سینه سپر کرده بودند، حالا وارد همان ارتش شده بودند تا دوران سربازی خود را بگذرانند. اینها کسانی بودند که در دو سه سال گذشته تمام مسائل سیاسی داخل و

۱۶ - مزار شهید بزرگوار مهدی موسی‌نژاد که اولین شهید آتشبار ما بود و جزو اولین شهدای دفاع مقدس ایران محسوب می‌شود در روستای روشن آباد کردکوی گرگان است.

خارج از کشور را تجزیه و تحلیل و پیگیری کرده بودند و در عرض این چند سال تبدیل به تحلیلگران سیاسی با تجربه‌ای شده بودند. لذا اگرچه تمام ما سرباز صفر بودیم ولی به خاطر روحی که امام و انقلاب در ما دمیده بود و در کوره انقلاب آبدیده شده بودیم از روحیه بالایی برای دفاع از کشور برخوردار بودیم. بسیاری از ما با پیروزی انقلاب، حسرت می‌خوردیم که چرا در انقلاب لیاقت شهید شدن پیدا نکرده بودیم. حالا با همان حسرت آمده بودیم که جانمان را فدای امام و انقلاب و کشور کنیم. این روحیه اگرچه در سالهای میانی جنگ در بین بسیجیان و پاسداران و جهادگران به حد اعلای خود رسید ولی اینطور نبود که در آغاز جنگ و قبل از شروع جنگ وجود نداشته باشد. اکثریت ما با این روحیه برای انجام خدمت سربازی وارد ارتش شده بودیم ولی طبیعتاً ما هم مثل همه‌ی سربازان برای دریافت کارت پایان خدمت روزشماری می‌کردیم. به هرحال، خبر مرگ شاه یکی از آرزوها و آرمان‌های انقلابی ما را محقق کرده بود و خوشحال بودیم که این خبر را شنیده‌ایم.^{۱۷}

ماه مبارک رمضان در نفت‌شهر

در ماه اول که به نفت‌شهر وارد شدیم هنوز ماه مبارک رمضان بود، تا قبل از آن در پادگان روزه می‌گرفتیم ولی پس از ورود به نفت‌شهر، با اینکه مطمئن بودیم که حداقل ده روز در آنجا می‌مانیم نتوانستیم به خاطر گرمای شدید هوا و کمبود غذا و امکانات دیگر روزه بگیریم و از دست دادن حال و هوای روزه‌داری و افطار و سحری و دعا‌های ماه مبارک رمضان بر حسرتمان می‌افزود، در یکی از شب‌های جمعه که در موضع آتشبار بودیم، یکی از بچه‌ها که رادیو روشن کرده بود، ناگهان مرا صدا زد و گفت بیا دعای کمیل آیت... دستغیب از شیراز پخش می‌شود.

۱۷- البته این نکته را هم از همان دوران انقلاب می‌دانستیم که دشمنان دست از سر نظام و کشور و ملت ما بر نمی‌دارند و انتقام شاه را که نوکر حلقه به گوششان بود از کشور و مردم ما خواهند گرفت و یکی از آن انتقام‌ها، تحمیل جنگ به کشور ما بود که هنوز شروع نشده بود ولی با توجه به تحولات و تحرکات عراق در منطقه، قریب‌الوقوع بود.

نمی‌دانم برنامه از تهران پخش می‌شد یا از شیراز ولی هرچه بود صدای ملکوتی آیت‌الله دستغیب با آن لهجه شیرازی در آن سرزمین دورافتاده، حس و حال معنوی زیادی به همه بچه‌ها داد و مرغ دل مرا به یاد شیراز و زرقان هوایی کرد. بعد از دعای کمیل، بچه‌ها که بهانه‌ی مقدسی پیدا کرده بودند دوباره شروع کردند به شیرازی حرف زدن، یعنی به آخر هر کلمه‌ای یک حرف «او» می‌چسباندند و به اصطلاح، به زبان شیرازیها حرف می‌زدند، مثلاً می‌گفتند: دعای کمیلو که از شیرازو پخشو میشد خیلی جالبو بود. این اشتباه‌های عمدی و دهها شیرین زبانی دیگر به لهجه‌های مختلف ایرانی، در آن تاریکی مطلق باعث خنده و نشاط می‌شد.

توصیف منطقه‌ی تحت نفوذ ما و نکات دیگر

گرمای هوای نفت‌شهر در مرداد ماه بعضی وقت‌ها به پنجاه درجه بالای صفر می‌رسید، هوایی خشک و گرم و سوزان داشت که دمار از روزگار آدم در می‌آورد ولی مانع کارمان نبود. عشق به وطن و امام و نظام اسلامی و ادامه دادن راه شهیدانی که در طول انقلاب داده بودیم، بزرگترین و مهم‌ترین انگیزه‌ی سختی کشیدن‌های ما بود. ارتفاعات اطراف نفت‌شهر، تماماً در تملک و تصرف ایران بود و پاسگاه‌های ژاندارمری با فاصله‌های چندکیلومتری از هم بر روی ارتفاعات قرار داشتند و پاسگاه سه‌تپان نزدیکترین پاسگاه جنوبی به شهر بود. پاسگاه‌های عراق هم روبروی پاسگاه‌های ما با فاصله‌ی حدوداً یکی دو کیلومتر در دامنه‌های آن طرف قرار داشتند یعنی آنها نمی‌توانستند از روی ارتفاعات بر روی نیروهای ما دیدبانی کنند اما کوه بلندتری در داخل خاک ایران و پشت نیروهای ما قرار داشت که ممکن بود مکان دیدبانی نیروهای خودفروخته ضد انقلاب و جاسوسان عراق باشد. بین پاسگاه‌های ما و عراق هیچ حائلی مثل سیم خاردار وجود نداشت و نقاط صفر مرزی با بلوک‌های کوچک سیمانی که به راحتی پیدا نبودند مشخص شده بود. با توجه به اینکه بُرد^{۱۸} مؤثر توپ‌های ما حدود ۱۴ کیلومتر بود و آتشبار ما در نزدیکترین موضع نسبت به مرز مستقر بود می‌بایست

۱۸- توپ‌های ما هفت خراج داشتند که بُرد مؤثرشان با این خرجها حدود ۱۴ کیلومتر بود، البته با خرج ۸ که به آن خرج اسرائیلی می‌گفتند بُرد مؤثر توپها به ۱۸ کیلومتر می‌رسید.

روی یک منطقه ۲۰ کیلومتری دیدبانی می‌کردیم. اولین پاسگاه تحت نفوذ ما پاسگاه گمرک ایران بود که در سمت شمالی نفت‌شهر (طرف جاده قصرشیرین) قرار داشت و پاسگاه گمرک عراق روبروی آن بود و آخرین پاسگاه تحت نفوذ ما در سمت جنوبی، پاسگاه سان‌واپا^{۱۹} نزدیک به شهر سومار بود و ما باید تمام تحرکات دشمن را در این منطقه وسیع زیر نظر می‌گرفتیم و گزارش می‌دادیم. از آن جا که نمی‌شد از یک پاسگاه تمام این منطقه را زیر نظر گرفت مجبور بودیم هر روز به مکان‌های جدیدتری برویم و موقعیت نیروهای دشمن را دقیقاً روی نقشه مشخص کنیم. گرا دادن در وضعیتی که اجازه شلیک نداشتیم کار دقیقی نبود، برای دیدبانی و دریافت طول و عرض دقیق جغرافیایی لازم است که یکی از توپ‌ها، ترجیحاً توپی که در وسط موضع قرار گرفته، یک گلوله فسفری شلیک کند تا دیدبان بتواند با تصحیح گرا و کمترین خطا، گلوله توپ را روی هدف ببرد و ثبت تیر کند.

در چندین روز اول ما علاوه بر پاسخ دادن به آتشیهای پراکنده‌ی دشمن، نقاط تمرکز دشمن و پاسگاه‌ها و خطوط مواصلاتی و تأسیسات نفتی را تقریباً مشخص کردیم و به مرکز آتشبار گزارش دادیم و در صورت لزوم به آنها نیز شلیک کردیم. در این مدت، علاوه بر شناسائی مواضع و امکانات دشمن، تقریباً تمام امکانات خودی و نقاط خطرخیز را نیز شناسائی کردیم، تمام راه‌های منتهی به پاسگاه‌ها و تمام تل و تپه‌ها و حتی چشمه‌های فصلی را شناختیم و از بس که بین تمام پاسگاه‌ها رفت و آمد کرده بودیم همه ما را می‌شناختند و بی‌اندازه به ما احترام می‌گذاشتند. ما با جمع کردن تمام اطلاعات آنها توانستیم کل توان نظامی و دفاعی نیروهای خودی را در تمام آن منطقه ۲۰ کیلومتری شناسایی کنیم و به مرکز گزارش بدهیم. البته به موضع توپخانه خودمان هم می‌رفتیم و از نزدیک گزارش می‌دادیم. در منطقه نفت‌شهر هیچکس به اندازه ما اطلاعات مهم و دست اول از اوضاع و تحولات و مواضع دشمن و راه‌ها و امکانات طرفین نداشت. ما حتی از مقدار آذوقه و تعداد فشنگ‌های پاسگاه‌های خودی هم خبر داشتیم و اسم اکثریت آنها بویژه مسؤولین و فرکانس بیسیم‌های آنها را می‌دانستیم در حالیکه هر یگان فقط از استعداد نظامی خودش خبر داشت. جمع‌آوری

۱۹- کلمه‌ی سان‌واپا به روش خاصی توسط افراد محلی تلفظ می‌شد. طوری که انگار حرف نون و حرف واو به هم چسبیده و در هم ادغام می‌شدند.

اینهمه اطلاعات به آسانی صورت نگرفت و پتانسیل عظیمی برای نیروهای خودی به حساب می‌آمد. علاوه بر این، به تحلیل اطلاعات نیز می‌پرداختیم. پیش‌بینی ما این بود که عراق در آینده‌ای نزدیک منطقه‌ی نفت‌شهر را از تنگاب و سومار قیچی خواهد کرد و در آن صورت، تعداد نیروها و تجهیزات و ذخیره‌های غذایی و مهمات برای جلوگیری از حمله‌ی آنها بسیار کم و ناچیز خواهد بود. مسؤولین نظامی منطقه بویژه، فرمانده آتشبار ما، سروان پورکند و بچه‌های سپاه هم مطمئن شده بودند که حمله‌ی عراق برای تسخیر نفت‌شهر قطعی است. از شهرها و مناطق دیگر کمتر خبر داشتیم.

تا قبل از ما هیچ گروه دیدبانی بصورت رسمی، تا این حد در منطقه کار نکرده بود چون حجم درگیری‌ها تا این حد افزایش نیافته بود، در اصل، هر روزی که از مأموریت ما می‌گذشت اوضاع سخت‌تر و بحرانی‌تر می‌شد و ما هر روز احتمال حمله‌ی عراق را به مقامات بالا گزارش می‌دادیم و تقاضای افزایش نیرو و امکانات می‌کردیم.

در نفت‌شهر، فقط نظامیان و مسؤولین شرکت نفت مستقر بودند. در روزهای اول چندین خانواده هم حضور داشتند که در حال جمع‌آوری اسباب و وسائل خود برای انتقال به شهرهای دیگر بودند. منطقه‌ی نفت‌شهر یک منطقه نفت‌خیز مشترک بین ایران و عراق بود، شهر نفتی عراق هم بنام نفت‌خانه با فاصله چند کیلومتر نزدیک به نفت‌شهر ایران قرار داشت و هر دو کشور تأسیسات بسیار مهمی شبیه به پالایشگاه در این منطقه در کنار هم داشتند اما کارشان تصیفه و پالایش نبود بلکه نفت را به پالایشگاه‌های نزدیک پمپاژ می‌کردند. نفت نفت‌شهر هم از طریق چندین لوله که در کنار جاده قصرشیرین- نفت‌شهر پیدا بود به پالایشگاه کرمانشاه پمپاژ می‌شد. در مسیری که روز اول از قصرشیرین به نفت‌شهر می‌آمدیم متوجه شدیم که این لوله‌ها در مکان‌های مختلف دچار انفجار و آتش‌سوزی شده‌اند که در اثر توپ و خمپاره‌های عراق و خرابکاری‌های ضد انقلاب بود. لذا تأسیسات نفتی ما نیمه فعال بود ولی نفتخانه‌ی عراق کار می‌کرد. در وسط تأسیسات نفتی ما و عراق چندین مشعل بسیار بلند که گاز چاه‌ها را تخلیه می‌کردند، در حال سوختن بودند. قسمت‌هایی از لوله‌های تأسیسات نفتی ما به خاطر اصابت گلوله دچار سوختگی و از هم گسیختگی شده بودند. حدود ۱۰ مخزن بسیار بزرگ نفتی در دو طرف پر از نفت بودند و هر لحظه ممکن بود مورد اصابت قرار گیرند و منفجر شوند.

تعداد نیروهای مستقر در نفت‌شهر در ابتدای مأموریت ما بسیار کم بود. به جز ۵ پاسگاه ژاندارمری که در ارتفاعات مستقر بودند، شهربانی نفت‌شهر هم با تعداد کمی نیرو با لباس سرمه‌ای در داخل شهر فعالیت می‌کرد که وظیفه‌اش حفاظت از شهر بود. گروه کوچکی از نیروهای سپاه پاسداران نیز در شهر مستقر بودند که امکانات چندانی نداشتند و بزرگترین اسلحه‌ی آن‌ها یک خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلیمتری و تعداد معدودی گلوله و تجهیزات انفرادی بود. با این حساب، بزرگترین و مهم‌ترین نیروی مدافع شهر، توپخانه‌ی ما بود که ۶ قبضه توپ پیشرفته‌ی ۱۵۵ میلیمتری خودکشی در اختیار داشت.

در رابطه با تبادل فرکانسهای بیسیم مشکل بزرگی که وجود داشت این بود که آنها با رمز صحبت نمی‌کردند و خیلی عادی همه چیز را پشت بیسیم می‌گفتند. به همین خاطر در طول دو ماهی که در نفت‌شهر بودیم تا آخرین روزی که محاصره شدید دو بار مجبور به تغییر کدهای گفتاری و فرکانس‌هایمان شدیم ولی گاهی به فرکانس‌های قبلی هم سر می‌زدیم و احوال دوستانمان را به ویژه در مواقع حساس می‌پرسیدیم.

تا قبل از شروع رسمی جنگ، نفت‌شهر بارها زیر آتش دشمن قرار گرفته بود. نمی‌دانستیم که عراق به تمام مرزهای ما حمله خواهد کرد ولی یقین داشتیم که نفت‌شهر را حتماً خواهد گرفت. هر روز می‌دیدیم که تعداد ماشین‌های راهسازی عراق در منطقه‌ی خودش زیادتر می‌شود و بدون هیچ مانعی در خاک خودشان به احداث راه و خاکریز و حفر سنگر می‌پردازند. از طرفی ما اجازه نداشتیم تا آنها شلیک نکرده‌اند به سویشان شلیک کنیم. این وضعیت هر روز بغرنج‌تر می‌شد و گزارش‌های ما از طریق مرکز خودمان پی‌درپی به کرمانشاه و از طریق آنها به تهران مخابره می‌شد.

در آن دوران، سید ابوالحسن بنی‌صدر رئیس‌جمهور و فرماندهی کل قوای ایران بود، چندین بار در مصاحبه‌ها و سخنرانی‌هایش اعلام کرد که دشمن قصد پیشروی ندارد و اگر پیشروی کند، در خاک خودمان او را مجازات می‌کنیم و از این قبیل نظرات؛ اما آنچه ما می‌دیدیم و هر روز گزارش می‌دادیم آماده شدن دشمن برای قیچی کردن نفت‌شهر بود، حتی پیش‌بینی کرده بودیم که دشمن منطقه نفت‌شهر را از کجاها قیچی خواهد کرد ولی نگرانی بزرگ ما از تمام شدن مهمات بود به همین خاطر نمی‌توانستیم آنطور که باید و شاید با دشمن درگیر شویم. تمام سختی‌ها یکطرف و

غصه‌ی اینکه این منطقه نفت‌خیز کشورمان در آینده به تصرف دشمن در خواهد آمد و بی‌توجهی مسؤولین مملکتی برای اعزام نیرو و مهمات و تجهیزات به نفت‌شهر یکطرف. هر روز با چشم خود شاهد تقویت نیروهای دشمن و تحلیل رفتن نیروها و امکانات خودی بودیم.

بچه‌های سپاه هم نیرو و امکانات مناسب نداشتند و بنی‌صدر هم با تجهیز و تقویت کل سپاه مخالف بود. یکی از دلایل دیگری که حدس ما را قریب به یقین می‌کرد این بود که عراق معمولاً به طرف تأسیسات نفتی ما کمتر شلیک می‌کرد. اگرچه بارها گلوله‌های پراکنده‌ی عراق به تأسیسات نفتی ما خورده بود ولی هنوز سالم بود اما نفت‌خانه‌ی عراق سالم‌تر بود. عراق با کم شلیک کردن به تأسیسات نفتی ما می‌خواست آن جا را سالم به چنگ آورد. هنوز تمام مخازن بزرگ نفتی در نفت‌شهر ایران و نفت‌خانه‌ی عراق پر از نفت خام بودند و پیش‌بینی می‌کردیم که یک روز تمام این‌ها منفجر شوند و به هوا بروند.

انتخاب اولین نخست‌وزیر در بحرانی‌ترین شرایط

در روزهای آخر ماه مبارک رمضان شایع شده بود که عراق بعد از عید فطر به ایران حمله خواهد کرد که همین‌طور هم شد ولی در قالب افزایش و تداوم گلوله‌باران شهرها بویژه قصرشیرین و نفت‌شهر. در آن روزها مهم‌ترین بحثی که کشور ما با آن درگیر بود بحث انتخاب اولین نخست‌وزیر^{۲۰} بود که پس از کش و قوسهای فراوان سیاسی، منجر به انتخاب شهید رجائی^{۲۱} گردید.

۲۰- پس از پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ۱۳۵۷ امام دستور تشکیل دولت موقت دادند و حکم نخست‌وزیری دولت موقت را به نام (مرحوم) مهندس مهدی بازرگان صادر کردند. مهندس بازرگان به مدت ۹ ماه سمت نخست‌وزیری موقت را بر عهده داشت. پس از دولت موقت، بنی‌صدر به عنوان اولین رئیس‌جمهور ایران انتخاب شد، شهید رجایی نیز به عنوان نخست‌وزیر او انتخاب گردید. در دهه‌ی اول انقلاب پست نخست‌وزیری نیز در سیستم حکومتی جمهوری اسلامی وجود داشت و نخست‌وزیر توسط رئیس‌جمهور به مجلس معرفی می‌شد و مجلس به او رأی اعتماد یا عدم اعتماد می‌داد، نخست‌وزیر نیز وزیران کابینه خود را به مجلس معرفی می‌کرد و مجلس به وزرای پیشنهادی نخست‌وزیر رأی اعتماد یا عدم اعتماد می‌داد. این پست در سال ۶۸ حذف شد و از آن زمان تاکنون با تجمیع قدرت در پست ریاست جمهوری کابینه برای کسب رأی اعتماد

در همین وضعیت بحرانی، عراق نیز بر حملات خود افزود و در عین حال به مجامع جهانی نامه نوشت که ایران به کشور عراق تجاوز کرده و خواستار محکومیت ایران و دریافت کمک کشورهای دیگر برای مقابله با ایران شد. این در حالی بود که به ما دستور داده شده بود تا دشمن شلیک نکرده ما شلیک نکنیم و مخصوصاً کاری به شهرها و روستاها و اهداف غیرنظامی نداشته باشیم. اگرچه ما در این مدت بارها انباشت خودروهای زرهی عراق را در نزدیک مرزها گزارش کرده بودیم ولی از اواخر ماه رمضان سیل اعزام تجهیزات نظامی و زرهی و راهسازی عراق به مناطق تحت نفوذ ما چنان زیاد شد که حتی در روز روشن نیز تحرکات آنها را به وضوح می‌دیدیم و پیش‌بینی می‌کردیم که شایعات حمله‌ی عراق به ایران در قالب اشغال نظامی بعضی از شهرها بویژه نفت‌شهر و قصرشیرین و سومار نیز تحقق یابد.

حضور رئیس‌جمهور در منطقه و سقوط هلیکوپتر حامل او

بالاخره گزارش‌های ما باعث شد که بنی‌صدر و یک هیئت نظامی بویژه تیمسار ظهیرنژاد (فرمانده فقید نیروی زمینی ارتش) با هلی‌کوپتر به منطقه بیایند و اوضاع را از نزدیک بررسی کنند. ما بنی‌صدر را ندیدیم ولی تیمسار ظهیرنژاد و گروه همراه او به موضع توپخانه ما آمدند و تمام اطلاعات واقعی منطقه از طریق فرماندهان ما در اختیار او قرار گرفت. اگرچه معمولاً سربازان از محتوای گفتگوی فرماندهان با خبر نمی‌شدند ولی من به لحاظ رسته‌ی دیدبانی نزدیک خیمه و خودرو پست فرماندهی بودم و حرفهای آنها را می‌شنیدم. تیمسار با عصبانیت و صدای بلند فرماندهان ما را سرزنش می‌کرد و سخنانی قریب به این مضمون می‌گفت که: اوضاع در این حد که شما می‌گوئید خراب نیست، این همه شلوغکاری نکنید، شما ترسیده‌اید و از ترس به پشت این تپه‌ها خزیده‌اید، موضع آتشبار شما باید خیلی جلوتر از اینجا باشد و از این حرفها.

توسط رئیس‌جمهور به مجلس پیشنهاد می‌شود. تا قبل از آن، یکی از مهم‌ترین بحثهای رایج در کشور بحث انتخاب نخست‌وزیر بود که تا مدت‌ها تمام مسائل کشور را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

۲۱ - بنی‌صدر مایل به انتخاب شهید رجائی به عنوان نخست‌وزیر نبود و به همین خاطر جوّ سیاسی کشور شدیداً ملتهب شده بود. نهایتاً شهید رجائی از طرف بنی‌صدر به مجلس شورای اسلامی معرفی شد و در تاریخ ۵۹/۵/۲۰ مصادف با آخرین روز ماه مبارک رمضان ۱۴۰۰ با رأی مجلس به نخست‌وزیری برگزیده شد.

این نظر فرمانده نیروی زمینی بود، قطعاً نظر رئیس جمهور درباره فرسایشی بودن تحرکات دشمن هم مطابق با نظر مشاور عالی نظامی‌اش بود. با این حساب، تکلیف ما روشن بود و آینده‌ی منطقه را پیش‌بینی می‌کردیم.

بعد از اینکه فرماندهی ما موقعیت آتشبار را از روی نقشه به او و هیئت همراهش نشان داد و به او گفت که ما در این موضع حتی در معرض خمپاره‌های دشمن هستیم و در اینجا مجروح و شهید داده‌ایم فهمیدند که آتشبار ما از لحاظ مکانی جلوتر از استانداردهای نظامی است و باید چندین کیلومتر عقب‌تر باشیم. تیمسار پس از شنیدن این حرفها آرام شد و به دلجوئی از فرمانده پرداخت و دستور داد به موضعی عقب‌تر نقل مکان کنیم. نکته‌ی دیگر اینکه من آن روز فهمیدم که امام و فرمانده کل قوا (بنی‌صدر) و مسئولین عالی‌رتبه نظامی و سیاسی کشور از حضور آتشبار ما در منطقه نفت‌شهر آگاهند و به گفته‌ی تیمسار قرار است نیروهای جدیدی را به ما ملحق کنند.

آنچه از این سفر نصیب منطقه شد فقط افزایش چندین توپ و تانک و نفربر زرهی بود در حالیکه تقاضای دیدبان ما حداقل استقرار دو گروهان تانک پیشرفته و دو گروهان نیروی پیاده در دو منطقه‌ی تنگاب و سومار بود. یعنی در دو نقطه‌ای که یقین داشتیم عراق از آنجاها منطقه را قیچی خواهد کرد. نکته‌ی دیگر اینکه هیچ مانعی مثل مین و سیم خاردار در مرزها وجود نداشت. هر روز منتظر بودیم که حضرت امام همان دستوری که برای آزادسازی پاره در سال گذشته داده بود برای منطقه نفت‌شهر هم بدهد ولی فرمانده کل قوا بنی‌صدر بود که راه حل این مناقشات را مذاکرات سیاسی می‌دانست و چندان معتقد به راه حل‌های نظامی نبود، علاوه براین، به عنوان فرماندهی کل قوا حتماً می‌خواست در حوزه‌ی فرماندهی خود آزادی عمل داشته باشد. بدون شک، اگر فرمان امام، مثل فرمان آزادسازی پاره صادر می‌شد صدها هزار نیروی مردمی به منطقه‌ی نفت‌شهر می‌آمدند و هرگونه اقدام نظامی دشمن را در نطفه خفه می‌کردند اما ما مانده بودیم و فریادی که به هیچ جا نمی‌رسید.

در شامگاه همین روز هلیکوپتر حامل بنی‌صدر در نزدیکی‌های اسلام آباد غرب سقوط کرد ولی همه جان سالم به در بردند و حضرت امام پیامی به این مناسبت دادند و نجات جان رئیس جمهور را معجزه‌ای الهی قلمداد کردند. این حادثه در شب ۲۴ مرداد ۵۹ اتفاق افتاد یعنی تقریباً سه هفته بعد از حضور ما در نفت‌شهر.

اضافه شدن یک گروه دیدبانی

یکی دیگر از تقاضاهای ما افزایش گروه دیدبانی بود. واقعاً دیدبانی کردن در یک منطقه ۲۰-۳۰ کیلومتری در آن وضعیت که هر روز بر حجم نیروهای دشمن افزوده می‌شد کار یک گروه نبود، می‌بایست چندین گروه دیدبانی تشکیل می‌شد تا ما دائماً مجبور نباشیم هر روز چندین بار از این پاسگاه به آن پاسگاه و از این تپه به آن تپه برویم. واقعاً خرد و خسته شده بودیم، در این مدت هیچ وقت نشد که دو شب در یک مکان استراحت کنیم. گرمای شدید هوا و کمبود مواد غذایی نیز هر روز مزید بر علت می‌شد. بالاخره با تقاضای ما موافقت شد و یک گروه دیدبانی دیگر شامل ستوان امیری و یکی از سربازان به ما اضافه شد که آنها را توجیه کردیم و نصف اهدافمان را به آنها دادیم تا در پاسگاه‌های نزدیک به نفت‌شهر از جمله پاسگاه سه‌تپان مستقر شوند، تمام مواضع دشمن را نیز از روی نقشه و طبیعت به آنها نشان دادیم و خودمان به طرف آخرین پاسگاه منطقه یعنی پاسگاه سان‌واپا حرکت کردیم و در آنجا مستقر شدیم.

مرز ایران بین شهرهای نفت‌شهر و سومار دارای یک تو رفتگی به داخل خاک عراق است، دقیقاً روی نوک این تو رفتگی پاسگاه سان‌واپا قرار دارد. در نزدیکی این پاسگاه، پاسگاه مخروبه و متروکه‌ی دیگری بود که فقط قسمتی از دیوارهایش باقی مانده بود بنام پاسگاه سلمان‌کشته که ما برای انجام دیدبانی به این نقطه هم می‌رفتیم. ستوان لطفی اسم این پاسگاه را به شوخی گذاشته بود پاسگاه لطفی‌کشته، من هم می‌گفتم پاسگاه صادقی‌کشته، او می‌گفت: نه. این اسم به لطفی بیشتر می‌آید تا به صادقی. خلاصه، گروه دوم دیدبانی بعد از چند روز به علت مریضی منحل شد. دوباره ما ماندیم و تمام منطقه و تقریباً دو هفته دیگر اینگونه سپری شد در حالیکه هر روز اوضاع وخیم‌تر می‌شد.

ملاقات یک همشهری در نفت‌شهر

حدود یک ماه از مأموریت ما در نفت‌شهر گذشته بود، یک روز طرفهای عصر خُرد و خسته به پاسگاه سه‌تپان رسیدیم و در سایه کپری که در ضلع شمالی پاسگاه برای استراحت درست کرده بودند نشستیم. تعدادی از نیروهای پاسگاه عوض شده بودند و

نیروهای جدید به جای آنها آمده بودند. من در ابتدا به خاطر خستگی شدید متوجه این موضوع نشدم و پس از یک سلام کلی در یک گوشه کپر نشستم، نیروهای جدید هم نشسته بودند و داشتند ما را نگاه می‌کردند، در همین حال متوجه شدم بعضی از نیروها جدیدند، بدون هدف نگاهم را روی آنها چرخاندم. ناگهان نگاهم در نگاه یکی از آنها گره خورد و آشنا به نظرم رسید. او هم همین احساس را داشت، دوباره نگاه کردم دیدم یکی از دوستان قدیمی‌ام به نام رحمت... امین زاده است. بلند شدیم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم و در یک لحظه صدها خاطره از مدرسه و محل و کار و زندگی و خانواده برایمان زنده شد. در ضمن به او گفتم که من و سید با هم هستیم. خلاصه نشاط و خوشحالی هر دوی ما در آن دیار غریب و برهوت فراموش شده آنچنان لذتبخش و گوارا بود که انگار تمام دنیا را به ما داده بودند. در طول این مأموریت سخت و جانفرسا، لحظات شیرین و ماندگاری داشتم که این لحظه یکی از همان لحظه‌ها بود. نشاط این لحظه باعث شد که با سربازان جدیدی که به همراه رحمت آمده بودند، خیلی سریع آشنا و صمیمی شویم. بعد از اینکه به موضع آتشبار برگشتم، قضیه را برای سید تعریف کردم و روز بعد با سید به پاسگاه سه تپان رفتیم و چندین عکس گرفتیم و تا پایان مأموریت به هر طریق ممکن با هم در ارتباط بودیم و یکدیگر را می‌دیدیم و هر روز در تماس‌های بیسیمی که با آتشبار و پاسگاه سه تپان داشتم معمولاً یکی از سؤالاتم درباره این دو دوست و همشهری‌ام بود، بعضی وقت‌ها بیسیمچی‌های آتشبار و پاسگاه هم بدون اینکه درباره سید و رحمت سؤال کنم خبر سلامتی آنها را به من می‌دادند. البته احوال تمام دوستان را جویا می‌شدم ولی طبیعی بود که اولین و مهمترین سؤال همیشه درباره این دو همشهری باشد که از کودکی با هم بزرگ شده بودیم. من همیشه بین پاسگاه‌ها و مواضع نیروهای خودی و مکان‌های مختلف شهری و بیابانی نفت‌شهر تا سومار در حال حرکت بودم و با همه نیروهای نظامی و مردمی و اداری ارتباط داشتم ولی بیشتر دلم می‌خواست پیش رحمت در پاسگاه سه تپان و یا پیش سید در موضع آتشبار باشم. این دو مکان به نوعی، خانه دوم من به حساب می‌آمدند.

جوانمردان، نیروهای قراردادی ژاندارمری

در پاسگاههای مرزی عده‌ای دیگر نیز بصورت قراردادی خدمت می‌کردند که معمولاً سنشان بالای چهل-پنجاه سال بود، اینها از افراد بومی یا عشایر منطقه بودند که به آنها چریک یا پیشمرگ یا نیروهای بومی یا جوانمرد می‌گفتند. این افراد اگرچه جزو نیروهای پاسگاهها به حساب می‌آمدند ولی تقریباً خودمختار و خودکفا بودند و گاهگاهی مرموز به نظر می‌رسیدند و به اندازه سربازان و نیروهای کادر، مطیع و گوش به فرمان نبودند. در پاسگاهها هم جدا از سربازان زندگی می‌کردند ولی جیره غذایی‌شان با نیروهای پاسگاه با هم بود و ما معمولاً برای شناسایی مکانهای داخلی و خارجی از آنها کمک می‌گرفتیم. به این خاطر با ما بیشتر می‌جوشیدند. بعضی از اینها حتی در داخل عراق قوم و خویش داشتند و بعید نبود که گاهگاهی سری هم به آنطرف مرز بزنند.

نکته دیگر اینکه، اینها به خاطر احتمال وقوع جنگ به این پاسگاهها نیامده بودند، بلکه بعضی از آنها از دوره‌ی شاه، نیروهای قراردادی ژاندارمری بودند و به این طریق روزگار می‌گذراندند. البته هر جا هم لازم می‌شد واقعاً از جان مایه می‌گذاشتند و علیرغم مسن بودن در بسیاری از شناسایی‌ها پا به پای ما می‌آمدند و تجارب محلی و نظامی‌شان را در اختیارمان می‌گذاشتند. در ضمن فقط اینها و بعضی از افراد بومی به جای اسم نفت‌شهر از اسم قبلی‌اش یعنی نفت‌شاه استفاده می‌کردند. من هم به شوخی به آنها می‌گفتم که شاه مُرده و تمام شده است ولی آنها به این کلمه عادت کرده بودند، علاوه بر مأموریت‌های نظامی، این نیروهای محلی برای من منبع خوبی برای یادگیری و مطالعه زبان کردی کرمانشاهی بودند، از آنها خواسته بودم که با من فقط با زبان کردی صحبت کنند، من هم اکثر مکالمات آنها را می‌فهمیدم و با زبان دست و پا شکسته به آنها پاسخ می‌دادم و گاهگاهی حاصل این مطالعات مردم‌شناسی و زبان‌شناسی و بوم‌شناسی را یادداشت می‌کردم و این نکته برای آنها خیلی جالب بود. نکته‌ی دیگر اینکه بعضی از اینها به عربی هم مسلط بودند و اخبار رادیو عراق را گوش می‌دادند و درباره حمله عراق به جاهای مختلف ایران صحبت می‌کردند، یعنی اخباری را که رادیو

ایران منعکس نمی‌کرد از طریق اینها به دست می‌آوردیم.^{۲۲} در ضمن، من یک تقویم جیبی کوچک هم همیشه به همراه داشتم که نکات مهم و حوادث هر روز را بطور خلاصه در آن یادداشت می‌کردم، ستوان لطفی هم از این کار خوشش می‌آمد و بعضی وقت‌ها آن را از من می‌گرفت و حوادث روزهای گذشته را مرور می‌کرد.

آبهای زیرسطحی در نفت شهر

یکی از عجایب منطقه گرم و سوزان نفت‌شهر وجود آبهای زیرسطحی بود، در بعضی از جاها که بچه‌ها سنگر انفرادی حفر می‌کردند در عمق یک متری یا بیشتر به آب می‌رسیدند. البته این موضوع مختص تپه ماهورها بود نه ارتفاعاتی که پاسگاهها روی آن بودند. همین امر باعث شده بود که در کف بعضی از دره‌های عمیق بین تپه ماهورها، آب از زیر سطح به سطح بیاید و در حد بسیار کم جاری شود. با توجه به اینکه میزان بارندگی در منطقه نفت‌شهر کم است و ارتفاعات برف‌گیر هم ندارد و در جوار دریا و دریاچه و رودخانه هم نیست، وجود این آبها در عمق کم، یکی از پدیده‌های نادر و عجیب این منطقه به حساب می‌آید. همین امر باعث شده بود که بچه‌ها به کسانی که سنگر انفرادی‌شان به آب می‌رسید به شوخی «تفنگداران دریایی» لقب دهند و در آن حال و هوا که حوصله‌ای برای شوخی و خندیدن نبود کمی بخندند و سر به سر هم بگذارند.

ارتش و ژاندارمری ، دو تشکیلات نظامی مستقل و مجزاً

پاسگاه‌های مرزی تحت کنترل ژاندارمری بودند و توپخانه به ارتش تعلق داشت. کسانی که نظامی نبوده‌اند ممکن است این دو نیرو را یکی بدانند در حالیکه دو نیروی جداگانه و دو تشکیلات نظامی مستقل به حساب می‌آمدند و ظاهراً تنها نقطه مشترک

۲۲- البته بعد از شروع جنگ تحمیلی رادیو فارسی عراق هم تقویت شد و ما به خاطر شنیدن نام اُسرا و اخبار جبهه‌ها، در ساعات معینی به این رادیو گوش می‌دادیم و بعضی‌ها هم برای شنیدن ترانه‌های فارسی از رادیو فارسی عراق استفاده می‌کردند. خلاصه، ارتباط با این نیروهای بومی و قراردادی قسمتی دیگر از خاطرات مرا در دیدگاه‌های نفت‌شهر تشکیل می‌دهد که هرگز از خاطر من نمی‌رود.

مأموریتشان در دیدبانی و حمایت آتش خلاصه می‌شد و ما دیدبان‌ها نقطه‌ی مشترک بین این دو نیروی متفاوت بودیم. ژاندارمری که بعضی اوقات بچه‌ها به شوخی آن را ژاندارمُرغی می‌نامیدند مسئولیت حفاظت از مرزها و راه‌های داخلی را به عهده داشت که بعدها با شهربانی و کمیته‌های انقلاب ادغام شدند و نیروی جدیدی به نام نیروی انتظامی تشکیل شد. در نفت‌شهر و تمام مرزها تا قبل از تجاوزات پراکنده‌ی عراق، فقط نیروهای ژاندارمری در پاسگاه‌های دور افتاده و مخروبه که یادآور پاسگاه‌های جنگ‌های جهانی اول و دوم بودند حضور داشتند. خلاصه، رحمت سرباز ژاندارمری بود و از هنگ ژاندارمری خرم‌آباد به آنجا منتقل شده بود و من و سید سرباز ارتش بودیم و از لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه به نفت‌شهر رفته بودیم. اگرچه از تمام پاسگاه‌ها و مواضع خاطرات زیادی دارم ولی شیرین‌ترین و ماندگارترین خاطراتم مربوط به پاسگاه سه‌تپان است. رحمت در کنار مسئولیت‌های دیگرش، آشپز پاسگاه هم بود، البته در آن دو ماهی که ما آنجا بودیم پاسگاه‌ها هیچوقت امکانات و تجهیزات لازم برای آشپزی نداشتند و کل امکانات آن‌ها به چند کیسه گونی برنج و حبوبات و سیب زمینی و کشمش و خرما و قند و چای و مقداری جیره جنگی محدود می‌شد ولی با همین امکانات کم بساط آشپزی برپا بود.

با استوار صفدری هم که رئیس پاسگاه سه‌تپان و از اهالی منطقه بود نیز ارتباط بسیار خوبی داشتیم. استوار صفدری بسیار زرنگ و چالاک و ورزیده و خوش برخورد بود و تجارب و اطلاعات زیادی از منطقه داشت.

سرعت عمل خارق‌العاده استوار صفدری

پاسگاه سه‌تپان روی تپه‌ای بود که سمت شرقی‌اش یعنی طرف ایران به یک دره کوچک مُشرف بود، تقریباً ده متر پایین‌تر از سطح پاسگاه در کمر دره یک غار کوچک وجود داشت و یک سکوی کوچک نیز جلو آن بود، که خمپاره ۱۲۰ میلیمتری پاسگاه در آنجا مستقر بود، یک روز که درگیری شروع شده بود، من از روی تپه دیدبانی می‌کردم و فاصله‌مان تا خمپاره‌اندازه حدوداً ده متر بود.

در همین حال استوار صفدری داشت روش شلیک خمپاره را نیز به بچه‌ها آموزش می‌داد. خمپاره‌انداز تا قبل از آن تعدادی گلوله پرتاب کرده بود و بدنه‌ی آن کاملاً داغ

شده بود، در حین آموزش، یکی از بچه‌ها گلوله‌ی خمپاره را به جای اینکه با ته به داخل قبضه بیندازد با سر به داخل آن انداخت. فاصله رسیدن گلوله به ته قبضه، کمتر از چند ثانیه است. در همین حال استوار صفدری با سرعت عمل خارق‌العاده‌ای قبضه خمپاره‌انداز را بلند و سر و ته کرد و گلوله به بیرون افتاد. اگر او در کمتر از چند ثانیه، قبضه‌ی سنگین و داغ خمپاره‌انداز را واژگون نکرده بود، گلوله در قبضه منفجر می‌شد و همه‌ی بچه‌ها که دور قبضه جمع بودند در اثر آن بی‌احتیاطی کشته می‌شدند. من از بالا این صحنه را می‌دیدم و در یک لحظه همه را پرپر شده پنداشتم. هنوز هر وقت که یادم می‌آید بدنم می‌لرزد و آن سرعت عمل را تحسین می‌کنم.

یک امداد و پیام غیبی در پاسگاه سه تپان

پاسگاه سه‌تپان در ضلع شرقی، در راستای همان غار کوچک دارای یک سنگر جمعی بود که سقف این سنگر تقریباً همسطح کف پاسگاه بود، چند پیچ و راهرو کوتاه هم داشت و روی سقف آن در حدود نیم متر بوسیله بتون و خاک پوشانده شده بود و به خاطر اینکه دهانه آن خلاف جهت تیرهای دشمن بود و دقیقاً لبه پرتگاه قرار داشت امن‌ترین سنگر به حساب می‌آمد. فضای داخلی آن هم تقریباً ۳×۳ بود و حدوداً ۱۰ نفر نشسته در آن جا می‌گرفت. یعنی اگر درگیری آتشباری پیش می‌آمد هرکس خود را به داخل این سنگر می‌رساند مطمئناً هیچ آسیبی به او نمی‌رسید. در اضلاع دیگر پاسگاه نیز سنگرهای انفرادی و گروهی متعددی وجود داشت که هیچکدام از آنها سر پوشیده نبودند و ممکن بود گلوله‌های توپخانه و خمپاره‌ی دشمن مستقیماً به داخل آنها بروند، چنانچه قبلاً یکبار این اتفاق افتاده بود و چند نفر شهید شده بودند. خلاصه، این سنگرهای اطراف از امنیت بسیار کمتری برخوردار بودند. یک روز عصر در حالیکه در ضلع غربی پاسگاه، طرف عراق، قدم می‌زدیم و احتمال درگیری نمی‌دادیم ناگهان آتش سنگین خمپاره‌اندازهای دشمن در حجمی زیاد روی پاسگاه ریخته شد و هیچکدام از بچه‌ها فرصت اینکه به داخل سنگر بتونی بروند پیدا نکردند و تماماً در سنگرهای انفرادی و گروهی اطراف پاسگاه جان‌پناه گرفتند، آتش پیوسته دشمن به وسط پاسگاه و ساختمان، حدود ده دقیقه طول کشید و در عرض این مدت هر لحظه مرگ را جلو چشم خود می‌دیدیم و شهادتین می‌خواندیم و فکر نمی‌کردیم کسی از این حمله‌ی

غافلگیرانه جان سالم به در برد. علاوه بر این، همه آرزو می‌کردیم که ایکاش در چنین آتش حجیمی که همه جا را پر از بوی باروت و دود و ترکش کرده بود در سنگر بتونی قرار داشتیم. بعد از اینکه آتش تمام شد همه یکی یکی از سنگرها بیرون آمدیم و حال یکدیگر را جویا شدیم، دیدیم به هیچکس آسیبی نرسیده، ناگهان یکی از بچه‌ها فریاد زد بیایید اینجا، همه به طرف سنگر بتونی دویدیم و متوجه شدیم که یک گلوله‌ی خمپاره کمانه کرده و به داخل سنگر رفته و از راهروها گذشته و در قسمت تجمع سنگر منفجر شده است و سنگر پر از گرد و غبار ترکش و بوی باروت است. اگر آن روز فرصت پیدا کرده بودیم که به داخل آن سنگر به ظاهر امن برویم، در آن محدوده‌ی کوچک همه‌ی ما تکه تکه می‌شدیم. این خاطره که نمونه آشکاری از امدادهای الهی بود در آن فضای خطرناک درس‌های زیادی به ما آموخت و بچه‌هایی که آن حادثه‌ی خارق‌العاده را دیده بودند، مثل اینکه دوباره تولد شده باشند، نسبت به هم دارای صمیمیت و عطوفت بیشتری شدند و به این نتیجه رسیدند که اگر سنگر بتونی هم وجود داشته باشد باید توکل به خدا داشته باشند و تا خدا نخواهد برگی از درخت نمی‌افتد.

اولین تجربه تشنگی تا سرحد مرگ

یکبار با سروان رحیمی، فرمانده ارکان گردان ۳۱۷ توپخانه که اهل آباده بود از صبح به دیدگاه رفتیم و مسیر پاسگاه‌های روی ارتفاعات را طی کردیم تا به پاسگاه سلمان کشته رسیدیم، ذخیره آلمان در اوج گرمای مردادماه تمام شده بود و ماشینی هم که قرار بود برای ما آب بیاورد در راه خراب شده بود. با موضع هم تماس گرفتیم قرار شد ماشین دیگری آب بیاورد که او هم راه را گم کرد. لذا حدود ساعت ۴ عصر به پایین آمدیم و راه نفت‌شهر را در پیش گرفتیم، پس از ساعتی راه رفتن در حالیکه از خستگی و تشنگی نفسهای آخر را می‌کشیدیم ماشین جدید با یک کلمن آب یخ سر رسید و ما را نجات داد. در این مأموریت که با سروان رحیمی خیلی صمیمی شده بودیم و کلی درباره آباده و زرقان صحبت کرده بودیم ایشان مرا همشهری خطاب می‌کرد و بعد از آن هم هر وقت تصادفاً او را می‌دیدم مرا همشهری می‌خواند و یاد آن روز را زنده می‌کرد.

تفریحات و سرگرمی‌ها در پاسگاه سه تپان

یکی از سربازان پاسگاه سه تپان به نام داریوش جهانگیری^{۲۳} که بچه آبادان بود در همان روزهای اول که در نفت‌شهر بودیم یکبار به مرخصی رفت و هنگام بازگشت موتور سیکلتش را که یک موتور مینی یاماهاهای قرمز رنگ بود به نفت‌شهر آورد. موتور سیکلت در آنجا به هیچ دردی نمی‌خورد چون بنزین کم بود و او هر بار مجبور بود به شهر برود و از این و آن رو بزند تا بنزین دست و پا کند. رئیس پاسگاه هم سخت نمی‌گرفت چون این موتور در مواقع ضروری کمک حالش بود. در روزهایی که منطقه آرام بود، سوار موتور می‌شد و روی خطالرأس ارتفاعات بین پاسگاه‌ها به سرعت تردد می‌کرد و در پاسگاه‌های دیگر به دیدار ما می‌آمد. هر وقت هم من در پاسگاه سه تپان بودم سوار موتور می‌شدم و مسیری را که دقیقاً روی ارتفاعات بود درمی‌نوردیدم که واقعاً در آن وضعیت، لذت و نشاط خاصی داشت. در این مسیر هر حرکتی بدون چشم مسلح قابل رؤیت بود بویژه با موتوری که صدایش از کیلومترها دورتر شنیده می‌شد و هر لحظه در معرض خطر بود.

یکی از سرگرمی‌های دیگر من و داریوش، در پاسگاه سه تپان، جنگ با زنبورهای قرمز بود. یک لانه زنبور قرمز بزرگ در یکی از گوشه‌های شرقی پاسگاه در زمین قرار داشت که معمولاً کسی جرأت نمی‌کرد به آن نزدیک شود. در روزهایی که درگیری نبود و ما مأموریت خاصی نداشتیم، من و داریوش هرکدام، یک تخته نیم متری یا یک تکه کارتن بر می‌داشتیم و بالای لانه زنبورها می‌رفتیم و آنها را جنگی می‌کردیم تا به ما حمله کنند. سپس با تخته و کارتن از خودمان دفاع می‌کردیم. درگیر شدن با دهها زنبور جنگی در آن هوای داغ لذت و هیجان خاصی داشت که تمام بچه‌ها را به نشاط و خنده وا می‌داشت و بعضی وقت‌ها که زنبورها با سرعت ما را دنبال می‌کردند به طرف بچه‌ها می‌دویدیم و همه با خنده و هیاهو فرار می‌کردند، نکته جالب و مهم اینکه هیچ وقت هم نیش نخوردیم. با توجه به این خاطرات و بازی‌ها و ماجراجویی‌ها، من همیشه دلم می‌خواست برای استراحت به پاسگاه سه تپان برویم و بچه‌ها هم برای پیوستن من

^{۲۳} - داریوش و رحمت و بچه‌های دیگر پاسگاه سه تپان و بقیه پاسگاههای مرزی قصر شیرین و نفت‌شهر و سومار در اوائل مهرماه ۵۹ به اسارت نیروهای دشمن درآمدند و حدود دهسال در اسارت بودند.

به آن‌ها، همیشه لحظه‌شماری می‌کردند. از روز ۱۷ شهریور که آتش دشمن شروع شد و دیگر قطع نشد، مأموریت‌های ما سنگین‌تر شد و ما بیش از چندین بار نتوانستیم به پاسگاه سه تپان برویم، آن هم نه برای بازی و تفریح، بلکه برای انجام مأموریت دیدبانی.

سقوط خان لیلی و ضعف نظامی - سیاسی دولت ایران

در طول مأموریت ما در نفت‌شهر تلخ‌ترین حادثه‌ای که (قبل از شروع جنگ) اتفاق افتاد واقعه‌ی سقوط گروهان خان لیلی^{۲۴} بود. در روزهای سیزدهم تا هفدهم شهریور لحظه به لحظه از طریق بیسیم در جریان تحولات منطقه‌ی همجوار خود بودیم. در این چند روز ارتش عراق ارتفاعات زینل‌کُش را اشغال کرد و گروهان خان لیلی را هم بعد از چندین روز درگیری سنگین و دست به دست شدن با حمایت آتش شدید توپخانه و تانک و هلیکوپتر به تصرف خود در آورد و تانک‌هایش را نیز وارد خاک ما کرد و در اطراف این پاسگاهها مستقر نمود.

قُمری مُرده

بعد از ظهر روز ۱۶ شهریور فرمانده‌مان سروان پورکند از پشت بیسیم با کُد از ما خواست که به موضع آتشبار برویم. حدود ساعت ۴ عصر بود که به موضع جدید رسیدیم، از آنجا که مکان آتشبار ما هم شناسایی شده بود و گهگاه زیر آتش قرار می‌گرفت تغییر موضع داده بودند. البته ما مکان استقرار موضع جدید را از روی تپه‌ها به خاطر آتش دهانه توپ‌ها می‌دیدیم ولی هنوز به موضع جدید نرفته بودیم، مکانی بود دورتر از موضع قبلی. قانوناً باید یک سوم بُرد توپخانه در خاک دشمن و دو سوم بُرد آن در خاک خودی باشد در حالیکه موضع توپخانه ما برعکس بود یعنی یک سوم در خاک خودمان و دو سوم بُرد آن در خاک دشمن بود. در موضع جدید تقریباً یک دوم بُرد ما

۲۴ - اگر بخواهم خاطرات نفت شهر را به دو قسمت تقسیم کنم خاطرات مربوط به قبل از سقوط خان لیلی در قسمت اول و خاطرات مربوط به حوادث بعد از سقوط گروهان خان لیلی در قسمت دوم قرار می‌گیرد. لذا تمام اتفاقات و خاطراتی که تا اینجا ذکر شده مربوط به دوره اول مأموریت‌مان در نفت‌شهر است.

در خاک خودی و یک دوم هم در خاک دشمن قرار می‌گرفت به این لحاظ امن‌تر بود و خمپاره‌های ۱۲۰ دشمن به آن نمی‌رسیدند. وقتی که با سر و وضع خاک‌آلود به موضع رسیدیم، چند نفر از فرماندهان لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه به استقبال ما آمدند ولی من به خاطر لباس‌های کثیف و سر و روی آشفته‌ام نزدیک نرفتم، آنها پس از اینکه با هم سلام و تعارف نظامی کردند به سمت من آمدند، یکی از آنها مرا در آغوش گرفت و به سینه فشرد و پیشانی‌ام را بوسید و من در آن حالت نمی‌دانستم که با آن وضعیت کثیف و خاک‌آلود چکار باید بکنم. همان افسر پس از اینکه چندین بار قیافه و هیکل مرا برانداز کرد با کلماتی مثل آفرین و فرزندم و این حرف‌ها مرا مورد خطاب قرار داد و گفت سر صبحگاه لشکر (در پادگان کرمانشاه) نام تو را خوانده‌اند و این پانصد تومان از طرف فرمانده لشکر رسماً به عنوان پاداش و تقدیر به تو اهداء شده است. البته من واقعاً کار شاقی انجام نداده بودم و تمام هم‌زمانم را در خور تقدیر و ستایش می‌دانستم ولی هرچه بود کارهای من به دل فرماندهانم نشست بود و می‌خواستند به هر طریق ممکن از من تقدیر کنند، به هر حال، فقط اسکناس پانصد تومانی را گرفتم و از او و بقیه گروه و فرماندهانم تشکر کردم. ستوان لطفی هم به صورت رسمی درباره من با آنها خیلی صحبت کرد و از آنها خواست که به فرماندهی لشکر ابلاغ کنند که ما تا جان در بدن داریم از وطن و انقلاب و امام دفاع خواهیم کرد. البته ستوان لطفی هم به خاطر رشادتهایش تشویق شده بود و یا ترفیع گرفته بود.

بعد که آنها رفتند با توضیح ستوان لطفی فهمیدم که مبلغ پانصد تومان بعنوان تشویق، مبلغی استاندارد در تشویق‌های نظامی برای پرسنل وظیفه است و دستمزد و اضافه کار به حساب نمی‌آید. در ضمن در آن زمان مبلغ پانصد تومان هم مبلغ کمی نبود. (چون حقوق عادی ماهیانه یک کارمند حدود دو سه هزار تومان بود) با این حال مبلغ و ارزش آن مهم نبود، مهم این بود که سر صبحگاه رسمی لشکر اسامی ما را به عنوان افتخارات لشکر ۸۱ قرائت کرده بودند و برای ما در آن مراسم احترام نظامی گذاشته بودند، چیزی که خودمان هم از آن خبر نداشتیم و فکر نمی‌کردیم که کار ما تا این اندازه رصد شده باشد.

آن شب قرار شد در موضع توپخانه استراحت کنیم و فردا صبح به دیدگاه برویم. برای من هم فرصتی پیش آمد که استحمام کنم و لباس‌هایم را بشویم. برای استحمام،

آب تانکرها معمولاً در حالت عادی در روز بالای چهل پنجاه درجه بود ولی شب‌ها دوباره سرد می‌شد. خلاصه لباس‌ها را شستم و بعد از چند دقیقه خشک شدند و پس از حمام کردن در حمام صحرایی که بچه‌ها درست کرده بودند، لباس‌ها را پوشیدم.

شب با ستوان لطفی و مرکز مخابرات آتشبار دوباره کدهای جدید برای مکالمات بیسیم ساختیم و یک گروه دیدبان فرضی را نیز در نظر گرفتیم و با پیشنهاد من نام مرکز را قمری گذاشتیم، ما هم شدیم قمری یک و نام گروه دیدبانی دوم هم که وجود نداشت و قرار بود دوباره تشکیل شود گذاشتیم قمری دو.

فردا صبح دوباره به طرف دیدگاه حرکت کردیم. جیب نظامی، ما را به دامنه‌ی یکی از پاسگاهها رساند و برگشت. ما هم شروع کردیم از تپه‌ها بالا رفتن. جایی که پیاده شده بودیم یک مسیر غیر معمول بود و اولین باری بود که از آنجا عبور می‌کردیم. اگرچه در این مدت خیلی با ستوان لطفی صمیمی شده بودیم ولی داستان تشویقی دیروز بر این صمیمیت می‌افزود، در عین حال، من حریم سلسله مراتب را رعایت می‌کردم و همیشه او را با عبارت «جناب سروان» صدا می‌زدم.

آن روز، روز ۱۷ شهریور ۵۹ بود و در مسیری که داشتیم به طرف پاسگاه بالا می‌رفتیم درباره پیامدهای سقوط گروهان خان‌لیلی صحبت می‌کردیم. هنوز چند دقیقه‌ای از حرکت ما به سمت بالا نگذشته بود که من با صحنه‌ی عجیبی مواجه شدم، ایستادم و ستوان لطفی را صدا زدم. ایستاد و گفت چی شده؟ یک پرنده‌ی مرده را که روی زمین افتاده بود به او نشان دادم و گفتم: معذرت می‌خوام شما به این پرنده چه می‌گویید؟ یک لحظه نگاهی به آن پرنده‌ی مرده کرد و با پا آن را تکانی داد، متوجه شدم که حس من در او هم به وجود آمده است. گفت: شما به این پرنده چه می‌گویید؟ گفتم ما می‌گوییم یاکریم ولی اسم آن قمری است. گفت: ما هم به آن قمری می‌گوییم ولی منظورت چیست؟ گفتم: از امروز اسم بیسیمی ما هم شده قمری. گفت حتماً می‌خواهی بگویی که ما هم کشته می‌شویم. گفتم: من خرافاتی نیستم ولی در این چهل پنجاه روزی که ما اینجا بوده‌ایم تاکنون نه قمری زنده دیده‌ایم نه قمری مرده، از طرفی، چرا همین امروز که نام ما شده قمری، باید یک قمری مرده سر راهمان سبز شود؟ اگر ما چند قدم اینطرف‌تر یا آنطرف‌تر پیاده شده بودیم، این پرنده‌ی مرده را نمی‌دیدیم. ناخواسته و ندانسته دقیقاً جایی پیاده شده‌ایم که به این قمری مرده منتهی

شده است. گفت: نمی‌دانم، وقت فکر کردن به این چیزها نداریم، بیا برویم، دیر می‌شود. من در تقویم جیبی‌ام در روز ۱۷ شهریور نوشتم «قمریِ مرده» و به سمت ارتفاعات حرکت کردیم. اما هنوز چند دقیقه‌ای از حرکت ما نگذشته بود که صدای سوت یک گلوله‌ی خمپاره ما را زمینگیر کرد، روی زمین دراز کشیدیم و خمپاره در نزدیکی ما منفجر شد و بعد یکی دیگر. انگار کسی داشت روی ما گرا می‌داد، بلند شدیم و به سمت قسمتی از تپه که تقریباً شبیه غار بود دویدیم و جان‌پناه پیدا کردیم ولی گلوله‌ها قطع نشد، احتمال دادیم که از پاسگاه عراقی روبروی سه‌تپان دارند برای ما شلیک می‌کنند، با این احتمال ستوان لطفی گفت با مرکز تماس بگیر: تماس گرفتیم: قمری از قمری یک؛ و دوباره خاطره‌ی قمری مرده برای مان زنده شد. هنوز به بالای تپه نرسیده بودیم ولی مختصات پاسگاه مورد نظر را داشتیم. پس از برقراری تماس با کد گفتم که زیر آتش شدید خمپاره هستیم و درخواست اجرای آتش روی پاسگاه روبروی سه‌تپان کردم و بعد از چند دقیقه که آتش ما به آن طرف رفت، آتش خمپاره دشمن خاموش شد. تا آن روز درگیری‌های بین آتشبارهای خودی و دشمن، گاهگاهی و اتفاقی بود، یعنی یک روز که درگیری می‌شد تا چند روز بعد تمام آتش‌های طرفین خاموش می‌شدند ولی آن روز تا به خط‌الرأس نظامی رسیدیم چندین بار شلیک‌های مختلف توپخانه و خمپاره به سمت ما و جاهای دیگر ادامه یافت.^{۲۵}

خلاصه، به هر سختی بود خود را از راهی غیر معمول به بالای تپه رساندیم. به طرف هیچکدام از پاسگاه‌ها نرفتیم. قبلاً در مواقع استراحت در جاهای مختلف، سنگ‌های انفرادی روی خط‌الرأس نظامی با سرنیزه حفر کرده بودم. یکی از این مکانها بین پاسگاه‌های سه‌تپان و چُغاشیرگه بود. یعنی درست همین جایی که داشتیم به آن می‌رسیدیم. این حفره‌ها را به سختی با فاصله چندین متر از هم حفر کرده بودیم. حفره‌ها کوچک بودند و ما به سختی در آن جا می‌گرفتیم. جنس تپه‌ها از شن و سنگ فشرده بود و به راحتی قابل حفاری و گسترش نبودند بویژه در آن لحظات که زیر آتش قرار داشتیم و خمپاره‌ها مدام در اطرافمان به زمین می‌خوردند. شکی نداشتیم که کسی دارد روی دیدگاه ما گرا می‌دهد. خودمان را به زور به ته حفره‌ها چسبانده بودیم

۲۵- و از آن روز به بعد تا لحظه‌ای که ایران به اشغال متجاوزین بعثی درآمد یعنی تا آخر شهریور ۵۹ قطع نشد و بلکه روز به روز بیشتر شد.

تا حداقل همسطح زمین باشیم و ترکش به ما نخورد، مرگ جلو چشمانمان رژه می‌رفت. اگر این گلوله‌ها به داخل حفره‌ها می‌خوردند یک ذره از ما باقی نمی‌ماند. فضای دیدگاه پر از دود و گرد و غبار و بوی باروت و ترکش بود، دوباره در همان حال درخواست آتش کردیم و مرکز اجرای آتش روی پاسگاه‌های عراقی روبروی سه‌تپان و چغاشیرگه را افزایش داد و آتش دشمن خاموش شد. ستوان لطفی گفت که نیم ساعتی در همان حالت بمانیم و تکان نخوریم تا دیدبان یا جاسوس دشمن فکر کند ما کشته شده‌ایم. می‌دانستیم که از منطقه‌ی خودی روی ما دیدبانی می‌شود، چون از منطقه‌ی دشمن سنگر ما پیدا نبود. ما به مرکز اعلام کردیم که مشکلی نداریم ولی ممکن است تا غروب آفتاب در همانجا بمانیم و تکان نخوریم.

زمان دور و بر ظهر بود و ما خسته و کوفته و تشنه در زیر آن گرمای شدید به کف حفره‌ها چسبیده بودیم تا دیدبان یا جاسوس دشمن از مرگ ما مطمئن شود. اگر از سنگر بیرون می‌آمدیم تا رسیدن به یکی از پاسگاه‌ها هیچ جان‌پناه دیگری نداشتیم، علاوه بر این مجبور بودیم از روی خط‌الرأس جغرافیایی حرکت کنیم و ممکن بود دوباره آتش دشمن شروع شود. ضمناً دیگر تاب و توانی هم برای راهپیمایی در آن هوای گرم نداشتیم. آتش کاملاً قطع شده بود ولی حدود نیم ساعت در همان وضعیت ماندیم. چسبیدن به کف و دیواره‌ی حفره‌ها هم دیگر میسر نبود، نیاز داشتیم دست و پایمان را تکان بدهیم تا کرخت نشوند، وضعیت ستوان لطفی از من بدتر بود چونکه قدش از من بلندتر بود. به همین خاطر به من گفت که به مرکز بگویم اگر صدای خمپاره‌های دشمن بلند شد هدف‌های قبلی را بکوبند. پس از نوشیدن آخرین قطره‌های آب قمقمه‌ها، از خدا یاری خواستیم و از حفره‌ها بیرون آمدیم و روی ارتفاعات به طرف پاسگاه چغاشیرگه شروع به دویدن کردیم درحالی‌که پایمان کرخت شده بود و به زمین می‌افتادیم. بعد از حدود نیم ساعت به پاسگاه رسیدیم و در عرض این مدت هم هیچ تیری به سمت ما شلیک نشد. در این نیمروز دائم مرکز بیسیم ما را با نام قمری ۱ صدا می‌زد و آن قمری مرده لحظه به لحظه در ذهنمان زنده‌تر می‌شد ولی مرکز از این راز خبر نداشت.

بعد از رسیدن به پاسگاه و آب و غذا خوردن و نماز خواندن، ستوان لطفی با رئیس پاسگاه مشغول حرف زدن شد، معلوم بود حرف‌های محرمانه‌ای رد و بدل می‌شود، من از

طرفی اجازه حضور در بحث آنها نداشتم و از طرف دیگر می‌دانستم که ستوان لطفی همه چیز را به من خواهد گفت. لذا با خیال راحت دو ساعتی در پاسگاه استراحت کردم. طرفهای عصر، ستوان مرا صدا زد و خواست برای رفتن به طرف پاسگاه سلمان کشته آماده شوم، این پاسگاه بین پاسگاه‌های چغاشیرگه و سان‌واپا بود. حرکت کردیم و حدود یک ساعت بعد به پاسگاه مخروبه و متروکه‌ی سلمان کشته رسیدیم. اگر می‌خواستیم از روی خط‌الرأس جغرافیائی حرکت کنیم زودتر می‌رسیدیم ولی با توجه به تجربه صبح ترجیح دادیم که از خط‌الرأس نظامی حرکت کنیم. تفاوت راه اول و دوم این بود که راه اول دقیقاً روی تپه‌ها قرار داشت و پاسگاه‌ها بوسیله یک راه خاکی که بارها در آن تردد شده بود به هم وصل می‌شدند ولی راه دوم تقریباً به اندازه‌ی قد یک انسان پایین‌تر از راه اول بود و هیچ ترددی در آن نشده بود. قبلاً من مسیر اول (یعنی خط‌الرأس جغرافیایی بین چهار پاسگاه سه تپان، چغاشیرگه، سلمان کشته و سان‌واپا) را بارها پیاده یا با موتورسیکلت رفت و آمد کرده بودم، تمام پستی و بلندی‌های آن را می‌شناختم و فاصله‌ی آنها را می‌دانستم.

به پاسگاه سلمان کشته که رسیدیم، اطراف و داخل خرابه‌های پاسگاه را بررسی کردیم و سپس در سایه‌ی شرقی آن در دو سنگر انفرادی که قبلاً زیر دیوار به وجود آمده بود و ما آن را گودتر کرده بودیم به استراحت پرداختیم. صدای شلیک و انفجار گلوله‌هایی که از چند روز قبل همراه با درگیری‌های سنگین زمینی و هوایی در منطقه خان‌لیلی (بین قصرشیرین و نفت‌شهر) شروع شده بود هنوز ادامه داشت و گاهگاهی دامنه‌ی درگیری‌ها به نفت‌شهر هم کشیده می‌شد ولی از امروز (هفدهم شهریور) حجم آتش عراق روی مناطق مختلف نفت‌شهر متمرکز شد و معلوم بود که بعد از سقوط خان‌لیلی نوبت نفت‌شهر (و یا قصرشیرین) است و اقدامات عراق علیه ایران یک جنگ فرسایشی نیست. حالا یک راه دیگر بیشتر وجود نداشت، راه سومار به اسلام‌آباد که بسیار طولانی‌تر و سخت‌تر از راه قصرشیرین بود و من هفته‌ی پیش یکبار از آن راه به کرمانشاه رفته بودم و از طریق جاده قصرشیرین بازگشته بودم. علت رفتنم هم به خاطر یک روز مرخصی تشویقی بود. سروان پورکند، فرمانده آتشبارمان فقط می‌خواست به این طریق از من تقدیر کرده باشد و من در این مرخصی یک روزه فقط آب و هوایی تازه بکنم لذا با یکی از کامیون‌های ارتشی آتشبار خودمان که برای انجام مأموریتی به

مقر لشکر ۸۱ زرهی در کرمانشاه می‌رفت مرا فرستاد، راننده کامیون هم استوار عضدی بود. در این مسافرت یک روزه متوجه شدم که چقدر راه سومار به کرمانشاه سخت تر و دورتر از راه قصرشیرین به کرمانشاه است.

در سایه‌ی دیوار پاسگاه سلمان کشته نشسته بودیم و ستوان لطفی هنوز در فکر بود. انگار رازی در دل داشت که لازم بود من بدانم. از اولین روز مأموریت‌مان در کوه‌های کرمانشاه تا بعد از ورود به نفت‌شهر و این مدتی که با هم بودیم، هر روز بارها در مورد مسائل مختلف سیاسی، اجتماعی، نظامی و خانوادگی با هم صحبت کرده بودیم ولی هرچه زمان پیش می‌رفت و سختی‌ها بیشتر می‌شد صمیمی‌تر می‌شدیم. همین‌طور که سرش را از خستگی و ناراحتی به دیوار خاکی پاسگاه تکیه داده بود و به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد، گفت: ما لو رفتیم. س.^{۲۶} جاسوس بوده، نیروهای دشمن دنبال دستگیری یا کشتن ما هستند، همین الان هم که اینجا نشسته‌ایم دشمن اطلاع دارد. ما لحظه به لحظه تحت نظیریم. باید برنامه‌هایمان را تغییر بدهیم....

حرف‌های ستوان ادامه داشت که صدای شلیک پی‌درپی چند گلوله‌ی توپ که به سمت موضع توپخانه می‌رفت ما را از جا پراند. دوباره آتش شروع شد، سریعاً به داخل دیوارهای خرابه پاسگاه رفتیم و توپخانه دشمن را شناسایی کردیم و گرا دادیم. این توپخانه خاموش شد صدای شلیک از جای دیگری بلند شد. با توجه به گلوله‌های فسفری که به سمت مواضع و راه‌های مواصلاتی ما پرتاب می‌کردند فهمیدیم که دیدبان آنها دارد ثبت تیر می‌کند، در چندین روز گذشته عراق تعدادی آتشبار جدید در منطقه مستقر کرده بود که ما از آنها خبر داشتیم ولی هنوز به صورت واقعی روی آنها ثبت تیر نکرده بودیم. تا قبل از این، هر وقت درگیری می‌شد دیگر تا چند روز دو طرف خاموش بودند و من تاریخ تمام درگیری‌ها را در تقویمم نوشته بودم ولی امروز از صبح تا عصر، دشمن چندین بار آتش را شروع کرده بود و این بهانه‌ای بود برای ما که نیاز به ثبت تیر روی اهداف دشمن داشتیم. تا قبل از این، دستور این بود که تا آنها تیراندازی نکرده‌اند تیراندازی نکنیم. حالا فرصت فراهم شده بود و پاسگاه سلمان کشته هم تقریباً نقطه‌ی میانی بین اهداف به حساب می‌آمد، البته با توجه به مکان استقرار آتشبار ما، نقطه‌ی میانی، پاسگاه چغاشیرگه بود ولی این پاسگاه جای مناسبی برای

۲۶ - نام او را به مصلحت ذکر نکرده‌ام.

دیدبانی نبود و بهترین جا پاسگاه سلمان کشته بود. از لحظه‌ای که آتش دوباره شروع شد تا غروب آفتاب که آتش دو طرف خاموش شد تقریباً یک ساعت و نیم طول کشید و ما توانستیم بطور دقیق روی اکثر مواضع دشمن و راه‌های مواصلاتی آنها در یک شعاع تقریباً بیست کیلومتری ثبت تیر بکنیم. با این حساب روز ۱۷ شهریور ۵۹ یکی از سخت‌ترین، تلخ‌ترین، شیرین‌ترین، پرموفقیت‌ترین و رازناک‌ترین روزهای مأموریتمان در نفت‌شهر بود.

شب که شد برای استراحت به پاسگاه سان واپا رفتیم در حالیکه دو مشکل بزرگ ذهنمان را درگیر کرده بود یکی دیدبان‌ها و جاسوسان دشمن که به احتمال زیاد از داخل خاک ایران به دشمن گرامی دادند و دیگری کمبود مهمات با توجه به سقوط قطعی پاسگاه‌های گروهان خان‌لیلی و بسته شدن راه قصرشیرین به نفت‌شهر.

شب در پاسگاه سان‌واپا که بلندترین نقطه‌ی منطقه بود و از دو طرف بر خاک عراق اشراف داشت ماندیم و تمام مناطق اطراف را با دوربین بررسی کردیم. دشمن تحرکات زیادی داشت، ماشین‌های زیادی با چراغ‌های روشن به سمت‌های مختلف در حرکت بودند. از روی تپه‌های نزدیک به پاسگاه چراغ‌های شهر مندلی عراق (که بومی‌ها آن را منلی می‌نامیدند و تقریباً در ۱۵ کیلومتری مرز بود) با چشم غیر مسلح هم دیده می‌شد. قبلاً یکبار این مناطق را در روشنایی روز شناسایی و بعضی از راه‌های مواصلاتی و اهداف دشمن را روی نقشه کدگذاری کرده بودیم. آخرین نقطه‌ی مأموریت ما همین پاسگاه سان‌واپا بود و حرکت به سمت شهر سومار از طریق ارتفاعات جزو برنامه‌های ما نبود هرچند قبلاً یکبار این کار را انجام داده بودیم و خاطره‌ی بدی از آن داشتیم و آن خاطره مربوط به فردی به نام س. بود که تازه امروز فهمیده بودیم که او جاسوس بوده و تقریباً از تمام استعداد نظامی منطقه و برنامه‌های دیدبانی ما آگاه بوده است.

س. یکی از افراد میانسال محلی بود که خیلی خوش برخورد و خوش سر و زبان بود و لباس محلی می‌پوشید. با تمام نیروهای خودی همکاری داشت و بیشترین اطلاعات از مواضع دشمن را به ما می‌داد، هر جا هم لازم بود به همراهان می‌آمد و در شناسایی‌ها شرکت می‌کرد و نام‌های محلی و جب به جب منطقه‌ی ما و خاک دشمن را می‌دانست. خستگی و غم و غصه در چهره‌اش جایی نداشت، صورتش گرد و سفید و تپل بود و جواب هر سؤالی را با لبخند می‌داد و همیشه با زبان محلی با فرماندهان ما

تکلم می‌کرد. از بین فرماندهان فقط لهجه‌ی سروان پورکند تقریباً سندجی بود که اهل اورامانات بود و بقیه کرمانشاهی حرف می‌زدند. در هر حال قسمت عمده‌ی تکلم س. با دیگران را من می‌فهمیدم ولی نشان نمی‌دادم که فهمیده‌ام البته ستوان لطفی می‌دانست که من معنای مکالمات آنها را می‌فهمم.

یکی از روزهای هفته‌ی قبل، صبح زود با جیب نظامی به منظور شناسایی مواضع اطراف شهر مندلی به همراه س. به این منطقه آمدم. از ارتفاعات بالا رفتیم تا به قله رسیدیم، ما طبق تمهیدات نظامی باید از روی خط‌الرأس نظامی حرکت می‌کردیم و س. میل داشت ما را از روی خط‌الرأس جغرافیایی به سمت دیدگاه مورد نظرش ببرد. آخرین دیدگاه ما پاسگاه سان‌واپا بود و ما نباید به طرف ارتفاعات سومار می‌رفتیم. در مسیر چند بار ستوان لطفی به او تذکر داد از روی خط‌الرأس جغرافیایی حرکت نکند و پایین بیاید ولی او آن مناطق را بی‌خطر می‌دانست و گوش به حرف نمی‌داد و می‌خواست همه چیز را عادی و بدون خطر جلوه دهد. بعد از چند بار تذکر، ستوان با عصبانیت به او دستور داد پایین بیاید و او قبول کرد. من اگرچه قبلاً بارها او را دیده بودم ولی هرگز به او شک نکرده بودم اما آن روز تمام حرکاتش مشکوک به نظر می‌رسید و ما را حساس‌تر می‌کرد، تقریباً نیم ساعتی از حرکتمان روی ارتفاعات گذشته بود که ستوان گفت دیگر از این جلوتر نمی‌رویم اما او اصرار داشت که برای شناسایی بهتر باید جلوتر برویم. ستوان گفت نه جلوتر نمی‌رویم و همین جا بهترین جاست، از لحاظ طبیعی هم مشخص بود که نقطه‌ای بالاتر و مناسب‌تر از آنجا وجود ندارد. خلاصه پذیرفت و ما سینه‌خیز به طرف نوک تپه رفتیم او می‌خواست ایستاده حرکت کند ولی دوباره دستور ستوان باعث شد که او هم سینه‌خیز حرکت کند. بالاخره به جای مورد نظر رسیدیم و روی زمین دراز کشیدیم، ستوان وسط بود، من در سمت راست و س. در سمت چپ او قرار داشت. ستوان با دوربین به نقاط مختلف نگاه می‌کرد و از او توضیح می‌خواست و او توضیح می‌داد و گاهی هم دوربین را به دست می‌گرفت، ستوان با قطب‌نما گرا گیری می‌کرد و روی نقشه‌ای که جلومان پهن بود علامت می‌زد. طول و عرض نقشه حدوداً نیم متر بود. این نقشه که یک نقشه نظامی بود، حدود سومار و نفت‌شهر و نفت‌خانه و مندلی عراق را بطور مشخص و دقیق و با ذکر ارتفاع تپه‌ها و قله‌ها و طول راه‌ها نشان می‌داد و ما در عرض این مدت بیشترین

اطلاعات خود را روی این نقشه کدگذاری کرده بودیم. هوای صبحگاه خنک بود و مخصوصاً روی قله باد خنکی از غرب به شرق جریان داشت، غرب، پاسگاه سان واپا بود و شرق، ارتفاعات سومار.

س. از نقشه و نقشه‌خوانی سر در نمی‌آورد، یکبار در حالیکه ستوان داشت با دوربین به مواضع دشمن نگاه می‌کرد او نقشه را از زیر چند سنگ کوچک که روی آن بود برداشت و به آن نگاه کرد و روی زمین انداخت و باد نقشه را حدود یکی دو متر از ما دور کرد و به طرف خط‌الرأس جغرافیایی برد. من فریاد زدم نقشه، نقشه. ستوان چشم از دوربین برداشت و متوجه شد، بلند شدم که به طرف نقشه که لحظه به لحظه داشت دورتر می‌شد بروم که ستوان دستم را گرفت و کلتش را درآورد و روبروی س. گرفت و گفت: یالا پاشو بیارش. س. با کردی گفت: باشه چرا عصبانی میشی، باد بردش... دوباره ستوان فریاد زد: یالا، سریع پاشو... و س. به طرف نقشه دوید و تقریباً ده پانزده متر آنطرف‌تر نقشه را گرفت و آورد و با تبسم گفت: چرا ناراحت میشی، بفرما اینم نقشه، و ستوان دستور داد که سریع باید برگردیم. نقشه را گرفت و تا زد و در پیراهنش گذاشت در حالیکه س. داشت با او بگو و بخند می‌کرد. ستوان یواشکی از من خواست که پشت سر آنها حرکت کنم و مواظب س. باشم.

از شناسایی برگشتیم و به پاسگاه سان واپا رسیدیم و پس از کمی استراحت به پایین رفتیم تا به جیب رسیدیم و به سمت نفت‌شهر حرکت کردیم. ستوان در مسیر بازگشت دوباره با او گرم گرفت و اصلاً به روی خودش نیاورد که چه اتفاقی افتاده است. به نفت‌شهر که رسیدیم س. پیاده شد و ما به طرف موضع آتشبارمان رفتیم. در آنجا ستوان لطفی ماجرا را برای سروان پورکند توضیح داد و سروان که چهره‌اش از خشم برافروخته شده بود از من خواست که چیزی در این مورد به بچه‌های آتشبار و نیروهای دیگر مستقر در شهر نگویم. بعد از این اتفاق س. دستگیر شده بود و اقرار کرده بود که برای دشمن خبرچینی می‌کرده و قصد داشته گروه دیدبانی را در دام نیروهای دشمن بیندازد و ما از این اخبار اطلاعی نداشتیم تا دیروز و دیشب که ستوان لطفی باخبر شد و تمام ماجرا را در پاسگاه سلمان کشته و سان واپا برایم بازگو کرد.

آن شب، اگرچه شنیدن خبر دستگیری س. لذتبخش بود و نوعی پیروزی به حساب می‌آمد ولی این فکر را در ما تقویت می‌کرد که ما باید چند گروه جانشین داشته باشیم

تا اگر برای ما اتفاقی افتاد یکباره کل اطلاعات منطقه که به سختی جمع شده بود بر باد نرود. آتشبار ما به اندازه کافی نیرو نداشت که بخواهد چند گروه را بعنوان جایگزین‌های احتمالی ما آموزش دهد. از آن گذشته، در این مدت کوتاه تعدادی از نیروهایمان را نیز از دست داده بودیم و قدرت جسمی و روحی بقیه نیروها هم کاملاً تحلیل رفته بود و بعضی از پست‌ها بدون متصدی مانده بودند.

مأموریت آتشبار ما تقریباً رو به پایان بود و باید در آخر شهریور جای خود را به نیروهای تازه نفس می‌دادیم. بسته شدن راه قصر شیرین - نفت شهر هر روز باعث ایجاد مشکلات جدیدی می‌شد. تا قبل از آن هر روز یک ماشین از قصر شیرین برای ما آذوقه و یخ می‌آورد، بعد از آن، آذوقه‌ها کاهش یافت و چاره‌ای جز آب گرم نوشیدن که باعث بیماری‌های مختلفی در نیروها می‌شد نداشتیم. دیگر مهمات و نیرو به ما نمی‌رسید و ما مجبور بودیم هر روز در مقابل آتش پر حجم دشمن ساکت بمانیم و بجز در حد نیازهای حیاتی شلیک نکنیم.

هر روز هلیکوپترها و هواپیماهای عراقی وارد مرز هوایی ایران می‌شدند و به شناسایی می‌پرداختند، تمام مواضع ما لو رفته بود و آتشبار ما در ده روز آخر مجدداً مجبور به تغییر موضع شده بود. تغییر موضع دادن توپخانه مثل تغییر موضع نیروهای پیاده نیست، توپها هر بار که تغییر مکان می‌دادند، گروه هدایت آتش مجبور بود دوباره با محاسبات بسیار دقیق ثبت تیرهای قبلی را تصحیح کند، نیروها مجبور بودند به محض ورود به موضع جدید، برای خود سنگر انفرادی حفر کنند و مهمات‌ها و گلوله‌های ۴۵ کیلویی توپ را جابجا کنند و در جای امنی قرار دهند و دهها مشکل دیگر که در قدرت جسمی و روحی بچه‌ها کاملاً تأثیر منفی می‌گذاشت بویژه در آن وضعیتی که از غذاهای خوب و میوه‌ها و نوشیدنی‌های تابستانی که یک عمر به آنها عادت کرده بودیم هم خبری نبود. در این مدت، فقط آنچه از قصر شیرین برای ما می‌رسید و فقط غذایی که آشپزخانه صحرایی برایمان می‌پخت باید استفاده می‌کردیم که در دو هفته آخر همان هم قطع شد.

نیروهای کادر که اکثراً متأهل بودند حدود دو ماه از زندگی و خانواده دور مانده بودند و نیروهای وظیفه ماه‌ها به خانه خود سری نرده بودند. ارتباط تلفنی هم وجود نداشت و اصلاً تلفن در حد این روزها در شهرها نبود. در این میان وضعیت گروه

دیدبانی از همه بدتر بود، نیروهای آتشبار و پاسگاه‌ها جیره‌ی روزانه در همان حد کم داشتند ولی ما هر روز در جایی جدید مهمان بودیم و می‌دانستیم که باید از جیره‌ای که سهمیه سازمانی خودمان نیست استفاده کنیم. بچه‌های دیگر در توپخانه و پاسگاه‌ها، حداقل روزانه چند بار چای درست می‌کردند و ما به هیچ وجه نمی‌توانستیم چای درست کنیم چون نه امکاناتش داشتیم و نه جای ثابت. دائماً در حرکت بودیم و بخصوص در دو هفته آخر اگر چند تکه نان خشک و کمی آب هم پیدا می‌کردیم و می‌خوردیم خدا را شکر می‌کردیم، مدت‌ها بود نوشیدن چای و آب خنک و میوه و نوشابه و غذای درست و حسابی تبدیل به قسمتی از رؤیاهای دست نیافتنی‌مان شده بود و نکته‌ای که برای دیگران و خودمان عجیب بود این بود که ما با اینهمه فعالیت روزانه مریض نشده بودیم و بعد از دو ماه تلاش هنوز قدرت بدنی خوبی داشتیم.

من از روزیکه به سربازی رفته بودم تا آن زمان که تقریباً هفت ماه می‌گذشت هنوز خانواده‌ام را ندیده بودم و با وضعیتی که پیش آمده بود اصلاً معلوم نبود که دوباره آنها را ببینم. در این مدت اگرچه تحمل شرایط جنگی، سخت بود ولی همه دل به کار داده بودند و خطرات آن را با جان و دل پذیرفته بودند. خود ما در کار شناسایی اهداف دشمن در یک فاصله ۲۰ کیلومتری آنقدر مشتاقانه و پر انرژی فعالیت می‌کردیم که انگار این شهر و این منطقه زادگاه ماست و قرار است تا آخر عمر اینجا بمانیم. انگار خانواده‌مان در همین شهر زندگی می‌کردند و ما مسئول حفاظت از جان آنها بودیم، واقعاً تمام خاک ایران برای ما چنین حکمی داشت. ما تکلیف دینی و ملی‌مان را نسبت به این گوشه از خاک کشور عزیزمان ادا کرده بودیم و دیگر رمقی در پیکرهای نیمه‌جان ما باقی نمانده بود. از نظر قوانین و مقررات نظامی هم می‌بایست سریعاً تعویض می‌شدیم در عین حال ما با همان وضعیت هم آماده نبرد بودیم به شرطی که حداقل مهمات به ما می‌رساندند.

پس گرفتن گروهان خان‌لیلی و باز کردن جاده مواصلاتی قصرشیرین - نفت‌شهر کار سختی نبود، کافی بود پاسگاه‌های آن را بمباران کنند تا نیروهای عراقی یا نابود و یا مجبور به فرار شوند ولی متأسفانه مسؤولین مملکتی هنوز اقدامات عراق را منازعات سیاسی می‌دانستند و جنگی را که عملاً شروع شده بود باور نداشتند. همین سیاست

غلط باعث تقویت روحیه دشمن شده بود و هر روز پاسگاه جدیدی را به تصرف در می‌آورد که خبرش از طریق بیسیم به ما می‌رسید.

در دو هفته‌ی آخر اگرچه هنوز دستور داشتیم که تا دشمن شلیک نکرده ما هم شلیک نکنیم ولی ما این قانون حقارت‌بار را که از آن سیاست غلط نشأت می‌گرفت زیر پا گذاشته بودیم و هر زمان که لازم می‌دانستیم شلیک می‌کردیم اما با سقوط خان‌لیلی و پاسگاه‌های دیگر، با کمبود مهمات مواجه شدیم و مجبور بودیم باقیمانده مهمات را برای روز مبادا نگه داریم.

ما از اولش هم پیش‌بینی کرده بودیم که دشمن یک روز منطقه نفت‌شهر را از دو گلوگاه تنگاب و سومار قیچی خواهد کرد و مسؤولین حرف ما را باور نکرده بودند، حالا قسمت اول اتفاق افتاده بود و آنچه ما در دو هفته اخیر در اطراف شهر مندلی عراق می‌دیدیم حاکی از این بود که قسمت دوم یعنی بستن گلوگاه سومار هم به زودی زود اجرا خواهد شد و لذا مهمات را برای آن روز ذخیره کرده بودیم.

خیلی سخت و دردناک است که آدم ببیند کشورش دارد اشغال می‌شود و می‌تواند جلو اشغال آن را بگیرد ولی فریادش به هیچ جا نرسد و مسؤولین امر، این فریادها و استمدادها را از سر خستگی و بی‌انگیزه بودن نیروها بدانند. این درد بیشتر از درد غذا و بهداشت و دوری از خانواده بر ذهن و روح تمام نیروها فشار می‌آورد.

در هفته‌ی آخر شهریور، که در اصل، هفته‌ی آخر مأموریت ما بود، هر روز اوضاع از هر لحاظ وخیم‌تر می‌شد. درگیریه‌های آتشباری بین توپخانه‌ها و خمپاره‌های خودی و دشمن که از ۱۷ شهریور شروع شده بود همچنان ادامه داشت و در این میان، وضع ما دو نفر (دیدبان) از وضع همه بدتر بود. هر روز بین پاسگاه‌ها، در آن گرما و مسافت ۲۰ کیلومتری در حرکت بودیم و به خاطر کمبود بنزین، کمتر خودرو در اختیار ما قرار می‌گرفت و مجبور بودیم یا پیاده و یا با هر موتور و ماشینی که از واحدهای دیگر می‌دیدیم به اینطرف و آنطرف برویم.

در عرض این مدت، تنها پاسگاهی که کمتر از همه دچار آسیب شده بود پاسگاه گمرک بود که در سمت شمالی نفت‌شهر قرار داشت و روی تپه‌ها نبود. این پاسگاه از دو طرف به جاده وصل بود و بعد از گمرک خسروی، یکی از دروازه‌های رسمی ورود و خروج بین ایران و عراق بود و تقریباً نزدیکترین گمرک به پایتخت عراق به حساب

می‌آمد. این پاسگاه با وجود اینکه تقریباً در دشت بود و از همه طرف دیده می‌شد کمتر مورد اصابت قرار می‌گرفت و این نکته برای ما به صورت یک راز در آمده بود. پاسگاه گمرک مثل پاسگاه‌های شهری دارای میز و صندلی بود و همه افراد لباس رسمی می‌پوشیدند. اگرچه قبلاً نیز چند بار به آن پاسگاه رفته بودیم ولی در یکی از روزهای آخر مأموریتمان که به آنجا رفته بودیم به راز این موضوع پی بردیم. یکی از درجه‌داران پاسگاه در این رابطه به ما گفت: علاوه بر مسائل اداری که باعث آشنایی ما با پاسگاه گمرک عراق شده، رابطه قوم و خویشی نیز با آنها داریم، به همین خاطر سعی می‌کنیم کاری به کار هم نداشته باشیم.

یادم است روی یک تابلو مقوایی در اتاق رئیس پاسگاه نوشته شده بود: برای کشف هر علتی از خود بپرسید: چرا؟ چگونه؟ کجا؟ کی؟ جمله جالبی بود، آن را در تقویمم یادداشت کردم. پاسگاه گمرک برای دیدبانی جای مناسبی نبود چون روی ارتفاعات قرار نداشت و تقریباً همسطح اهداف دیگر بود. خلاصه، آن روز هم به گرمی از ما پذیرایی کردند و رئیس پاسگاه گفت: اگر بعد از مأموریتتان خواستید برای زیارت کربلا و نجف به عراق بروید بیایید تا از همین جا کارتتان را درست کنم. ما هم اگرچه پیشنهاد او را جدی نگرفتیم ولی عشق به زیارت^{۲۷} از این مسیر در دلمان جوانه زد.

لغو قرارداد الجزایر توسط صدام

پس از این ملاقات، پیاده به تأسیسات نفتی رفتیم، حدود ظهر به آنجا رسیدیم، فقط تعداد کمی از کارکنان شرکت نفت، در آنجا مانده بودند، اگرچه تأسیسات نفتی ایران و عراق در اثر حمله‌های متعدد روزهای گذشته آسیب‌های زیادی دیده بودند و شعله‌های بزرگ و کوچک آتش در جای جای آنها روشن بود ولی قسمت اداری آن تقریباً سالم مانده بود. در قسمت اداری کولر کار می‌کرد و هوا خنک و دلچسب بود، یخچال و تلویزیون داشتند و کف بعضی از اتاق‌ها فرش بود و جاهای دیگر صندلی و

۲۷- هنوز هم بعد از سالها گاهی به پیشنهاد او فکر می‌کنم و هرگز آن را از یاد نمی‌برم و دلم می‌خواهد یک روز آن آرزو از همان مسیر عملی شود. در این دو ماه هربار که به ارتفاعات می‌رفتم و خاک عراق را می‌دیدم مرغ دلم بسوی کربلا پرواز می‌کرد و قسمتهایی از زیارت عاشورا را می‌خواندم و از خدا می‌خواستم که پایان این مأموریتمان را به زیارت کربلا ختم کند ولی نه با اسارت.

چندین مبل تقریباً مندرس وجود داشت، برای ما هندوانه خنک از داخل یخچال آوردند که واقعاً چسبید، قبلاً که به اینجا می‌آمدیم روزنامه‌های رسمی کشور را که با یکی دو روز تأخیر برایشان می‌آوردند مطالعه می‌کردیم ولی مدتی بود که روزنامه برایشان نیامده بود. حدود یکی دو ساعت در آنجا استراحت کردیم. تلویزیون هم روشن بود و بعضی از کانالهای آن از بغداد پخش می‌شد. چند نفر از آنها زبان عربی را می‌فهمیدند، تلویزیون درباره مواضع سیاسی کشور عراق صحبت می‌کرد، گاهی هم صدام را با لباس نظامی نشان می‌داد. در خلال برنامه‌ها، رقص و آواز عربی پخش می‌کرد. در همین حال، سخنگوی نظامی تلویزیون عراق موضوعی را اعلام کرد که نظر همه به آن جلب شد و من هم تقریباً محتوای آن را فهمیدم. بعد از تمام شدن خبر، گفتند که صدام قرارداد الجزایر را لغو کرده و آن را قبول ندارد. سپس تلویزیون در صحنه‌های مختلف صدام را در حال تیراندازی با لباس نظامی و رسمی و یا با لباسهای عربی و کردی، در حلقه‌ی زنان و سربازان نشان داد و سرودهای حماسی به زبان عربی پخش کرد. لغو یکطرفه‌ی قرارداد الجزایر توسط صدام یعنی اعلان جنگ رسمی بین دو کشور. با این حساب معلوم بود که اگر مسئولین ایرانی پیش‌بینی‌های لازم را نکنند شهرهای مرزی و بویژه نفت‌شهر را که یکی از مهمترین اهداف دشمن بود دو دستی تقدیم صدام کرده‌اند. در همین حال و هوا با شرکت نفتی‌ها خداحافظی کردیم و با خودرو آنها تا نزدیکی موضع آتشبار خودمان رفتیم.

اگرچه وخامت اوضاع داشت در حد انفجار پیش می‌رفت ولی ما آرزو می‌کردیم و انتظار داشتیم که مسئولین ایرانی با شنیدن پیام جنگ افروزانه‌ی صدام مبنی بر لغو قرارداد الجزایر، به خود بیایند و جنگ قریب‌الوقوع را شوخی نگیرند و حملات ارتش عراق را جنگ سیاسی ننامند و با اعزام نیرو و امکانات به نقاط مهم از جمله نفت‌شهر، جلو ورود دشمن را بگیرند. در روزهای آخر، هر لحظه در این انتظار بودیم و با این امید به مأموریت خود ادامه می‌دادیم.

عدم انعکاس مناسب اخبار نفت‌شهر در رسانه‌ها

تا قبل از سقوط گروهان خان‌لیلی و بسته شدن راه مواصلاتی قصرشیرین به نفت‌شهر، هر روزه، خودروهای نظامی و شرکت نفتی در این مسیر تقریباً هفتاد

کیلومتری تردد می‌کردند و بویژه یکی از این خودروهایی نظامی هر روزه، مقداری زیادی یخ به منطقه نفت‌شهر می‌آورد که معمولاً نصف این یخ‌ها در راه آب می‌شد. گرمای هوا و داغی زمین به حدی بود که اگر یک قالب یخ روی زمین می‌گذاشتند در مدت بسیار کمی، آب می‌شد و به زمین فرو می‌رفت، اگر تخم مرغ خام روی زمین می‌گذاشتند در عرض چند دقیقه پخته می‌شد.

یکی دیگر از چیزهایی که هر روز به نفت‌شهر می‌رسید، چندین نوع روزنامه بود که تحویل دفتر اداری تأسیسات نفتی نفت‌شهر می‌شد و ما علاوه بر اینکه، جهت اطلاع از اخبار کشور و جهان به رادیو گوش می‌دادیم، هرچند روز یکبار هم به تأسیسات نفتی می‌رفتیم و روزنامه‌ها را هم می‌خواندیم و مخصوصاً دنبال اخبار نفت‌شهر می‌گشتیم که کمتر خبری از منطقه‌ی ما در روزنامه‌ها بود و از طریق رادیو هم منعکس نمی‌شد و یا هر از گاهی خیلی کم به این موضوع اشاره می‌شد و بر تأسف ما می‌افزود، ما حتی در این منطقه شهید و مجروح داده بودیم ولی فقط یک خبر کوتاه منعکس شده بود. ما هر روز صف آرای جدید دشمن را می‌دیدیم و وقوع جنگ را پیش‌بینی می‌کردیم و به مرکز آتشبار گزارش می‌دادیم، مرکز هم آن را برای رده‌های بالاتر می‌فرستاد ولی در رسانه‌ها خبری از این تحولات نبود. یکی از علل عدم انعکاس اخبار در رسانه‌ها این بود که آنها هیچ خبرنگار رسمی در منطقه نداشتند و اگر گاهگاهی اخباری از طریق نیروهای مستقر در نفت‌شهر بویژه از شرکت نفتی‌ها به آنها می‌رسید منعکس می‌کردند. در یکی از روزها که با بچه‌های سپاه جلسه داشتیم قرار شد آنها اخبار شهر را به رده‌های بالاتر از خود منعکس کنند و تقاضای انعکاس بیشتر اخبار در رسانه‌ها داشته باشند. برای ما که در آن دیار از یاد رفته، زندگی را به سختی می‌گذراندیم خیلی سخت بود که در نوک حملات عراق باشیم و مردم از این احوال باخبر نباشند. انتظار ما این بود که هر روز، صفحه‌ای از روزنامه‌ها، به این امر اختصاص یابد و گزارش تحولات منطقه را روز به روز به اطلاع مردم و مسئولین برسانند ولی آنچه به نظر می‌رسید این بود که در این منطقه‌ی مهم و خطرناک، ما را به حال خود رها کرده‌اند و مشغول جر و دعوای سیاسی داخلی در پایتخت شده‌اند.

حرف اکثر نیروهای مستقر در منطقه این بود که اگر واقف می‌خواهید نفت‌شهر را به عراق بدهید چرا ما را به اینجا آورده‌اید و زیر آتش دشمن تنها گذاشته‌اید؟ و اگر

می‌خواهید از این شهر دفاع کنید چرا ما را بی‌امکانات و بدون پشتیبان رها کرده‌اید؟ چندین بار هم مقرر شد که یکی از برادران پاسدار به نمایندگی از تمام نیروهای نفت‌شهر به خدمت امام برود و تمام ماجرا را بگوید که به خاطر کمبود نیرو و مشکلات دیگر، اینکار عملی نشد و شاید از طریق رده‌های بالاتر عملی شده بود.

تشکیل دو گروه دیدبانی در روزهای آخر شهریور در نفت‌شهر

در روزهای آخر شهریور تحرکات دشمن بسیار زیادتر شده بود، چندین تانک و نفربر زرهی اسکورپین به یگانهای مدافع نفت‌شهر اضافه شده بود که اکثراً در دامنه‌ی ارتفاعاتی که پاسگاههای سلمان‌کشته و سان‌واپا روی آن بود بدون آرایش نظامی مستقر شده بودند، نیمی از آتشبار سوم گردان ۳۱۷ توپخانه هم به همراه فرمانده گردان (سرگرد پژمان) از طریق جاده سومار - ایلام به نفت‌شهر آمده بودند و در کنار آتشبار ما موضع گرفته بودند، چند ماشین مهمات هم برای ما آورده بودند که البته این مقدار در درگیری‌های سخت مصرف یک روز بیشتر نبود. تعداد دیدبان‌های ما هم افزایش یافت و تبدیل به دو گروه شدیم، برای این کار ستوانسوم حسنعلی فتحی را در نظر گرفته بودند. قرار شد ستوان لطفی و مهدی جلالی‌نژاد که راننده آتشبار بود و بارها ما را به دیدگاهها رسانده بود بعنوان گروه اول دیدبانی با کُد قمری ۱ باقی بمانند و مناطق شمالی و چسبیده به نفت‌شهر را زیر نظر داشته باشند و من و ستوان فتحی گروه دوم با کُد قمری ۲ باشیم و مناطق جنوبی را پوشش بدهیم و در پاسگاه سان‌واپا مستقر شویم.

به همین خاطر در عصر یکی از روزهای آخر، هر سه با جیب نظامی به طرف پاسگاه سلمان‌کشته حرکت کردیم. ستوان فتحی حدوداً چهل ساله بود و بدنی لاغر و نحیف داشت و به همین خاطر به سختی از ارتفاعات بالا می‌آمد و نمی‌توانست پا به پای من و ستوان لطفی که نسبت به او خیلی جوان‌تر و ورزیده‌تر بودیم حرکت کند. علاوه بر این، او پس از یک بیماری، دوران نقاهتش را می‌گذراند و اصلاً نباید در آن وضعیت به جبهه و مخصوصاً به دیدگاه اعزام می‌شد.

بالاخره به پاسگاه سلمان کشته رسیدیم و ستوان لطفی وضعیت تمام منطقه را برای ستوان فتحی توضیح داد و قرار شد روز بعد، اهداف اطراف پاسگاه سان واپا را من برای ستوان فتحی توضیح دهم.

نزدیک غروب آفتاب، ستوان لطفی به پایین برگشت تا با جلالی نژاد به دیدگاه خود در پاسگاه سه‌تپان بروند، ما هم از روی ارتفاعات به سمت پاسگاه سان واپا حرکت کردیم. این آخرین دیدار من و ستوان لطفی بود. هنگام وداع با ستوان لطفی، بغض گلویم را گرفته بود، دلم نمی‌خواست از او جدا شوم. حدود یک ماه آموزش در کوه‌های کرمانشاه و دو ماه تلاش بی‌وقفه در منطقه نفت‌شهر سخت‌ترین و بحرانی‌ترین شرایط را با هم پشت سر گذاشته بودیم و بارها تا مرز شهادت و اسارت پیش رفته بودیم. بارها درباره زندگی و مرگ و مسائل مختلف سیاسی، اجتماعی، مذهبی، ادبی، عرفانی و فلسفی صحبت کرده بودیم. بارها در همین پاسگاه مخروبه‌ی متروکه که ستوان لطفی آن را پاسگاه لطفی کشته می‌نامید در مورد احتمال اسارت حرف زده بودیم و برای آن لحظات احتمالی برنامه‌ریزی کرده بودیم. من همیشه می‌گفتم: یا باید آزاد برگردم و یا با آخرین نارنجک، خودم و نیروهای دشمن را نابود خواهم کرد. ستوان هم از این یکدندگی خوشش می‌آمد ولی می‌گفت بهتر است برای شرایطی که هنوز به وجود نیامده تصمیم قطعی نگیریم، در اصل، او می‌خواست مرا از این هدفم‌منصرف کند.

دو شب آخر در پاسگاه سان واپا

شب از پاسگاه سان واپا تمام منطقه پیدا بود، این پاسگاه به لحاظ موقعیتی که داشت از اهمیت بسیاری برخوردار بود، بقیه پاسگاه‌های مرزی فقط از یک سمت (روبرو) در میدان دید و تیررس و هجوم احتمالی عراقیها بودند ولی پاسگاه سان واپا (که آخرین پاسگاه حوزه‌ی مأموریت ما بود) به لحاظ اینکه تقریباً در نوک یک زاویه‌ی قائمه مرزی قرار گرفته بود از دو سمت در میدان دید و خطوط تهاجمی عراقیها قرار داشت. به همین خاطر خطر محاصر شدن و سقوطش نیز چند برابر پاسگاههای دیگر بود. یکی از اضلاع پاسگاه که مُشرف به خاک عراق بود دارای شیب بسیار تندی بود و معمولاً بچه‌ها، شبها، قوطی‌های خالی کنسرو و جیره جنگی را از آنجا به پایین می‌ریختند و این قوطی‌ها تا به پایین می‌رسیدند سر و صدای زیادی ایجاد می‌کردند،

حتی اگر سگهای ولگرد منطقه هم در آنجا راه می‌رفتند باعث سر و صدا می‌شدند. مطمئن بودیم که نیروهای دشمن به راحتی نمی‌توانند از آنجا بالا بیایند و اگر بیایند می‌شود تا چند ساعتی با سلاحهای سبک و نارنجک با آنها مقابله کرد ولی از ضلع جنوبی، دشمن می‌توانست به راحتی بالا بیاید و پاسگاه را دور بزند و جایی که ما آن شب نشسته بودیم مُشرف به دو سمت جنوبی و شرقی بود.

همه در حال آماده باش بودند، یعنی با لباس و تجهیزات نظامی زیر نور مهتاب نشسته یا دراز کشیده بودند و آهسته با هم در مورد مسائل مختلف صحبت می‌کردند، اگرچه وضعیت منطقه نسبت به ماه قبل بحرانی‌تر شده بود ولی آماده‌باش نیروها به خاطر احتمال وقوع جنگ نبود، تقریباً از چند ماه قبل و بویژه در ماه جاری تمام پاسگاههای ما در حال آماده باش کامل بودند چون هر شب نیروهای عراقی به یکی از پاسگاهها حمله می‌کردند و اگر موفق می‌شدند عده‌ای را اسیر می‌کردند و پس از یکی دو روز در اثر فشار نیروهای خودی و یا بدون درگیری آنجا را رها می‌کردند و به عقب برمی‌گشتند، در بعضی مواقع و مواضع هم (مثل گروهان خان‌لیلی) مقاومت می‌کردند و بیرون نمی‌رفتند. به نظر می‌رسید که عراقی‌ها علاوه بر برنامه‌ی کشف اطلاعات از اسرا، به نوعی رزمایش واقعی انجام می‌دادند و آموزش می‌دیدند تا هم توان هجومی خود را بالا ببرند و هم توان دفاعی پاسگاهها و نیروها و مسؤولین ما را بسنجند و یکی از پاسگاههایی که به لحاظ موقعیت ویژه‌اش همیشه در خطر اشغال و شبیخون بود همین پاسگاه سان‌واپا بود. لذا وضعیت آماده باشی که ما در آن شب و شبهای قبل و بعد در آن به سر می‌بردیم بیشتر به خاطر غافلگیر نشدن و جلوگیری از حمله‌های رایج و شبانه‌ی دشمن بود نه به خاطر احتمال شروع جنگ، هرچند این احتمال هم در چند روز اخیر تقریباً قوی شده بود.

حساب کنید یک پاسگاه کوچک (با تعداد کمی نیرو که شبانه روز در بدترین و سخت‌ترین شرایط نهبانی می‌دادند و کاملاً خرد و خسته و بی‌دفاع و بی‌مهمات بودند) و اطرافشان حصار و سیم خاردار نبود و تا کیلومترها در اطراف آنها هیچ یگان دیگری مستقر نبود، چقدر در معرض خطر هجوم دشمن بوده و دشمن به چه راحتی می‌توانسته آنجا را در شب محاصره و سرکوب و خلع سلاح کند. در حقیقت، از آنجا که محاصره و تصرف پاسگاههای ایرانی برای نیروهای عراقی به صورت یک تفریح و

آموزش و مانور شبانه در آمده بود ما هر شبی که در یکی از این پاسگاهها (بوژه سان واپا که از دو سمت در معرض تهدیدات دشمن بود) به سر می بردیم تا صبح منتظر شیخون دشمن و یا اسارت و شهادت بودیم و دلمان می خواست مسؤولین مافوق به ما هم اجازه ی ورود به خاک عراق و مقابله به مثل بدهند، وقتی عراقیها می توانستند هر شب به این راحتی به پاسگاهی شیخون بزنند چرا ما نباید ابتکار عمل را در دست می گرفتیم؟ بدون شک، ما هم می توانستیم با عملیاتهای نفوذی نه فقط به پاسگاهها بلکه به پارکینگهای نظامی آنها هم که پر از تانک و خودروهایی زرهی و غیر زرهی بود و هیچ حفاظ و استتاری هم نداشتند شیخون بزنیم. وقتی که قرار بود با شیخون عراقیها کشته شویم دیگر فرقی نداشت که اینطرف مرز باشیم یا آنطرف. شدیداً امید و آرزو داشتیم ستون نظامی عراقیها را قبل از ورود به خاک کشورمان نابود کنیم ولی این اجازه را نیافتیم و اینکار صورت نگرفت.

آن شب هم مثل شبهای قبل در حال آماده باش بودیم و کل تعداد افراد پاسگاه به بیست نفر نمی رسید که باید تا صبح در چند پست نگهبانی می دادند، معمولاً ما دیدبانها از نگهبانی معاف بودیم، یعنی اصلاً جزو لیست آنها نبودیم که بخواهیم نگهبانی بدهیم علیرغم این موضوع، من در طول ۲ ماه گذشته، در هر پاسگاهی که بودیم، گاهگاهی به کمک نگهبانها می رفتم و نگهبانی می دادم. نکته ی دیگر اینکه هرکدام از پرسنل، پتو و کیسه انفرادی مخصوص به خود داشتند ولی ما از پتوهای اضافی آنها استفاده می کردیم و این قضیه هر شب باعث کلی شرمندگی و عذرخواهی می شد، بالش هم نداشتیم و معمولاً لباسمان یا چیزهای دیگر را بعنوان بالش زیر پتو می گذاشتیم، آن شب هم همین گونه بود، تعدادی سر پست نگهبانی بودند، تعدادی هم در سمت شرقی پاسگاه که به طرف خاک ایران بود دور هم روی زمین دراز کشیده بودند و حرف می زدند. مضمون حرف اکثر بچه ها از جنس حرف و بحثهای هر شب درباره مظلومیت و بی گناهی ایران در جنگ بود. چکیده حرف همه این بود که چرا کشور ما مورد تعرض قرار گرفته؟ به راستی جرم و گناه کشور ما چه بوده که باید اینگونه مورد تاخت و تاز وحشیانه دشمن باشد؟ چرا باید منابع انسانی و منابع ملی و ثروتهای خداداد هر دو کشور نابود شود؟ ما نه فقط با مردم عراق دشمن نبودیم بلکه از کودکی با عشق زیارت اماکن مقدسه این کشور بزرگ شده بودیم و آرزوی زیارت

امامان شهید خود را در دل داشتیم. اگرچه رسانه‌های آنها ما را رافضی و مجوس و بیدین می‌خواندند ولی ما آنها را همدین و شریک در کتاب آسمانی قرآن می‌دانستیم. بعضی از شهرهای آنها جزو اماکن مقدس ما بودند و زیارت آنها قسمتی از فرهنگ ما به حساب می‌آمد. با این حال چه گناهی کرده بودیم که باید اینگونه مجازات می‌شدیم. اولین جرم ما این بود که کشورمان ثروتهای سرشار و خداداد طبیعی و معدنی داشت و دومین جرم ما از نظر دشمنان تاریخی‌مان حدوث انقلاب اسلامی بود. ما انقلاب کرده بودیم و از نظر دشمنان خارجی که صدام را تحریک و تشجیع و تطمیع کرده بودند باید تاوان انقلاب اسلامی را پس می‌دادیم. دست جهانخواران از منابع ملی و نفتی ما قطع شده بود، حالا می‌خواستند که کل آن منابع را از بین ببرند و یا با هم در اختیار داشته باشند.

اگرچه جنگ بصورت رسمی کم‌کم داشت به کشور عزیز ما تحمیل می‌شد ولی جنگ واقعی استکبار جهانی علیه ما دقیقاً از بعد از پیروزی انقلاب شروع شد و گروهکهای محارب و خودفروخته، مناطق غربی ایران را به آشوب کشیدند و صدام مستقیماً به آنها کمک می‌کرد.

آن شب، نظر همه این بود که اگر جنگ شروع شود بیشتر از چند هفته طول نمی‌کشد و اگر اسیر بشوند به زیارت کربلا هم برده می‌شوند و پس از یکماهی به خانه بر می‌گردند ولی حتی فکر کردن به این موضوع برای من غیر قابل قبول بود.

تمام بچه‌ها من و ستوان لطفی را می‌شناختند، در دو ماه گذشته بارها در جمع آنها حاضر شده بودیم ولی با ستوان فتحی برای اولین بار آشنا شده بودند. از آنجا که او از لحاظ سن و درجه نظامی از همه بالاتر بود و همچنین به خاطر حال نامساعدش، در نقطه‌ی تقریباً مطمئنی برایش پتو انداخته بودند و کمی دورتر از حلقه‌ی ما، زیر نور ماه روی پتو دراز کشیده بود. گاهگاهی صدای شلیک تیربار و خمپاره از دور و نزدیک به گوش می‌رسید، تقریباً دو هفته از سقوط گروهان خان‌لیلی می‌گذشت و انتظار ما برای بازپس‌گیری آن عملی نشده بود ولی هنوز امیدوارانه منتظر بازگشت خان‌لیلی به آغوش وطن بودیم و هر صدای شلیکی که از آن سمت می‌آمد فکر می‌کردیم عملیات آزادسازی پاسگاههای گروهان خان‌لیلی شروع شده است.

چنانکه قبلاً هم گفتم پاسگاههای مرزی ما اکثراً مخروبه بودند و در فاصله‌های چند کیلومتری بین پاسگاهها هیچ نیرویی مستقر نبود و هر پاسگاه (در بهترین وضعیت و شرایط) فقط می‌توانست از خودش حفاظت کند، هیچ حائلی هم مثل سیم خاردار و مین در مرزها وجود نداشت (و به قولی: چند ماه پیش مین‌ها را به دلائل نامعلومی برداشته بودند) و نیروهای عراقی (مخصوصاً در شب) به راحتی می‌توانستند به داخل خاک ما نفوذ کنند. علاوه بر این، در ماه گذشته دستور داده بودند که تعداد پرسنل پاسگاههای مرزی کاهش یابد و نیروهای اضافی به پاسگاههای کم نیرو منتقل شوند. این دستور که داد تمام مرزبانان را درآورده بود در حالی صورت می‌گرفت که عراق هر روز بر تعداد نیروهایش در منطقه‌ی ما می‌افزود و تعدادی تانک و نفربر زرهی هم در اطراف مواضع و پاسگاههای خود مستقر می‌کرد. البته اعتراضات شدید ما که از طریق بسیم (با واسطه) به مقامات عالی نظامی استان مخابره می‌شد باعث شد که تعداد پرسنل پاسگاههای نفت‌شهر در همان حد بیست نفر باقی بماند، هرچند تقاضای واقعی ما افزایش چند برابری نیروها و پر کردن فاصله‌های خالی بین پاسگاهها بود که هرگز به وقوع نپیوست.

در ضمن، پاسگاههای ما بدون آب و برق بودند ولی پاسگاههای عراقی به روایت پیشمرگان و گواهان دیگر دارای بیشترین امکانات رفاهی از جمله برق و آب لوله‌کشی بودند، یکی دیگر از مشکلات همیشگی پاسگاهها مشکل تأمین آب بود، تا قبل از ۱۷ شهریور معمولاً یک تانکر نظامی از طریق راهی که دقیقاً روی خط‌الرأس جغرافیایی ارتفاعات بود و پاسگاهها را به هم وصل می‌کرد آب به پاسگاهها می‌رساند و هر پاسگاه یک تانکر کوچک داشت که آن را پر می‌کرد ولی بعد از تشدید درگیری‌ها دیگر آن تانکر نظامی هم نتوانست آب به پاسگاهها برساند. روش تهیه آب در دو هفته‌ی آخر به این طریق بود که همان تانکر به دامنه‌ی ارتفاعات زیر پاسگاهها می‌رفت و آب را به بالا پمپاژ می‌کرد و یا چندین سرباز به پایین می‌رفتند و چندین ظرف آب را به سختی به بالا می‌آوردند که آن هم فقط کفاف رفع تشنگی در آن گرمای طاقت‌فرسا می‌داد. یعنی در این مدت اگر یک پاسگاه محاصره می‌شد دیگر عراق نیازی به اقدامات نظامی برای تصرف آن نداشت، کافی بود یکی دو روز محاصره را ادامه دهد تا تشنگی همه را در معرض هلاکت یا اسارت قرار دهد. روحیه داشتن و مقاومت کردن در شرایط عادی کار

مهمی نبود ولی در چنین شرایطی واقعاً اوج ایثار و ازخودگذشتگی بود که نیروهای خسته‌ی ما از آن برخوردار بودند و انگار نه انگار که در محاصره عطش و گرما و تجهیزات پیشرفته دشمن و بی‌مهری مسؤولین ایرانی بودند. در اصل، بحران آب (و سپس بحران غذا) از روز بیستم شهریور به بعد بصورت واقعی رخ نمود و در کنار تجاوزات مکرر نظامی دشمن پنجه در پنجه‌ی نیروهای ما انداخت.

آن شب پس از خستگی چند روزه و نخوردن غذای سالم و کافی، تا صبح در حالت خواب و بیداری در پاسگاه سان‌واپا به سر بردیم در حالیکه تحرکات دشمن در مناطق همجوار ما زیاد شده بود و آتش دهانه‌ی توپها و انفجارها و مسیر سرخ گلوله‌های رسام را در دو سمت شمالی و جنوبی می‌دیدیم و صدایشان را می‌شنیدیم ولی در منطقه‌ی ما خبر خاصی نبود.

صبح زود با روشن شدن هوا، اهداف اطراف پاسگاه سان‌واپا را از روی نقشه و طبیعت به ستوان فتحی نشان دادم. در همین حال با مرکز با کُد تماس گرفتیم و گزارش شب گذشته را دادیم. مرکز نیز از ما خواست که جایمان را تغییر دهیم و به نزدیکترین دیدگاه یعنی پاسگاه سلمان کشته برویم.

به همین خاطر با چند کنسرو و مقداری نان خشک و چند قمقمه آب از روی خط‌الرأس نظامی به طرف پاسگاه سلمان کشته حرکت کردیم. من طبق معمول بیسیم پی‌آرسی ۷۷ و اسلحه ژ ۳ و چند نارنجک و دو قمقمه آب داشتم و ستوان فتحی، یک کلت، یک رادیو کوچک، نقشه، قطب نما، دوربین و یک قمقمه داشت. حال ستوان فتحی اصلاً مناسب نبود. اگرچه معمولاً بیخوابی و خستگی و گرسنگی و تشنگی بر هر دوی ما فشار می‌آورد ولی این مسائل برای من تقریباً عادی شده بود.

فصل چهارم

آغاز هجوم متجاوزین بعثی به خاک پاک ایران

روز ۳۱ شهریور ۵۹ منطقه‌ی نفت‌شهر از همان اول صبح حالت غریبی داشت، گرد و خاک در هوا پراکنده بود و آفتاب، رنگ پریده به نظر می‌آمد. ما در پاسگاه سلمان‌کشته مستقر بودیم و از آنجا تمام مناطق روبرو (در خاک عراق) را زیر نظر داشتیم ولی هیچ تحرکی از روبرو مشاهده نمی‌شد که بخواهیم درخواست آتش کنیم. با قمری ۱ در ارتباط بودیم و گاهگاهی به سؤالات مرکز پاسخ می‌دادیم. رادیو کوچک ستوان فتحی در گوشه‌ای روشن بود و مطالب عادی پخش می‌کرد. من فرکانس‌های بیسیم را لحظه به لحظه به هم می‌زدم و روی خط نیروهای خودی می‌رفتم و به مکالمات آنها گوش می‌دادم. در شبکه‌های بیسیم غوغایی بود، همه از کمبود مهمات می‌نالیدند و تقاضای مهمات و نیرو می‌کردند. ما برای تغییر فرکانس، باید به مرکز گزارش می‌دادیم که مثلاً پنج دقیقه به جای دیگر می‌پریم و باز می‌گردیم. لذا زیاد نمی‌توانستیم به گشت و گذار در فرکانس‌های دیگر بپردازیم، باید هر لحظه آماده یا اصطلاحاً «به گوش» بودیم. در همین وضعیت پس از بررسی کوتاه فرکانس‌های نیروهای خودی نیز فهمیدیم که دیشب یکی از پاسگاهها سومار به نام گیسکه به تصرف دشمن در آمده است.

تا پیش از ظهر آتش توپخانه و خمپاره در مناطق دیگر بویژه در منطقه‌ی خان‌لیلی جریان داشت البته تیرهای پراکنده‌ی توپ به مناطق تحت نفوذ ما هم اصابت می‌کرد ولی ما به خاطر کمبود مهمات نمی‌خواستیم جواب دهیم. چندین بار هلیکوپترهای عراق از داخل مرز سومار و نفت‌شهر وارد مرز هوایی ما شدند و پس از مواجه شدن با آتش ضد هوایی دوباره به داخل خاک خود برگشتند و احتمالاً عملیات شناسایی انجام دادند. حدود ظهر، سر و کله‌ی یک ستون زرهی و پیاده از طرف سومار پیدا شد که آهسته به سمت نفت‌شهر حرکت می‌کرد. این ستون از جایی که ما بودیم با چشم غیر مسلح هم به خوبی دیده می‌شد ولی جزئیات آن ستون معلوم نبود. هنوز کل ستون از

پشت تپه‌ها بیرون نیامده بود. گاهی می‌ایستادند، حرکت می‌کردند، به عقب بر می‌گشتند دوباره جلو می‌آمدند و هیچگونه صدای تیراندازی سلاح‌های سبک و سنگین از آن ناحیه به گوش نمی‌رسید و ما هر لحظه آنها را با دوربین زیر نظر داشتیم. قرار بود در همین روز نیروهای جایگزین ما از همین راه به نفت‌شهر بیایند و مأموریت دو ماهه‌ی ما تمام شود. از طرفی، فکر می‌کردیم که دولت ایران، متوجه وخامت اوضاع شده و نه فقط نیروهای جایگزین ما، بلکه نیروهای دیگر را هم بدون سر و صدا به منطقه اعزام کرده است. در چند روز گذشته شایع شده بود که قرار است لشکر خراسان از همین راه به منطقه‌ی نفت‌شهر بیاید چون مسیر قصرشیرین به نفت‌شهر پس از تصرف گروهان خان‌لیلی توسط عراقی‌ها بسته شده بود. در هر حال، ورود این ستون نظامی بدون حتی یک درگیری وقوع آن شایعه را تقویت می‌کرد، فکر می‌کردیم که راه را گم کرده‌اند و نیاز به راهنما دارند. از همان لحظه‌ی اول، موضوع را به مرکز آتشبار گزارش دادیم. وقتی که آخرین خودروهای آنها از پشت تپه‌ها پدیدار شدند دیدیم که حتی مینی‌بوس نظامی هم به همراه دارند، دوباره مراتب را گزارش دادیم. سروان پورکند با ما تماس گرفت و گفت من به طرف آنها می‌روم تا وضعیت را مشخص کنم و از این بلا تکلیفی بیرون بیاییم. لذا با جیب نظامی از موضع آتشبار بیرون آمد و وارد جاده نفت‌شهر-سومار شد و ما با او هر لحظه در تماس بودیم. فرمانده داشت روبروی ستون نظامی پیش می‌رفت، تقریباً به فاصله چند صد متری آنها که رسید جیب سریعاً دنده عقب گرفت و دور زد و صدها رگبار به طرف جیب شلیک شد، در همین حال فرمانده پشت بیسیم فریاد زد: بزنید، دشمن است... و زیر رگبار گلوله‌ها به سرعت از آنها دور شد و به طرف موضع آتشبار خودمان برگشت. در همین حال نیز به نیروهای توپخانه دستور داد که توپها را به داخل خاک خودمان برگردانند و به ما گفت بگذارید کاملاً جلوتر بیایند و تا دستور نداده تقاضای آتش نکنیم. علتش هم این بود که مهمات کافی نداشتیم. اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد که یک ستون بزرگ زرهی دشمن بدون کوچکترین مانعی و بدون هیچ سر و صدایی کیلومترها در خاک ما و پشت سر ما پیشروی کرده باشد، من که واقعاً فکر می‌کردم نیروهای جایگزین یگان ما هستند که برای تعویض ما آمده‌اند، حتی اگر فرمانده هم می‌دانست که آنها دشمنند دستورات خاصی برای مقابله با آنها به ما می‌داد و با یک جیب نظامی عادی به تنهایی

برای شناختن و راهنمایی آنها به سمتشان نمی‌رفت. در ضمن فهمیدیم که چندین گلوله به جیب خورده ولی سرنشینان آن آسیبی ندیده‌اند.

اگرچه دیشب پاسگاه گیسکه در منطقه سومار سقوط کرده بود ولی نمی‌شد نتیجه گرفت که با سقوط یک پاسگاه راه ورود عراقی‌ها کاملاً باز شده باشد چون اولاً پاسگاهها و نیروهای دیگری هم در آن منطقه حضور داشتند که بتوانند مانع ورود عراقی‌ها به داخل کشورمان بشوند، ثانیاً بحث سقوط پاسگاهها و آزاد کردن (و یا آزاد شدن) آنها در دو ماه گذشته به امری کاملاً طبیعی تبدیل شده بود، ثالثاً سقوط یک پاسگاه به هیچ وجه نمی‌توانست دلیلی بر سقوط کل منطقه باشد. لذا علیرغم اینکه در هفته‌های گذشته پیشروی دشمن را پیش‌بینی کرده بودیم ولی اصلاً فکر نمی‌کردیم در این حجم وسیع به راحتی وارد خاک ما شده باشند. انتظار داشتیم که دشمن قبل از هجوم به خاک ما آتش تهیه بریزد و چون اینکار را نکرده بود حدس می‌زدیم که اینها نیروهای تازه‌نفس خودی باشند. درست است که راههای مواصلاتی تقریباً بسته شده بودند ولی اگر مسؤولین ایرانی نیروهای پیاده و مردمی را با همان سلاحهای سبک از طریق کوه و تپه‌هایی که پشت سرمان بود به منطقه اعزام کرده بودند می‌توانستند هم راهها (بویژه در منطقه‌ی سومار) را باز کنند و هم به نیروهای دشمن که در منطقه‌ی ما شدیداً آسیب‌پذیر بودند ضربات مهلکی وارد نمایند.

ستون دشمن که تا قبل از این، آهسته حرکت می‌کرد و گاهی می‌ایستاد تا واکنش نیروهای ایرانی را بسنجد، حالا دیگر سرعت گرفته بود و کل ستون نظامی در دیدرس و تیررس ما قرار داشت و ما می‌دانستیم که برگرداندن سمت توپها به داخل خاک خودی وقت می‌گیرد و گروه هدایت آتش باید به ثبت تیر جدید بپردازد. تا فرمانده به موضع رسید چند تا از توپها آمادگی خود را اعلام کردند، دیگر نباید فرصت را از دست می‌دادیم. گروهی از پاسداران و نیروهای ژاندارمری با شنیدن اوضاع، از نفت‌شهر به سمت نیروی دشمن در منطقه‌ی ما حرکت کردند و قرار شد قبل از اینکه آنها به نیروهای دشمن نزدیک شوند، اول با توپخانه آنها را تار و مار کنیم چون اولاً با آن تعداد کم نمی‌توانستند با آن ستون بزرگ زرهی و پیاده‌ی دشمن درگیر شوند، ثانیاً اگر درگیر هم می‌شدند ممکن بود زیر آتش ما قرار گیرند.

بعد از ظهر بود که اولین شلیک‌های آتشبار ما روی نیروهای دشمن ریخته شد و ما با دیدبانی دقیق توانستیم در همان تیرهای اول، آتش را به وسط ستون دشمن بکشانیم. حالا تمام توپهای ما بصورت آتشباری با تمام توان روی نیروهای دشمن آتش می‌ریختند و لحظه به لحظه ستونی از دود بالا می‌رفت. تعدادی از خودروهای دشمن اقدام به فرار کردند که با آتش ما راه آنها بسته شد و زمینگیر شدند. در عرض نیم ساعت ستون نظامی دشمن کاملاً از هم پاشیده شد و تانکها و خودروهای آنها در تپه ماهورهای اطراف جاده پراکنده و پنهان شدند، در همین حال ما آتش را قطع کردیم و نیروهای سپاه و شهربانی خودشان را به نیروهای دشمن رساندند، نیروهای ژاندارمری که در پاسگاهها بودند نمی‌توانستند به پایین بیایند چون مسئولیت حفاظت از پاسگاههای خود را به عهده داشتند اما تعدادی از تانکهای ما که در دامنه‌ی پاسگاهها مستقر بودند نیز قدرتمندانه با دشمن درگیر شده بودند. در همین حال، تعدادی از تانکهای دشمن با سرعت عقب‌نشینی کردند و یا در تپه ماهورها از دید خارج شدند، باقیمانده‌ی خودروها و تانکها به دست نیروهای ما افتادند و تعداد زیادی را هم اسیر کردند و با دست پر و بدون تلفات جدی به نفت‌شهر باز گشتند.

امروز وضعیت دیدبانی و هدایت آتش کاملاً با روزهای قبل تفاوت داشت. در روزهای قبل توپخانه ایران در پشت سر ما قرار داشت، ما وسط بودیم و دشمن روبروی ما (در خاک خودش) بود ولی امروز که دشمن وارد خاک ما شده بود بین ما و توپخانه قرار گرفته بود و ما پشت سر دشمن بودیم یعنی قبلاً باید به داخل خاک عراق شلیک می‌کردیم و امروز باید به داخل خاک خودمان، و این وضعیت علاوه بر سختی‌های نظامی‌اش برای ما بسیار تلخ و ناخوشایند بود چون باید خاک خودمان را زیر آتش می‌گرفتیم.

در این چند ساعت تا عصر، چندین بار هلیکوپترهای دشمن به کمک نیروهایشان آمدند ولی از آنجا که دیگر نیرویی برای آنها باقی نمانده بود پس از مواجه شدن با آتش سلاحهای سبک و پدافند ضد هوایی، چندین راکت به سمت نیروهای خودی شلیک کردند که هیچکدام هم به هدف نخوردند و لذا با سرعت منطقه را ترک کردند. دشمن در اولین حمله‌ی خود به نفت‌شهر، شکست سنگینی خورده بود ولی هنوز تعدادی از نیروهای پیاده و تانکهای آنها در تپه ماهورها مخفی شده بودند که کشف و

پاکسازی آنها نیاز به نیروهای بیشتری داشت و ما پیوسته تقاضای مهمات و نیروهای کمکی می‌کردیم.

طرفهای عصر تانکهای عراقی دوباره به حرکت درآمدند، معلوم بود که قصد پیشروی مجدد دارند، ما مراتب را گزارش دادیم و تقاضای آتش کردیم ولی با کُذ گفتند که مهمات کم داریم و باید منتظر پرنده‌ها بمانیم. عراقی‌ها نسبت به ظهر با ترس و احتیاط بیشتر و سرعت کمتر عمل می‌کردند و ما آنها را به وضوح می‌دیدیم و حسرت می‌خوردیم که نمی‌توانیم روی سرشان آتش بازدارنده بریزیم. بعد از ساعتی از بس خواهش و التماس کردیم با تقاضای ما موافقت شد و گفتند به خاطر کمبود مهمات، سعی کنیم تیرها را به هدر ندهیم. لذا آتش مجدد ما شروع شد و با توجه به ثبت تیرهای ظهر، دوباره ستون عراقی را زیر آتش گرفتیم و باعث توقف و پراکنده شدن آنها شدیم. خواهش و تقاضای فرماندهان ما از نیروهای بالادست برای دریافت کمک و مهمات نیز همچنان از طریق بیسیم ادامه داشت. مرکز برای ارتباط با مراجع مافوق از فرکانس‌های دیگر و بیسیم‌های قوی‌تری که در اختیار داشت استفاده می‌کرد ولی نتیجه مذاکراتشان را به ما هم می‌دادند. در همین حال غرش شکاری بمبافکن‌های ایران در آسمان پیچید و حجم عظیمی از آتش روی سر متجاوزین بعثی ریختند و ستون آنها کاملاً از هم پاشیده شد و ستونهای دود به آسمان بالا رفت، با تماشای این وضعیت، نیروهای ما دوباره جان گرفتند و به پیروزی امیدوارتر شدند. دیگر خبری از ستون نظامی عراقی‌ها نبود و ما حرکت پراکنده‌ی باقیمانده‌ی آنها را که به طرف سومار عقب‌نشینی می‌کردند می‌دیدیم و امید داشتیم که دیگر برنگردند و مهمات و نیرو به نفت‌شهر برسد.

هوا کم‌کم داشت غروب می‌شد که مرکز از ما خواست به جای شب قبل برگردیم و ما خسته و کوفته و گرسنه و تشنه از روی ارتفاعات به سمت پاسگاه سان‌واپا حرکت کردیم. در تماس‌های مکرری که در مسیر با مرکز داشتیم فهمیدیم که فرمانده، پیروزی نیروهای خودی را با بیسیم به ستاد لشکر گزارش داده و مجدداً تقاضای مهمات و نیرو کرده است. از طرف نیروهای دیگر هم همین گزارشات به رده‌های بالا مخابره شده بود. در ضمن، از طریق بیسیم فهمیدیم که حدود ۶۰ نفر از نیروهای دشمن اسیر شده‌اند و در زندان شهربانی و سپاه نفت‌شهر نگهداری می‌شوند. البته هر لحظه بر تعداد این

اسرا افزوده می‌شد که ما تعداد دقیق و نهایی را نفهمیدیم. در این وضعیت نیروهای سپاه و شهربانی اگر هیچ مشکل و مأموریت دیگری هم نداشتند، نگهداری از این اسرا و کشف اطلاعات از آنها و تغذیه و درمان آنها نیاز به حداقل یک گروهان نیرو و کلی امکانات داشت که نیروهای ما حتی برای خودشان هم مهمات و غذای کافی نداشتند.

پاسی از شب گذشته بود که به پاسگاه سان‌واپا رسیدیم و مورد استقبال شدید فرمانده و بچه‌های پاسگاه قرار گرفتیم. آنها ما را در آغوش گرفتند و ضمن تعریف و تمجید از شاهکار امروز ما، برایمان چای و غذا (که همان کنسرو بود) آوردند. شب، منطقه، تقریباً آرام بود و گاهگاهی صدای حرکت خودروهای سنگین و زرهی دشمن و صداهای شلیک سلاح‌های سبک و سنگین از دور و نزدیک به گوش می‌رسید ولی هیچ تحرک مشکوکی در اطراف ما نبود. ستوان فتحی اگرچه حال مساعدی نداشت ولی به خاطر اینکه زحماتش در اولین روز نبرد به ثمری شیرین نشسته بود خوشنود و سرحال به نظر می‌رسید ولی نگران پاتک و شیبخون دشمن بود، به همین خاطر دستورات خاصی به فرمانده و بچه‌های پاسگاه داد و روی پتوهایی که در سمت شرقی پاسگاه برای ما انداخته بودند دراز کشید و به خواب رفت. من هم طبق معمول هر شب، بیسیم و اسلحه در بغل، به خواب رفتم و در خواب و بیداری «بگوش» بودم.

گلوله‌ی مَنوَر در روز روشن، یعنی آخرین گلوله

صبح روز بعد یعنی اولین روز مهرماه ۵۹ به محض روشن شدن هوا بیدار شدیم و موقعیت خود را به مرکز گزارش دادیم و دوباره با هماهنگی به طرف دیدگاه سلمان‌کشته حرکت کردیم و مثل دیروز چند قمقمه آب و مقداری غذا که باز هم کنسرو جیره جنگی بود به همراه بردیم.

پاسگاه سلمان‌کشته، در اصل، پاسگاه نبود، باقیمانده‌ی یک پاسگاه مخروبه‌ی قدیمی بود که هیچ امکانات و نیرویی در آن وجود نداشت و ما فقط برای دیدبانی به آنجا می‌رفتیم. علت مخروبه بودنش هم این بود که در جایی قرار داشت که به لحاظ نظامی بیشترین استعداد برای خراب شدن داشت و علاوه بر زیر آتش توپخانه و خمپاره بودن، از پایین به راحتی هدف تیر مستقیم تانک‌های عراقی قرار می‌گرفت، به همین خاطر مخروبه شده بود و اگر ایران آنجا را تعمیر یا مجدداً احداث می‌کرد، چنان

زیر آتش قرار می‌گرفت که دوباره در کوتاهترین زمان ممکن مخروبه و متروکه می‌شد. ما هم خیلی با احتیاط به آنجا می‌رفتیم چون ممکن بود قبل از ما نیروهای نفوذی دشمن و یا دیدبانهای آنها در آنجا سنگر گرفته باشند و یا اطراف آن را مین‌گذاری کرده باشند اما در هر حال، آنجا یکی از مکانهای بسیار مناسب برای دیدبانی محسوب می‌شد.

دیشب تا صبح، منطقه ظاهراً آرام بود ولی با توجه به حوادث دیروز به نظر می‌رسید آرامش قبل از طوفان باشد. اوائل صبح یکباره آتش تهیه‌ی دشمن در حجمی وسیع شروع شد و تمام پاسگاهها و مواضع و شهر و تأسیسات نفتی را زیر آتش گرفتند ولی فرم آتش، شبیه به آتش تهیه نبود چون آتش تهیه را معمولاً روی چند نقطه‌ی خاص می‌ریزند نه بصورت پراکنده و دیوانه‌وار و در یک مسافت بیست کیلومتری. هدف دشمن علاوه بر روحیه دادن به نیروهای خودش، این بود که توان جدید ما را بسنجد و یا ما باقیمانده‌ی مهماتمان را مصرف کنیم و او پس از اتمام مهمات ما با خیال راحت منطقه را قیچی کند. بعد از تمام شدن آتش تهیه نیز هیچ اتفاق خاصی نیفتاد، ما هم به خاطر کمبود مهمات تقاضای آتش نکردیم اما در اثر این آتش حجیم دوباره قسمتهایی از تأسیسات نفتی ما آتش گرفت و آتش متقابل خمپاره‌های سپاه نیز دوباره نفت‌خانه‌ی عراق را شعله‌ور کرد و دود سیاه و متراکمی از هر دو طرف به آسمان برخاست.

بعد از ساعتی، متوجه شدیم که تانکهای مخفی شده‌ی دشمن، یکی یکی بیرون می‌آیند و از دو طرف به سمت جاده‌ی اصلی می‌روند، تعدادی تانک و نفربر و خودروهای نظامی دیگر هم داشتند از پشت تپه‌های سومار به آنها ملحق می‌شدند و ستون نظامی جدید عراق داشت شکل می‌گرفت و ما مراتب را لحظه به لحظه به مرکز آتشبار گزارش می‌دادیم، از طرفی، یک ستون زرهی دشمن از سمت شمال به طرف پاسگاه گمرک ایران و یک ستون پیاده آنها هم از سمت غرب به طرف تأسیسات نفت‌شهر در حال پیشروی بودند. برنامه‌ی قیچی شدن نفت‌شهر داشت به وقوع می‌پیوست، با این حساب نصف توپها باید به سمت جنوب (منطقه‌ی ما) و نصف دیگر باید به سمت شمال (منطقه‌ی ستوان لطفی) با ۱۸۰ درجه اختلاف سمت شلیک می‌کردند. ستون نظامی دشمن در سمت ما در حال سازماندهی جدید بود و ما فهمیده

بودیم که کل مهمات ما فقط باقیمانده‌ی گلوله‌هایی است که در داخل توپها برای روز مبادا نگهداری می‌کنند و روز مبادا فرا رسیده بود. با این حساب هر توپ حدوداً بیست سی گلوله بیشتر نداشت که چند تای آنها هم فسفری و مَنور بودند یعنی در کل حدود دویست گلوله‌ی جنگی داشتیم و باید یک منطقه‌ی بیست کیلومتری را پوشش آتش می‌دادیم و اگر گلوله‌هایمان تمام می‌شد دیگر آن توپهای پیشرفته به هیچ دردی نمی‌خوردند و با آهن قراضه تفاوتی نداشتند. با توجه به شروع رسمی جنگ در روز گذشته و شکست و عقب‌نشینی نیروهای عراقی در منطقه‌ی ما و آنهمه عز و التماس و داد و فریاد فرماندهان ما برای دریافت مهمات انتظار داشتیم که مسؤولین ارشد نظامی کشور در شب گذشته به هر طریق ممکن حداقل چند ماشین مهمات برای ما به منطقه بفرستند تا در صورت حمله‌ی مجدد عراق بتوانیم چند ساعت بیشتر با آنها مقابله کنیم ولی از طریق بیسیم فهمیدیم که دیشب مهمات به منطقه ما نیامده و سرنوشت‌سازترین شب جنگ را مثل بقیه فرصت‌های طلایی از دست داده‌ایم. حالا ما مانده بودیم و تعداد کمی گلوله که یقیناً تا ساعتی دیگر تمام می‌شد و دشمنی که تا بن دندان مسلح بود و هر لحظه بر حجم نیروهای هجومی‌اش در خاک ما می‌افزود و ما در خاک خودمان غریب و بدون پشتیبان رها شده بودیم. در چنین وضعیتی هدفها هم سه قسمت شده بود و دشمن داشت از دو سمت شمالی و جنوبی منطقه‌ی ما را قیچی می‌کرد و از سمت روبرو نیز به طرف ارتفاعات و پاسگاهها و دیدگاه ما می‌آمد، هلیکوپترهای دشمن هم وارد عمل شده بودند. وضعیت نیروهای سپاه و ژاندارمری هم از ما بهتر نبود و به اندازه کافی نیرو و مهمات نداشتند که در سه جبهه با دشمن مقابله کنند. از طرفی حجم آتش و حمله‌ی هلیکوپترهای دشمن هم برای نجات اسرا بر روی شهر متمرکز شده بود که امکان هرگونه تحرکی را از نیروهای خودی می‌گرفت. هواپیماهای دشمن هم لحظه به لحظه وارد فضای ایران می‌شدند و معلوم نبود به کجا می‌روند و تیراندازی آتشبار دولول ضد هوایی هم به آنها نمی‌رسید.

وضعیت کاملاً سخت و پیچیده‌ای بود، با این حساب نباید حتی یک گلوله هم به هدر می‌دادیم لذا صبر کردیم نیروهای دشمن دقیقاً به مکان قبلی برسند و ما به همین منظور حرکت آنها را زیر نظر داشتیم و به محض اینکه وسط ستون دشمن به مکان تقریبی قبلی رسید تقاضای آتش کردیم. سه قبضه توپی که به سمت ما بود شلیک‌های

پی‌درپی را شروع کردند و ستون دشمن را که داشت با خیال راحت جلو می‌آمد، دوباره زمینگیر کرد و ستون نظامی عراق باز از هم پاشیده شد و متوقف گشت. تعدادی از خودروها آتش گرفتند و بقیه در لابلای تپه ماهورها پنهان شدند.

تفاوت حمله دیروز و امروز این بود که امروز نیروهای پیاده‌ی دشمن هم وارد عمل شده بودند و داشتند به طرف ارتفاعات و پاسگاههایی که نیروهای ژاندارمری و ما در آنجا مستقر بودیم پیشروی می‌کردند و پاسگاههای ما با خمپاره و سلاحهای انفرادی با آنها درگیر شده بودند اما تعداد نیروهای تازه نفس آنها دهها برابر بیشتر از نیروهای خسته‌ی ما بود، علاوه براین، چندین یگان پیاده عراق هم برای تصرف نفت‌شهر و احتمالاً برای آزاد کردن اسیرانشان در حال ورود به نفت‌شهر از جبهه روبرو بودند. دو ستون زرهی آنها هم از دو ناحیه سومار و تنگاب در حال قیچی کردن منطقه بودند. در حمله‌ی آتشباری ما، ستون عراقیها که داشت از سومار به نفت‌شهر می‌رفت متوقف شده بود و آرایش نظامی آنها دوباره در منطقه ما به هم ریخته شده بود ولی با توجه به کمبود مهمات، امکان اجرای آتش روی تک تک آنها نداشتیم، باید آخرین نیرویمان را برای وقتی که مجدداً دور هم جمع می‌شدند ذخیره می‌کردیم. حالا وقت هنرنمایی نیروهای پیاده بود که نداشتیم.

معمولاً گلوله‌ی توپ، آسیب جدی به تانک وارد نمی‌کند مگر اینکه مستقیماً به برجک یا شنی آن برخورد و آنها را منهدم کند یا از کار بیندازد ولی از آنجا که در لابلای تانکهای عراقی نیروهای پیاده‌ی آنها و خودروهای غیر زرهی هم حرکت می‌کردند آتش توپخانه‌ی ما باعث نابودی آنها و یا هراس در بین آنها می‌شد و هر بار که آتش ما روی ستون عراقیها ریخته می‌شد فوراً متوقف می‌شدند و نیروهای پیاده آنها دنبال جان‌پناه می‌گشتند و یا به داخل تانکها و نفربرهای زرهی اطراف خود می‌رفتند. ستون زرهی دشمن که از سمت شمال و پاسگاه گمرک وارد خاک ما شده بود داشت با سرعت به طرف نفت‌شهر پیش می‌آمد ولی ستون زرهی آنها در منطقه‌ی ما (در جنوب نفت‌شهر) با احتیاط بیشتری عمل می‌کرد و معلوم بود که برنامه خاصی دارند. حدود ظهر دوباره این ستون هم به حرکت درآمد و راه نفت‌شهر را در پیش گرفت و اینبار آتش پراکنده و کم حجم ما شروع شد. ما می‌دانستیم که با توپخانه نمی‌شود جلو نیروهای زرهی را گرفت چون توپخانه آنها بصورت آتشباری و در حجم

وسیع می‌تواند کارایی داشته باشد و هراس ایجاد کند و یا نیروها و استحکامات را منهدم نماید ولی دیگر آن آتش کم حجم ما تأثیر چندانی بر روی نیروی انبوه آنها نداشت. تقاضاهای مکرر ما هم برای رسیدن مهمات و نیروهای کمکی به نتیجه نرسیده بود. چندین تانک و نفربر زرهی ایرانی هم که در هفته‌ی قبل در دامنه پاسگاهها مستقر شده بودند با نیروهای دشمن درگیر بودند ولی یک گروه کوچک تانک (که مهمات آنها هم رو به اتمام بود) هرگز توان مقابله با یک لشکر تازه نفس تانک دشمن را نداشت، علاوه بر این، تانکهای خودی که با دشمن درگیر شده بودند گاهگاهی ناخواسته زیر آتش ما هم قرار می‌گرفتند.

قطعاً دشمن هم فهمیده بود که مهمات ما در حال اتمام است، در همین حال، باقیمانده ستون نظامی دشمن دوباره روی جاده سازماندهی شد و با سرعت بیشتری به سمت شهر حرکت کرد. نیروهای سپاه و ژاندارمری هم با توجه به اینکه در اطراف نفت‌شهر شدیداً درگیر بودند نتوانستند دوباره به سمت ما بیایند ولی آتش ما در همان حجم کم روی نیروهای دشمن ادامه داشت و گاهی باعث توقف مجدد آنها می‌شد. هوا گرم و سوزان بود و آفتاب به وسط آسمان رسیده بود که ناگهان متوجه شدیم یک گلوله‌ی مَنُور که اشتبهاً شلیک شده بود بالای سر ستون دشمن در منطقه ما روشن شد و دشمن با دیدن این صحنه، جان گرفت و صداهای صدها شلیک رگباری تفنگ که از سر خوشحالی دشمن بود در فضا طنین‌انداز شد. گلوله‌ی مَنُور در روز روشن، یعنی آخرین گلوله.

در طول روز که رادیو روشن بود و اخبار جنگ به همراه سرودهای مهیج پخش می‌کرد فهمیدیم که فقط نفت‌شهر تحت تهاجم متجاوزین بعثی نیست بلکه تمام مرزهای غرب و جنوب کشور ما مورد تجاوز بعثیون قرار گرفته است. جنگی که ما وقوع آن را پیش‌بینی کرده بودیم رسماً شروع شده بود در حالیکه منطقه‌ی نفت‌شهر، از چند ماه قبل بصورت غیر رسمی درگیر جنگ و تجاوز دشمن بود.

آن روز کل نیروهای مستقر در نفت‌شهر تا آنجا که من می‌دانم حدود ۲۵۰ نفر بودند: حدود ۱۰ نفر پرسنل غیر نظامی شرکت نفت که در تأسیسات نفتی مستقر بودند، کمتر از ۱۰ نفر نیروهای سپاه، حدود ۲۰ نفر نیروهای شهرداری که این دو نیرو در شهر مستقر بودند، ۵ پاسگاه ژاندارمری که هر کدام حدود ۲۰ نفر نیرو داشتند و

روی ارتفاعات با فاصله‌ی چند کیلومتر از هم مستقر بودند، آتشبار ما که ۶ توپ داشت و تعداد نیروهایش در این دو ماه به حدود ۵۵ نفر کاهش یافته بود، سه توپ جدید آتشبار ۳ با حدود ۲۰ نفر نیرو که نزدیک آتشبار ما در تپه‌های شرق نفت‌شهر مستقر بودند، و چندین تانک و نفربر زرهی با حدود ۲۵ نفر نیرو که در دامنه‌های پاسگاهها حضور داشتند، دو قبضه پدافند هوایی (دولول) هم در کل منطقه وجود داشت که یکی از آنها در تپه‌های مجاور آتشبار ما مستقر بود و تعداد نیروهای هر کدام از آنها نیز حدود ۵ نفر می‌رسید، علاوه بر این دو دستگاه، کل تجهیزات اتمان نیز ۹ توپ، کمتر از ۱۰ عدد تانک و نفربر زرهی و تعدادی خمپاره‌انداز سبک و سنگین (و همه بدون مهمات) و مقداری سلاحها و تجهیزات انفرادی بود، در حالیکه نیروهای دشمن شامل چند تیپ زرهی و پیاده و توپخانه بود و تعدادشان حداقل به ده برابر نیروهای ما می‌رسید. لذا نگر داشتن آن خط تقریباً ۲۵ کیلومتری (یعنی از شمال پاسگاه گمرک تا جنوب شرقی پاسگاه سان‌واپا) بوسیله‌ی حداکثر ۲۵۰ نفر نیروی خسته و بدون مهمات و آذوقه و پشتیبان در برابر آنهمه نیروی تازه نفس و مجهز دشمن واقعاً امکان‌پذیر نبود و بر فرض که تمام این ۲۵۰ نفر، نیروهای یک یگان بودند و فرماندهی واحد هم داشتند و تمام امکانات هم در اختیارشان بود در بهترین وضعیت فقط می‌توانستند حدود یک کیلومتر را پوشش دهند نه ۲۵ کیلومتر.

در آن حال، ما از روی پاسگاه مخروبه و متروکه‌ی سلمان‌کشته، تمام منطقه‌ی خودی و دشمن را می‌دیدیم، نیروهای پیاده عراقی، علاوه بر اینکه پشت سر ما و در خاک ما بودند، از روبرو و داخل خاک خودشان نیز داشتند به سمت نفت‌شهر و پاسگاههای روی ارتفاعات و جایی که ما دیدبانی می‌کردیم پیشروی می‌کردند. دچار یک بلا تکلیفی گشوده شده بودیم، دشمن در تمام مناطق اطراف ما در حال پیشروی بود، نیرو نداشتیم، لحظه به لحظه حلقه‌های محاصره تنگ‌تر می‌شد، آب و غذایمان تمام شده بود، اخبار جنگ داشت از رادیو پخش می‌شد و خبرهای ناگوار از بمباران شهرها و سقوط روستاها و مناطق مرزی می‌داد، با مرکز هم که تماس می‌گرفتیم می‌گفت: همانجا بمانید و صبر کنید تا ببینیم چه می‌شود....

دستور عقب‌نشینی و اولین روز آوارگی

حدود ساعت ۵ عصر ناگهان بیسیم به صدا درآمد و خیلی سریع و سراسیمه در چند جمله‌ی کوتاه به ما گفت: سریعاً عقب‌نشینی کنید، به هر طریقی می‌توانید خودتان را نجات دهید، دیگر منتظر پیام نباشید، خداحافظ....

به این طریق، دستور عقب‌نشینی داده شد و ارتباط ما با مرکز بیسیم بطور ناگهانی قطع شد. با شنیدن این پیام غیرمنتظره انگار سقف آسمان روی سرم خراب شد، احساس بسیار بدی داشتم، بی‌اختیار روی زمین نشستم و چندین بار مرکز را صدا زدم: قمری از قمری ۲ ولی جوابی نیامد. این بدترین خبری بود که در دو ماه گذشته می‌شنیدم، اصلاً انتظارش را نداشتم، انتظار همه چیز حتی شهادت را داشتم جز عقب‌نشینی. اگرچه در ماه گذشته حمله‌ی گزانبری عراق را پیش‌بینی کرده بودیم ولی هرگز به موضوع عقب‌نشینی فکر نکرده بودم. در طول دوران آموزشی در بیرجند و کرمانشاه هم هیچگاه به موضوع عقب‌نشینی اشاره نشده بود، خودم هم هرگز پیش‌بینی نمی‌کردم که یک روز ممکن است با چنین دستوری مواجه شوم و اگر شدم چکار باید بکنم. البته همیشه حدس می‌زدم که ممکن است یک روز در یکی از همین دیدگاهها به محاصره‌ی نیروهای نفوذی دشمن در آیم و به همین خاطر همیشه به دوستانم می‌گفتم اگر خدای نکرده یک روز محاصره شدم آخرین نارنجکم را خرج خودم و دشمن می‌کنم.

تا آن ساعت اگرچه بعد از دو ماه مقاومت جانانه تمام توان نظامی خود را از دست داده بودیم و از لحاظ جسمی نیز دیگر تاب و توانی نداشتیم ولی هنوز روحیه‌ای قوی داشتیم و احساس شکست نمی‌کردیم اما کلمه‌ی عقب‌نشینی یکباره تمام غرور و باورهای ما در هم شکست. اگر گفته بودند بجنگید تا کشته شوید خیلی بهتر از این بود که بگویند به هر طریقی که می‌توانید عقب‌نشینی کنید و خودتان را نجات دهید، در صورت اول اصلاً احساس شکست نمی‌کردیم و بلکه روحیه‌مان نیز قوی‌تر می‌شد ولی دستور عقب‌نشینی تمام غرور ایرانی و حیثیت سربازی ما را در هم کوبید و روحیه‌ی دفاعی ما را شدیداً متزلزل کرد، آن زمان بود که شکست واقعی را تجربه و باور کردیم و تبدیل به مرده‌هایی متحرک شدیم.

در یک هول و هراس آمیخته با خستگی و گرسنگی و تشنگی به سر می‌بردیم و دشمن هر لحظه داشت از چند طرف به ما نزدیکتر می‌شد. فرکانسها را تغییر دادم و روی خط ژاندارمری رفتم، داد و فریاد پاسگاهها بلند بود و از نداشتن مهمات و نزدیک بودن نیروهای دشمن می‌نالیدند و بعضی از آنها اعلام سقوط می‌کردند. در همین حال، به فرکانس خودمان بازگشتم و چندین بار دیگر مرکز را صدا زدم ولی جوابی نیامد، به ستوان فتحی که نشسته به دیوار پاسگاه مخروبه تکیه داده بود و در فکر بود گفتم باید چکار کنیم؟ آهی کشید و گفت: راهی جز عقب‌نشینی نیست، ولی چگونه؟ تا کجا؟ عقب‌نشینی هم قانون دارد، شاید این دستور عقب‌نشینی یک تاکتیک جنگی است و اعضای آتشبار در جایی نزدیک به موضع، در انتظار ما نشسته‌اند تا دوباره سازماندهی شویم و برگردیم.

او یک نظامی کارکشته بود و تمام اصول و فنون رزم را می‌دانست و سالها در ارتش خدمت کرده بود. در ضمن از موضوع تشویق شدن من در صبحگاه لشکر ۸۱ هم اطلاع کامل داشت و در مسائل مختلف با من مشورت می‌کرد. در این وضعیت هم نظر مرا جویا شد، گفتم: اگر بمانیم تا نیم ساعت دیگر اسیر می‌شویم و اگر برویم راهی طولانی و خطرناک در پیش داریم و من راه دوم را انتخاب می‌کنم.

از آنجا که ما وسیله‌ی نقلیه نداشتیم، پیاده‌روی در آن مسیر تقریباً ده کیلومتری با آن حال و روزی که ما داشتیم ساعتها طول می‌کشید تا به نفت‌شهر برسیم. لحظه‌ی سخت انتخاب بود و شمارش معکوس برای اسارت ما شروع شده بود. فرصت تصمیم‌گیری کم بود و هر لحظه نیز کمتر می‌شد. بالاخره ستوان هم راه دوم را انتخاب کرد و با توکل به خدا از پاسگاه سلمان کشته سرازیر شدیم.

داشتیم از دامنه‌ها پایین می‌آمدیم در حالیکه آسمان پر از صدای هواپیما و هلیکوپتر بود. رادیو ستوان فتحی همچنان روشن بود و سرود خلبانان (که قسمتی از آن به زبان آذری است) پخش می‌کرد و من مرکز را صدا می‌زدم، درگیری از زمین به آسمان کشیده شده بود، هواپیماهای ایران تا آن زمان چند بار مواضع و ستون عراقیها را بمباران کرده بودند و جنگ و گریز آنها با هواپیماهای دشمن در آسمان ادامه داشت، عملیاتهای هوایی که تمام شد ستون نظامی دشمن که در منطقه متلاشی شده بود به همراه نیروهای تازه نفس دشمن که از پشت تپه‌های سومار بیرون آمده بودند دوباره

روی جاده شروع به پیشروی کردند و با پیشروی آنها راه‌های خروج ما هر لحظه بسته‌تر می‌شد. در حال پایین آمدن، یکباره صدایی ناشناس که بدون کد حرف می‌زد روی خط آمد و دوباره همان پیام‌های اولیه‌ی عقب‌نشینی را خیلی سریع تکرار کرد و دوباره قطع شد. به همین خاطر فکر می‌کردم دوباره روی خط می‌آیند و ما را راهنمایی می‌کنند چون دفعه‌ی اول هم که دستور عقب‌نشینی دادند گفته بودند که دیگر منتظر تماس نباشیم ولی تماس برقرار شده بود، به همین خاطر من گاهیگاهی مرکز را صدا می‌زدم هرچند هیچ جوابی نمی‌شنیدم.

در شرایط عادی اگر می‌خواستیم پیاده از دیدگاه سلمان‌کشته مستقیماً به موضع آتشبار برگردیم می‌توانستیم پس از رسیدن به دامنه‌ی ارتفاعات از عرض جاده‌ی سومار-نفت‌شهر عبور کنیم و در یک راهپیمایی دو ساعته در تپه‌ماهورها به موضع آتشبار برسیم ولی حالا که جاده در تصرف دشمن بود مجبور بودیم کل طول جاده را از طریق شیارهای غربی آن طی کنیم تا به نفت‌شهر (که هنوز تصرف نشده بود) برسیم و از آنجا از طریق تپه‌ها و شیارهای شرقی جاده دوباره همین مسیر را (البته با کمی انحراف به چپ) برگردیم تا به نزدیکی موضع آتشبار برسیم. اما اگر قبل از رسیدن ما به نفت‌شهر، شاخه‌های گازانبری نیروهای دشمن در حوالی نفت‌شهر به هم می‌رسیدند دیگر هیچ راه خروجی برای ما باقی نمی‌ماند و نمی‌توانستیم به شرق جاده برویم. اگر ما تشنه و گرسنه و خسته نبودیم و این رفت و برگشت هم در وضعیت معمولی انجام می‌شد (یعنی اگر به جای عبور از شیارها، از روی جاده عبور می‌کردیم) سفرمان حدود پنج شش ساعت طول می‌کشید اما با وضع نابسامانی که ما داشتیم و وضعیت سخت و پیچیده‌ای که در منطقه به وجود آمده بود و لحظه به لحظه بدتر می‌شد بعید بود که بتوانیم تا غروب آفتاب حتی به نفت‌شهر برسیم و از آنجا که سرعت ستونهای عراقی که از دو طرف داشتند به نفت‌شهر می‌رسیدند خیلی سریع‌تر از سرعت ما بود بر فرض که تا غروب هم به نفت‌شهر می‌رسیدیم دیگر فایده‌ای نداشت چون نیروهای عراقی به هم می‌پیوستند و محاصره کامل می‌شد.

بعد از ساعتی که به پایین ارتفاعات و جاده‌ی زیر پاسگاهها رسیدیم حرکت خود را از لابلای شیارهای کنار جاده به سمت نفت‌شهر ادامه دادیم. حرکت از روی جاده خیلی راحت‌تر بود ولی ما باید دیده نمی‌شدیم و به همین خاطر مجبور بودیم از

شیارهای اطراف جاده پیش برویم که کار دشواری بود و علاوه بر ایجاد خستگی زیاد، از سرعتمان نیز می‌کاست، اگر از روی جاده حرکت می‌کردیم کاملاً از هر طرف در میدان دید نیروهای دشمن قرار می‌گرفتیم و ممکن بود به ما حمله شود. هر دو از خستگی و گرسنگی و تشنگی بی‌طاقت شده بودیم ولی وضع ستوان فتحی خیلی بدتر بود. ظاهراً تلاش ما بی‌فایده بود و نمی‌توانستیم تا غروب از بین اینهمه نیروی دشمن که در منطقه پراکنده بودند به پشت خط برویم ولی اگر این حرف را به زبان می‌آوردیم دیگر یک قدم هم نمی‌توانستیم به جلو برداریم و هر دو زمین‌گیر می‌شدیم، لذا در بین راه دائماً به خودم و او روحیه می‌دادم و می‌گفتم: من تمام این راهها و کوره راهها و تپه ماهورها را بلدم، به یاری خدا به موضع آتشبار بر می‌گردیم و حتماً در آنجا کسی را به عنوان راهنما گذاشته‌اند که ما را به نیروهای خودی خواهند رساند.

در بین صحبتها یکبار دیگر بحث احتمال شهادت و اسارت را پیش کشید، من هم جمله‌ی همیشگی‌ام را تکرار کردم و گفتم: من تصمیم گرفته‌ام یا سالم برگردم و یا در جمع نیروهای دشمن با آخرین نارنجکم کشته شوم. ستوان خیلی محکم گفت: تو اشتباه می‌کنی، قسمت اول تصمیمت خیلی خوب و منطقی است اما قسمت دوم آن کاملاً اشتباه و غیر منطقی است، به این کار می‌گویند خودکشی، ما وارد ارتش شده‌ایم که جانمان را فدای وطنمان کنیم ولی نه با خودکشی، جنگ قانون خودش را دارد، همانطور که باید تا آخرین نفس بجنگیم، اگر هم لازم شد باید اسیر شویم. اسارت هم قسمتی از جنگ است، اگر هر اسیری بخواهد خودش را در جمع دشمن بکشد که دیگر هیچکدام از نیروهای ما زنده نمی‌مانند، خودکشی نه دستور دین است نه دستور ارتش. بر فرض که تو، خودت و چند نفر از نیروهای دشمن را هم بکشی، هیچ چیز تغییر نمی‌کند، تازه اگر اسیر بشویم من بیشتر از تو در خطریم. گفتم من هم می‌دانم که اینکار خودکشی است ولی برای اینکه دچار گناه خودکشی نشوم سعی می‌کنم در معرض اسارت قرار نگیرم، من اگر ده روز هم اینجا بین نیروهای دشمن بمانم آنقدر لابلای این تپه ماهورها مخفی می‌شوم و استتار می‌کنم تا بالاخره یک راه نجات پیدا شود و آزاد به عقب برگردم مگر اینکه تقدیر خدا چیز دیگری باشد.

می‌دانستم که اسارت در چنان وضعی، ننگ نیست و شاید لازم و واجب هم باشد ولی من تصمیمم را گرفته بودم و محال بود که خودم را تسلیم کنم، من باید آزاد

برمی‌گشتم چون دلم نمی‌خواست اسیر شوم. در اصل، انفجار آخرین نارنجک در جمع دشمن، آخرین اهرم فشار روحی برای خودم بود تا به آزادی برسم و با توجه به امدادهای الهی که تا آن زمان در آنجا دیده بودم ایمان داشتم که خدا هرگز نمی‌گذارد آن قسمت دوم تصمیم عملی شود ولی واقعاً اگر در محاصره قرار می‌گرفتم حتماً از آخرین نارنجکم به هر قیمتی که شده استفاده می‌کردم چون این تصمیم را فی‌البداهه نگرفته بودم و در دو ماه گذشته و بخصوص بعد از برخورد با آن قمری مرده با توجه به اینکه همیشه در معرض اسارت بودم بارها به آن فکر کرده بودم و برایم تبدیل به نوعی فلسفه شده بود. نمی‌دانم، شاید هم بعد از دو ماه فلسفه‌بافی، لحظه‌ی امتحان فرا رسیده بود و می‌خواستم لجبازی و یکدنگی خودم را محک بزنم. به هر حال، این تصمیم خشن، باوری بود که در روحم شکل گرفته بود و به سادگی قابل تغییر نبود.

در همین حال صدای موتورسیکلتی از پشت سرمان شنیدیم، روی زمین دراز کشیدیم و ستوان با دوربین به موتورسوار نگاه کرد، سپس دوربین را به من داد، موتورسوار را در نگاه اول شناختم، یکی از نیروهای ژاندارمری بود که داشت با سرعت به طرف نفت‌شهر می‌رفت. نزدیک ما که رسید بلند شدم و به طرفش دویدم، اول کمی دستپاچه شد ولی وقتی مرا دید ایستاد. ستوان فتحی هم به طرف ما آمد و سلام و علیک کردند، فرصت بحث و حرف نبود، هر دو سوار شدیم و سه پشته با سرعت به سمت نفت‌شهر حرکت کردیم. در همین حال به ستوان فتحی گفتم: این هم وسیله، بعدش هم خدا کریم است.

نزدیکی‌های نفت‌شهر هلیکوپترهای دشمن در حال تیراندازی به مواضع خودی بودند و با توجه به جایی که آن را زیر رگبار و راکت گرفته بودند فهمیدم که مقر سپاه را هدف گرفته‌اند. در همین حال، موتورسوار توقف کرد و از ما خواست پیاده شویم چون تمام جاده‌ها بسته شده بودند، خودش هم مجبور بود از اینجا به بعد بدون موتور به عقب برگردد. ما پیاده شدیم و او به داخل یکی از کوچه‌های غربی پیچید ما هم از سمت شرقی وارد یکی از کوچه‌ها که دارای نخل‌های بلندی بود شدیم، در این مسیر تعدادی خرما کال که در کوچه افتاده بود به سرعت جمع کردم، چندتا به ستوان فتحی دادم و چندتا هم خودم خوردم و به مسیرمان ادامه دادیم. پس از نیم ساعتی

راهپیمایی سریع، به تپه ماهورهای بیرونی شهر رسیدیم و مدتی مخفی شدیم تا تمام راهها و وضعیت نیروهای خودی و دشمن را بررسی کنیم.

نفت شهر از سه محور مورد حمله قرار گرفته بود. یکی از ضلع جنوبی، یعنی از طرف سومار و منطقه‌ای که ما در آن بودیم، یکی از سمت شمال (جاده نفت شهر- قصر شیرین) و یکی از هم ضلع غربی یعنی از روبروی پاسگاهها و نفت‌خانه‌ی عراق که این نیروها اکثراً پیاده و نیروهای دو طرف دیگر اکثراً زرهی بودند. نیروهای عراقی که از طریق نفت‌خانه در حال پیشروی بودند برای آزاد کردن اسیرانشان که در زندان سپاه و شهربانی نفت‌شهر نگهداری می‌شدند آمده بودند و با آتش خمپاره‌ی بچه‌های سپاه که از داخل شهر برای آنها شلیک می‌شد زمینگیر شده بودند، خیلی دلم می‌خواست بروم کمکشان ولی هم مسئولیت نجات ستوان فتحی را به عهده گرفته بودم و هم کار از کار گذشته بود، هلیکوپترهای دشمن هم برای خاموش کردن آتش این خمپاره‌انداز که یک قبضه بیشتر نبود و زمین و زمان را می‌لرزاند وارد عمل شده بودند. این صحنه یکی از غرورانگیزترین^{۲۸} صحنه‌های مقاومت در دفاع از نفت‌شهر بود. دیگر نه نیروی زرهی و توپخانه داشتیم و نه نیروی پیاده که بتواند جلو ورود دشمن متجاوز به شهر را بگیرند و نیروهای عراقی در تمام مناطق اطراف شهر پراکنده بودند. قطعاً با یک قبضه خمپاره‌انداز هم نمی‌شد جلو این همه نیرو را گرفت اما آنچه مسلم بود این بود که آنها هم می‌خواستند تا آخرین گلوله و آخرین نفس با دشمن متجاوز بجنگند. یکی از هلیکوپترهای دشمن سیاه رنگ و بزرگتر بود و احتمالاً برای انتقال اسرای عراقی آمده بود و دو تای دیگر هلیکوپتر جنگی بودند که دائم چرخ می‌زدند و به طرف موضع خمپاره‌انداز سپاه راکت می‌انداختند و یا آنها را به رگبار می‌بستند. اما همینکه به آنها نزدیک می‌شدند با چندین رگبار مواجه می‌شدند و برمی‌گشتند چرخ می‌زدند و از سمت دیگر حمله می‌کردند، هلیکوپتر سیاه رنگ هم دنبال جایی برای نشستن می‌گشت ولی جای مناسب گیر نمی‌آورد. در یک لحظه یکی از هلیکوپترهای نظامی دشمن مورد اصابت گلوله قرار گرفت و در هوا دچار حریق شد و بعد از چند چرخش از

۲۸- توضیح در مورد سرداران رشید شهیدان: منوچهر عباسی و مجید حسینی در صفحات ۱۹۹ تا ۲۰۲

میدان دید ما خارج شد. در همین حال دو هلیکوپتر دیگر هم عقب‌نشینی کردند و به داخل خاک عراق رفتند و پس از مدت کوتاهی هلیکوپتر سیاه‌رنگ دوباره برگشت. بعد از چند دقیقه صدای خمپاره‌انداز سپاه هم قطع شد. معلوم بود که مهمات آنها هم تمام شده است. بعد از این، دیگر صدای سلاح‌های سنگین و نیمه سنگین نشنیدیم و فقط صدای تک‌تیرها و رگبارهای پراکنده به گوش می‌رسید. آنچه دیده می‌شد عبور و مرور عراقی‌ها و صدها ستون بزرگ و کوچک دود بود که به هوا می‌رفت. تنها نیروی پیاده‌ای که در منطقه وجود داشت و هنوز مقاومت می‌کرد بچه‌های ژاندارمری بودند که در بعضی از پاسگاه‌ها با دشمن درگیر بودند. در اصل، نیروهای ژاندارمری را نمی‌شود نیروی پیاده محسوب کرد، چون در آن منطقه وسیع فقط تعداد کمی پاسگاه به فاصله‌ی چند کیلومتر از هم وجود داشت و نیروهای هر کدام که به بیست نفر هم نمی‌رسید فقط می‌توانستند پاسگاه خود را حفظ کنند و اجازه‌ی ترک پاسگاه برای مأموریت‌های دیگر نداشتند. در فاصله‌ی خالی بین پاسگاه‌ها هم هیچ نیروی دیگری وجود نداشت. نیروهای دشمن هم بدون هیچ تمهیدات خاصی از همین فاصله‌های خالی به ارتفاعات آمده بودند و پاسگاه‌ها را محاصره کرده بودند و با هم درگیر بودند. بدون شک بچه‌های سپاه و شهربانی هم که زیر آتش هلیکوپترها بودند، دیگر نمی‌توانستند از خودشان و از محل اسرای عراقی حفاظت کنند.

حالا دور تا دور ما دشمن بود. تمام پاسگاه‌های روی ارتفاعات در حال سقوط بودند و جایی که ما تا ساعتی قبل آنجا بودیم به تصرف دشمن در آمده بود و نیروهای عراقی بر روی ارتفاعات، جولان می‌دادند. پشت سر ما از ناحیه سومار نیز دشمن در حال پیشروی به سمت نفت‌شهر بود، از ضلع شمالی و غربی (یعنی از طرف نفتخانه و جاده‌ی قصر شیرین) هم دشمن داشت به نفت‌شهر نزدیک می‌شد.

بعد از دو ماه تقاضاهای مکرر برای اعزام نیروهای کمکی و مهمات به نفت‌شهر، در دو هفته‌ی آخر فقط سه توپ و چند تانک و نفربر زرهی و حدود ۵۰ نفر نیرو به جمع ما اضافه شد و تعدادمان به تقریباً ۲۵۰ نفر رسیده بود، در عین حال، اگر با همین تعداد هم، مهمات برای ما ارسال کرده بودند معادله‌ی جنگ تغییر می‌کرد و حداقل در منطقه‌ی نفت‌شهر اوضاع به نفع ما رقم می‌خورد. این تقاضاها در حالی بود که حتی

رئیس جمهور و تعدادی از سران ارتش را متقاعد کرد که از منطقه‌ی ما بازدید کنند و کردند ولی وقوع جنگ را جدی نگرفتند و حرف ما را باور نکردند.^{۲۹}

ما بعد از دو ماه دفاع و مقاومت در نفت‌شهر، دلمان می‌خواست وقتی که پس از اتمام مأموریت به پادگان برمی‌گردیم مردم شهر و روستاهای مسیر با گل و لبخند و شیرینی به استقبالمان بیایند و دسته گل به گردنمان بیندازند و از ما بعنوان سربازان فاتح یاد کنند، کاری که تا آن روز کرده بودیم در این حد بود و لیاقت این عنوان را نیز داشتیم و اگر مهمات به ما رسانده بودند قطعاً چنان روزی در انتظارمان بود.^{۳۰} حتی اگر پودر صابون و بنزین و شیشه‌ی خالی هم در اختیارمان گذاشته بودند می‌توانستیم کوکتل مولوتوف (یا بمبهای آتش‌زا) درست کنیم و تمام تجهیزات نظامی بعثیون را در مدتی کوتاه به آتش بکشانیم و به خاکستر تبدیل کنیم ولی مهمات و نیرو به ما نرساندند و ما علیرغم میل باطنی‌مان داشتیم عقب‌نشینی می‌کردیم و هنوز در محاصره بودیم.^{۳۱}

۲۹- بدون شک در تمام مناطق جنگی کشور، همین اتفاق افتاده بود و گرنه دشمن نمی‌بایست هشت سال با ما همخانه شود و کشور ما را به خاک سیاه بنشانند.

۳۰- ولی افسوس که تا ابد برچسب لشکر شکست خورده و نیروهای عقب‌نشینی کرده را بر پیشانی خود داریم و حتی بعضی‌ها ما را لشکر فرار کرده از جنگ قلمداد می‌کردند.

۳۱- نوع نبرد در غرب و جنوب با هم تفاوتی آشکار داشت، در جنوب که اکثراً دشت مسطح بود تیربارچی یک تانک می‌توانست تا چند کیلومتر اطراف خود را پوشش دهد و هر حرکتی را به راحتی سرکوب کند ولی در غرب و مخصوصاً در نفت‌شهر که پُر از تپه ماهور بود، می‌شد از لابلای تپه‌ها تا ده بیست متری دشمن هم نفوذ کرد و به شکار تانکهایشان پرداخت. تا قبل از اینکه دشمن فرصت سنگربندی و مین‌گذاری پیدا کند می‌شد بسیاری از تانکهایش را شکار و دشمن را وادار به عقب‌نشینی کرد. اگرچه نیروهای مدافع نفت‌شهر بعد از دو ماه مقاومت بدون پشتیبان و مهمات مانده بودند و دیگر هیچ کاری از آنها ساخته نبود، اگرچه تجهیزات و تعداد نیروهای دشمن تقریباً ده برابر ما بود، اگرچه نیروهای دشمن تازه نفس بودند و انسجام و فرماندهی واحد داشتند و با کمبود مهمات مواجه نبودند ولی به خاطر اینکه نیروهای ما ساکن بودند و سنگر داشتند و آنها متحرک بودند و سنگر نداشتند کاملاً آسیب‌پذیر بودند و اگر مسؤولین نظامی ایران در دو روز گذشته حداقل گروهی از نیروهای مردمی را با سلاحهای سبک و معمولی مثل آرپی‌جی به منطقه‌ی ما اعزام کرده بودند و یا همین سلاح را در اختیار خودمان قرار داده بودند کار به عقب‌نشینی نمی‌کشید. در اصل، مسؤولین ایرانی نباید به این سرعت شکست را می‌پذیرفتند و نباید به این سادگی پذیرش جنگ را به کشور خود تحمیل می‌کردند.

در همین وضعیت، پس از بررسی اوضاع از تمام اضلاع با نفت‌شهر^{۳۲} ویران وداع کردیم و با توجه به فرصت کم باقیمانده، برای خروج از حلقه‌های محاصره مصمم‌تر و امیدوارتر شدیم و سرعتمان را از کف دره‌ها و لابلائی تپه ماهورها بیشتر کردیم. نهایتاً در عرض نیم ساعت پیاده‌روی سریع از شاخه‌های گازانبری دشمن که در حال پیوستن به هم بودند عبور کردیم و از حلقه محاصره خارج شدیم درحالی‌که آفتاب کم‌کم داشت غروب می‌کرد. بدون شک اگر موتور، ما را به نفت‌شهر نیاورده بود نمی‌توانستیم از محاصره خارج شویم و اگر از پاسگاه سلمان کشته به پائین نیامده بودیم به موتور نمی‌رسیدیم. به هر حال، با لطف خداوند از محاصره خارج شدیم و باید به طرف موضع آتشبارمان حرکت می‌کردیم در حالی‌که نیروهای عراقی در نزدیکی ما در حال تردد و تیراندازی بودند و اگر بی‌احتیاطی می‌کردیم ممکن بود اسیر یا کشته شویم.

موضع آتشبار ما در چند روز آخر، باز هم عوض شده بود و پیدا کردن آن با توجه به فرا رسیدن شب مشکل بود. اما من با توجه به بعضی از شواهد و قرائن جای تقریبی آن را می‌دانستم. حالا دیگر داشتیم در منطقه نیروهای خودی قدم بر می‌داشتیم و به این خاطر ستوان فتحی باور کرده بود که ما می‌توانیم سالم به عقب برگردیم. حداقلش این بود که دیگر در محاصره نبودیم. اما وضع جسمانی‌اش به شدت بد بود، نمی‌توانست راه بیاید، هر چند دقیقه یکبار استراحت می‌کرد، من هم از لحاظ جسمی تقریباً ناتوان شده بودم و بعد از چند روز گرسنگی و تلاش زیاد، دیگر حال حرکت نداشتم.

شب، از اول شب، مهتاب بود و ماه نسبتاً کامل در شرق آسمان می‌درخشید و ما در زیر نور ماه حرکت می‌کردیم^{۳۳} و در این فکر بودیم که کسی یا کسانی در موضع آتشبار منتظر ما هستند، وقتی از پشت بیسیم به ما گفتند خودتان را نجات بدهید فکر

۳۲ - در طول دو ماهی که در نفت‌شهر بودیم فقط سه بار گذرمان به داخل شهر افتاد. دو بار در ماه اول و یک بار در اواخر شهریور. نفت‌شهر اگرچه از لحاظ تقسیمات کشوری یک روستا بود ولی شباهتی به روستاها نداشت و چنانکه از پسوندش پیداست فرم خیابانها و کوچه‌ها و خانه‌های شهری و شرکت نفتی بود. در روزهای اول هنوز چند خانواده در آن زندگی می‌کردند که آنها هم مشغول جمع کردن اسباب و اثاثیه خود برای مهاجرت به شهرهای دیگر بودند ولی در هفته‌ی آخر شهریور که برای هماهنگی با سپاه به آنجا رفتیم دیگر هیچکس در آنجا نبود و اکثر خانه‌ها در اثر شلیک توپها و خمپاره‌های دشمن بعضی آسیب‌های بسیار جدی دیده بودند و حالا که داشتیم با آن وداع می‌کردیم به یک شهر سوخته‌ی کاملاً ویران تبدیل شده بود.

۳۳ - آن شب، شب چهاردهم ذی‌القعدة ۱۴۰۰ بود.

می‌کردیم که دستور عقب‌نشینی مخصوص نیروهای خط اول و پاسگاههای ژاندارمری بوده و ما باید به موضع آتشبارمان برگردیم. در یک وضعیت بلا تکلیفی و انتظار طاقت‌فرسا به سر می‌بردیم و بیسیم دیگر پاسخ نمی‌داد. فرکانس‌های دیگر هم خاموش شده بودند. در عین حال ما بیسیم را روشن گذاشته بودیم تا اگر احتمالاً با ما تماس گرفتند جواب دهیم. فکر می‌کردیم که نیروهای خودی در همین نزدیکی‌ها مشغول سازماندهی جدید و تجدید قوا برای حمله به متجاوزین هستند و یا میزان عقب‌نشینی فقط تا دامنه‌ی کوه بلندی است که در سمت شرقی ما قرار داشت. اگرچه دشمن اکنون در خاک ما بود ولی هنوز موضع پدافندی نگرفته بود و کاملاً آسیب‌پذیر بود، در این مدت دائماً در این فکر بودم که اگر یک گروهان چریکی به منطقه اعزام یا سازماندهی شود با توجه به نوع طبیعت که پر از دره و تپه ماهور بود (و نیروهای دشمن هم هنوز سنگر و جان‌پناه نداشتند) می‌شد تک‌تک تانکهایشان را مثل آب خوردن در یک روز شکار کرد و شهر را پس گرفت.

دشمن برای محاصره کردن سومار و نفت‌شهر از هیچ نقشه و تاکتیک خاص نظامی استفاده نکرده بود، آوردن چندین ستون نظامی در یک کشور دیگر، بدون هیچ پشتوانه هوایی و زمینی یک اقدام کاملاً جنون‌آمیز و احمقانه بود. همانگونه که دیروز و امروز، اکثر نیروهایش با کمترین مقابله‌ای از هم پاشیده شده بودند و بسیاری از آنها کشته و اسیر شده بودند. آنچه باعث پیروزی نهایی آنها شد، برتری در تاکتیکهای نظامی نبود، بلکه تمام شدن مهمات ما باعث جان گرفتن دوباره‌ی آنها شد. با این افکار، حدس می‌زدم که نیروهای ما صبح روز بعد، با سازماندهی جدید به دشمن حمله کنند و بازگشت ما به موضع آتشبار با این هدف صورت گرفت. فکر انتقام از نیروهای متجاوز دشمن مثل آتشفشان در دلم زبانه می‌کشید و منتظر سازماندهی شدن و حمله مجدد به عراقی‌ها بودم.

حدود یک ساعتی که به سختی راه رفتیم، ستوان فتحی گفت من دیگر نمی‌توانم حرکت کنم. من هم مثل او شده بودم و واقعاً راه رفتن در حالت تشنگی و گرسنگی و خستگی شدید مقدور نبود لذا پس از اینکه مطمئن شدیم که تا حدودی از جاده‌ی نفت‌شهر - سومار (که تنها راه عبور و مرور نیروهای دشمن بود) دور شده‌ایم، کف یک دره روی زمین افتادیم و در عرض چند دقیقه خوابمان برد.

به این طریق، در اولین روز عقب‌نشینی که چند ساعتی بیشتر از آن نمی‌گذشت توانستیم از حلقه‌های محاصره دشمن خارج شویم و این نکته باعث تقویت روحیه‌مان شده بود و برای ما یک پیروزی در شکست به حساب می‌آمد.

از شب تا صبح چندین بار بیدار شدم و اطراف را مورد بررسی قرار دادم، منطقه کاملاً آرام و خاموش بود، گویا دشمن هم بعد از دو روز درگیری و تحمل آن شکست‌های سنگین که عاقبت به پیروزی‌اش منجر شده بود، دیگر توان و حال و حوصله اقدامات نظامی نداشت. فقط گاهگاهی صدای خودروهای نظامی که از روی جاده به سمت نفت‌شهر یا به طرف سومار حرکت می‌کردند شنیده می‌شد.

ما کاملاً از حلقه‌ی محاصره بیرون آمده بودیم و اکنون فقط در سمت غربی ما که جاده سومار - نفت‌شهر بود دشمن حضور داشت و فاصله‌ی ما با جاده حدود یک تا دو کیلومتر بود. نفت‌شهر هنوز بطور کامل به تصرف دشمن در نیامده بود ولی در محاصره بود و دیگر نیروئی در آن وجود نداشت که بخواهد با ورود دشمن مقابله کند. این اولین شبی بود که دشمن مغرورانه با خیال راحت در خاک ما به خوابی خوش فرو رفته بود و درک این وضعیت برای ما خیلی سخت و حقارت‌بار بود. اگر مسؤولین ارشد نظامی کشور ما واقعاً مسئول بودند تا صبح می‌شد جهنمی برای دشمن ساخت که نفت‌شهر تبدیل به گورستان متجاوزین بعضی شود و هیچیک از گولهای آهنی‌شان سالم در نرود. با همین خیالات تا صبح منتظر بودم که بیسیم ما به صدا در آید و ورود نیروهای کمکی را به ما اطلاع دهد تا مثل کابوس در خواب دشمن بریزیم ولی افسوس و هزار افسوس...

روز دوم

صبح با اولین اشعه‌های آفتاب بیدار شدیم، تقریباً خستگی‌مان در رفته بود ولی گرسنگی و تشنگی اضافه شده بود. دوباره چند بار با بیسیم با مرکز تماس گرفتم ولی هیچ جوابی نیامد. روی تپه رفتم و مکان تقریبی آتشبار را شناسایی کردم و با ستوان فتحی که از شدت گرسنگی و تشنگی به خود می‌پیچید، آرام آرام از کف دره‌ها به طرف موضع حرکت کردیم.

بعد از چند دقیقه حرکت، در کف یکی از دره‌ها به یک کامیون نظامی عراقی برخوردیم، همانجا پنهان شدیم و من برای بررسی اوضاع، نزدیک‌تر رفتم و وقتی که مطمئن شدم که هیچ نیروی عراقی در ماشین یا اطراف آن نیست به سمت آن رفتم. این یکی از ماشینهای عراقی بود که دیروز به غنیمت گرفته شده بود، دره‌ایش باز بود و کاپوت آن بالا رفته بود، اولین کار من جستجو برای آب و مواد خوراکی بود، از پشت ماشین بالا زدم و به داخل قسمت بار آن رفتم، تعدادی کیسه انفرادی و کوله‌پشتی آنجا بود و قبل از ما کاملاً به هم ریخته شده بودند، یک دشداشه سفید عربی کف خودرو افتاده بود. ناگهان یک جعبه‌ی فلزی شیرینی نظرم را جلب کرد، آن را برداشتم دیدم خالی است ولی چند جعبه‌ی شیرینی عربی (چیزی شبیه مسقطی سفت) کف ماشین ریخته شده بود، آنها را جمع کردم و در جعبه گذاشتم و برای ستوان بردم. ستوان با بیحوصلگی یکی از آنها را برداشت و در دهان گذاشت و به زور آن را پایین داد، دوباره جعبه را جلو او گرفتم ولی برداشت و گفت: آب، فقط آب پیدا کن..... هرچه گشته بودم آب پیدا نکرده بودم. چند پیت فلزی نظامی که مخصوص آب بود در داخل ماشین و بیرون افتاده بودند و خالی بودند، من دو مسقطی باقیمانده را توی دهانم گذاشتم ولی به خاطر خشکی دهانم، به سختی توانستم آن را بخورم. به طرف ستوان فتحی رفتم، دیدم از جلو ماشین بالا رفته و دارد درب رادیات ماشین را باز می‌کند. گفتم: چکار می‌کنید؟ گفت: خودکارت را بده. بدون اینکه توجه داشته باشم که او مافوقم است پرسیدم: می‌خواهید چکار؟ گفت: می‌خواهم آب بخورم. گفتم: این آب اصلاً مناسب نیست. بیا به جلوتر برویم شاید آب پیدا کنیم. گفت: من دیگر نمی‌توانم، هرچه اصرار کردم قبول نکرد و برای بار چندم از من خواست که خودکارم را به او بدهم، واقعاً نمی‌دانستم که آیا آب رادیات ضرر دارد یا نه؟ خودکارم را به او دادم. لوله‌ی داخلش را در آورد و لوله‌ی اصلی را داخل رادیات کرد و آب را به بالا کشید و خورد و به محض اینکه پایین آمد شروع کرد به استفراغ کردن، فقط آب زرد بالا می‌آورد، البته دو روز بود چیز درست و حسابی نخورده بودیم که آنها را بالا بیاورد. با هر بار تهوع مثل این بود که می‌خواست تمام امعا و احشایش را بالا بیاورد. زیر بغل او را گرفتم و در حالیکه دائماً عُنق می‌زد به طرف موضع خودمان حرکت کردیم و بعد از حدود یک ساعت به موضع رسیدیم. در موضع فکر کردم که عقب‌نشینی ما به پایان

رسیده و نیروهای کمکی یا راهنما در موضع در انتظارمان هستند ولی هرچه گشتم هیچکس در موضع نبود و تمام امید و برنامه‌ریزی‌مان برای رسیدن به موضع پایان یافت و بلا تکلیفی و نگرانی‌های واقعی‌مان از این لحظه به بعد شروع شد ولی هنوز امید داشتم که نیروهای کمکی ما را پیدا خواهند کرد.

وضعیت موضع کاملاً آشفته و دگرگون بود. هرکدام از توپها به سویی خاموش افتاده بودند، کولاس اکثر توپها باز بود و معلوم بود که قبل از عقب‌نشینی سوزن چکاننده‌ی آنها را بیرون آورده بودند تا دشمن نتواند از آنها استفاده کند، سریعاً تمام موضع را بررسی کردم و توانستم یک پیت فلزی نظامی که کمی آب در آن بود پیدا کنم، آن را به سرعت برای ستوان فتحی بردم و کمی آب روی دست و صورتش ریختم، سپس پیت را جلو دهانش گرفتم و چند جرعه آب نوشید دوباره بالا آورد، بعد از چندین دقیقه، کم‌کم حالش خوب شد، دوباره آب نوشید و دراز کشید، من هم کمی آب نوشیدم و برای پیدا کردن غذا تمام موضع را جستجو کردم ولی هیچ غذایی پیدا نکردم، تنها چیزی که پیدا کردم مقداری کناره‌ی نان خشک بود که در مکان زباله‌ها ریخته بودند. آنها را جمع آوری کردم و توی چفیه‌ام ریختم و برای ستوان بردم. نگاهی به نانها انداخت، یکی از آنها را برداشت و در دهان گذاشت ولی نتوانست آن را بخورد و آن را دور انداخت، خودم هم یکی از آنها را در دهان گذاشتم، مثل سنگ سفت بود، آن را بیرون آوردم، تکه تکه کردم و با زور آب آنها را پایین دادم، سپس مقداری آب روی نانهای توی چفیه‌ام ریختم تا شاید خیس و قابل خوردن شوند.

تا این لحظه نارنجک و تفنگ ژ ۳ و بیسیم پی‌آرسی ۷۷ همراه بود، آنها را کنار خاکریز خودرو پست فرماندهی در زیر خاکها پنهان کردم و سراغ ماشین تدارکات که کیسه انفرادی من در آن بود رفتم. با حسرت برای آخرین بار به وسایل شخصی‌ام که تمام دار و ندارم بود نگاه کردم، ناگاه چشمم به شناسنامه‌ام افتاد، آن را برداشتم دولا کردم و در جیب پیراهن نظامی‌ام گذاشتم و پایین آمدم. در هفته‌ی گذشته، لباس من یک پیراهن نظامی خاکی رنگ، یک زیر پیراهنی تقریباً زرد رنگ، یک شلوار کردی نخودی رنگ و لباس زیر، چفیه و یک جفت کفش سفید کتانی کهنه بود، جوراب و کلاه آهنی هم نداشتم اما ستوان فتحی، علاوه بر کلاه آهنی، لباس رسمی ارتش با درجه‌ی ستوان‌سومی و پوتین و حمایل نظامی و یک کلت و قطب‌نما و قمقمه و

دوربین و نقشه‌ی منطقه داشت. من از تجهیزات نظامی فقط قمقمه و فانوسقه‌ام را برداشتم، هر دو قمقمه را پر از آب کردم، یکی به فانوسقه‌ی خودم و دیگری را به فانوسقه‌ی او بستم. هنوز مقدار کمی آب در پیت فلزی بود که آن را در سایه‌ی زیر یکی از ماشین‌ها گذاشتم. ساعت حدود ۸ تا ۹ صبح بود که ستوان فتحی را از جا بلند کردم زیر بغلش را گرفتم و با چفیه‌ی نان خشک که کمی خیس شده بود به سمت کوه بلندی که در شرق ما بود حرکت کردیم.

در این دو هفته هر بار که مرکز را با گد قمری صدا می‌زدم بیاد آن قمری مرده می‌افتادم و مرگ برایم تداعی می‌شد، به همین خاطر احتمال وقوع مرگ را به خودم تذکر می‌دادم و پیوسته از خودم می‌پرسیدم به راستی چرا باید از بین بینهایت اسم و عدد، ما اسم قمری را انتخاب کرده باشیم؟ و چرا از بین آنهمه پرنده باید با جنازه‌ی یک قمری مرده مواجه شده باشیم؟ و چرا از بین آنهمه زمان، باید دقیقاً در روز نامگذاری مرکز به قمری این اتفاق افتاده باشد؟ و چرا در بین آنهمه مکان باید ناخواسته و ندانسته دقیقاً سر راه ما قرار گرفته باشد؟ و سؤالات دیگری که هیچ جوابی جز سکوت و حیرت نداشتند. اگرچه در این دو هفته کلمه‌ی قمری به عنوان یک علامت هشدار دهنده‌ی خطر مرگ دائماً ذهنم را به خود مشغول می‌کرد ولی از دیروز عصر که ارتباط بیسیم‌مان قطع شده بود و دیگر مرکز جواب نمی‌داد خاطره‌ی آن قمری مرده بیشتر به یادم می‌آمد و لحظه به لحظه پدیده‌ی مرگ را در ذهنم تداعی می‌کرد. حالا به مرکز آتشبار رسیده بودیم و دیگر مرکزی به نام قمری وجود نداشت، قمری واقعاً مرده بود و طبیعت این راز را بصورت سربسته حدود دو هفته پیش به ما اعلام کرده بود. اگرچه از همان روز که ما کد قمری را برای مرکز و خودمان انتخاب کردیم و آن قمری مرده را (نه در خواب، بلکه در بیداری) دیدیم تا حالا که به مرکز آتشبار برگشته بودیم اوضاع منطقه هر روز و هر ساعت بدتر شده بود و تفکر درباره‌ی آن قمری مرده ذهن مرا هر لحظه به سرنوشت محتوم مرگ بیشتر سوق می‌داد و تقریباً به راز آن پی برده بودم ولی اگر این راز را با فرماندهانمان در میان می‌گذاشتم حتماً به من می‌خندیدند و مرا خرافاتی می‌پنداشتند ولی من نمی‌توانستم آن علامت غیر طبیعی را تصادفی فرض کنم و هشدار آن را نادیده بگیرم. لذا برای این روزها برنامه‌ریزی ذهنی کرده بودم. قطعاً به دلم اثر کرده بود که ما هم به سرنوشت آن

قمری مرده دچار خواهیم شد ولی زمان دقیق و چگونگی آن را نمی‌دانستم و حالا دقیقاً در وقت مُقدّر و در جریان چگونگی آن مرگ محتوم قرار گرفته بودم. از دیروز عصر که به ما دستور عقب‌نشینی داده بودند تا حالا دو نکته‌ی بسیار مهم دیگر نیز شدیداً ذهنم را درگیر خود کرده بودند. اول اینکه از دیروز تا حالا هرچه با قمری یک تماس می‌گرفتم او هم جواب نمی‌داد و این نکته خیلی مرا نگران می‌کرد چون نمی‌دانستم چه بلایی به سر ستوان لطفی و سرباز جلالی آمده است و نکته‌ی دوم که خیلی مرا آزار می‌داد این بود که چرا مرکز، ارتباطش را پس از اعلام عقب‌نشینی سریعاً با ما قطع کرد و دیگر به تماسهای ما پاسخ نداد. قطعاً اضطرار آنها به اندازه‌ی اضطرار ما که در چند حلقه‌ی محاصره بودیم نبود و وضعیت ما به مراتب بدتر از وضعیت آنها بود چون آنها در محاصره نبودند و فقط مهمات تمام کرده بودند. جایی که موضع آنها قرار داشت (یعنی همین جایی که ما الان در آن بودیم) هنوز در دسترس نیروهای دشمن قرار نگرفته بود و بر فرض هم که آنها در اضطرار شدید بودند می‌توانستند یک یا چند نفر را با بیسیم در مرکز آتشبار یا جایی نزدیک به آن نگه دارند تا به تماسهای ما پاسخ بدهند، حتی اگر این هم ممکن نبود می‌توانستند یکی از بیسیم‌های پی‌آرسی را با خود بردارند و به سر کوه مرتفعی که پشت موضع بود (و دشمن هرگز نمی‌توانست به سادگی آنجا را تصرف کند) بروند و یا در حال عقب‌نشینی (که باز از طریق همان کوه انجام می‌گرفت) با ما در ارتباط باشند. اگر اینطور شده بود مشکل ما تا این حد وخیم و بحرانی نمی‌شد و حتی اگر نمی‌توانستند به ما کمک کنند حداقل آخرین ناله‌های ما را از پشت بیسیم می‌شنیدند و در جریان مرگ یا اسارت ما قرار می‌گرفتند ولی اینطور نشد، شاید دیگر هیچ امیدی به بازگشت یا زنده ماندن ما نداشتند.

به هر حال، من بیسیم خود را که تنها مظهر فیزیکی قمری ۲ بود در کنار خودرو پست فرماندهی که آشیانه‌ی قمری مرده‌ی ارتباطات ما بود دفن کرده بودم و از بیسیم قلبم برای ارتباط با مرکز ارتباطات عالم هستی استفاده می‌کردم. تا قبل از آن، فکر می‌کردم تنها وسیله‌ای که می‌تواند صدای ما را به نیروهای خودی برساند و ما را نجات دهد همین بیسیم است ولی از لحظه‌ای که از آن دل‌کندم ارتباطم با خدا محکم‌تر و

برقرارتر و بیشتر شد و امید و اطمینان داشتم که خداوند اگر بخواهد، بدون نیاز به بیسیم، نیروهای کمکی را برای نجات ما خواهد فرستاد.

در این دو ماه از نظامیان بومی شنیده بودم که پشت این کوه بلند، دشت ویران واقع شده که آب کافی هم دارد و کوتاهترین راه به گیلان غرب است، این نکته را به ستوان هم گفتم ولی حال او بدتر از آن بود که بتواند کوه‌پیمایی کند لذا بعد از کمی راهپیمایی راه شمال را در پیش گرفتیم. حالا دیگر تجهیزات نظامی همراهم نبود و بهتر می‌توانستم راه بروم ولی نمی‌دانستم به کجا می‌رویم و به کجا خواهیم رسید، آنچه معلوم بود این بود که باید پشت به نفت‌شهر حرکت کنیم نه رو به آن و همینکار را کردیم.

تا حدود ظهر از کف دره‌ها و تپه ماهورها به سختی حرکت کردیم و یکی دو کیلومتر از موضع دور شدیم. ستوان فتحی به من اعتماد کرده بود و تا حالا هم نتیجه‌ی این اعتماد را که خروج از حلقه‌های محاصره و اسیر نشدن بود گرفته بود و من لحظه به لحظه در دلم از خدا کمک می‌خواستم و دعا می‌کردم که کمک کند تا این مسئولیت سنگین را به انجام برسانم. در یک هفته‌ی گذشته کاملاً ضعیف شده بودم، کار و تحرک و انجام مأموریت‌های سخت در ارتفاعات و گرم‌ترین روزهای سال و بد آب و هوای منطقه و غذای سالم و کافی نخوردن و تجربه تلخ از دست دادن قسمتی از خاک عزیزمان، روح و جسم ما و تمام مدافعان نفت‌شهر را مخصوصاً در دو روز گذشته به کلی داغان کرده بود. کف پاهایم تاول زده بود و به سختی راه می‌رفتم. در روزهای معمولی تابستان، هر کسی در شرایط عادی و طبیعی هم برای برچیده شدن عرق بدنش نیاز دارد حداقل هفته‌ای یکی دو بار استحمام کند، در حالیکه ما در این دو ماه و آنهمه تحرک و دوندگی در گرد و غبار و گرمای بالای ۵۰ درجه و خوابیدن در کف دره‌هایی که به خاطر تراوش نفت خام، چرب بود و بوی نفت می‌داد، بیش از چند بار استحمام آنهم در حمام‌های صحرایی و کمبود آب، نکرده بودیم. موهای سر و ریش من همیشه آنقدر گردآلود و کثیف بود که اگر آب به آن می‌زدیم گل (یا به اصطلاح زرقانی‌ها: شُل) می‌شد. وقت اصلاح سر و صورت هم وجود نداشت، از طرفی حدود هفت ماه بود خانواده‌ام را ندیده بودم. یعنی از اولین روزی که به سربازی اعزام شدیم تا حالا به مرخصی نرفته بودم و آرزوی دیدن آنها اشکم را جاری

می‌ساخت. با خودم می‌گفتم یعنی ممکن است من یکبار دیگر پدر و مادر و خواهر و برادرها و اقوام و دوستانم را ببینم. این سوال در دو ماه گذشته، روزی صدها بار به ذهنم آمده بود و حالا در این وضعیت بحرانی که آخرین رمق‌هایم را برای زنده ماندن بکار گرفته بودم، هر لحظه در ذهنم بیشتر تکرار می‌شد و از خداوند کمک می‌خواستم. رادیو ستوان فتحی تا دیشب همراهش بود ولی معلوم نبود که کی و کجا آن را جا گذاشته است، من هم اصلاً فرصت پرسیدن پیدا نکردم ولی اگر گم نشده بود بهتر بود، صداهای غرش هواپیماها و شلیک‌های پراکنده‌ی توپ از راه دور و مناطق دیگر به گوش می‌رسید. گاهگاهی که از یک تپه بالا می‌آمدیم به طرف نفت‌شهر نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم که دشمن ما را تعقیب نمی‌کند ولی ظاهراً خبری نبود، جنگ و طبیعت ما را به حال خود رها کرده بودند. هر دو ضعیف و لاغر و رنجور شده بودیم. دست ستوان فتحی دور گردن من بود و من زیر بغلش را گرفته بودم و او را به سختی راه می‌بردم در حالیکه خودم هم نمی‌توانستم راه بروم، گرمای روز دوباره داشت به اوج می‌رسید و ما هر چند دقیقه یکبار می‌نشستیم و ستوان آب می‌خورد، خودم هم گاهگاهی به اندازه یک سر قمقمه آب می‌خوردم، آب یکی از قمقمه‌ها تمام شده بود و تا یکساعت دیگر آب قمقمه‌ی دوم هم تمام می‌شد. در راه ستوان فتحی بحث دیروز را پیش کشید و از روحیه من قدردانی کرد و گفت: شرمندهام که برایت باعث زحمت شدم، اگر تنها بودی حتماً تا حالا به جایی رسیده بودی، به او روحیه دادم و گفتم: خدا می‌داند، شاید هم کشته شده بودم و خوشحالم که با هم هستیم و حتماً به خاطر اینکه شما افسرید دنبالمان می‌گردند و ما را پیدا می‌کنند و من هم به خاطر شما نجات پیدا می‌کنم. خدا کریم است، انشاءالله کمک می‌رسد.....

خورشید به وسط آسمان رسیده بود و داشت با اشعه‌های سوزان عمودی‌اش بر ما می‌تابید، هیچ درخت و سایبانی در منطقه نبود که به آن پناه ببریم، کف دره‌ها هم هیچ سایه‌ساری وجود نداشت، جنگ طبیعت با ما شروع شده بود، قمقمه‌ی آب دوم هم کم‌کم داشت به نیمه می‌رسید. دیگر طاقت هر دو نفرمان طاق شده بود، یک لحظه یک شکاف به طول چند متر در عمق یک متر که قبلاً در اثر سیل به وجود آمده بود و به اندازه یک نفر سایه داشت دیدم، ستوان را به سمت آن بردم و او را نشاندم، خودم هم کنارش نشستم. بعد از اینکه یکی یک جرعه آب خوردیم، کیف کوچکی از جیبش

بیرون آورد، آن را باز کرد و به عکس داخل آن خیره شد، این صحنه را در چند روز گذشته در پاسگاه سلمان کشته هم دیده بودم، می‌دانستم که عکس خانوادگی‌شان است، به همین خاطر خودم را مشغول کاری دیگر می‌کردم، قبلاً هربار به عکسها نگاه می‌کرد، آهی می‌کشید سپس کیف را می‌بست و در جیبش می‌گذاشت ولی اینبار گفت: اینها بچه‌های من هستند. من هم بدون اینکه کیف را از او بگیرم نگاهی به آن انداختم و گفتم: ماشاءاله، خدا حفظشان کند، انشاءاله به محض اینکه برگشتیم، اول می‌رویم هرسین خانه‌ی شما، بعد هم می‌رویم زرقان خانه‌ی ما. اشکش آشکارا جاری شد و گفت: یعنی ممکن است؟ گفتم: حتماً، من که امیدوارم. گفت: با این حال و روزی که ما داریم فکر نمی‌کنم. گفتم: ما که مشکلی نداریم فقط کمی گرم‌زده شده‌ایم که با خنک شدن هوا برطرف می‌شود و دوباره حرکت می‌کنیم. فعلاً بهتر است کمی از این نانها بخوریم و گرنه دوباره خشک می‌شوند، چفیه را باز کردم و به سختی کمی از نانها را خوردیم. کم یعنی در حدود دو سه تکه‌ی چند سانتی، چون اصلاً قابل خوردن نبودند و من به زور آنها را پایین می‌دادم، ستوان فتحی اولین تکه را هم نتوانست بخورد چون به محض اینکه آن را فرو داد دوباره حالت تهوع پیدا کرد و فقط آب بالا آورد، از چشمانش هم آب می‌آمد، دوباره نیاز شدید به آب پیدا شده بود و نمی‌توانستیم تا خنک شدن هوا صبر کنیم. من از باقیمانده‌ی آب و نان فقط به اندازه‌ی یک سر قمقمه آب نوشیدم و چند قطعه کناره‌ی نان در گوشه‌ی چفیه‌ام پیچیدم و بقیه‌ی آب و نان را کنار ستوان گذاشتم و گفتم: من می‌روم آب بیاورم. گفت: از کجا؟ گفتم: از موضع قبلی خودمان. گفت: خواهش می‌کنم مرا تنها نگذار، قول بده که بر می‌گردی. گفتم: مطمئن باش حتماً بر می‌گردم، گفت: به جان مادرت قسم بخور که بر می‌گردی، گفتم: به جان مادرم و به تمام مقدسات عالم قسم می‌خورم که آب پیدا کنم و نکنم حتماً بر می‌گردم پیشتان. شما فقط همین جا بمانید و جای دیگری نروید، سایه هم کم کم بیشتر می‌شود...

چند بوته‌ی خار خشک نسبتاً بزرگ نیم متری را که بزرگترین شاخص‌های طبیعی منطقه بودند نشانه کردم و به راه افتادم، نه از کف دره‌ها، بلکه از روی تپه‌ها، در دیدرس و تیررس دشمن. روی هر کدام از تپه‌ها هم چند سنگ روی هم می‌چیدم تا راه را گم نکنم. اینطور نبود که یک راه مستقیم به موضع وجود داشته باشد. باید از تعداد

زیادی تپه ماهور می‌گذشتم و بالا و پایین می‌رفتم، بعضی از این تپه‌ها پیچ در پیچ بود و علاوه بر این که راه را طولانی می‌کرد باعث می‌شد که گاهگاهی بعد از کلی پیاده‌روی دوباره به جای اول برگردم و سنگ‌چین‌ها را ببینم و دوباره از نو شروع کنم، چند ساعتی به این منوال گذشت، در آن گرمای شدید، از تشنگی له‌له می‌زدم، زبانم از خشکی مثل چوب شده بود، سرم گیج می‌رفت، چشمانم دیگر درست نمی‌دید، همه‌ی بیابان پر از سراب بود. چندین بار به زمین خوردم و بلند شدم، پاهایم را به سختی روی زمین می‌کشیدم و از تپه‌ای به تپه‌ی دیگر می‌رفتم، بین هر دو تپه، یک دره‌ی تقریباً ده متری یا بیشتر وجود داشت، در حالت عادی هم اینهمه بالا و پایین رفتن از تپه‌ها آدم را خسته می‌کند تا چه رسد به آن وضعیت سخت و بحرانی که من در آن گرفتار بودم، دیگر فکرم کار نمی‌کرد. زمین داغ بود و آسمان از آن داغتر، تمام توانایی‌ام را برای رسیدن به آب به کار گرفته بودم و دیگر اصلاً توان راه رفتن نداشتم و مجبور بودم چهار دست و پا از تپه‌ها بالا بروم و هر چند دقیقه یکبار استراحت کنم، به موضع نزدیک شده بودم ولی جای دقیق آن را نمی‌دانستم، در همین حال، دو بار برای من با سلاح سبک تیراندازی شد و تیرها اطرافم به زمین خوردند که سریعاً خودم را به داخل دره انداختم، معلوم بود که دشمن در حال پاکسازی منطقه است، دیگر نمی‌توانستم از روی تپه‌ها حرکت کنم، باید از کف دره‌های پیچ در پیچ راه می‌رفتم و بعضاً دوباره به جای اول می‌رسیدم و یا از موضع دور می‌شدم، مرگ سایه به سایه‌ی من حرکت می‌کرد و هر لحظه حضورش را حس می‌کردم، اگر با گلوله‌های دشمن هم کشته نمی‌شدم، از تشنگی می‌مردم، به سختی نفس می‌کشیدم و دچار حال تهوع شده بودم ولی چیزی بالا نمی‌آوردم، یک ریگ کوچک در دهانم گذاشتم تا جلو حال تهوعم را بگیرد ولی دهانم خشک بود و مثل این بود که یک ریگ را داخل یک ظرف سفالی انداخته باشم، بعد از چند دقیقه ریگ را بیرون انداختم و چشمم را به سختی به اطراف چرخاندم تا شاید علفی یا برگ سبزی ببینم و بخورم ولی در آن منطقه بجز خار خشک، آنهم در حد کم، چیزی دیده نمی‌شد، داشتم بینایی و شنوایی‌ام را از دست می‌دادم، بی‌هدف و آهسته روی چهار دست و پا به اینطرف و آنطرف حرکت می‌کردم و با صورت و سینه به خاک می‌افتادم و دوباره سینه‌خیز حرکت می‌کردم و به امدادهای الهی امیدوار بودم...

روز سوم

فردا صبح، به خاطر خنکی هوا بیدار شدم، یعنی به هوش^{۳۴} آمدم. دیدم کف یک دره افتاده‌ام. دستم به سوی قمقمه‌ام بردم، دیدم خالی است اطراف را نگریدم و به سختی از تپه بالا رفتم. فهمیدم که در منطقه‌ی جنگی هستم و کم‌کم به یادم آمد که دیروز با چه هدفی به اینجا آمده‌ام. به فکر ستوان فتحی و قولی که به او داده بودم افتادم. دوباره جستجویم را شروع کردم ولی خیلی ناتوان‌تر و آهسته‌تر. ناگهان در کف یکی از دره‌ها، در گودی کف یک سنگ بزرگ مقداری آب دیدم. در حدود دو سه قمقمه آب، آبی سبز رنگ و پر از گل و لای و کرم، کمی از آن را مزمه کردم، تلخ بود ولی بهتر از هیچ بود. قمقمه را پر کردم و چند قطعه کناره‌ی نان که از دیروز در گوشه‌ی چفیه‌ام پیچیده بودم بیرون آوردم و به سختی خوردم. یکی دو جرعه آب هم نوشیدم و با توجه به سنگ‌چین‌هایی که دیروز درست کرده بودم به طرف ستوان فتحی برگشتم، در مسیر بازگشت، یک قوطی کنسرو جیره جنگی هم دیدم، آن را برداشتم تا برای ستوان ببرم و با هم بخوریم، حالا دوباره کمی نیرو گرفته بودم در هوای خنک صبحگاهی نور آفتاب هنوز سوزان نشده بود و من بعد از حدود یکساعت به مکان دیروز رسیدم. اما نتوانستم جای دقیق ستوان را پیدا کنم. تا ظهر چندین بار تمام سنگ‌چین‌ها را بررسی کردم و ستوان را صدا زدم: جناب سروان فتحی، منم صادقی، من برگشته‌ام، آب و غذا پیدا کردم... ولی هیچ جوابی نیامد، مهم‌ترین نشانه‌ای که از مکان دیروز در ذهن داشتم دو بوته‌ی خار نسبتاً بزرگ بود که حالا هرچی می‌گشتم آنها را نمی‌دیدم، جای سنگ‌چین‌ها درست بود ولی بوته‌های خار وجود نداشتند. باز هوا داشت گرم می‌شد و من داشتم دوباره توانم را از دست می‌دادم.

۳۴ - در طول عمرم هیچگاه نه غش کرده بودم و نه بیهوش شده بودم، در حقیقت این اولین باری بود که ناخودآگاه بیهوش شدم، بعد از آن هم تاکنون هرگز دچار بیهوشی نشده‌ام (جز یکبار در اتاق عمل). بعدها که بررسی کردم فهمیدم علل بی‌هوش شدن‌های پی‌درپی‌ام در دوران آوارگی (بر اساس نظر پزشکان متخصص) کاهش حجم زیاد مایعات بدن، کاهش یا افزایش ناگهانی فشار خون، افت قند خون، خستگی مفرط، سوء تغذیه و گرمای شدید بوده است. لازم به ذکر است که بدن انسان در شرایط عادی نیاز به هشت لیوان آب در طول شبانه‌روز دارد اما در گرمای شدید و فعالیت زیاد نیاز بدن به آب چند برابر این مقدار است. در ضمن معمولاً کسی که غش می‌کند یا بیهوش می‌شود نیاز به تمهیدات خاص پزشکی دارد و اگر به او نرسند ممکن است در شرایط بحرانی دچار مرگ شود.

وضعیت نسبت به دیروز عصر بهتر بود ولی در مقایسه با حال طبیعی، چندان حال خوشی نداشتم. چندین بار آب خوردم، آب تلخ و گرم، و به جستجو ادامه دادم ولی نتوانستم جای ستوان فتحی را پیدا کنم، نزدیکی‌های ظهر دوباره خستگی و گرسنگی‌ام به اوج رسید، آفتاب نیز به آخرین حد سوزندگی خود رسیده بود، کف یکی از دره‌ها قوطی کنسرو جیره جنگی را به سختی با سنگ شکستم طوری که محتویات آن به هدر نرود. کنسرو لوبیا بود. کمی از آن را خوردم و تمام دانه‌هایی را که روی زمین ریخته شده بود جمع کردم و خوردم و بقیه‌اش را در همان قوطی شکسته برای ستوان فتحی نگه داشتم. دوباره بلند شدم و شروع به گشتن کردم ولی به خاطر گرمای شدید نتوانستم ادامه دهم. یک بوته خار کوچک پیدا کردم، چفیه‌ام را روی آن انداختم، دراز کشیدم و سرم را زیر چفیه بردم و صبر کردم تا هوا خنک‌تر شود. آب هم داشت تمام می‌شد و اگر می‌خواستم دوباره به همان جای برداشتن آب سبز برگردم مطمئن نبودم که بتوانم به سادگی آن را پیدا کنم. تصمیم گرفتم با خنک شدن هوا تمام تپه ماهورها را دوباره یکی یکی بگردم و علامت‌گذاری کنم.

طرفهای عصر دوباره شروع کردم، اگرچه آن آب سبز گرم تلخ را کم‌کم نوشیده بودم ولی هنوز نصف قمقمه آب باقی بود، دوباره گرسنگی و تشنگی شروع شده بود، چشمم درست کار نمی‌کرد ولی سعی کردم از چهار طرف شناسایی مجدد منطقه را با علامت‌گذاری‌های مشخص‌تر شروع کنم. اولین و مهمترین سمت، سمت نیروهای دشمن بود که در طرف غرب قرار داشت. پس از یکساعتی پیمودن تپه ماهورهای غربی به یک چشمه‌ی کوچک در کف یکی از دره‌ها رسیدم، معلوم نبود که اصل چشمه از کجا می‌جوشد، زمین در حدود سه چهار متر مربع خیس بود و در بعضی از جاهایش، آب در گودالهای کوچک جمع شده بود، کمی آب نوشیدم، شیرین و تقریباً تمیز بود، باقیمانده‌ی آبی که در قمقمه بود دور ریختم و آن را از آب جدید پر کردم. از این مهمتر، در چند جا اطراف زمین خیس، علف‌های باتلاقی سبز شده بود که طول آنها به چندین سانتی‌متر می‌رسید. مقدار علفها زیاد نبود، شاید وزن تمام آنها به یک کیلو هم نمی‌رسید، قسمتی از آنها را چیدم و خوردم تا تقریباً سیر شدم، آب هم نوشیدم و روی تپه‌های مُشرف به آن با سنگ چندین علامت‌گذاری کردم و با قوطی شکسته کنسرو لوبیا که تقریباً نصفه بود شناسایی‌ام را به سمت غرب ادامه دادم. حالم تقریباً مساعدتر

از روز قبل بود، تا غروب آفتاب تمام تپه ماهورهای آن سمت را گشتم و ستوان فتحی را صدا زدم ولی هیچ جوابی نشنیدم، دوباره به عقب برگشتم و به سمت چشمه‌ی کوچک حرکت کردم ولی تاریکی هوا و پیچ در پیچ بودن کف دره‌ها و تپه ماهورها باعث شد راه چشمه را گم کنم. لذا تصمیم گرفتم شب را دوباره در کف یکی از دره‌ها به صبح برسانم. قمقمه‌ی آب هم دوباره به نیمه رسیده بود و از اینکه ستوان فتحی را پیدا نکرده بودم، شدیداً ناراحت بودم. بعد از دو ماه حضور در نفت‌شهر و بویژه حوادث دو روز آخر، حداقل نیاز به یک استراحت یک روزه داشتیم تا کمی از خستگی‌مان در برود ولی نه فقط استراحت نصیبمان نشد بلکه در وضعیتی گرفتار شدیم که به مراتب سخت‌تر و خسته‌کننده‌تر از وضعیت قبل بود.

روز چهارم

صبح با روشن شدن هوا بلند شدم، نصف باقیمانده‌ی لوبیا را هم خوردم و کمی آب از قمقمه‌ام نوشیدم و جستجویم را شروع کردم. با توجه به اینکه دیشب به چشمه‌ی قبلی نرسیده بودم تلاش می‌کردم که آن چشمه یا آب سبز دو روز قبل را پیدا کنم. امیدوار بودم که در لحظه‌ی پیدا کردن ستوان فتحی، آب هم به همراه داشته باشم. هنوز کمی آب در قمقمه‌ام بود که آن را برای خودم جیره‌بندی کرده بودم، دائماً قمقمه را تکان می‌دادم و به داخل آن نگاه می‌کردم تا اندازه‌ی دقیق آب را بدانم و فقط در ضعف کامل کمی دهانم را تر می‌کردم. تا حدود ظهر بی‌وقفه به هر طرف رفتم ولی به مکان هیچکدام از آبهای روزهای قبل نرسیدم. گرما هم شدیدتر شده بود و دوباره داشتم تاب و توانم را از دست می‌دادم. دلم می‌خواست زودتر عصر شود ولی هرچه به سایه‌ی خارها نگاه می‌کردم درازتر نمی‌شدند. دوباره قسمتی از کنسرو لوبیا را خوردم و ته مانده‌ی آن را نگه داشتم، سپس چفیه‌ام را روی سرم انداختم و روی زمین گرم دراز کشیدم.

در مسیری که صبح روز اول بعد از عقب‌نشینی پیموده بودیم بیش از چند کیلومتر نتوانسته بودیم راه برویم و منطقه‌ای که در آن بودیم وسعت چندانی نداشت اما مشکل این بود که همین منطقه‌ی کوچک پر از تپه و دره بود و یک مسیر مستقیم سر راست وجود نداشت که در آن به جستجو بپردازم. بدون شک، اگر در روز اول بیهوش نشده

بودم و یا نیروهای کمکی به ما رسیده بودند می‌شد با تقسیم بندی منطقه، در همان روز اول همه جا را دقیقاً گشت ولی نیروی کمکی به ما نرسید و من هم در شرایط عادی نبودم و گهگاه از شدت گرما و تشنگی هوش و حواسم را از دست می‌دادم و برای گشتن، قدرت بدنی و تمرکز حواس نداشتم.

با فرا رسیدن عصر و خنک شدن هوا بلند شدم و افتان و خیزان در حالت نیمه هوشیاری به روی تپه رفتم تا اطراف آن را برای پیدا کردن جای چشمه شناسائی کنم ولی هیچ علامت مشخصی نیافتم. مدتی به هر طرف پرسه زدم ولی هر بار بیش از ده بیست متر نمی‌توانستم راه بروم و زود به زمین می‌افتادم. خورشید کم‌کم در حال غروب کردن بود و دلم می‌خواست هوا به زودی تاریک نشود تا بتوانم به جستجویم برای آب ادامه دهم. هر لحظه امید داشتم که به آب برسیم ولی ظاهراً تلاش و امید من بی‌حاصل بود و دیگر گشتن فایده نداشت.

هوا که تاریک شد کف یکی از دره‌ها نشستیم، آخرین دانه‌های کنسرو لوبیا را خوردم و آخرین قطرات آب را نوشیدم و از فرط خستگی روی زمین دراز کشیدم و ناخودآگاه به فکر فرو رفتم. فکری که دیگر به درستی کار نمی‌کرد و هر لحظه هزار راه می‌رفت اما تمام راهپایش به مرگ ختم می‌شد، هرچند از مرگ نمی‌ترسیدم ولی باید از چنگش می‌گریختم و در آن شرایط فقط باید به زندگی فکر می‌کردم.

وقتی انسان دچار بحران می‌شود نمی‌تواند به چیزی جز به بحران فکر کند و همین فکر ممکن است او را به جنون و اختلال حواس بکشاند. در این مواقع قدرت فکر نکردن به موضوعی که فرد در آن غرق است کار ساده‌ای نیست. من در آن موقعیت بحرانی در دام مرگ گرفتار شده بودم و تمام فکرهایم حول محور مرگ می‌چرخید. در این وضعیت مهار کردن فکر و اجازه‌ی جولان ندادن به افکار مرگ‌آلود کار بسیار سختی بود و من می‌دانستم که اگر فکرم را کنترل نکنم و به زندگی و نجات نیندیشم همان افکار مرگ‌آلود مرا خواهند کشت. لذا لحظه به لحظه جنگی بزرگ در ذهن من بین افکار مثبت و منفی جریان داشت و من می‌بایست در آن بحرانی که گرفتارش بودم به چیزی غیر از آن بحران فکر می‌کردم در حالیکه شرایط عادی و معمولی هم نداشتم و بسیاری از اوقات دیگر دست خودم نبود که به بحران فکر کنم یا نکنم. آنچه در این مواقع به کمکم می‌آمد فقط ذکرهای جمیلی مثل صلوات و تسبیحات حضرت

زهرا و آمن یجیب و آیه‌الکرسی و دعا‌های دیگر بود که راه افکار منفی را سد می‌کردند و پنجره‌های افکار مثبت را به رویم می‌گشودند. در اصل، سلاحی قوی‌تر از دعا نداشتیم که واقعاً اثر می‌کرد و خوب هم اثر می‌کرد چون نه فقط ایمان به تأثیر آنها بلکه نیاز شدید به تأثیر آنها داشتیم. معمولاً بعد از هر ذکر و دعا هجوم افکار مثبت^{۳۵} به ذهنم

۳۵ - فلسفه و عرفان و الهیات در هر حالی به سراغ انسان می‌آیند. همین که آدم دنبال رابطه‌ی علت و معلولی بین پدیده‌ها و حوادث و قضا و قدر و سرنوشت می‌افتد دچار فلسفه شده است. به محض اینکه به تحلیل روابط بین خودش با خدا می‌پردازد وارد الهیات شده و به مجرد اینکه به شناخت عاشقانه‌ی خالق زیبایی‌های جهان آفرینش مشغول شود وارد حوزه‌ی عرفان شده است و فرقی نمی‌کند که انسان در حال ورود به این حوزه‌های معرفتی در حالات عادی باشد یا بحرانی و یا حتی در حال احتضار. در هر حال ذهن و روح انسان ناخواسته درگیر این مسائل می‌شود. من هم در آن موقعیت که فرصت عظیمی برای تفکر و کشف و شهود و سیر آفاق و انفس بود ناخودآگاه لحظه به لحظه وارد حوزه‌های فلسفه و عرفان و الهیات می‌شدم و دلم می‌خواست از آنها برای نجات خودم استفاده کنم و قوانین آنها را با نیازهایم همسو و هماهنگ کنم (نه اینکه نیازهایم را با آنها). یکی از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین بحث‌های فلسفی که در این دوران شدیداً درگیرش بودم بحث جبر و اختیار بود، یعنی اینکه آیا انسان می‌تواند سرنوشت و مقدرات خود را تغییر دهد و آنچه من دلم می‌خواست این بود که انسان مختار باشد و بتواند سرنوشت خود را تغییر دهد. در این دوران بصورت جبری در مسیری قرار گرفته بودم که هیچ چیزش تصادفی نبود و من هیچ اختیاری در به وجود آمدن یا آوردن آن نداشتیم، از طرفی، بعضی از اعمال و افکارم باعث شده بود که در این مسیر قرار بگیرم یعنی با اختیار و آگاهی کامل، این مسیر فکری و عملی را انتخاب کرده بودم که البته علل پنهان این اختیار و انتخاب هم باز عوامل جبری و خارج از کنترل دیگری مثل صفات ژنتیک و موقعیت‌های خاص زمانی و مکانی بوده است. به هر حال، در مسیری قرار گرفته بودم که دلم می‌خواست قوانین جبری را بشکنم و با اختیار از چنگ مرگ محتومی که در انتظارم بود بگریزم. همین تمایل قلبی و فطری نشان از آن داشت که خداوند وسائلی مثل اراده و امیدواری در وجودم گذاشته تا با بکارگیری آنها بتوانم سرنوشتم را تغییر بدهم. اگر جبراً مقدر شده بود که نتوانم سرنوشتم را تغییر بدهم نباید چیزی بنام امیدواری و اراده در وجودم وجود می‌داشت و چونکه وجود داشت پس اختیار داشتیم که از آنها استفاده کنیم و سرنوشتم را تغییر بدهم. در این مدت پیوسته به خودم می‌گفتم اگر خودت بخواهی خدا هم می‌خواهد و قوانین جبر را می‌شکند.

دعا هم که به معنای خواستن است اراده و امید را در انسان تقویت می‌کند و از آنجا که خالق اراده و امید خداوند است و دعا هم دستور اوست پس این اختیار هم جبر دیگری است و انسان هیچ اراده‌ای از خودش ندارد و هرچه قدرت و اراده است از خداست و معنای لاجول و لاقوه‌الابالله نیز ناظر بر همین حقیقت است لذا انسان جبراً (یعنی با اذن و اجازه‌ی خداوند) مختار است و می‌تواند قوانین جبر را بشکند. به عبارت دیگر درسهایی که در آن دوران از حوادث و دعاها و نتایج آن گرفتیم این بود که انسان موجود مختاری است در قفس جبر و بزرگترین حیطة‌ی آزادی و اختیار انسان حیطة‌ی خداسازی عرفانی و خداکشی فلسفی است.

زیاد می‌شد و در عین ناتوانی و ضعف، احساس قدرتمندی و خوشبختی و رفاه می‌کردم.

اگرچه هنوز در حوالی میدان جنگ بودم و به خاطر جنگ به آن حال و روز افتاده بودم ولی برای من دیگر جنگ ایران و عراق تمام شده بود، اینجا میدان جنگ من با خودم بود و باید به هر طریقی از چنگ مرگ فرار می‌کردم^{۳۶} و معتقد بودم که در اینجا شهادت^{۳۷} به معنای زنده ماندن است.

در دو سه روز گذشته پیوسته به فکر رسیدن نیروهای کمکی بودم و تقریباً به این فکر عادت کرده بودم، نه فقط به خاطر نجات من و ستوان فتحی، بلکه به خاطر نجات

۳۶ - مرگ پدیده‌ی ساده‌ای است که مثل آب خوردن اتفاق می‌افتد و هیچکس نمی‌تواند جلو وقوع آن را بگیرد اما انسان تا زنده است باید برای زنده ماندن تلاش کند و این به معنای مبارزه با مرگ نیست بلکه دقیقاً به معنای تلاش برای بقاست. کاری هم که من در آن دوران می‌کردم مبارزه با ناامیدی بود نه مبارزه با مرگ و اگر در این نوشتار نام آن حس را مبارزه با مرگ گذاشته‌ام به این خاطر است که در آن دوران گاهی اوقات واقعاً فکر می‌کردم که دارم با مرگ مبارزه می‌کنم و گاهی‌گاهی نیز درمی‌یافتم که مبارزه‌ی واقعی من باید با خودم باشد.

۳۷ - مثل تمام دوستان و هم‌زمانم، من نیز با شهادت رفیق بودم، از اولین شبی که دوستم ناصر رضازاده در یک تظاهرات خیابانی در زرقان شهید شد با شهادت صمیمی شدیم، از قبل هم شهادت را می‌شناختم ولی تا آن شب با شهادت رفیق نشده بودیم. از آن شب به بعد من و شهادت عاشق بیقرار هم شدیم به گونه‌ای که یک لحظه طاقت دوری هم نداشتیم. بعد از انقلاب هم که به جبهه رفتیم شهادت همیشه و همه جا پا به پای من حرکت می‌کرد، من و شهادت در یک لباس زندگی می‌کردیم و شبها در یک سنگر در آغوش هم می‌خوابیدیم و تا صبح برای هم ناز می‌کردیم. شهادت بارها من و دوستانم را از مردن نجات داده بود تا برای همیشه فقط مال خودش باشیم چون شهادت همیشه به معنای کشته شدن نبود، بلکه به معنای «همیشه با شهادت زندگی کردن» بود. همه‌ی ما بدون اینکه از مرگ بترسیم از چنگال مرگ فرار می‌کردیم و به آغوش شهادت پناه می‌بردیم و این شهادت بود که تصمیم می‌گرفت چه کسانی شهید شوند و چه کسانی بمانند و در هر دو صورت هر دو گروه با شهادت زندگی می‌کردند، عده‌ای آنطرف در انتظار اینها و عده‌ای اینطرف، در نوبت، برای رسیدن به آنها. گاهی‌گاهی هم شهادت به معنای تلاش برای زنده ماندن و نمردن و کشته نشدن بود مثل وضعیتی که من در آن بودم و وضعیتی که اسرا در آن بودند. به هر حال، در جبهه، من هم مثل تمام دوستانم عاشق شهادت بودم چون او را به شکل شهادی زیبارو می‌دیدم ولی در وضعیت جدیدی که من در آن قرار گرفته بودم مرگ بصورت یک دیو کریه‌المنظر به نظر می‌رسید که باید برای زنده ماندن از چنگش می‌گریختم در حالیکه در خطرناک‌ترین مهلکه‌اش گرفتار شده بودم و باید یک تنه با او می‌جنگیدم. اینکه حالا من و امثال من می‌گوئیم لیاقت شهادت نداشتیم فقط شکسته نفسی می‌کنیم تا ریا نشود! در اصل، شهادت پیراهنی است که اندازه تن ما دوخته شده، کی آن را بپوشیم خدا می‌داند و آرزو داریم که آخرین لحظه‌ی زندگی‌مان، در هر زمان و مکان و حالت، در آغوش دوست قدیمی و صمیمی‌مان (شهادت) باشیم.

نفت‌شهر. همیشه منتظر بودم که گروه‌هایی بصورت چریکی یا هلی‌بُرد یا ستونی وارد منطقه شوند و نفت‌شهر مظلوم و پر برکت را آزاد کنند، ما را نیز نجات دهند ولی کم‌کم دریافته بودم که من یک نیروی مصرف شده هستم و تاریخ مصرف من و امثال من تمام شده است، درست مثل یک فشنگ که شلیک شده و به هدف خورده و پوک‌اش در میدان افتاده و دیگر هیچکس کاری به آن پوک‌ه ندارد. حالا من دقیقاً مثل همان پوک‌ه‌ی بی‌ارزش در حاشیه‌ی میدان جنگ افتاده بودم و دیگر به هیچ دردی نمی‌خوردم و هیچکس به فکر من و امثال من نبود، اگر در آن برهوت تنهایی می‌ماندم و می‌مردم آب از آب تکان نمی‌خورد و هیچ چیز از دنیا کم نمی‌شد، فقط دنیای من و والدینم تمام می‌شد و آنها که تنها منتظران واقعی من بودند تا ابد داغدار و منتظر می‌شدند و زمان که رسالتش به فراموشی سپردن یادهاست مرا برای همیشه از یاد می‌بُرد.

همیشه روحیه‌ی امیدواری و تسلیم ناپذیری بصورت فطری، نیروی محرکه‌ی زندگی‌ام بود، در این وضعیت، آنچه از من باقی مانده بود همین روحیه‌ی فطری بود که مرا به تحرک وادار می‌داشت. بارها در خیال خودم با مرگ حرف می‌زدم و با او بحث و جدل می‌کردم. در این جنگ و گریزی که با مرگ داشتم می‌دانستم که فقط در حالت بیهوشی می‌تواند مرا اسیر کند؛ در کمترین حالت هوشیاری هم برای زنده ماندن تلاش می‌کردم و تسلیم مرگ نمی‌شدم.

در چند روز گذشته بارها بعد از توبه و استغفار، به چهارده معصوم و مخصوصاً به امام حسین (ع) و امام زمان (عج) متوسل شده بودم و هرچه دعا^{۳۸} بلد بودم خوانده بودم و با خودم می‌اندیشیدم که شاید خداوند می‌خواهد قطره‌ای از عطش ظهر عاشورا را به من بچشاند تا روح حماسه و مصائب عاشورا را بیشتر و بهتر درک کنم ولی با خود می‌گفتم این عطش کجا و عطشهای مصیبت‌بار کربلا کجا؟

۳۸- دعا (به هر زبان و بیان) اگرچه یک موضوع متافیزیکی است ولی تأثیرات فیزیکی و شیمیایی دارد و در وضعیت شخص و جهان اطراف او مستقیماً اثر می‌گذارد به شرط اینکه از دل برآمده باشد.

روز پنجم

صبح روز بعد، بدون آب و علف دوباره در بدترین شرایط جسمی و روحی به سمت جنوب برگشتم، در چند روز گذشته با آنهمه مشکلات، فقط به اندازه‌ی یک کف دست کناره‌ی نان خشک، دو حبه‌ی کوچک مسقطی، یک قوطی کنسرو لوبیا، حدود یک کیلو علف و دو قمقمه آب، یکی تلخ و دیگری شیرین خورده بودم. گرسنگی و تشنگی دوباره شروع شده بود و من به سمت جنوب پیش می‌رفتم یعنی به سمت موضع آتشبار.

در مسیر بازگشت یک کوله‌پشتی نیروهای خودی دیدم که چندین لباس، یک قوطی شیر نستله و چند نارنجک و فشنگ ژ ۳ در آن بود. قوطی شیر نستله یکی از اقلام جیره جنگی ما بود (به طول تقریبی ۷ و قطر ۴ سانت) این قوطی حاوی شیر و عسل بسیار غلیظ بود و قبلاً با یک قوطی آن و یک کتری آب جوش تقریباً چند لیوان شیر و عسل درست می‌کردیم که غذایی مقوی و نیروبخش بود. برای بازکردن آن از یکی از فشنگها کمک گرفتم به این طریق که مرمی فشنگ را در آوردم و روی دهانه‌ی قوطی گذاشتم و با سنگ چند ضربه زدم و دو سوراخ در سر قوطی ایجاد کردم و بی وقفه از یکی از سوراخها، تمام محتویات آن را مک زدم و بالا کشیدم. با توجه به اینکه دهانم بسیار خشک و شیر هم کاملاً غلیظ بود از نوک زبانم چسبیده بود تا داخل معده‌ام، حالت تهوع گرفته بودم و اشک از چشمانم جاری شده بود، هر کاری می‌کردم این ماده‌ی لذیذ غلیظ از سر جایش تکان نمی‌خورد، نه بالا می‌آمد و نه پایین می‌رفت. چاره‌ای نداشتم جز صبر. با همین وضعیت حرکت کردم و یکی پس از دیگری به سنگ‌چین‌ها رسیدم، در دو روز گذشته آنقدر سنگ‌چین درست کرده بودم که معلوم نبود کدامیک مال دیروز و کدام مربوط به روز قبل‌تر است. کاملاً گیج شده بودم و بی‌هدف از کف دره‌ها جلو می‌رفتم که ناگاه به چشمه‌ی کوچک پریروزی رسیدم، قمقمه را پر کردم و جرعه جرعه آب را در دهانم چرخاندم و پایین دادم. با وجود اینکه حدود یکساعت از خوردن شیر نستله گذشته بود هنوز چسبندگی خود را از دست نداده بود. بالاخره به هر سختی بود پس از چندین دقیقه کم‌کم مشکلم رفع شد و پس از استراحت کوتاهی دوباره قمقمه را پر و چفیه را خیس کردم، مقداری علف هم چیدم و در گوشه‌ی چفیه پیچیدم و مشغول جستجو شدم. بعد از حدود دو ساعت، دوباره

ناتوانی و تابش عمودی آفتاب و گرمای زمین باعث شد که به سایه‌ی یک بوته خار کوچک پناه ببرم. طرفهای عصر دوباره بلند شدم و دو ساعتی جستجو کردم و در همین حال علفهایی را که همراهم بود خوردم و قبل از غروب آفتاب دوباره خسته و کوفته و دست خالی به کف دره‌ای که چشمه در آن بود رسیدم و پس از خوردن مقداری آب و علف، کنار چشمه افتادم و خوابم برد.

روز ششم

صبح روز بعد، با روشن شدن هوا دوباره بلند شدم و پس از نوشیدن آب و خوردن مقداری علف به جستجویم در طرفهای مختلف ادامه دادم و تا حدود پیش از ظهر گشتم و با گرم شدن هوا دوباره به پای چشمه برگشتم. گرسنه بودم ولی علفهای کنار چشمه هم تمام شده بود و فقط آب وجود داشت که مهم‌تر از غذا بود. در همین حال، در گوشه‌ای زیر آفتاب نشسته بودم و از خدا گلایه می‌کردم که چرا مرا تنها در بیابانی انداخته که چیزی جز خار خشک در آن وجود ندارد، در آن وضعیت، فکر کردم که اگر یک شتر در اینجا بود با دیدن اینهمه خار، چقدر خدا را شکر می‌کرد که او را به پر ناز و نعمت‌ترین جای دنیا آورده است. سپس مثل اینکه کشف بزرگی کرده باشم به خودم گفتم: مگر تو از شتر کمتری، بلند شو، تو هم از این همه ناز و نعمت لذت ببر، فقط کافی است فکرت را عوض کنی تا تبدیل به خوشبخت‌ترین شتر دنیا شوی، از همین خارهای دم دستت شروع کن.... و شروع کردم، خارها را به سختی می‌کندم و ریشه و ساقه‌ی آنها را می‌کوبیدم و با آب می‌خوردم، اولش کمی سخت بود و دستهایم زخمی و پر از خار می‌شدند ولی کم‌کم عادت کردم. پس از مدتی برای تنوع غذایی، شروع کردم به جستجوی خارهای متنوع و متفاوت.

پس از این کشف بزرگ، در گرمای ظهر کنار چشمه ماندم و عصر دوباره به جستجویم ادامه دادم تا اینکه غروب شد و تاریکی فرا رسید در حالیکه چشمه را دوباره گم کرده بودم ولی هنوز مقداری آب گرم همراهم بود که برای شب کفایت می‌کرد. دوباره چاره‌ای نداشتم جز اطراق در تاریکی مطلق و تفکر در مورد همه چیز، باربط و بی ربط.

در این چند روز، اگرچه نتوانسته بودم جای دقیق ستوان فتحی را پیدا کنم ولی بدون شک آنقدر تمام منطقه را گشته بودم و او را صدا زده بودم که مطمئن بودم جایی دیگر برای جستجو باقی نمانده است. فکرهای مختلفی درباره‌ی او به سرم می‌زد ولی حدسی که از همه قوی‌تر بود این بود که فکر می‌کردم در عصر همان روز اول که من به خاطر بیهوشی نتوانسته بودم به پیش او برگردم، او از جای خود بلند شده و به طرف نیروهای دشمن رفته و آنها او را اسیر کرده‌اند. شب را با همین افکار و خیالات به صبح رساندم.

روز هفتم

اگرچه دیشب جای چشمه را گم کرده بودم ولی می‌دانستم در همان حوالی است چون خیلی از آن دور نشده بودم. صبح روز بعد، با اولین اشعه‌های آفتاب بلند شدم و بعد از کمی گشتن آن را پیدا کردم. کمی آب و خار کوبیده خوردم و به عکس خودم که در آب افتاده بود نگاه کردم. مدت‌ها بود در آینه نگاه نکرده بودم و از سر و وضع خود خبر نداشتم، کمی سر و صورتم را شستم و قمقمه را پر از آب کردم، چفیه‌ام را هم در آب فرو بردم تا کاملاً خیس شود. در این چند روز به این چشمه کاملاً عادت کرده بودم و تقریباً داشتم به آن دل می‌بستم و این دل بستن ممکن بود مرا از تحرک وادارد و در همین جا زمینگیر کند. از طرفی، بلا تکلیف‌تر از روزهای گذشته بودم، چون بعد از چهار روز گشتن، مسئولم را پیدا نکرده بودم و نمی‌دانستم چکار باید بکنم. تقریباً از پیدا کردن ستوان نا امید شده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که دیگر نباید به فکر رسیدن نیروهای کمکی باشم چون کسی در این چند روز به دنبال ما نیامده بود. حالا دیگر باید خودم تصمیم می‌گرفتم و سفر نامشخصم را به تنهایی و با مسئولیت خودم ادامه می‌دادم. خورشید صبحگاهی کاملاً بالا آمده بود که با آخرین نگاه حسرت‌بار با نفت‌شهر خداحافظی کردم و راه شمال را در پیش گرفتم در حالیکه نمی‌دانستم به کجا خواهیم رسید و غمی بزرگ به خاطر پیدا نکردن ستوان فتحی بر روح و روانم سنگینی می‌کرد و دعا می‌کردم که خدا کند اسیر شده باشد.

آن روز تا غروب به سختی چند کیلومتر دیگر در تپه ماهورها راه رفتیم، ذخیره‌ی آب کم‌کم داشت تمام می‌شد و هیچ سایه و گیاه سبزی در اطراف نبود، بارها نشستیم،

خار کردم و کوبیدم و با آب خوردم تا هوا تاریک شد و دوباره در کف یکی از دره‌ها دراز کشیدم و به تفکر فرو رفتم. در این دوران تنهائی بیشترین تلاش من تلاش فکری و روحی بود، فکر می‌کردم که خداوند مرا در این برزخ تنهائی قرار داده تا بیشتر به تفکر پردازم. هر لحظه دهها فکر با هم به ذهنم هجوم می‌آوردند و من در ظلمت و تاریکی مطلق، خوابیده یا نشسته یکی از آنها را می‌گرفتم و ادامه می‌دادم. اگرچه بیشترین تلاش جسمی من در آن دوره برای رسیدن به آب و غذا بود ولی آن تلاش جسمی هم همراه با تلاش روحی و فکری بود و به خاطر آن تنهائی (که یکی از توفیقات بزرگ الهی به حساب می‌آمد و من کم‌کم داشتم قدرش را می‌دانستم) دائماً غرق تفکر بودم و معمولاً به نتایج شیرین و زیبایی هم می‌رسیدم.

در این تفکرات، معمولاً به مرور سرگذشت و تحلیل خاطراتم می‌پرداختم و به عوامل به وجود آورنده‌ی مشکلاتم فکر می‌کردم، آن قمری مُرده که به نظر من اولین علامت غیبی^{۳۹} از شروع اوضاع نابسامان و غیر طبیعی بود در تمام لحظاتم حضور داشت. فکر می‌کردم که اگر آن روز نام بیسیمی ما چیز دیگری مثلاً عقاب شده بود حتماً یک عقاب مرده سر راهمان سبز می‌شد. فکر می‌کردم که نیروهای غیبی به طریقی خواسته‌اند به ما علامت بدهند تا بیشتر مواظب خود و اوضاع باشیم و یا پیش‌بینی‌های لازم را انجام دهیم. به هر حال، وجود آن قمری مُرده را هیچگاه تصادفی ندانستم و با توجه به شواهد و قرائن و دریافت این علامت غیر طبیعی، خودم را برای

۳۹- عالم پر از علائم راهنما و هشدار دهنده و اخطار دهنده است و انسان به شرطی می‌تواند این علائم را دریافت کند و از آنها بهره ببرد که گیرنده‌ای به نام «ایمان به غیب» را در وجود خود کشف و آن را فعال سازد و پیوسته به تقویت آن پردازد. ایمان به غیب یعنی اینکه تحت کنترلی و به حال خود رها نشده‌ای، یعنی صداقت شنیده می‌شود، اعمال دیده می‌شود و حتی فکرت خوانده می‌شود. ایمان به غیب یعنی تو در هر حال و در هر جا در برابر دوربین مخفی و مداربسته‌ی الهی قرار داری و تمام اعمال و افکارت ضبط و برای ابد نگهداری می‌شود. اوج ایمان به غیب یعنی اینکه یقین داشته باشی که خدا از رگ گردن به تو نزدیک‌تر است و حتی اگر بدون صدا یکبار بگویی یا رب، هزاران بار می‌گویی: بله، بگو ببینم چه می‌خواهی؟ در ضمن، از آنجا که ایمان به غیب گاهگاهی نیز دستخوش خرافات می‌شود و بازیچه شیادان قرار می‌گیرد بهترین راه کشف و تقویت و فعالسازی و به‌روز کردن آن همان اقامه‌ی نمازهای واجب (و مستحبی است) که حاوی مهم‌ترین مفاهیم و مضامین ناب عرفانی است.

روزهای سخت‌تر آماده کردم اما هرگز فکر نمی‌کردم که تا این حد به سختی و بلا تکلیفی و آوارگی بیفتم.

در این اوضاع سخت و بحرانی گاهگاهی از خود می‌پرسیدم، من به چه جرم و گناهی دچار این همه بلا و سختی شده‌ام و فوراً به این نتیجه می‌رسیدم که خودم مقصرم. خودم برای جنگیدن در غرب داوطلب شده بودم، خودم تمام سختی‌ها را به جان خریده بودم، می‌توانستم به همراه آن گروه که روز تقسیم در بیرجند، برای بردن من به شیراز آمده بود به منطقه‌ی خودم بروم و تا آخر خدمت جایی خوب و راحت داشته باشم ولی نرفتم. حس آرمانگرایی و ماجراجویی به من اجازه نمی‌داد که راحت طلب باشم. همیشه دلم می‌خواست سخت‌ترین شرایط را تجربه کنم و حالا در همان شرایط بودم. حالا من مانده بودم و امید که اگر آن را از دست می‌دادم مرگ غم‌انگیزی در آن بیابان برهوت در انتظارم بود. اگرچه من به خاطر جنگ دچار آن مخمصه شده بودم ولی جنگ واقعی بین نیروهای یأس و امید در درون من برپا شده بود و نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم. تمام عوامل طبیعی به کمک لشکر یأس آمده بودند تا آخرین مقاومت امیدم را در هم بشکنند و من یک‌تنه و سرسختانه علیه لشکر یأس در نبردی سرنوشت‌ساز بودم. در چنین وضعیتی که کنترل عوامل بیرونی در اختیارم نبود، اگر امیدواری‌ام را از دست می‌دادم دیگر هیچ نیروی محرکه‌ی درونی برای بقا برایم باقی نمی‌ماند و امیدواری‌ام محصول تفکر بود و تفکر محصول تنهایی. این خیلی سخت (و البته خیلی شیرین) است که هیچ امکاناتی برای زنده ماندن در اختیار نداشته باشی و از آن بدتر، ندانی تا کی و کجا و چقدر و چگونه باید مقاومت کنی و آیا مقاومت سودی در پی خواهد داشت یا نه و در عین حال مقاومت کنی. احتمال می‌دادم که صدها روز سخت دیگر در پیش رو داشته باشم ولی دائماً به خودم امید می‌دادم و در افکارم به خودم می‌گفتم: به فکر نجات نباش، تو نجات یافته‌ای، فقط باید بیشتر مقاومت کنی تا به پاداش‌های بزرگتر برسی. معجزه‌ای^{۴۰} که در انتظارش هستی فقط با امید و مقاومت اتفاق می‌افتد و خودت باید معجزه‌گرش باشی.

۴۰- می‌دانم که بکار بردن کلمه‌ی معجزه در این موارد از نظر علوم اسلامی اشتباه است. اما از آنجا که مردم امور خارق‌العاده را معمولاً معجزه می‌نامند من هم عمداً آن را بکار بردم.

در این مدت بارها به فکر مقصر می‌افتادم و ناخودآگاه همه چیز و همه کس را مقصر می‌کردم ولی گاهگاهی که حالم مساعدتر می‌شد و عقلم سر جایش می‌آمد، در تفکر به خودم می‌گفتم: فکر کن جنگ تمام شده، دیگر دنبال مقصر نگرد، هیچکس مقصر نیست، اصلاً تقصیری در کار نیست، وضعیتی که تو اکنون در آنی سفره‌ی بزمی است مخصوص مقربان درگاه که دست کمتر کسی به آن می‌رسد، سفره‌ای به گستردگی طبیعت وحشی که خدا میزبانش است و تو تنها مهمان اوئی، هیچ چیز تصادفی نبوده و نیست، صدها عامل ناشناخته دست به دست هم داده‌اند تا تو در این وضعیت قرار بگیری، اگر خدا می‌خواست ترا بکشد در همان روزهای اول کشته بود، در اصل، بدون اینکه خودت هم بفهمی، تو بارها مرده‌ای و او دوباره تو را زنده کرده است، فکر نکن چیزی از خدا طلبکاری یا برای گرفتن جانت نیازی به اجازه‌ی تو دارد، پس مطمئن باش که ملائک هم از تو خوششان آمده و دارند با تو بازی می‌کنند و فقط قدرتمندان را اینگونه به بازی می‌گیرند، پس تا می‌توانی از این همه ناز و نعمت لذت ببر که ممکن است سفره را جمع کنند و دیگر تا ابد برایت پهن نکنند، این فرصت استثنایی را غنیمت بدان که به این ارزانی نصیب هرکسی و حتی خودت نمی‌شود، حالا که ملائک تو را به جای یک آدم درست و حسابی اشتباهی گرفته‌اند و با زور سر این سفره آورده‌اند پشیمانشان نکن و گرنه با اُردنگی از این بهشت بیرون می‌کنند. تو فقط تا می‌توانی از این وضعیت لذت ببری. اختیار مرگ و زندگی دست خداست، خودت را به او بسپار که مفری جز او نداری، فکر نکن می‌توانی با مرگ مبارزه کنی، مرگ هم از تو خوشش آمده و دارد سر به سرت می‌گذارد مثل پلنگی که سیر است و با طعمه‌اش بازی می‌کند تا او را از چنگ خود برهاند، پس تا می‌توانی از چنگش فرار کن، شاید خدا بخواهد که تو تصادفاً موفق بشوی.

روز هشتم

صبح در حالیکه چند جرعه‌ی دیگر از آبم باقی نمانده بود و بجز خار بیابان غذایی دیگر نداشتم بلند شدم و به حرکت ادامه دادم. دلم می‌خواست به جای قلبی و پای چشمه‌ی چند روز قبل برگردم ولی دیگر نه توان حرکت داشتم و نه مطمئن بودم که به آسانی آنجا را پیدا خواهم کرد. تا ظهر در یک وضعیت بی‌زمانی و بی‌مکانی و

بی‌وزنی سیر می‌کردم، نه فقط چشم و گوشم بلکه تمام مشاعرم از کار افتاده بود، قدرت فکر و تصمیم‌گیری نداشتم، هر لحظه با چشمانی که همه‌ی عالم را بصورت شبح و سراب می‌دید اطراف را جستجو می‌کردم تا شاید علفی پیدا کنم و بخورم که پیدا نمی‌شد، تا بعد از ظهر ذخیره‌ی آبم هم تمام شد و بی‌رمق زیر نور آفتاب دراز کشیدم و چفیه را روی سر و سینه‌ام انداختم.

بعد از مدتی دوباره بلند شدم و به جستجوی غذا پرداختم. تنها مواد خوراکی که همراهم بود تقویم جیبی و شناسنامه‌ام و چند اسکناس بود. در اوج گرسنگی، چندین برگ از انتهای تقویمم را کندم، ریزه ریزه کردم و در دهان گذاشتم ولی دهانم چنان خشک بود که نتوانستم آنها را به پائین بدهم، مدتی آنها را در دهانم نگه داشتم تا بزاق دهانم روی آنها ترشح کند و خیس شوند و بتوانم آنها را بخورم ولی دهانم خشک خشک بود و خرده کاغذها خیس نمی‌شدند، به هر زوری بود کمی از آنها را به پائین دادم که در گلویم گیر کردند و دچار تهوع شدم و آنها را کم‌کم بالا آوردم و بیرون ریختم. اگرچه آب و غذا هر دو مهم بودند ولی آب مهم‌تر و حیاتی‌تر^{۴۱} بود و آنچه بیشتر مرا از پامی‌انداخت تشنگی بود نه گرسنگی.

چند باری که در روزهای اول به آب رسیدم (بجز باری که آب سبز پیدا کردم) علف هم کنارش بود و نیازی به خار و کاغذ خوردن نداشتم ولی وقتی که آب نداشتم و تشنگی امانم را می‌برید دیگر خار و کاغذ هم نمی‌توانستم بخورم. لذا بقیه تقویم و شناسنامه و اسکناسهایم را گذاشته بودم برای جایی که احتمالاً آب پیدا می‌شد ولی نی و علف وجود نداشت. در این مدت تصمیم گرفته بودم که شناسنامه‌ام آخرین خوراکم باشد چون غیرمعقولانه فکر می‌کردم اگر شناسنامه را نگه دارم و نخورم باعث زنده ماندنم می‌شود و به همین خاطر از آن کاملاً مواظبت می‌کردم. این فکر کودکانه یک نتیجه‌ی منطقی بزرگ و مهم داشت و آن اینکه مواظبت از شناسنامه به معنای امید داشتن به نجات بود و همین امید بود که مرا زنده نگه می‌داشت.

۴۱ - آب اگرچه ظاهراً ارزش غذایی ندارد و مردم آن را بی‌قوت و بی‌خاصیت می‌دانند ولی ماده‌ی اصلی حیات است. انسان بدون غذا می‌تواند روزهای متمادی زنده بماند ولی بدون آب، آن هم در شرایط غیر طبیعی، چند روز بیشتر دوام نمی‌آورد اما اگر فقط آب در دسترس داشته باشد و بخورد همین آب تا حدودی برای او کار غذا هم انجام می‌دهد.

در چهار روز اول، اگرچه به خاطر تشنگی و بقیه‌ی سختی‌ها در مهلکه‌ی مرگ افتاده بودم ولی هنوز عظمت بحران به وجود آمده را به خوبی درک نکرده بودم چون هنوز به فکر رسیدن نیروهای کمکی بودم، هنوز در اطراف موضع آتشبار بودم و فکر می‌کردم می‌توانم به راحتی آب پیدا کنم، هنوز از آن چشمه‌ای که یکی دو بار هم آن را گم کرده بودم دور نشده بودم و امید داشتم که بتوانم آن را پیدا کنم، به عبارت دیگر، در چند روز اول هنوز جانم گرم بود و نمی‌دانستم که سرنوشت چه خواب وحشتناکی برای من دیده است ولی از دیروز صبح که سفرم را به تنهایی شروع کردم و کم‌کم ذخیره‌ی آبم تمام شد متوجه شدم که سختی‌های واقعی‌ام شروع شده‌اند و باید خیلی محتاط‌تر و حساب شده‌تر عمل کنم.

با توجه به واقعیت‌های انکارناپذیر از جمله خستگی، گرسنگی، تشنگی، آوارگی، بلا تکلیفی، ضعف کامل بدنی و روحی و بیهوش شدن‌های ناخواسته و پی‌درپی به این نتیجه رسیدم که هرگز نباید به عقل و اراده و توانائی خودم تکیه کنم و باید تسلیم اراده‌ای ماورائی باشم چون تمام شواهد و قرائن نشان می‌داد که من در آن بیابان محکوم به مرگم و هیچ راه نجاتی نیست. دوم اینکه، اگرچه هر روز امیدوار بودم که تا ساعتی دیگر و یا تا یک روز دیگر نجات یابم ولی در یک‌هفته‌ی گذشته نجات نیافته بودم و احتمال می‌دادم که دوران آوارگی‌ام طولانی شود در حالیکه روز به روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شدم، سوم اینکه در این مدت دریافته بودم که به خودم واگذار نشده‌ام و نیروهائی ناشناخته کمکم می‌کنند، نیروهائی که آنها را نمی‌دیدم و نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که چرا کمکم می‌کنند و چکار باید بکنم که کمک آنها قطع نشود و بلکه بیشتر گردد، قطعاً دعا و توسل و توبه و استغفار و اذکار جمیل و ارتباط دائمی با خدا بهترین راه بود اما به این نتیجه رسیدم که یکی از راههای مهم برای فعال‌تر کردن امدادگران الهی راهی است که از مادرم^{۴۲} آموخته بودم: راه نذر و نیاز.

۴۲- مادرم زنی مؤمن و کاردان و فهیم بود و از هر انگشتش هنری می‌بارید، قدرت روحی و نفوذ کلام عجیبی داشت و مورد احترام تمام اقوام و همسایگان و هم‌محلی‌ها بود و بعضاً مشکلات و اختلافات خانوادگی و اقتصادی دیگران را حل می‌کرد و خانه‌ی کوچک ما همیشه مرکز حل اختلاف و ایجاد صلح و سازش بود. پدر و مادرم اگرچه بضاعت مالی خوبی نداشتند ولی خود و فرزندانشان را وقف اهل بیت کرده بودند و به همین خاطر بود که مانع حضور فرزندانشان در صحنه‌های انقلاب و دفاع مقدس نمی‌شدند. علاوه بر این، ارتباطی عجیب با

مادرم همیشه در تمام عمرش در کنار دعاهايش يك يا چند نذر هم به عهده مي‌گرفت و فقط به دعا بسنده نمي‌کرد، يعني در قبال كاري كه خدا براي او انجام مي‌داد او هم در حد توان خودش كاري در راه خدا انجام مي‌داد، در نذرها هميشه هم مقدار خواسته‌اش بطور دقيق معلوم بود و هم ميزان ادای نذرش و زمان آن. در ضمن به محض اينكه براي كاري نذر مي‌کرد ديگر يك‌ذره نگران آن كار نبود، انگار يك معامله‌ي قطعي شده با خدا انجام داده بود، لذا بعد از نذر، ديگر به فكر برآورده شدن حاجتش نبود، فقط به فكر ادای نذرش بود و اينطور نبود كه اگر خواسته‌اش اجابت نشود نذرش را ادا نکند چون اطمینان قلبی داشت كه حاجتش چه برآورده شود و چه نشود خدا بهترين تصميم را براي او خواهد گرفت و بهترين سرنوشت را براي او رقم خواهد زد و هميشه هم حاجتروا بود. من هم بايد به روش مادرم نذري به عهده مي‌گرفتم، خواسته‌ام معلوم بود و چيز كمي هم نبود يعني بازگشت من به زندگي مجدد و آزادي (نه زندگي و اسير شدن)؛ اما ميزان كاري كه من بايد در قبال اين دو خواسته‌ي عظيم انجام مي‌دادم مشخص نبود و هر لحظه كاري را در نظر مي‌گرفتم مثلاً يك عمر روزه‌داري، چند برابر كردن نمازهاي يومي، ماهانه قرباني كردن يك گوسفند، يا يك عمر مبارزه در راه دين و وطن، يك عمر كمك به ديگران و غيره. دائماً در اين افكار بودم و به نتيجه‌ي قطعي هم نمي‌رسيدم چون به هر كاري فكر مي‌کردم ارزش آن بسيار كمتر از خواسته‌هايي بود كه از خداوند داشتم، دلم مي‌خواست در حد

اهليت(ع) داشتند و براي انجام هر كاري به آنها متوسل مي‌شدند و نسبت به اجابت شدن نذر و نيازهايشان ذره‌اي شك نداشتند، در اصل بزرگترين هنر و ثروت والدينم توكل به خدا و توسل به اهليت بود. مادرم با تمام امام‌ها و امام‌زاده‌ها حساب و كتاب خاصي داشت و حتي براي رفع مشكلات و گرفتاري‌هاي همسايگان و اقوام و نظام مقدس جمهوري اسلامي و جهان اسلام نذر و نياز مي‌کرد، از نذر صلوات و نماز و روزه و قرائت قرآن و دعا و زيارت گرفته تا نذرهاي مالي و قرباني كردن گوسفند و اطعام طعام و نذري پختن. هيچگاه او بدون نذر زندگي نكرد و هميشه چندين نذر به عهده داشت و شخصاً آنها را ادا مي‌کرد و در هر نذري سلامتي و فرج امام زمان را بر تمام حوائجش مقدم مي‌کرد. مخصوصاً در دهسال انقلاب و دفاع مقدس كه بچه‌هايش اکثراً روبروي دشمن بودند هميشه يك يا چند گوسفند و بره‌ي نذري در گله‌ها و يا دامداري‌ها سفارش مي‌داد و در زماني كه خودش مي‌دانست و مرتبط با اجابت شدن نذرش بود دستور قرباني كردن آنها را مي‌داد. مادر بزرگوارم در اولين روز زمستان ۱۳۹۲ مصادف با اربعين ۱۴۳۵ بعد از بيست ماه بيماري و بستري بودن به فرزند شهيدش پيوست و آسماني شد.

خودم کاری بزرگتر از اینها انجام بدهم و از خدا می‌خواستم که خودش کاری را به قلبم القاء کند و خودش هم زمینه‌ی انجام آن را به وجود بیاورد.

طرفهای ظهر در حالیکه کاملاً تشنه و گرسنه بودم، اتاقی را از دور دیدم، این اتاق در سمت غربی جایی که من بودم قرار داشت (یعنی طرف مرز و نزدیک نیروهای دشمن). ناخواسته مسیرم را به سمت آن اتاق تغییر دادم و پس از ساعتی به نزدیکی‌های آن رسیدم، هرچه نگاه کردم کسی آنجا نبود. با احتیاط به آن نزدیک شدم، حدس می‌زدم که شاید چیزی برای خوردن در آن یا اطراف آن وجود داشته باشد، وقتی به آن رسیدم دیدم یک اتاق تقریباً ۴ در ۵ متری آجری است که دیوارهای داخلی‌اش اندود نشده بودند و درب آن که دو لنگه و بدون ضد زنگ بود به سمت شرق باز بود، وارد آن شدم و هرچه جستجو کردم هیچ آثاری از زندگی قبلی در آن نیافتم. بیرون آمدم و اطراف آن را نیز گشتم که شاید ته مانده غذا و نان پیدا کنم ولی انگار سالها هیچکس در آن زندگی نکرده بود. احتمالاً این اتاق آجری متروکه را در زمانهای قبل برای استفاده کارگرهای شرکت نفت ساخته بودند و پس از اتمام کارهایشان، آن را رها کرده بودند. تنها استفاده‌ای که من آن روز از آن اتاق کردم فقط یک استراحت چند ساعته در سایه‌ی شرقی آن بود.

در چند روز اخیر به خاطر خوردن شیر نستله و آب گرم و کثیف و خار و علف، دچار اسهال^{۴۳} هم شده بودم که در آن شرایط واقعا دردسر بزرگی بود! اسهال حتی در شرایط عادی هم آب بدن را شدیداً و سریعاً کاهش می‌دهد و انسان را از پا می‌اندازد تا چه رسد به شرایط آوارگی و تشنگی و گرم‌زدگی در محیطی بدون سایبان و آب و غذا و دارو و درمان. لذا شدیداً نیاز به استراحت در سایه داشتم و این سایه در آن شرایط نعمت بسیار بزرگی بود که دست کمی از آب و غذا نداشت.

طرفهای عصر که هوا خنک‌تر شد، دوباره از بین تپه ماهورها دست از پا درازتر به سمت کوه‌های شرقی برگشتم در حالیکه دیگر هیچ توانی برای حرکت نداشتم. در طول آن دوره سرگردانی در آن طبیعت وحشی و دورافتاده و از یاد رفته، تنها اثری که از حیات و تمدن انسانی یافتم همین اتاق آجری و متروکه بود که انگار خدا برای استراحت من ساخته بود.

۴۳ - به هر حال، کم‌کم حال رو به بهبودی رفت و در روزهای بعد خیلی کمتر نیاز به دستشوئی پیدا کردم.

معمولاً روزها از فرط گرمای زمین و آفتاب حتی قدرت فکر کردن هم از دست می‌دادم و گهگاه بیهوش می‌شدم ولی شبها که هوا خنک می‌شد به هوش می‌آمدم و در تاریکی به فکر فرو می‌رفتم و خاطرات چند روز گذشته را به زور به یاد خودم می‌آوردم و لحظه به لحظه آنها را مرور می‌کردم و از یادآوری امدادهای الهی که به من رسیده بود روحیه می‌گرفتم و لذت می‌بردم و برای روز بعد برنامه‌ریزی می‌کردم. در این مدت به فراست دریافته بودم که نباید برای رسیدن عجله کنم، نباید خودم را خسته کنم، نباید در انتظار نیروهای کمکی باشم، نباید ضعف‌ها و شکست‌ها را به یاد خودم بیاورم و باید در نهایت امیدواری فقط و فقط به زندگی و پیروز شدن فکر کنم، در این مدت دریافته بودم که باید این وضعیتی را که برایم پیش آمده به فال نیک بگیرم و آن را لطف مخصوص خدا بدانم، فکر می‌کردم مثل پرنده‌ای که جوجه‌اش را از لانه بیرون می‌اندازد تا پرواز را یاد بگیرد خدا مرا در این طبیعت وحشی انداخته تا پرواز با بالهای بسته را یاد بگیرم و خودش هم پا به پای من حرکت می‌کند و هر وقت به زمین می‌خورم بلندم می‌کند، گرد و غبارم را می‌تکاند، با آب و علف تشویقم می‌کند و دوبار مرا به راه می‌اندازد، تا به من بفهماند که با کمترین امکانات و حتی بدون امکانات هم می‌شود بیشترین لذت را از زندگی بُرد، لذت کشف زندگی در آغوش مرگ. فهمیده بودم و باور کرده بودم که باید از آن سفره‌ی گسترده و پر برکت الهی نهایت استفاده را ببرم، باوری که ارزان به دست نیامده بود و به آسانی نصیب هر کس نمی‌شد، باور به اینکه خدا امتحانات سخت را از کسانی می‌گیرد که لیاقت‌های خاصی دارند و خودش به قبول شدن آنها کمک می‌کند و پاداش‌های بسیار شیرین و نیکو می‌دهد، باوری به قیمت تمام هستی که هیچ کتاب و کلاس آموزشی برای تحصیل و درک آن وجود ندارد، باوری در اوج ناپاوری و شناور شدن در عالم غیب و مشاهده جلوه‌های زیبای هستی که فقط در افسانه‌های عرفانی اتفاق می‌افتد. هر شب تا صبح در این افکار غوطه‌ور بودم و شبهای خوشی داشتم، شبهایی سفید و رؤیایی در ابدیتی که فقط من و خدا در آن حضور داشتیم و عارفانه‌ترین و شاعرانه‌ترین افکار و احساساتم را بی‌پرده نثار او می‌کردم ولی در میانه‌ی روزها، مثل امروز، وقتی که زیر بار سختی‌های تحمل‌ناپذیر مچاله می‌شدم و کارد به استخوانم می‌رسید گاهگاهی کافر می‌شدم، با خدا قهر و حتی دعوا می‌کردم که به چه جرمی مرا به آن روز سیاه انداخته

است و دوباره دنبال مقصر می‌گشتم و همین تفکر منفی روزگارم را سخت‌تر و سیاه‌تر می‌کرد ولی فوراً با توبه برمی‌گشتم و یا مرا بر می‌گرداندند و من دوباره خودم را برای خدا لوس می‌کردم. در لحظات رؤیایی و زیبای توبه، دوباره فکر تلخ تقصیر از سرم می‌پرید و ذکر شیرین تقدیر جای آن را می‌گرفت و چنان به یقین می‌رسیدم که انگار حضور تمام کارگزاران آفرینش را در کنار خود حس و لمس می‌کردم. من گم شده بودم در جایی که کسی جز من و خدا وجود نداشت و اگرچه نشانه‌های حضورش را پی‌درپی و بی‌پرده می‌دیدم ولیکن چیزی بر معرفت و یقین من نسبت به او نمی‌افزود، چون در آغوش لایتناهی او رها بودم، تنهای تنها.

آرزو می‌کردم تمام روزهایم شب باشند ولی در شب، به علت تاریکی و نا آشنا بودن به منطقه، حرکت و راه رفتن مقدور نبود و حرکت را باید در روز انجام می‌دادم، به همین خاطر در روز با مشکلات عدیده مواجه می‌شدم و در انتظار شب می‌ماندم. در این سلوک اجباری و ریاضت ناخواسته، روزها در دوزخ افکار منفی‌ام پرسه می‌زدم و شبها در بهشت احساسات مثبتم در آسمانها^{۴۴} پرواز می‌کردم.

۴۴ - اگرچه بیشتر از حد معمول، اطلاعاتی از نجوم و افلاک و اجرام آسمانی داشتم ولی هیچگاه تا این اندازه فرصت و توفیق تماشای آسمان سیاه و پر ستاره در شب نصیب نشده بود. در شبهایی که حالم کمی مساعدتر بود در حالیکه به پشت روی خاکها افتاده بودم کاری جز غرق شدن در آسمان نداشتم چون آسمان تنها جایی بود که در آن تاریکی می‌توانستم ببینم و از جایی که من بودم تا کیلومترها دورتر هیچ اثری از نور و چراغ و ماشین و ساختمان و جاده و سر و صدا و مظاهر تمدن وجود نداشت. تاریکی و آرامش مطلق بر طبیعت حکمفرما بود و من تنهای تنها در آنجا محو و مبهوت آسمان و ستارگان و سیارات و شهابها و کهکشانها بودم و از تماشای این تجلیگاه با عظمت الهی سیر و خسته نمی‌شدم. انگار کلیه‌ی اجرام سماوی بیش از اندازه به زمین نزدیک بودند و مثل هزاران نقطه‌ی نورانی که به کشفائی نامرئی وصل باشند هر لحظه بالا و پائین می‌رفتند و بیش از حد معمول می‌درخشیدند. در این مواقع با خودم می‌اندیشیدم که چه عظیم و دقیق و زیباست این دستگاه و چه عظیم‌تر است خالق و صاحب این دستگاهی که عمق و ابتدا و انتهایش معلوم نیست و با خودم می‌گفتم محال است که این دستگاه با عظمت خود به خود به وجود آمده باشد و محال است که چنین دستگاه با عظمتی بیهوده و بی‌هدف آفریده شده باشد. به راستی خالق و صاحب و مدیر این دستگاه در کجای آن جا دارد؟ توی آن؟ بیرون از آن؟ یا در قلب و روح آن؟ همانگونه که در قلب و روح من جا دارد و در هیچ جا نیست و در همه جا و در من نیز هست و من چقدر بزرگم که چنین خدای بزرگی در من است و چه هیچ باعظمتی هستم که صاحب این دستگاه از رگ گردن به من نزدیک‌تر است و همان اندازه که در قلب و روح این کهکشانها حضور دارد در قلب و روح من هم حضور دارد. به راستی اگر آن ستاره به خاطر وجود روح خدا در او نورانی است پس چونکه روح خدا در من هم هست من هم مثل آن ستاره نورانی‌ام و شاید اگر کسی در آن

معمولاً انسان در هنگام بیچارگی و نداری، بیشتر به فکر داشته‌های قبلی‌اش می‌افتد و با حسرت از آنها یاد می‌کند. من هم همینطور بودم و به خاطر آنهمه سختی و گرما و گرسنگی و تشنگی، بیشتر به فکر آب و غذا و میوه‌جات می‌افتادم. در اوج آن عطش و گرم‌زدگی نه فقط نوشیدن آب، بلکه حتی دیدن آب و شنیدن صدای آن نیز جزو آرزوها و رؤیاهای دست نیافتنی‌ام شده بود. در این حالات معمولاً آبهای طبیعی خنک و گوارائی را که قبلاً دیده بودم و تن به خنکای آنها سپرده بودم (مثل قنات‌ها، چشمه‌ها، بیشه‌ها و جویبارهایی که از کودکی با آنها سر و کار داشتم) در ذهنم مجسم می‌شد و به یاد آنها می‌افتادم و به خودم می‌گفتم یعنی ممکن است من فقط یکبار دیگر آب را ببینم و صدای شرشر آن را بشنوم؟ یادآوری ناخودآگاه و غیر ارادی خاطرات آن آبها در آن عطشناکی طاقت‌سوز و گرم‌زدگی جانگزا به معنای واقعی کلمه جگرم را کباب می‌کرد و تمام سلولهایم را به آتش می‌کشید.

گاهی در همین حالات دچار خیالبافی‌های کودکانه می‌شدم و با خودم فکر می‌کردم که اگر خداوند بصورت ناگهانی یک جالیز هندوانه و یک نهر آب خنک و یک درخت تنومند و سرسبز در این بیابان برایم خلق می‌کرد چقدر خوشبخت بودم. بعد می‌دیدم انگار خیلی توقع بیجائی دارم و به یک هندوانه و یک کپر رضایت می‌دادم، دوباره خواهم را کمتر و کمتر می‌کردم تا فقط به پوست یک قاش هندوانه راضی می‌شدم. این افکار اگرچه دور از واقعیت بود ولی دست خودم نبود، ناخودآگاه به خاطر نیاز دچار این افکار می‌شدم اما همین افکار کودکانه گاهگاهی به نجواها و مناجاتهای بسیار زیبا و مطلوبی منجر می‌شد. در این احوال معمولاً به درگاه توبه روی می‌آوردم و در فکرم به خدا می‌گفتم: خدایا معذرت می‌خواهم به خاطر آنهمه هندوانه‌ای که در طول عمرم خوردم و پوستشان را دور انداختم، معذرت می‌خواهم به خاطر آنهمه نانی

ستاره باشد و در زمین یک نقطه‌ی نورانی ببیند آن نقطه من باشم، پس محال است که خدای زمین‌ها و آسمانها از حال دورترین ستاره تا کرمی در اعماق زمین آگاه باشد و به آنها روزی برساند ولی از حال من که یکی از ستاره‌های اویم بی‌خبر باشد و رزق و روزی‌ام را نرساند و چقدر حقیرم من که فقط به خاطر صدای قار و قور شکمم به یاد خالق و رازق این دستگاه با عظمت می‌افتم و اینهمه مجد و عظمت و نظم و زیبایی را نمی‌بینم. پیوسته ندائی درونی به من می‌گفت: به جای فکر کردن به گرسنگی شکمت، به گرسنگی روحت که تشنه‌ی اینهمه زیبایی است فکر کن و دیگر گلایه نکن که چرا تنهایی.

که خوردم و کناره‌ی آنها را دور ریختم، خدایا معذرت می‌خواهم به خاطر آنهمه آبی که خوردم و به هدر دادم ولی به یاد تشنگان کربلا نیفتادم، خدایا معذرت می‌خواهم که در تمام عمرم صفت هرزگی را به علفها نسبت دادم و این نعمتهای بهشتی را علفهای هرز نامیدم. خدایا مرا ببخش به خاطر آنهمه نمازی که خواندم و دیگران بجای تو در آن حضور داشتند. خدایا از تو معذرت می‌خواهم به خاطر آنهمه غذایی که سر سفره‌ی تو، بی نام تو خوردم و به خاطر آنهمه شبهایی که در کنار تو، بی یاد تو خُفتم. خدایا از تو معذرت می‌خواهم که در این چند روز لحظه به لحظه خواستی به من بفهمانی که من تنها نیستم و تو با منی ولی من بی‌شعور هی نق زدم و از تو گلایه کردم که چرا مرا تنهای تنها در این بیابان انداخته‌ای. خدایا مرا ببخش که اینهمه تو را ندیدم. خدایا از تو معذرت می‌خواهم به خاطر آنهمه سایه و سرپناه که قدرشان را ندانستم، به خاطر آنهمه دوستانی که قلبشان را آزردم، به خاطر آنهمه نافرمانی که از دستورات تو و والدینم کردم، به خاطر آنهمه فرصت و زمانی که به هدر دادم، خدایا مرا ببخش به خاطر اینکه آنهمه لطف و زیبایی تو را ندیدم، خدایا معذرت می‌خواهم به خاطر تمام چیزهائی که تو می‌دانی ولی من فراموششان کرده‌ام، خدایا به خاطر آنهمه اسراف، غرور، ناشکری، نفهمی، جسارت و کفران نعمت از تو معذرت می‌خواهم. خدایا می‌دانم که من مستوجب کیفرم، اگر می‌خواهی مرا بگُشی بگُش ولی ببخش و اگر می‌خواهی زنده نگه داری نگه دار ولی باز هم ببخش و عاشق نگه دار تا پس از این، بیشتر شناسای ناز و نعمتهای بیکرانت باشم و روزی بینهایت بار نازت بکشم و قربان صدقات بروم و زیبایی و مهربانی و بخشنندگی‌ات را پیوسته به یاد خودم و دیگران بیاورم. خدایا حالا که مرا به این بزم باشکوه آورده‌ای و نعمت بزرگ تنهائی را نصیبم کرده‌ای جلوه‌های زیبایت را بی‌وقفه بر من ببار تا روح زیباپرستم را شیداتر کند و تا ابد عاشق تر نگه‌دارد..... به این طریق هر روز منتظر یک معجزه بزرگ بودم که فکرش با تقاضای کوچکی مثل یک پوست هندوانه شروع می‌شد و با تقاضای یکی از جلوه‌های جمال و رحمت الهی و مناجاتهای عارفانه‌ی خودمانی به پایان می‌رسید.

روز نهم

از بعد از ظهر دیروز که به ساختمان آجری رسیدم تا غروب امروز به آب و غذا نرسیدم و اوضاعم شدیداً بحرانی‌تر و سخت‌تر شده بود. بارها بیهوش شدم و با خنکی هوا به هوش آمدم. مسیر را کاملاً گم کرده بودم و نمی‌دانستم به چه سمتی حرکت می‌کنم. حساب شب و روز از دستم در رفته بود. خواب و بیداری‌ام دیگر دست خودم نبود، با هر بیهوش شدن چه در شب و چه در روز به خواب می‌رفتم و با هر بیهوش آمدن هم چه در شب و چه در روز بیدار می‌شدم و بی‌هدف به سمتی نامشخص حرکت می‌کردم و اگر شب بود روی زمین می‌لولیدم و زمین را برای یافتن خار و برگها و علفهای خشک می‌کاویدم و هرچه به دستم می‌رسید در دهانم می‌گذاشتم و خیلی وقتها نمی‌توانستم آنها را بخورم.

اگرچه در این مدت گهگاه عاقلم را از دست می‌دادم ولی به محض خروج از توهم، بارها و مخصوصاً امروز در هوشیاری با جمع‌آوری و تحلیل اطلاعات روحی و جسمی‌ام و وضع موجود با واقع بینی کامل برای خودم برنامه‌ریزی عقلانی و منطقی می‌کردم اما گرما بیداد می‌کرد و فشار تشنگی هر لحظه بیشتر می‌شد و همدستی گرما و عطش، عقل و اراده و هوش و توانایی‌ام را از کار می‌انداخت.

توهم^{۴۵} حالت شیرین و خطرناکی بود که در اثر گرما و تشنگی شدید در آن دوران بارها برایم اتفاق افتاد. گاهی اوقات در حالت نیمه هوشیاری دچار توهمات شدید می‌شدم، مثلاً فکر می‌کردم که دارم به سمت کوه حرکت می‌کنم و یا می‌دوم و یا از کوه بالا می‌روم، در حالیکه بی‌حرکت در یک جا افتاده بودم و دست و پا می‌زدم، گاهی فکر می‌کردم که کنار یک چشمه هستم و دستم را توی آب فرو می‌بردم ولی می‌دیدم چیزی جز خاک در دستم نیست، گاهی فکر می‌کردم که شب شده ولی وقتی هوشیارتر می‌شدم می‌دیدم هنوز روز است و به خاطر اینکه با صورت روی خاکها افتاده

۴۵ - این حالت نه از نوع تفکر است و نه از جنس تخیل، چون این دو بصورت آگاهانه و در هوشیاری کامل اتفاق می‌افتند ولی توهم، بدون اختیار، در لحظاتی اتفاق می‌افتد که هوش و حواس انسان در حال طبیعی نیست و معمولاً درگیر موضوعاتی می‌شود که انسان شدیداً به آنها احتیاج دارد و به همین خاطر شیرین است اما خطرناک بودن آن به این خاطر است که انسان را از واقعیات دور می‌کند و قدرت تصمیم‌گیری منطقی را از انسان سلب می‌کند و ممکن است انسان را ناخواسته در مهلکه‌های خطرناک قرار دهد.

بودم زمین را بجای آسمان می‌دیدم، گاهی فکر می‌کردم که دارم از روی دشتها و کوهها پرواز می‌کنم ولی بعد متوجه می‌شدم که داشته‌ام لابلای سنگها و خاکها می‌غلطیده‌ام، خیلی اوقات خیال می‌کردم که هنوز بین نیروهای دشمن هستم و خودم را از دید آنها پنهان می‌کردم ولی بعد از ساعتی متوجه می‌شدم که بوته‌های خار اطرافم را سربازان دشمن می‌پنداشته‌ام. گاهی اوقات در این توهمات به زمانها و مکانهای قبل و بعد سفر می‌کردم و خودم را در جمع‌های آشنا و ناشناس می‌دیدم و اصلاً زمان و مکانی را که در آن بودم فراموش می‌کردم ولی بعد از هوشیاری وضعیت واقعی خودم را درک می‌کردم و می‌فهمیدم که در این مدت در اثر گرما و تشنگی دچار توهم شدید بوده‌ام. آن روز هم دچار همین مشکل شده بودم.

در این مدت بارها در حالتی شبیه به کُما قرار گرفتم و شاید می‌مُردم و دوباره در اثر عواملی ناشناخته به هوش می‌آمدم و یا زنده می‌شدم. در این مردن و زنده شدن‌های پی‌درپی فهمیده بودم که مرگ من در اثر گرم‌زدگی و کاهش شدید آب بدن، یکباره اتفاق نخواهد افتاد بلکه پس از یک بیهوشی یا کمای کامل اتفاق خواهد افتاد و به همین خاطر شدیداً تلاش می‌کردم که بیهوش نشوم در حالیکه بیهوشی بزرگترین نعمتی بود که در این حالات نصیبم می‌شد چون در حالت هوشیاری باید انتظار آب می‌کشیدم و این انتظار بسیار تلخ و طاقت‌فرسا و کُشنده بود ولی در حالت بیهوشی دیگر اختیار دست خودم نبود که انتظار بکشم. دلم می‌خواست اختیار بیهوش شدنم دست خودم باشد تا در چنین لحظاتی آگاهانه خودم را بیهوش کنم و از فشار روانی آن انتظار بی‌حاصل برای مدتی کوتاه رهائی یابم ولی اگر بر فرض اختیار بیهوش شدنم هم دست خودم بود اختیار به هوش آمدنم دیگر دست خودم نمی‌توانست باشد و از آنجا که بیهوشی مقدمه‌ی مرگ بود سعی می‌کردم تا آنجا که بتوانم از آن فرار کنم و در حالت انتظار باقی بمانم. اگرچه این انتظار کُشنده عین مرگ بود و باعث می‌شد که سكرات مرگ را ذره ذره بِچشم ولی یک اثر مثبت و بسیار مفید نیز داشت و آن ایجاد و تشدید روحیه‌ی امیدواری و توسل به اهل‌بیت و انتظار امدادهای الهی بود، انتظار داشتم کسی که یک عمر منتظرش بودم در این حالات که شدیداً مضطر بودم به فریادم برسد و ذره‌ای شک نداشتم که کمکم خواهد کرد.

از دیروز تا حالا که به فکر نذر افتاده بودم پیوسته در اوقات هوشیاری بعد از توبه‌های مکرر به این فکر می‌کردم که اگر خداوند زندگی را به من و مرا به زندگی برگرداند چه کاری در راه او انجام دهم که بیشترین رضایت او در آن باشد و پس از تحلیل و ارزیابی از تمام کارهایی که دیروز تا حالا به ذهنم رسیده بود به این نتیجه رسیدم که اگر خداوند توفیق زندگی مجدد به من داد تا ابد نوکر در خانه‌اش باشم و خودم را تا آخر عمر بدون توقع مالی وقف خدمت^{۴۶} به بندگان او کنم، لذا برای از دست ندادن امدادهای غیبی و فعال‌تر کردن آنها از همان زمان برنامه‌ریزی کردم که چه کارهایی انجام بدهم و چه کارهایی انجام ندهم چون شدیداً نیاز به برآورده شدن حاجتم داشتم.

آن روز بویژه نزدیکی‌های غروب در اوج گرسنگی و تشنگی و خستگی و ناتوانی حالت خوشی شبیه به روزه‌داران داشتم با این تفاوت که از بساط افطاری فقط امید و آرزویش در اختیارم بود. در چند سال گذشته، ماه مبارک رمضان دقیقاً وسط تابستان و در بلندترین روزهای سال بود و ما با شور و اشتیاق خاصی روزه می‌گرفتیم و حتی سر کار می‌رفتیم اما در هر حال بیشتر در سایه بودیم و خیلی وقتها در مسجد زیر پنکه می‌خوابیدیم تا روز تمام می‌شد و کم‌کم زمان افطار با انواع و اقسام نوشیدنی‌ها و خوردنی‌ها فرا می‌رسید ولی حالا پس از گذراندن یک روز و نیم در حالتی شبیه به روزه‌داری با خودم می‌گفتم خدایا یعنی می‌شود امروز فقط یک جرعه آب، نه بیشتر، برای افطار نصیبم بشود و یا فردا برای سحری فقط یک قبضه علف و کمی آب داشته باشم؟ فکر می‌کردم که تمام عمر روزه گرفتن چقدر آسان است اگر انسان در هر سحر و افطار حداقل اطمینان به یک لقمه غذا و یک جرعه آب داشته باشد.

۴۶ - یعنی تصمیم گرفتم و به خدا قول دادم که اگر به زندگی برگشتم، از او چیزی جز توفیق خدمتگزاری به بندگانم نخواهم چون اولاً چیزی بالاتر از زندگی وجود نداشت که از او بخواهم، ثانیاً ایمان داشتم که خدا هر چه مصلحت بداند به من می‌دهد و راضی شدن به مصلحت او بزرگترین ثروت است، ثالثاً می‌خواستم خودم را خالصانه وقف خدمت به مردم کنم و در هر خدمتی به منافع شخصی‌ام نیندیشم و هیچوقت فکر نکنم که زنده‌ام تا چیزی برای به دست آوردن یا از دست دادن داشته باشم. در این وضعیت اگر هر فرد دیگری هم با یک جرعه آب مرا از مرگ حتمی نجات می‌داد حاضر بودم تا ابد نوکر در خانه‌اش باشم چون بقیه‌ی عمرم را مدیون او بودم و خدا خواسته بود که من تنها باشم تا مدیون کسی جز خودش نباشم.

صرفنظر از آموزه‌های مذهبی، آنچه در روزه‌داری مخصوصاً در ساعات آخر روز، به انسان صبر و تحمل می‌دهد اطمینان به وجود آب و غذایی است که در افطار نصیب او خواهد شد اما اگر این اطمینان در او وجود نداشته باشد امید و مقاومت نیز در پی نخواهد داشت و فرد ممکن است در هر ساعتی از روز که باشد به هر دلیلی روزه‌اش را بشکند و یا اگر دسترسی به آب نداشته باشد دچار افت فشار و بیهوشی گردد. انسان در تشنگی و گرسنگی هیچ دردی را حس نمی‌کند، یعنی درد نمی‌کشد که به خاطر آن رنج ببرد، بجز ضعف بدنی و دهان خشک و سر و صدای شکم هیچ عارضه‌ی ظاهری دیگری در تشنگی و گرسنگی نیست. آنچه در این وضعیت، گشوده است ناامیدی و اطمینان نداشتن به دریافت آب پس از تحمل تشنگی است و آنچه من گرفتارش بودم ریشه در همین جو روانی داشت یعنی در اوج تشنگی و گرمادگی ذره‌ای اطمینان نداشتم که تا چند ساعت یا حتی تا چند روز دیگر به آب می‌رسم و می‌بایست در برابر این کمبود شدید روانی مقاومت می‌کردم و به خودم امیدواری می‌دادم، امیدی که از نظر طبیعی و شرایط موجود هیچ ریشه‌ی منطقی نداشت و من در حالیکه زیر گرمای شدید روی خاکها بی تاب و توان افتاده بودم و یا به سختی خودم را اینطرف و آنطرف می‌کشیدم می‌دانستم که دارم لحظه‌های آخر زندگی‌ام را در آن برهوت تنهایی می‌گذرانم. تمام بدنم از شدت عطش و گرما آتش گرفته بود و مثل یک ماهی که از آب بیرون افتاده باشد روی خاکها می‌غلطیدم. لبها و درون دهانم پر از تاول خشک شده بود که به راحتی نمی‌توانستم دهانم را ببندم و از بس دهانم نیمه باز مانده بود پر از گرد و خاک شده بود. بزرگترین آرزویم رسیدن به یک جرعه آب بود و تمام دنیا را بصورت سراب می‌دیدم، این آرزوی جانکاه که تمام سلولهایم را آتش زده بود بر شدت گرما و عطش می‌افزود.

آن روز هم در خیال آب و علف افطاری غوطه‌ور بودم و نفهمیدم که شب فرا رسیده است. در خنکی هوای شامگاهی از یک بیهوشی نامعلوم که مدت آن را نمی‌دانستم به هوش آمدم، دیگر هیچ تاب و توانی برایم باقی نمانده بود، اما باید از چنگ مرگ فرار می‌کردم، چندین بار بلند شدم که راه بروم ولی به زمین خوردم، هیچ چیز دیده نمی‌شد، اگر هم دیده می‌شد چشمم دیگر نمی‌دید. در همین حالت، روی زمین می‌لولیدم و در اعماق تاریکی کف زمین را برای یافتن خوردنی دست‌مالی می‌کردم،

ناگهان متوجه شدم که زمین خیس است، سینه‌خیز، کمی جلوتر رفتم سپس وجود علفهای کوتاه را حس کردم و مقداری از آنها را کندم و حریصانه بلعیدم. آنقدر خوشحال شده بودم که انگار تمام دنیا را به من داده بودند. اگر تمام دنیا هم طلا می‌شد و آن را یکجا به من می‌دادند به اندازه‌ی آن یک قبضه علف خوشحالم نمی‌کرد چون طلا را نمی‌توانستم بخورم ولی آن آب و علف نوشداروی حیات و نجات من بود. معجزه‌ای که منتظرش بودم اتفاق افتاده بود، در آن لحظات سایه‌ی امدادهای الهی را آشکارا بر کل هستی‌ام حس می‌کردم. خلاصه آنقدر زمین را جستجو و بررسی کردم که در چند جا مثل فرورفتگی جای سُم چهارپایان، کمی آب پیدا کردم. روی زمین گل‌آلود با سینه خوابیدم و آب آن را خوردم دوباره زمین را بررسی کردم و چند جای پای دیگر با دستانم پیدا کردم دوباره خوابیدم و آب آنها را هم خوردم. آب، شیرین و کثیف بود و بوی ادرار و مدفوع چهارپایان می‌داد، بعد از اینکه کمی آب و علف خوردم، دراز کشیدم و بدن گُر گرفته‌ام را روی زمین مرطوب چسباندم و چندین بار پشت و رو شدم، احساس آرامش عجیبی پیدا کرده بودم، انگار بدنم داشت تمام رطوبت زمین را به خود جذب می‌کرد و با تمام بدنم آب می‌نوشیدم، خنکی لباسهای خیس و شلی‌ام را که در تمام بدنم می‌دوید حس می‌کردم، پس از مدتی کفشهای کتان‌ام^{۴۷} را نیز بیرون آوردم و به گوشه‌ای انداختم و پاهای تاول زده‌ام را که شدیداً می‌سوخت به سطح خاک و علفها چسباندم، اول کمی دردم زیادتر شد ولی هرچه درد بیشتر می‌شد پاهایم را بیشتر به زمین مرطوب فشار می‌دادم تا اینکه کم‌کم پاهایم هم آرامش یافت سپس از منطقه‌ی خیس و گل‌آلود بیرون رفتم و به حالت سجده روی زمین افتادم، از خوشحالی می‌گریستم و هق‌هق می‌کردم، نمی‌دانستم چگونه و با چه زبانی باید از خدا تشکر کنم. فقط همین را بگویم که با زبان شبانی که بالاترین سطح درک و فهم و معرفتم بود آنقدر از خدا عاشقانه تشکر کردم و قربان صدقه‌اش رفتم که انگار سر بر

۴۷ - در این دو ماه در نفت‌شهر، از بس که بین تپه‌ها و پاسگاهها راهپیمایی کرده بودم، کف پاهایم تاول زده بود و دائماً می‌سوخت. در ماه اول بیشتر پوتین می‌پوشیدم ولی در ماه دوم پوتین و جورابم را در موضع آتشبار گذاشتم و کفش کتان‌ی پوشیدم که هم سبک بود و هم به راحتی قابل بیرون آوردن و سریع پوشیدن بود و البته این عیب را هم داشت که گرمای زمین را سریعاً به کف پاهایم منتقل می‌کرد، در هر حال، بهتر از پوتین و جوراب بود.

دامنش گذاشته بودم و او ناز و نوازشم می‌کرد. اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد که در آخرین لحظه‌ی زندگی‌ام به این چمنزار که قطعه‌ای فرو افتاده از بهشت بود رسیده باشم. آن شب برای من عین شب قدر بود، شب قدری که با تمام وجود قدرش را می‌دانستم، شبی برتر از هزارماه که تا صبح روح زندگی بر پیکر نیمه‌جان و کالبد ناتوانم نازل می‌شد و مرا لحظه به لحظه زنده‌تر و شاداب‌تر و شاکرتر می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست بدانم وسعت و کیفیت آن چمنزار چقدر و چگونه است ولی در تاریکی فقط شبی از آن پیدا بود. آخرهای شب که ماه بیرون آمد زیر نور کم‌رنگ مهتاب کمی بیشتر آن را دیدم.

دوباره معجزه‌ای دیگر به وقوع پیوسته بود و من در یکی از زیباترین جلوه‌های رحمت الهی غرق ناز و تنعم بودم. لحظه‌ی رسیدن به این آب در آن تاریکی چنان غیرمنتظره، شیرین، زیبا، لذتبخش و باشکوه بود که در باورم نمی‌گنجید. شب تا صبح چندین بار بیدار شدم و رطوبت زمین را بررسی کردم تا باور کنم که خواب ندیده‌ام اما واقعاً بذر نذر در کوتاهترین زمان ممکن شکوفا شده بود و به گل نشسته بود و خداوند آب و غذای افطار و سحرم را فراهم کرده بود. تازه فهمیده بودم که سرنوشت چه خواب زیبا و شیرینی برایم دیده و خداوند چه داستان زیبایی برایم رقم زده است. در خواب و بیداری در این فکر بودم که چگونه من در نفسهای آخر تصادفاً در تاریکی به آن چمنزار کوچک رسیده‌ام در حالیکه در روز روشن آن را ندیده بودم. دیگر با تمام وجود باور کرده بودم که هیچ تصادفی در کار نبوده و قطعاً یک نیروی خاص و ناشناخته مرا در آن تاریکی به این آب رسانده است و دوباره هم خواهد رساند همانگونه که روزهای قبل رسانده بود. اگرچه در آن چند روز وجود نیروهای غیبی را محسوس امیدواری ذهنم می‌دانستم^{۴۸} ولی حالا با رسیدن به این چمنزار بهشتی وجودشان چنان برایم ملموس و محسوس بود که انگار آنها را می‌دیدم. دیگر هیچ شکی نداشتم که نیروهایی مواظب من و امثال من در آن بیابان برهوت هستند و دریافته بودم که

۴۸ - و البته ممکن است بقول بعضی از روانشناسان همین امیدواری ذهنی و خوش‌بین بودن به نظام آفرینش (که از آن به عنوان «انرژی مثبت» هم یاد می‌شود) مثل مغناطیس باعث جذب بعضی از نیروهای ناشناخته‌ی طبیعی مثبت (و یا غیبی) در انسان امیدوار و جهان اطراف او شود.

مشکل واقعی و اصلی من ضعف جسمی نیست بلکه ضعف ایمان به غیب است که اگر آن را قوی کنم نجات خواهم یافت.

روز دهم

صبح با روشن شدن هوا متوجه شدم که یک چمنزار بسیار کوچک با مساحت تقریبی ده دوازده متر مربع (به اندازه‌ی کف یک اتاق عادی) با علفهای سبز آبدار در آنجا وجود داشت ولی هیچ چشمه‌ای پیدا نبود. آب از زمین تراوش کرده بود و باعث به وجود آمدن آن چمنزار کوچک شده بود، تنها جاهایی که آب داشت فقط در جای پاهای چهارپایانی بود که روزهای قبل، از آنجا رد شده بودند و علفها را چریده بودند و همانجا مدفوع و ادرار کرده بودند. بدون شک اگر در غروب دیروز دست از تلاش و نذر و نیاز و توسل و توکل برداشته بودم و تسلیم مرگ شده بودم دست تقدیر الهی مرا در تاریکی به این مائده‌ی بهشتی که در چند قدمی‌ام بود (و نمی‌دانستم) نمی‌رساند و بعد از آن عطشناکی طاقت‌سوز و با توجه به اینکه دیگر قدرت حتی یک متر راه رفتن هم نداشتم یقیناً کارم تمام شده بود.

با توجه به اتفاقاتی که در این چندین روز برایم پیش آمده بود دلم می‌خواست (نه به خاطر تنبلی بلکه به خاطر ناتوانی) کنار آن چمنزار کوچک چند روزی بمانم و بدون هیچ تصمیمی خودم را به دست سرنوشت بسپارم ولی نمی‌توانستم به این خواسته‌ی قلبی‌ام تن در دهم، اگر قرار بود اینگونه باشم از همان روز اول نباید در جایی که همه اسیر شدند تصمیم به آزادی می‌گرفتم. راهی را که انتخاب کرده بودم باید تا آخر می‌رفتم. این هم به نوعی حرکت در مسیر سرنوشت و مقدرات بود.

آفتاب که بالا آمد مقداری آب و علف خوردم، تمام لباسها و دست و پایم به خاطر غلطیدن در خاکهای خیس، شلی شده بود، اگرچه سر و صورتم را نمی‌دیدم ولی به خاطر خشک شدن ریش و موهای سرم وجود شل خشک را احساس می‌کردم، شده بودم مثل ماشین‌هائی که در جبهه، آنها را با آب گل‌آلود استتار می‌کردند. نشستم و کمی سر و صورتم را با باقیمانده‌ی آبها شستم که کاملاً رفع نشد ولی کمی تمیز شد، سپس مقداری آب و علف برداشتم و به سختی از آن چمنزار بهشتی دل‌کندم و به حرکت ادامه دادم. تپه ماهورها تمام شده بودند، منطقه جدید دو مشخصه‌ی جدید

داشت. بعضی جاها دشت بود البته نه صاف و مسطح و بعضی جاها کوههای سنگی بود. دوباره جهت یابی را شروع کردم. باید به سمت کوهی که خورشید از فراز آن در حال طلوع بود می‌رفتم. به راه افتادم و پس از عبور از دشت به کوه رسیدم و صعودم را آغاز کردم. نمی‌دانستم چند روز دیگر باید راه بروم و به کجا خواهم رسید. از کوه بالا رفتن با آن وضعیت کار بسیار سختی بود ولی چاره‌ای نداشتم و به سختی مشغول بالا رفتن شدم. در اصل، این روحم بود که داشت جسم نحیفم را از کوه بالا می‌کشید، اگر جسمم را به حال خود رها می‌کردم دیگر در دشت هم قدرت راهپیمایی نداشتم.

اگرچه حرکت در کوه مشکلات زیادی داشت ولی این خوبی هم داشت که پر از سایبان و درختان و گیاهان کوهی بود که می‌توانست منبع غذای مناسبی باشد، فقط باید، آب، کم می‌خوردم و خودم را خسته نمی‌کردم و گرنه بیهوشی در کوه ممکن بود به سقوطی منجر شود که دیگر به هوش آمدن در پی نداشته باشد.

از کودکی ارتباطی همه جانبه با کوه داشتم. خانه‌ی ما در دامنه کوه و دقیقاً چسبیده به کوه واقع شده بود. ما راه رفتن را در کوه یاد گرفتیم. کوهنوردی و کوهپیمایی برای ما نه به عنوان یک ورزش و تفریح بلکه به عنوان قسمتی از زندگی و کار روزانه محسوب می‌شد و کوه خانه‌ی دوم ما به حساب می‌آمد. حالا هم دوباره به کوهی رسیده بودم که بی‌شبهت به کوه زرقان نبود. تنها تفاوتی که وجود داشت این بود که حالا شدیداً رنجور و ناتوان بودم. اگرچه قبلاً سختی‌های کوه را چشیده بودم و درس پایداری و مقاومت را در کوه یاد گرفته بودم و بدنم به اندازه‌ی حیوانات و گیاهان وحشی بَمو^{۴۹} مقاوم بود ولی مقاومت هم اندازه‌ای داشت. کوه‌پیمایی در آن شرایط واقعاً مشکل بود، اصلاً قدرت صعود نداشتم و زانوهایم جلو نمی‌رفتند، خودم هم نمی‌دانستم چرا در چنین وضعیت بدنی کوه را انتخاب کرده بودم، بجز روز اول که بر

۴۹ - پارک ملی بَمو از پارک‌های ملی ایران در استان فارس است. این پارک حدود نیم قرن است مورد حفاظت قرار گرفته و در شهرستان زرقان (بین مسیر تخت جمشید و شیراز) واقع شده‌است. پارک ملی بَمو ۴۸ هزار هکتار وسعت دارد و یکی از مناطق چهارگانه طبیعی در استان فارس است. این پارک ملی دارای ۱۱۲ گونه جانوری ۶۹ گونه پرنده و ۲۱ گونه پستاندار، ۱۹ گونه خزنده و ۳ گونه دوزیست و همچنین گونه‌های مختلف گیاهی می‌باشد.

سر دو راهی اسارت و آزادی قرار گرفتم و آزادی را برگزیدم، در بقیه مسیر، دیگر این من نبودم که مسیر را انتخاب می‌کردم، مسیر برایم انتخاب می‌شد.

وسط‌های کوه پشیمان شدم و خواستم به پایین برگردم مخصوصاً به خاطر اینکه نمی‌دانستم پشت این کوه چه خبر است و به کجا خواهم رسید؟ اما کوه همیشه جاذبه‌ای داشت که مرا به خود فرا می‌خواند، اگر اولین روز عقب‌نشینی هم تنها بودم حتماً کوه را انتخاب کرده بودم. حالا هر لحظه از قدرت بدنی‌ام کاسته می‌شد و زانوهایم می‌لرزیدند. اگر در این کوه ناشناخته بیهوش می‌شدم و یا سقوط می‌کردم دیگر حتی جنازه‌ام هم پیدا نمی‌شد.

جسم من در اثر سختی‌ها و محرومیت‌های این دو ماه کاملاً تحلیل رفته بود و به آخرین حد ضعف و ناتوانی خود رسیده بود و طبیعتاً نیاز به آب و غذا داشت که گیر نمی‌آمد. در این چندین روز فهمیده بودم که تلاش جسمی‌ام بیفایده است و اگر فقط بخواهم به نیروی جسمانی‌ام تکیه کنم به هیچ چیز و هیچ جا نخواهم رسید و باید تلاش روحی داشته باشم و غذای روحی فکر بود که در آن کوه و بیابان به وفور یافت می‌شد. غذای روح هم دو نوع بود یکی مثبت و دیگری منفی. در آن شرایطی که من بودم بیشتر افکار منفی به ذهنم خطور می‌کرد، مثل یأس و ناامیدی و احساس شکست و نارضایتی و دنبال مقصر گشتن و بدبین بودن به خدا و مقدرات و اوضاع مملکت؛ ولی خیلی زود بر ذهنم مسلط می‌شدم و افکار مثبت را جایگزین افکار منفی می‌کردم و به ذکر جمیل می‌رسیدم و همین فکر و ذکر که غذای روحم بود به من روحیه‌ی امید و اراده و مقاومت و خوش‌بینی و تلاش می‌داد و من در این دوران سخت در بهشتی بودم که بهای آن ذکر جمیل و غذای آن فکر جلیل بود. از همان آغاز هم به فراست دریافته بودم که داستان آوارگی و تنهایی من داستان جنگ و عقب‌نشینی نیست، داستان یک ضیافت باشکوه و مجلل است. جنگ و عقب‌نشینی فقط بهانه و بستر و وسائلی بودند که مرا به این بزم عظیم (که خداوند آسمانها و زمین‌ها بطور اختصاصی برای من و به افتخار من راه انداخته بود) برسانند. ضیافتی که برای روحم بود نه برای جسمم و آنچه در آن پیدا می‌شد فقط غذای روح بود که هم برای روحم خوب بود و هم برای جسمم؛ اما من باید از تمام تعلقات زمینی پاک می‌شدم تا قدرت هضم و فهم آن غذاهای روحی و معنوی را پیدا می‌کردم و از آنها لذت می‌بردم و من در این مدت به این راز

شگرف پی برده بودم و دائماً در حال تفکر و تغذیه‌ی روحی بودم یعنی اگر اینطور قدرتمندانه فکر نمی‌کردم می‌مُردم. اینطور نبود که خودم را با کلمات و تخیلات گول بزنم، بعضی وقتها مثل دیشب واقعاً خودم را در چنان بزم مجلل و باشکوهی می‌دیدم و با خودم می‌گفتم یکاش خدا از قبل به من گفته بود که قرار است مرا وارد چنین جشن مجللی کند و با چنین سفره‌ی پر ناز و نعمتی از من پذیرایی نماید تا با سر و وضعی بهتر و مناسب‌تر و با امکانات بیشتر و بهتر به همراه چندین نفر از دوستانم به این بزم می‌آمدم ولی زود می‌فهمیدم که خداوند دقیقاً مرا با همین سر و وضع و بصورت انفرادی به این ضیافت ملکوتی طلبیده است و گرنه چه لزومی داشت که من در روزهای آخر حضورم در نفت‌شهر تمام امکاناتم و حتی جورابم را رها کنم و راه کوه و بیابان را در پیش بگیرم. وضعیتی که من در آن بودم ساده‌ترین وضعیتی بود که یک انسان در آن شرایط می‌توانست داشته باشد.

آن روز با این افکار، در کوه آهسته و پیوسته حرکت می‌کردم و گاهگاهی به استراحت می‌پرداختم و کمی آب از قمقمه می‌نوشیدم. طرفهای عصر که به سر کوه رسیدم، دوباره با کوهی بلندتر مواجه شدم که اصلاً انتظار دیدن آن را نداشتم. در طول راه آرزو می‌کردم که خدا کند پشت این کوه یک آبادی باشد ولی از روی سر کوه هرچه به اطراف نگریستم خبری از آبادی نبود. دشتی بزرگتر از دشت قبلی بین این کوه و کوه روبرو بود. کم‌کم به پایین رفتم و پیش از غروب آفتاب به دشت رسیدم. تصمیم گرفتم شب را در دامنه‌ی کوه بمانم و فردا صبح به جای حرکت به سمت شرق، حرکتم را به سمت شمال ادامه دهم یعنی تصمیم گرفتم به جای کوهپیمایی، راهپیمایی کنم. در آن وضعیت روحی که من داشتم کوهها بلندتر از اندازه‌ی واقعی‌شان به نظر می‌رسیدند ولی در هر حال، مأیوس نمی‌شدم و به خودم امیدواری می‌دادم. در کوه مقداری برگهای سبز درختان وحشی و چندین میوه ترش مزه شبیه آلبالوی کوچک (با رنگی بازتر) خورده بودم. در این کوهپیمایی تقریباً ذخیره‌ی آبم و قدرت بدنی‌ام تمام شده بود و باید در همین وضعیت شب را در دامنه‌ی کوه سپری می‌کردم بدون اینکه ترسی از جانوران وحشی داشته باشم و من به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم به حیوانات وحشی و خزندگان و گزندگان بود چون خودم هم تبدیل به یکی از جانوران بومی منطقه شده بودم و بدنم کم‌کم داشت با طبیعت و غذاهای جدید به

سازگاری می‌رسید و مقاوم می‌شد. اگرچه در دورانی که در نفت‌شهر بودیم بارها گزندگان و خزندگان مثل مار و عقرب و رتیل دیده بودم ولی در این دوران آوارگی که بستری جز سنگ و خاک بیابان نداشتم هیچوقت به اینگونه جانوران برخورد نکردم، شاید هم وجود داشت ولی گرفتاریهای روحی و جسمی من بیش از آن بود که به آنها فکر کنم و یا آنها را ببینم.^{۵۰}

روز یازدهم

صبح، در حالیکه کاملاً گرسنه و تشنه و بی‌آب و ناتوان شده بودم حرکت را به سمت شمال شروع کردم ولی باز به خاطر بی‌آبی و خستگی و گرسنگی دچار حالت توهم و نیمه هوشیاری چند روز قبل شدم، بی‌هدف به دنبال آب و علف می‌گشتم. تا ظهر چندین بار، از این دامنه به آن دامنه و از آن تپه به این تپه به دنبال سرابه‌های سبز رفتم ولی وقتی می‌رسیدم هیچ چمنزاری وجود نداشت، احساسی تلخ و کشنده در وجودم ریشه می‌دواند، فکر می‌کردم مسیر را اشتباه آمده‌ام، دوباره به اطراف خیره می‌شدم و در جایی دیگر همان سرابه‌های سبز را می‌دیدم و بی‌اختیار، افتان و خیزان به طرفش حرکت می‌کردم ولی باز هم با شکست مواجه می‌شدم و همان احساس تلخ بر وجودم مستولی می‌شد. حالم از تمام روزهای گذشته بدتر شده بود. خورشید به وسط آسمان رسیده بود، آفتاب هنوز سوزان بود ولی قدرت سوزندگی هفته قبل را نداشت. حالا وسط دشت بودم و قسمت‌هایی از خاک آنجا مثل ماسه بادی بود ولی از جنس ماسه بادی نبود. دانه‌هایش درشت‌تر بودند، ناخواسته و بی‌هدف به داخل شنزار رفتم و یکی از بزرگترین مشکلاتم شروع شد. در شنزار که وسعت کوچکی داشت شن‌ها به داخل کفش کهنه‌ی کتان‌ام رفتند و به خاطر اینکه جوراب نداشتم با تاول‌های

۵۰ - در این دوران اگرچه هر لحظه امکان داشت (در حالیکه روی خاکها در شب یا روز خوابیده بودم) خزنده‌ای وارد یقه یا آستینها یا پاچه‌های شلوارم بشود ولی اگر به این موضوع می‌اندیشیدم و یا اگر خیال می‌کردم که خزنده‌ای دارد به من نزدیک می‌شود دیگر حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم افکارم را روی موضوع نجات متمرکز کنم و یا در آن طبیعت وحشی حل شوم و ممکن بود همین وسواس و حساسیت مفرط تمام افکار و اعمالم را تحت‌الشعاع خود قرار دهد و نابودم کند، اما در هر حال، به لطف خدا هیچگاه در این مدت فکرم درگیر موضوع خزندگان احتمالی نشد.

ترکیده‌ی پاهایم مخلوط شدند و مرا از پا انداختند. چندین بار نشستم کفشهایم را در آوردم و به کف پاهایم دست کشیدم و شن‌ها را تکاندم ولی باز به محض پوشیدن کفشها، مشکل از نو آغاز می‌شد. به هر سختی بود با دست و زانو خودم را از شنزار نجات دادم و به یک محوطه‌ی خاکی رسیدم. دیگر واقعاً نمی‌توانستم راه بروم. کف پاهایم کاملاً زخم شده بودند و شن‌ها در زخمها نفوذ کرده بودند که با دست کشیدن و تکاندن هم برطرف نمی‌شدند علاوه بر این، گرسنگی و تشنگی شدید به آخرین حد خود رسیده بودند. در محوطه‌ی خاکی هم شروع به راه رفتن با دست‌ها و زانوهایم کردم، دوباره به انتهای توانایی‌ام رسیده بودم. باد گرمی که می‌وزید شن‌ها و خاکها را به سر و صورتم می‌پاشید. چندین بار بلند شدم که حرکت کنم ولی نقش بر زمین شدم و وسط خاکها افتادم، خدا خدا می‌کردم که در این حالت و در اینجا بیهوش نشوم. چشمم را به سختی باز نگه می‌داشتم و به اطراف می‌نگریستم و گاهگاهی چفیه را روی سرم می‌کشیدم تا از آتشباده‌ها در امان بمانم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه در همین وضعیت منتظر غروب و خنک شدن هوا بمانم.

همه‌ی انسانها اگرچه ذاتاً رفاه‌طلبند ولی دلشان می‌خواهد گاهگاهی روال عادی زندگی‌شان را به هم بزنند و برای تفریح و تنوع و سرگرمی و یا ماجراجویی به آغوش طبیعت پناه ببرند و در طبیعت حل شوند اما نه در حدی که خود را در معرض خطر مرگ قرار دهند. من هم به عنوان یک جوان ماجراجو و آرمانگرا همینگونه بودم با این تفاوت که دلم می‌خواست خودم را به خطر بیندازم و با مشکلات بجنگم. بارها در شبهای تاریک و سرد و بورانی به کوهی که در چند قدمی خانه‌مان بود رفته بودم و یا در روزهای گرم تابستان حتی با زبان روزه به کوه زده بودم و یا در باغ کار کرده بودم تا سختی و گرسنگی و تشنگی را در بیشترین حد ممکن تجربه کنم. اگرچه همیشه کم‌خواب و خوراک و اهل قناعت و ساده‌زیستی و مقاومت و شکرگزاری بودم ولی گهگاه فرصت‌هایی برای خودم پیش می‌آوردم که این صفات را در خودم به حد کمال برسانم و بارها قبل از سربازی‌ام این وضعیت را برای خودم درست کرده بودم اما دو فرصت هرگز برایم پیش نیامده بود: اول اینکه دلم می‌خواست تنهایی و گرسنگی و تشنگی و بی‌امکاناتی را در حد مرگ تجربه کنم، چندانکه هیچکس جز خدا نتواند نجاتم بدهد و دوم اینکه دلم می‌خواست فرصتی پیش بیاید که چندین شبانه

روز را تک و تنها، بدون هیچ امکانات رفاهی و دفاعی و بدون هراس از درندگان و خزندگان در بیابانها و کوهها و غارها به صبح برسانم و از حل شدن در طبیعت وحشی بَمو لذت ببرم. در زندگی قبل از سربازی‌ام این دو فرصت تا این حد برایم پیش نیامده بود؛ ولی حالا، همه‌ی آرزوهایم با هم مُحقق شده بودند و داشتم تمام سختی‌ها را در حد مرگ تجربه می‌کردم. گرسنگی، تشنگی، نداشتن امکانات رفاهی و دفاعی در کوهها و بیابانهای غریب و ناشناس، گرمای طاقت‌فرسا، ضعف بدنی، نداشتن راهنما، بلا تکلیفی، آوارگی آن هم در منطقه‌ی جنگی، از دست دادن نسبی هوش و حواس، همه‌ی اینها مرا به وضعیتی رسانده بودند که فقط خدا می‌توانست نجاتم بدهد و من لحظه به لحظه با یادآوری نذر و نیازم امیدوارانه منتظر معجزه‌ای دیگر بودم.

اگرچه در این مدت بارها بی‌اختیار بیهوش شده بودم و بی‌اختیار به هوش آمده بودم ولی هرگاه هوشیار بودم تلاش می‌کردم تا آنجا که می‌توانم بیهوش نشوم، البته می‌دانستم که الکی تلاش می‌کنم ولی همین تلاش الکی به من احساس زنده بودن می‌داد چون نباید به مرگ خودم راضی می‌شدم و تن به مرگ می‌دادم.

در این دو هفته، هر روز و هر ساعت لاغرتر شدن جسمم را کاملاً حس می‌کردم. مثل شمعی که به انتها رسیده و آخرین شعله‌هایش در مسیر تندباد قرار گرفته باشد به خودم می‌پیچیدم و برای خاموش نشدن آخرین شعله‌های امیدم تلاش مذبحانه می‌کردم. از ابتدای عقب‌نشینی تا حالا، روزی چند بار دچار این حالت شده بودم ولی شمع جانم به انتها نرسیده بود اما در چند روز گذشته و مخصوصاً امروز، این حالت به آخرین حد کُشدگی رسیده بود چون هر روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر از روز قبل شده بودم، حالا دیگر نه می‌توانستم راه بروم، نه قدرت چهار دست و پا راه رفتن داشتم و نه توان روزهای قبل در وجودم بود، از طرفی تمام بدنم از شدت گرما و تشنگی می‌سوخت و دکمه‌های پیراهن نظامی‌ام را (که به خاطر شل خشک ضخیم‌تر شده بود) باز کرده بودم تا کمتر گرما را احساس کنم و باد گرم همچنان خاک و شن بر سر و صورت‌م می‌پاشید.

برای اینکه هشیاری‌ام را از دست ندهم بارها بلند شدم ولی به محض راه رفتن به زمین افتادم. ناامید نبودم ولی بعد از حدود دو هفته گرسنگی و تشنگی شدید و تحلیل رفتن قوای جسمانی و آنهمه مشکلات روحی، به وضعیتی دچار شده بودم که با تمام

شرایط قبلی فرق داشت، قبلاً هر وقت تاولهای پاهایم می‌ترکیدند گاهگاهی بر روی لبه‌ی پاها یا نوک انگشتان راه می‌رفتم ولی حالا تا پایم را به زمین می‌گذاشتم، انگار صدها سوزن به کف پاهایم فرو می‌رفتند و تا اعماق وجودم را می‌سوزاندند. در همین وضعیت، مقداری با دست و زانو حرکت کردم ولی زود از حال رفتم و نشستم. دوباره ناخودآگاه قمقمه را بالای دهانم گرفتم و آن را تکان دادم ولی دریغ از یک قطره آب. چفیه را روی سر و دوشم انداختم و پشت به آفتاب و تندباد نشستم و با بی‌رغبتی دست در جیبم بردم و شناسنامه و تقویم جیبی و بیش از یکهزار تومان پول (که پانصد تومانش تشویقی بود) بیرون آوردم، به آنها نگاه کردم و برای اینکه خودم را سرگرم کنم تا بیهوش نشوم شروع به ورق زدن تقویمم کردم و بعضی از مطالبی را که نوشته بودم خواندم. دوباره همه‌ی داغها برایم تازه شدند. داغ شهادت و اسارت دوستان و از دست دادن نفت‌شهر. تقویم و پول را در جیبم گذاشتم و شناسنامه‌ام را باز کردم و با بی‌حوصلگی بارها از اول تا آخرش را خواندم ۵۱ و سپس آن را به گوشه‌ای انداختم. هنوز نور امید مثل آخرین سوسوهای یک شمع سوخته در دلم زنده بود و دلم نمی‌خواست در آن غربت کشف نشدنی بمیرم، برای اینکه تسلیم مرگ نشده باشم دوباره مقداری با دست و زانو حرکت کردم ولی بیش از چند متر نتوانستم حرکت کنم و با صورت به زمین افتادم، تمام بدنم گُر گرفته بود و در آتشباده‌ها له‌له می‌زد. باد داشت شناسنامه‌ام را می‌برد، بلند شدم و خودم را به سختی به آن رساندم و یک کلوخ روی آن گذاشتم و ناخواسته با پشت روی خاک‌های گرم کنار شناسنامه‌ام دراز کشیدم و شهادتین را خواندم ولی به مرگ خودم راضی نشدم و با سختی بلند شدم و نشستم. در طول این چند روز بارها در عین امیدواری و بعنوان ادای تکلیف شرعی، اشهدم را گفته بودم تا در صورتی که بطور ناگهانی بیهوش شدم و مُردم شهادتین را از قبل گفته باشم ولی

۵۱ - حالا که کار به اینجا رسیده بد نیست محتوای شناسنامه‌ام را بازخوانی کنم، صفحه اول: صفحه‌ی زندگی، نام و نام خانوادگی: محمد حسین صادقی، شماره شناسنامه ۵۹ محل تولد و صدور: زرقان - شیراز، تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۲/۲۴ نام پدر: آقا کوچک، نام مادر: پروین. پدر و مادری که یادشان هم‌جانم را آتش می‌زد و هم‌مایه‌ی آرامش جانم بود. صفحه دوم و سوم: صفحه عشق و جای خالی نام همسر آینده‌ام و فرزندان به دنیا نیامده‌ام، و صفحه آخر: صفحه مرگ، آخرین صفحه زندگی که حالا طبیعت داشت با قلم نامریی خود، مرگم را در آن تکمیل و ثبت می‌کرد.

ایندفعه با تمام بارهای قبل زمین تا آسمان فرق داشت و این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نبود. مرگ داشت دورم پای می‌کوبید و من پایکوبی او را از پشت پلکهای غبار گرفته و خسته و نیمه‌بسته‌ام به وضوح می‌دیدم، مثل دفعه‌های قبل به سختی نیم‌خیز شدم تا در برابر مرگ از خودم دفاع کنم ولی دیگر زانوهایم توان ایستادن نداشتند و دوباره نقش زمین شدم. از دوردست گردبادی بزرگ شروع شده بود و داشت به سمت من می‌آمد، شناسنامه را در جیبم گذاشتم و چفیه‌ام را دور سرم پیچیدم تا گرد و خاک وارد چشم و گوش و دهان و بینی‌ام نشود ولی بعد از چند دقیقه احساس خفگی کردم و چفیه را برداشتم و منتظر گردباد شدم. گردباد که یک ستون بزرگ خاک و خار و خاشاک را به آسمان برده بود در دایره‌ای بزرگ به قطر تقریبی ده بیست متر با سرعت می‌غرید و می‌چرخید و پیش می‌آمد. به محوطه‌ی خاکی که رسید توفندگی آن بیشتر شد و گرد و خاک بیشتری به هوا بلند کرد، انگار دلش نمی‌خواست آن منطقه‌ی خاکی را که من در آن نشسته بودم ترک کند، بعد از چند دقیقه‌ای بالاخره از من عبور کرد ولی آتشباده‌های دوزخی همچنان ادامه داشتند. سر و صورت و لباسهایم پر از خاک شده بود و من مثل مرده‌ای که از زیر خاک به روی خاک آمده باشد بی‌حرکت روی زمین افتاده بودم و دور شدن گردباد را می‌نگریستم. دهانم به شدت خشک و پر از خاک شده بود، نفس که می‌کشیدم گرد و غبار تا ریه‌هایم می‌رفت و به سرفه می‌افتادم.

ساعتی بعد از ظهر بود، به درماندگی کامل رسیده بودم. در حالیکه داشتم سكرات موت را ذره ذره می‌چشیدم ولی تسلیم نمی‌شدم و حداقل پهلویم به پهلویم می‌غلطیدم تا زنده بودم را شجاعانه به رخ مرگ بکشانم و مرگ داشت روحم را به سختی از پیکرم بیرون می‌کشید و من در حال جان‌کندن، روحم را دوباره از چنگال مرگ پس می‌گرفتم، بالاخره مرگ بر من غالب شد و نقش زمین شدم، چفیه‌ام به گوشه‌ای افتاد و باد آن را حرکت داد، خواستم دستم را دراز کنم و چفیه را بگیرم ولی دیگر حتی توان تکان دادن دستم هم نداشتم. تنها وسیله‌ای که هنوز به آن تعلق خاطر داشتم همین چفیه بود که از اول مأموریت تا حالا همیشه همراهم بود و همه استفاده‌ای از آن کرده بودم و در دوران آوارگی مهم‌ترین سایبانم بود، حالا هم شدیداً به آن نیاز داشتم ولی دیگر نمی‌توانستم حرکت کنم چون دست و پاهایم از کار افتاده بودند و

جانم به حلقم رسیده بود، فقط چشمم و فکرم کار می‌کرد، داشتم جان دادنم را احساس می‌کردم اما از رحمت خدا ناامید نبودم و در وضعیتی قرار داشتم که فقط او می‌توانست کمکم کند.

پیشب هم در چنین وضعی بودم که امدادهای الهی را دریافت کردم و حالا خاطره‌ی زیبا و شیرین آن هر لحظه بیشتر برایم تداعی می‌شد، به اطرافم نگاه کردم که شاید معجزه‌ای مثل وجود چمنزار پریشبی ببینم ولی هیچ چیز پیدا نبود، در فکرم ملتمسانه از خدا تقاضای فرج عاجل می‌کردم و منتظر معجزه‌ای زیباتر و شیرین‌تر از بزم پیشب بودم، حالا به لطف او نه فقط امیدوار بلکه طمع‌دار و طلبکار بودم، به خاطر آنهمه لطفی که به من کرده بود چنان پر رو شده بودم که نجات را حق خودم می‌دانستم و با خدا طلبکارانه حرف می‌زدم (و فکر می‌کنم خدا هم از این سماجت و امیدواری خوشش می‌آمد). این همان لحظه‌ای بود که همیشه آرزویم را داشتم، لحظه‌ی انقطاع کامل از همه چیز و همه کس جز خدا، دیگر حتی از خودم هم توقع کمک نداشتیم، در همین حال، نگاه خسته و بی‌مقصد را به آسمان دوختم و دوباره نذر و قول و قرارهایم را از ذهن گذراندم و کلی حرفهای ناگفته و طلبکارانه با خدا زدم در حالیکه داشتم برای بیهوش نشدن تلاش ذهنی می‌کردم و به سختی نفس‌های آخر را می‌کشیدم چشمانم خود به خود بسته شدند ولی فکرم هنوز کار می‌کرد و می‌فهمیدم که بیهوش نیستم.

نمی‌دانم چقدر طول کشید، ناگهان احساس کردم چند قطره‌ی آب روی صورت و دستانم افتاد و لطافت باران را با تمام وجودم حس و لمس کردم، چشمانم را به سختی گشودم و ابر سیاهی را که در آسمان به حالم می‌گریست تماشا کردم. اول خیال کردم دچار تَوَهَّم شده‌ام، چشمانم را بازتر کردم و به تمام پهنه‌ی آسمان نگریستم، واقعاً داشت باران می‌بارید، بارانی آرام و نم‌نم. بارانی که یک دنیا انرژی خفته در من بیدار کرد و دوباره روحم را به پیکرم برگرداند و امید را به روحم.

فوراً بلند شدم چهار دست و پا به طرف چفیه‌ام که پشت یک خار گیر کرده بود رفتم چفیه را برداشتم و روی زمین پهن کردم و چند کلوخ روی چهار گوشه‌ی آن گذاشتم، در قمقمه را نیز باز کردم و حتی درش را رو به آسمان گذاشتم تا هیچ قطره‌ای را از دست ندهم. لحظه‌ی بسیار زیبا و باشکوهی بود، داشت از آسمان معجزه

می‌بارید و من از شادی و لذت در جهان نمی‌گنجیدم و هر لحظه هزار چشمه غزل در وجودم جاری بود. برای اینکه باران بر سینه‌ی آتش گرفته‌ام ببارد در حالیکه دکمه‌های پیراهن نظامی‌ام باز بود زیرپیراهنم را بالا کشیدم، به پشت روی خاکها خوابیدم و دستها و دهانم را به سوی آسمان گشودم و در این حالت، آسمان را، نه، خدا را با تمام وجود در آغوش گرفتم.

همان تندبادهایی که تا چند دقیقه قبل داشتند آخرین شعله‌های شمع امیدم را خاموش می‌کردند حامل ابرهای بهشتی و بازان‌زا بودند و من آنها را آتشادهای دوزخی می‌پنداشتم. چند دقیقه‌ای گذشت، ابرها رفتند و باران را به سوی تشنگان و درماندگان دیگر بردند. بلند شدم، چفیه را به سر و صورتم مالیدم و طراوت دستان خدا را بوسیدم. چفیه و قمقمه را که بیش از چند قطره باران در آن نیفتاده بود برداشتم و در حالیکه یکی دیگر از معجزات الهی را با تمام وجود حس کرده بودم و از آن نیرو گرفته بودم دوباره افتان و خیزان به سمت نامعلومی، بی‌هدف حرکت کردم، چند بار به زمین خوردم، روی دست و زانو راه رفتم و نهایتاً بلند شدم و به هر سختی که بود به حرکت ادامه دادم، از بیهوشی و مرگ حتمی نجات پیدا کرده بودم. باید حرکت می‌کردم، پیام باران پیام حرکت بود، نباید زمین‌گیر می‌شدم. اگر می‌ماندم شاید دوباره بیهوش می‌شدم و برای همیشه به خواب ابدی فرو می‌رفتم. دائماً به خودم تلقین می‌کردم که من باید بروم، باید برسم، باید حرکت کنم، باید زنده بمانم، من تسلیم مرگ نمی‌شوم، من باید به آغوش پدر و مادرم برگردم، باید سالم بمانم، در سکوت فریاد می‌زدم و فکر می‌کردم صدایم عالم را پر کرده است ولی صدایم در نمی‌آمد و حتی به گوش خودم هم نمی‌رسید.

ناگاه صدای شرشر آب به گوشم رسید. در هفته‌ی گذشته سه صدا همیشه در خواب و بیداری و بیهوشی و هوشیاری‌ام جریان داشت: یکی صدای هلیکوپتر، یکی صدای حرکت گله‌های گوسفندانی که زنگوله داشتند و آخری هم صدای شرشر آب؛ ولی هیچکدام به وقوع نپیوسته بودند. دیگر به این صداها خیالی و رویایی که به خاطر نیاز و فکر کردن به آنها پیوسته در پستوی ذهنم طنین‌انداز بودند عادت کرده بودم و آنها را چیزی جز توهم نمی‌پنداشتم. کمی که جلوتر رفتم صدای شرشر آب بیشتر شد ولی هیچ چیز پیدا نبود. تلو تلو خوران جلوتر رفتم، صدا باز هم بیشتر شد.

سرم را چند بار تکان دادم تا اگر توهم و خواب‌آلودگی است از سرم بپرد ولی صدا واقعی بود. بال در آورده بودم، یادم رفته بود که تا چند دقیقه قبل نمی‌توانستم روی پاهایم راه بروم، به صدا که کاملاً نزدیک شدم دیدم از کمر یک شکاف چند متری در دل زمین، آبی در حدود چند اینچ به کف دره در یک حوضچه‌ی خاکی کم‌عمق و کوچک (چند متر مربعی) می‌ریزد، با سرعت به پایین رفتم، کنار آب خوابیدم و تا توانستم آب خوردم، سپس پیراهن نظامی‌ام را در آوردم و با قمقمه و چفیه به گوشه‌ای انداختم و به داخل حوضچه‌ی کوچک آب رفتم و سرم را زیر آبی که می‌ریخت گرفتم... آب، شیرین و شفاف و سرد و گوارا بود، از بس که آب خورده بودم نمی‌توانستم تکان بخورم، نشستم به دیواره‌ی صخره‌ی خاکی تکیه دادم و پاهایم را تا زانو در آب فرو بردم و به حال خودم گریستم و در گریه خندیدم. آبی که از آن چشمه می‌آمد اشک شوق من و فرشتگان بود، معجزه پشت معجزه و من چقدر خوشبخت بودم.

کف پاهایم که قبلاً به خاطر شن‌ها آتش گرفته بود در برخورد با گل و لای کف حوضچه داشت آرام می‌شد، در همین حال متوجه شدم که اگر بخوام شن‌ها را از تاولهای پام جدا کنم بهترین راهش این است که در همین وضعیت با جلبک‌ها و گلهای نرم کف حوضچه آنها را مالش دهم و بشویم و همینکار را کردم. اگرچه اولش کمی سخت بود ولی کم‌کم به آرامش رسیدم و احساس کردم که دیگر شنریزه لابلای زخمهای پاهایم وجود ندارد. بعد از نیم ساعتی استراحت و رفع خستگی و چند بار آب خوردن و مداوای پاهایم وضو گرفتم و به نماز ایستادم. حدود دو هفته بود که نماز درست و حسابی نخوانده بودم، آن روز دو رکعت نماز شکر^{۵۲} خواندم که در لحظه به لحظه‌ی آن تمام سلولهایم به همراه تمام کائنات حمد و ثنا و سپاس خدا می‌گفتند.

۵۲ - در تمام عمرم غبطه‌ی حال آن دو رکعت خورده‌ام و می‌خورم. اگر از بین کل خاطراتم بخوام شرح همین یک نماز را بنویسم مطمئنم که اگر صدها صفحه هم بنویسم نمی‌توانم جز ظاهری از صورت آن را بیان کنم. شاید تنها نمازی که در آن حضور قلب کامل داشتم و روح زیبای نماز را با تمام وجودم دیدم و لمس کردم همین نماز عاشقانه و عارفانه بود.

انگار خود خدا روبرویم نشسته بود و من بر پاهایش سر گذاشته بودم و با زیباترین کلمات و غزلها و دوبیتی‌های عاشقانه^{۵۳} با او نجوا می‌کردم و حرف می‌زدم.

در طول این دوران، تا قبل از اینکه به این چشمه‌ی آب برسم، سه بار به آب (هرچند کم) رسیده بودم در حالیکه جای آنها را بلد نبودم و اصلاً نمی‌دانستم که آیا آب در مسیرم وجود دارد یا نه؟ فکر می‌کردم که یک نفر یا یک گروه غیبی مرا در آن حالت نیمه هوشیاری و در آخرین لحظات زندگی‌ام به آن آبها می‌رسانند و یا خداوند در همان لحظات آخر، آن جلوه‌های رحمت خود را با امر *كُنْ فَيَكُونُ* خلق می‌کند تا من از آنها سیراب و بهره‌مند شوم و امید و نیرو بگیرم و به حرکت ادامه دهم و پس از عبور من نیز بساط آن آبها را بر می‌چینند، امروز باران هم به آن امدادها اضافه شده بود،

۵۳ - زیباترین کلمات همان زبان شعرهای مناجاتی و عرفانی است. در طول زندگی‌ام در کنار روحیه‌ی نسبتاً خشن ماجراجوئی، روحیه‌ی دیگری هم داشتم که روحیه‌ی ماجراجوئی‌ام را کنترل می‌کرد و تحت تأثیر قرار می‌داد و آن روحیه‌ی لطیف ادبی و هنری بود. این امر باعث می‌شد که در ماجراجوئی‌ها هم شاعرانه فکر کنم و در شعر و هنر هم حماسی بیندیشم و به همین خاطر همیشه ترکیبی از رنگمایه‌های لطافت ادبی و صلح‌دوستی و حماسه‌سازی که رنگ و نماد پرچم ایران و شاخصه‌ی روحی و وجودی تمام ایرانیان است در وجودم موج می‌زد. در این چندین روز بارها به دنیای شعر پا گذاشتم و از آن لذت بردم و از الهاماتش بهره‌مند شدم. از کودکی با اشعار سعدی و حافظ و مولوی و فردوسی و خیام و باباطاهر و نوحه‌ها و مراثی و مدیحه‌ها و مولودی‌ها و تزییه‌ها بزرگ شده بودم و دنیای شعر را به خوبی می‌شناختم و عشق و صلح و حماسه که روح اصلی شعرند در تمام جنبه‌های زندگی‌ام و فعالیت‌های انقلابی‌ام جریان داشتند. از بس که شعر حفظ بودم زبانم موزون شده بود و یا به خاطر زبان موزونم اشعار زیادی از حفظ داشتم و همیشه دلم می‌خواست دنیای واقعی بشریت دنیای شعر و عشق و عرفان باشد، شعر هم می‌گفتم ولی شعرهای اراجیف و بندتنبانی برای مسخره کردن دوستانم اما در این روزهای تنهائی و آوارگی مطالب و موضوعاتی در ذهنم می‌گذشت که همه از جنس شعر ناب بودند و تفسیر و مصداق بسیاری از اشعار عارفانه را به عینه درک کردم و وارد دنیای پشت پرده و رؤیائی شاعران و عارفان شدم. در آن دو هفته و آن دنیای خشن و بیرحم و وحشی بهترین زبان برای گفتگو با خود و خدا و طبیعت، زبان شعرهای مناجاتی و عرفانی بود.

در ضمن سرودن شعر را بطور رسمی و جدی از تابستان ۶۵ که به عنوان بسیجی در مناطق جنگی جنوب کشور خدمت می‌کردم شروع کردم. در آن دوران که مصادف با ایام محرم بود بچه‌ها برای عزاداری و نوحه‌خوانی نیاز به شعر داشتند لذا بر اساس ضرورت مجبور به سرودن شعر می‌شدم و آنها در اختیار مداح و نوحه‌خوان قرار می‌دادم. علاوه بر این، خودم هم گاهگاهی شعرهای مذهبی و حماسی‌ام را در سنگرها و خیمه‌ها و پادگانها برای رزمندگان اسلام می‌خواندم. هنوز هم از این موهبت الهی بهره‌مندم و ذوق ادبی‌ام را وقف اهلیت و شهدا کرده‌ام.

یعنی این منبع بزرگ امید و حیات، روی زمین نبود که بتوانم بگردم و آن را پیدا کنم و یا پس از به هوش آمدن و در حالت هوشیاری و نیمه هوشیاری تصادفاً یا آگاهانه به آن برسم.

در این دوران، معمولاً وقتی به هوش می‌آمدم تا مدتی گیج و منگ بودم و نمی‌دانستم بیهوش بوده‌ام، بسته به شدت گرما و تشنگی و ضعف بدنی و عوامل دیگر، مدتی طول می‌کشید تا خودم را پیدا کنم و بفهمم کجا هستم و قبلاً کجا بوده‌ام و به چه خاطر آنجا هستم. بعضی وقتها پس از به هوش آمدن دوباره از فرط ضعف همانجا می‌افتادم و تا ساعتی در حالت خواب و بیداری از این دست به آن دست می‌غلطیدم، گاهگاهی هم بلند می‌شدم و بی هدف به طرفی حرکت می‌کردم و حتی گاهی مسیر را برعکس می‌رفتم و به جاهای قبلی می‌رسیدم. هر بار که به هوش می‌آمدم دستم ناخودآگاه به سوی قمقمه‌ام می‌رفت ولی همیشه در این مواقع قمقمه‌ام خالی بود چون معمولاً بی‌آبی و تشنگی شدید باعث بیهوش شدنم می‌شد. یعنی همیشه یکی از مهمترین عوامل بیهوش شدنم بی‌آبی بود و به همین خاطر بعد از به هوش آمدن حتی یک قطره آب هم در قمقمه‌ام نبود. در ضمن، هیچگاه نفهمیدم که چگونه بیهوش می‌شدم و چگونه به هوش می‌آمدم، تنها کاری که بعد از به هوش آمدنم می‌کردم بررسی موقعیت‌ها و یادآوری خاطرات گذشته بود که آن هم بصورت غریزی و ناخودآگاه انجام می‌شد و در اثر همین یادآوری می‌فهمیدم که قبلاً در جایی دیگر بودم و حالا در جایی دیگرم و مدت زمان نامعلومی بیهوش بوده‌ام، خدا می‌داند، شاید هم می‌مردم و دوباره زنده‌ام می‌کردند. در این مواقع، فکر می‌کردم که هر بار بعد از بیهوش شدنم، چند تا ملائکه می‌آیند کنگ و کولم^{۵۴} را مُشت و مال می‌دهند و آب به صورتم می‌پاشند و آب و علفم می‌دهند تا به هوش بیایم. اگرچه از این افکار خنده‌ام می‌گرفت ولی در آن وضعیت برزخی از بس امدادهای الهی دیده بودم یقین پیدا کرده بودم که واقعاً عده‌ای مواظبم هستند. در حقیقت، به هوش آمدن و رسیدن به آن آبها برای من عین تماشای معجزات الهی بود و من لحظه به لحظه به الطاف خاصه‌ی خداوند مؤمن‌تر می‌شدم ولی دیری نمی‌پایید که آن ایمان و یقین را از دست می‌دادم

۵۴ - کنگ و کول در گویش زرقانی یعنی کتف و دوش، معمولاً کسی که از هوش می‌رود کنگ و کولش را می‌مالند و آب به صورتش می‌پاشند و آب قند به او می‌خورانند تا به هوش بیاید.

و امدادهای الهی را فراموش می‌کردم چون ثبات فکر نداشتم و در اثر گرما و تشنگی و خستگی و گرسنگی، عقل و ایمانم را از دست می‌دادم.

به هر حال، در همین حال و هوای عرفانی، بعد از نماز به شناسایی منطقه پرداختم، آبی که از حوضچه جاری بود در یک جوی کوچک زراعتی روانه می‌شد و یک تپه را دور می‌زد و به یک رودخانه می‌ریخت. دریغا من در کنار چنین آب و رودخانه‌ای داشتم از تشنگی می‌مردم. عرض رودخانه حدود ده متر بود و عمق آن به خاطر سنگهای ته آن که پیدا بود به یک الی دو متر می‌رسید. پس از اتمام شناسایی به طرف چشمه برگشتم و در همین حال متوجه شدم که در جوی کوچک آب که به طرف رودخانه می‌رفت چندین ماهی کوچک دارند اینطرف و آنطرف می‌روند، گرسنه بودم و ماهی غذای خوبی بود، به یاد ماهی‌های کوچک حوض ماهی زرقان افتادم که بعضی‌ها آنها را به خاطر مداوا می‌خوردند، پس از چند دقیقه تلاش با چفیه‌ام دو تا از ماهی‌ها که به اندازه‌ی یک بند انگشت بودند به دام انداختم و به محض اینکه خواستم آنها را بلعم به خودم هی زدم که بی انصاف تو تا نیم ساعت پیش داشتی می‌مردی، خدا تو را نجات داد و به این چشمه رساند حالا می‌خواهی جان این دو زبان‌بسته را بگیری؟ خیلی رمانتیک و احساساتی شده بودم، آرمانگرایی‌ام به حد اعلائی خود رسیده بود. ماهی‌ها را رها کردم و آزادی‌شان را شادمانه نگریستم، سپس مقداری ساقه‌ی نازک نی چیدم و خوردم، مقداری هم در گوشه‌ی چفیه‌ام پیچیدم و حدود یکی دو ساعت قبل از غروب با آن چشمه که یقیناً ریشه در کوثر داشت خداحافظی کردم و به راه افتادم، هنوز نمی‌توانستم درست راه بروم و روی لبه پاهایم راه می‌رفتم. به کنار رودخانه رسیدم، قمقمه و چفیه و پیراهن نظامی‌ام را که مدارکم در آن بود سر دست گرفتم و به آب زدم و آهسته آهسته در حالیکه آب تا سینه‌ام آمده بود از آب عبور کردم و به آنطرف رودخانه رفتم، چفیه و پیراهنم را زیر یک سنگ گذاشتم و برگشتم با لباس در آب شیرجه زدم، بعد از کمی شستشو و شنا از آب بیرون آمدم، قمقمه را پر کردم و در حالیکه نمی‌توانستم از آن آب دل بکنم، دوباره مسیر شمال را در پیش گرفتم.

پس از چند دقیقه به کوره‌راهی رسیدم که معلوم بود بار نی از آنجا عبور داده‌اند. مسیر عبور بار نی تا آنجا که کوره‌راه، خاکی بود ادامه داشت و پس از اینکه به سنگلاخ‌های کوهستانی رسید تمام شد و معلوم بود که راه عبور و مرور همین است.

پس از رسیدن به کوره‌راه سنگلاخی، یک کنسرو ماهی معمولی (نه از نوع جیره جنگی) روی زمین دیدم، اول فکر کردم یک قوطی خالی است که وارونه روی زمین افتاده، به آن نزدیک شدم و به آن پا زدم، دیدم سالم است، آن را برداشتم، گرسنه بودم، خواستم بنشینم آن را باز کنم و بخورم ولی وسیله نداشتم، به راهم ادامه دادم در حالیکه روی زمین هم به دنبال چیز تیزی که بتواند در کنسرو را باز کند نگاه می‌کردم دوباره یک کنسرو دیگر از همان نوع دیدم. آن را هم برداشتم و دوباره روی زمین را می‌کاویدم که کنسرو ببینم، از کار خودم خنده‌ام گرفت. به خودم گفتم، این دو قوطی، پاداش آن دو ماهی است که آزاد کردی. دیگر دنبال چی می‌گردی؟ اگر من آن دو ماهی کوچک را خورده بودم ممکن بود از آنجا دل نکنم و به بهانه‌ی خوردن ماهی‌های بیشتر یک شب یا بیشتر در آنجا بمانم که معلوم نبود به چه سرنوشتی دچار می‌شدم ولی دل کندن از آن دو ماهی زنده مرا به این دو کنسرو ماهی رساند.

حدود غروب هرچه به سمت شمال پیش‌تر می‌رفتم، راه مرتفع‌تر و سنگلاخی‌تر می‌شد، تصمیم گرفتم تا هنوز هوا روشن است یکی از کنسروها را باز کنم، با یک سنگ تیز یکی از قوطی‌ها را شکستم و بعد از مدت‌ها بی‌غذایی و گرسنگی، شکمی از عزا در آوردم^{۵۵} و کمی از نی‌هائی که همراهم بود به عنوان دِسِر خوردم. تاریکی داشت از راه می‌رسید و در جاده‌ی کوهستانی ناشناخته ادامه‌ی حرکت مقدور و به صلاح نبود. کم‌کم به بالاترین نقطه‌ی آن راه کوهستانی رسیدم و فردا صبح باید به آن طرف سرازیر می‌شدم. پس از خواندن نماز و نوشیدن آب، در قسمتی از کوه که خاکی بود خوابیدم و مقداری خاک هم زیر سرم گذاشتم. آن شب بالش هم داشتم و شدیداً احساس رفاه و راحتی و خوشبختی می‌کردم، هر چند هوا کمی سرد بود و چفیه کفایت نمی‌کرد.

۵۵- هنوز هم هر وقت و هر جا تُن ماهی می‌بینم به یاد آن دو کنسرو و آن دو ماهی کوچولو و خاطرات آن روز می‌افتم.

روز دوازدهم

صبح زود دوباره برخاستم و به سراغ قوطی شکسته‌ی تَن ماهی رفتم، پر از مورچه شده بود، آن را روی یک سنگ ریختم و چند تکه‌اش را پاک کردم و خوردم و آب نوشیدم، کنسرو دیگر را برداشتم و در جاده کوهستانی به طرف پایین سرازیر شدم. در اینجا وضعیت منطقه کاملاً فرق می‌کرد، علف و درخت به وفور یافت می‌شد.

بعد از حدود یکساعت راهپیمایی به پیچ کوره‌راه رسیدم و فضای نسبتاً بزرگی پدیدار شد، چند گاو در زیر اشعه‌های طلایی آفتاب صبحگاهی داشتند می‌چریدند، اولین موجودات زنده‌ی زمینی را بعد از عقب‌نشینی دیده بودم. در آن برهوتی که من از آن گذشته بودم حتی پرنده هم پر نمی‌زد و یا من نمی‌دیدم. با خوشحالی به طرف گاوها رفتم، زبان گاوها را بلد بودم چون از کودکی گاو داشتیم و با آنها حرف می‌زدیم. سؤالات بسیاری داشتم که باید از گاوها می‌پرسیدم، مثلاً: خانه‌شان کجاست؟ نام محلشان چیست؟ گوساله‌هایشان چکار می‌کنند؟ اسم صاحبشان چیست؟ و از این حرفهای خودمانی! ولی شک داشتم که آیا زبان مرا می‌فهمند و مرا تحویل می‌گیرند یا نه؟ به آنها کاملاً نزدیک شدم، نترسیدند، دست به سر و کله یکی از آنها کشیدم و با او شروع به حرف زدن کردم. حرف که می‌زدم صدای خودم در گوشم می‌پیچید. مدت‌ها بود تمام حرفهایم، فکری و قلبی بودند نه زبانی. به سکوت عادت کرده بودم، حالا حرف زدن برایم سخت بود، با گاوها خداحافظی کردم و آنها با چرخاندن سرشان راه آبادی را به من نشان دادند، راه را در پیش گرفتم و بعد از حدود نیم ساعت چشم‌انداز یک روستا و یک رودخانه را دیدم که برای من (بعد از آن آوارگی و تنهایی و سختی‌ها) در حکم پیدا کردن بهشت در زمین بود.

با سرعت به سمت رودخانه و روستا حرکت کردم. رودخانه عریض‌تر و کم‌عمق‌تر از رودخانه‌ی قبلی بود، لای‌نی‌های اینطرف ایستاده بودم و به آبادی نگاه می‌کردم که متوجه شدم یک نفر لای‌نی‌های آن طرف رودخانه که با من حدوداً بیست متر فاصله داشت پنهان شده است، من هم پنهان شدم. چند دقیقه‌ای گذشت، پیرمردی با یک چوبدستی از لای‌نی‌ها حرکت کرد. بلند شدم و با اشاره سر و دست به او سلام کردم، او هم دست تکان داد و پس از نگاهی به کوههای شمالی (پشت سرش)، به من اشاره کرد که بنشینم و همانجا بمانم، نشستم و ماندم. از رودخانه عبور کرد در حالیکه آب تا

زانویش می‌رسید، نزد من آمد و لای نی‌ها نشست، سلام کردم، صدایم در گوشم پیچید او هم جواب داد و با زبان محلی پرسید از کجا می‌آیی؟ گفتم از نفت‌شهر، با نگاهش به من فهماند که باور نکرده است. چند جمله‌ی دیگر هم پرسید. من خودم را کاملاً معرفی کردم و تا آنجا که بلد بودم کردی حرف زدم، یک تکه نان ضخیم و نرم از سفره‌اش بیرون آورد و به من داد. با تشکر نان را گرفتم و کنسرو ماهی را به او دادم. اول نمی‌خواست قبول کند ولی با اصرار من قبول کرد. سپس او جلو افتاد و به سرعت از رودخانه رد شد و من هم پشت سر او حرکت کردم. در راه کمی از نان را خوردم و بقیه را در چفیه‌ام پیچیدم. احساس خیلی خوبی داشتم، فکر می‌کردم بطور ناگهانی از آن برزخ بلاتکلیفی و آوارگی نجات یافته‌ام، لحظه لحظه شکرگزاری می‌کردم، انگار تمام آلام و مشکلات جسمی‌ام درمان شده بود، اگرچه هنوز احساس ضعف و ناتوانی می‌کردم ولی همراه شدن با آن پیرمرد و خوردن همان یک تکه نان ساده و باصفایش به من احساس التیام و نجات می‌داد.

بعد از چند دقیقه به روستایی رسیدیم که فهمیدم نامش سرتنان (یا سرتیتان) از توابع گیلان غرب است. پیرمرد مرا به خانه‌ای برد که چند نفر دیگر در آنجا بودند: علاوه بر خودش دو پیرمرد دیگر، یک مرد میانسال و یک نوجوان.

یکی از پیرمردها که یک گونی الیافی خاکی رنگ پوشیده بود و یک دوربین دو چشمی قدیمی از گردنش آویزان بود از من خواست که نزدیک او بنشینم و همه چیز را برای او توضیح دهم، او قامتی کوتاه و صورتی گرد و کوچک داشت. موهای جو و گندمی سر و صورتش به یک اندازه کوتاه بودند، ته گونی را به اندازه‌ی عبور سرش و دو طرف گونی را برای عبور دستانش سوراخ کرده بود و آن را به گردن انداخته بود، دامنه‌ی گونی تا روی زانوهایش آمده بود. دیدن این قیافه در لحظه‌ی اول کمی خنده‌دار به نظر می‌رسید، فکر کردم که شاید مشکل ذهنی داشته باشد ولی بعد از چند دقیقه‌ای فهمیدم که تقریباً همه کاره است و گونی را به خاطر استتار پوشیده است.

بعد از چند دقیقه صحبت و احوال‌پرسی سریع و نوشیدن چای که خیلی چسبید، ماجرا را توضیح دادم، هم من و هم آنها بی‌صبرانه منتظر شنیدن خاطرات و ماجراهای یکدیگر بودیم ولی من بیشتر منتظر شنیدن اخبار مملکت از زبان آنها بودم.

در بین صحبتها، تازه فهمیدم که سپاه دشمن حدود یک هفته^{۵۶} پیش از روستای آنها عبور کرده و به گیلان غرب رفته و حدود ۲۰ کیلومتر از سرتتان جلوتر است و اینکه مردم و عشایر و پاسداران گیلان غرب، با دست خالی و سلاحهای عادی دشمن را شکست داده و وادار به عقب‌نشینی کرده‌اند و اینکه دشمن حالا در روستای گورسفید و ارتفاعات تنگ حاجیان موضع پدافندی دارد و توپخانه آنها نزدیک قاسم‌آباد مستقر است و اینکه تعدادی از جوانان روستاهای دیگر اسیر شده‌اند و اینکه دشمن هر روز از کنار روستای آنها رد می‌شود و گاو و گوسفندهای آنها را می‌برد و خیلی حرفهای دیگر. در خلال صحبت‌هایشان متوجه شدم که آنها چند شبانه روز است منتظر بازگشت جوانانشان هستند تا شبانه بیایند و آنها را به گیلان غرب ببرند، با توجه به این موضوع تمام وسائل قابل حمل خود را جمع کرده بودند و منتظر فرا رسیدن شب بودند و نمی‌دانستند که آیا آنها خواهند آمد یا نه؟ آنها هم در بلاتکلیفی به سر می‌بردند و احتمال اسیر شدن می‌دادند.

در حالیکه در ایوان حیاط آن خانه‌ی روستایی نشسته بودیم و حرف می‌زدیم، همان پیرمردی که گونی پوشیده بود بلند شد از خانه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و مستقیماً به نزد من آمد، سرم را با یک دست گرفت و دست دیگرش را جلو آورد. سرم را عقب کشیدم، دیدم یک ماشین صورت تراشی دستی قدیمی در دستش است، قبل از اینکه حرفی بزنم گفت باید ریشت را بتراشم. گفتم: برای چی؟ گفت: دیدبانهای دشمن همین اطراف هستند و با دوربین اینجا و جاهای دیگر را زیر نظر دارند. اگر ببینند تو ریش داری می‌فهمند که از ما نیستی و می‌آیند ترا اسیر می‌کنند و به ما هم که به تو پناه داده‌ایم رحم نمی‌کنند. دیدم حرف منطقی می‌زند، گفتم بفرما این شما این هم ریش، در عرض چند دقیقه در ایوان خانه ریشم را تراشید. سپس گفت: پیراهنت را در بیار. بدون پرسش، پیراهن نظامی‌ام را در آوردم. یک کت کهنه به من داد و گفت بیوش، پوشیدم و وسائلم را از جیب پیراهن نظامی در آوردم و در جیب کتم گذاشتم. گفت: گردی که بلدی، شلوارت هم که گردی است حالا آن چفیهات را هم دور سرت ببند تا بشوی یک گرد درست و حسایی؛ من با لبخند دستوراتش را اجرا

۵۶ - سپاه متجاوز عراق در روز پنجم مهرماه ۵۹ وارد گیلان غرب شده بود و روز بعد شکست خورده بود و حدود ده کیلومتر عقب نشینی کرده بود و در نزدیکی تنگه‌ی حاجیان مستقر شده بود.

می‌کردم، دیگران هم می‌خندیدند. در ضمن فانوسقه و قمقمه‌ام را هم گرفت و به گوشه‌ای انداخت و گفت اینها دیگر به درد نمی‌خوردند.

رادیو مدام روشن بود و اخبار جنگ و جبهه‌ها و مقاومت نیروهای ایران و شکست و عقب‌نشینی‌های عراقی‌ها را منعکس می‌کرد، در همین حال، صدایی شنیدم که برایم تازگی داشت: صدای آژیر. مرد میانسال گفت: وضعیت سفید شد... و رادیو هم همین حرف را تکرار کرد: آژیری که می‌شنوید علامت وضعیت سفید است... گفتم: الهی شکر، جنگ تمام شد. مرد میانسال گفت: نه بابا، روزی ده بار وضعیت قرمز میشه، دوباره سفید میشه، یعنی حمله هوایی دشمن تموم شده، ممکنه چند دقیقه‌ی دیگه باز وضعیت قرمز بشه. در بین پیامها و حرفها و اخبار رادیو فهمیدم که امروز روز دوازدهم مهرماه است و دشمن دو هفته قبل، جنگ رسمی خود را علیه ایران شروع کرده است. من تقریباً حساب و کتاب زمان را از دست داده بودم و بطور دقیق نمی‌دانستم که چند روز تنها در کوهها و بیابان‌ها بوده‌ام. ساعت هم همراهم نبود که از گذر زمان اطلاعی داشته باشم. شاید اگر ساعت همراهم بود این دوران برایم سخت‌تر می‌گذشت.

در همان چندین ساعت چنان با سرتانی‌ها اخت شدم که انگار یک عمر هم‌محل‌شان بودم و همدیگر را می‌شناختیم. برای ناهار ظهر، هم‌زمان هم نان پختند و هم خورش بامیه با گوشت مرغ درست کردند. نانشان گرد بود به قطر تقریبی ۳۰ و ضخامت ۵ سانتی متر، پس از خمیر کردن، مقداری ادویه هم به آن اضافه کردند و روی آتشی که از هیزم و مدفوع خشک گاوها درست شده بود انداختند، مقداری آتش هم روی آن ریختند و پس از چندین دقیقه آن را بیرون آوردند و تکاندند و در سفره گذاشتند. به این طریق در حدود نیم ساعت هفت هشت نان پخته شد که بسیار خوشمزه و مطبوع بود. در اجاقی دیگر هم خورش یا آبگوشت بامیه در یک قابلمه بزرگ درست کردند.

بعد از عقب‌نشینی این اولین باری بود که آتش می‌دیدم، در آن دوران هیچ ارتباطی با آتش که یکی از ضروریات زندگی روزمره‌ی هر انسانی است نداشتم. آنها به قول خودشان در این چندین روز میزبان نظامیان و گروهها و افراد متعددی بخصوص در هفته‌ی اول جنگ بوده‌اند و از همه به خوبی پذیرایی کرده بودند ولی نجات یافتن من

بعد از دو هفته، آنهم از نفت‌شهر، برای آنها خیلی عجیب و غیر منتظره و لذتبخش بود و با دیدن من و شنیدن گوشه‌هایی از خاطراتم، مثل این بود که فرزند خودشان بصورت معجزه‌آسایی نجات پیدا کرده باشد، من هم واقعاً احساس می‌کردم به زادگاهم زرقان و آغوش خانواده‌ام برگشته‌ام. اگرچه گُل هستی آنها در معرض نابودی قرار داشت و غمی سنگین بر وجودشان سایه انداخته بود و اصلاً دل و دماغ آتش راه انداختن و غذا پختن نداشتند ولی آن ضیافت^{۵۷} نهار اختصاصی را برایم راه انداختند و هر کدام از آنها سعی می‌کرد خودش را به طریقی در تهیه‌ی آتش و نان و غذا و چای سهیم کند و من لحظه به لحظه بیشتر شرمندگی لطف و احسان و مهمان‌نوازی آنها می‌شدم. آن روز در آن حال و هوای جنگی و غم و غصه‌هایی که من و آنها داشتیم، من مثل یک نوزاد بیست ساله اولین روز زندگی مجدد و تولد دوباره‌ام را در جمع باصفای سرتتانی‌ها جشن گرفتم و بعد از دو هفته آوارگی و تنهایی و بارها بیهوشی و سختی‌های فراوان و در دل داشتن آرزوهای محالی مثل زنده ماندن و آب و علف دیدن و پا به جمع انسانها گذاشتن و دهها آرزوی دیگر، حالا تمام حاجاتم برآورده شده بود و سرتتان بهشت آرزوهای من بود.

بعد از آن نهار فراموش نشدنی، در یکی از خانه‌ها چند ساعت استراحت کردیم و کمی به امور شخصی‌ام رسیدم. حدود یکماه بود ناخنهایم را نگرفته بودم و مسواک نزده بودم. ناخنهایم بلند و کثیف شده بودند. در این دوره از بس که با خار و خاک و سنگ ور رفته بودم بعضی از ناخنهایم شکسته شده بودند و زیر آنها پر از چرک بود. خلاصه ناخن‌گیر هم آوردند و ناخنهایم را گرفتم و احساس کردم کلی سبک شده‌ام. علاوه بر این مدتی بود خاطراتم را ننوشته بودم. در نفت‌شهر همیشه خودکار همراهم بود و شرح وقایع روزها را در تقویمم روزنگاری می‌کردم ولی بعد از وقایع صبح روز دوم عقب‌نشینی که خودکارم را به ستوان فتحی دادم دیگر خودکار نداشتم. در دوره‌ی آوارگی خیلی دلم می‌خواست شرح کوتاهی از آخرین روزها و ساعاتم را بنویسم به این امید که بعد از مرگم آن را پیدا کنند و بخوانند و یا در ساعاتی که به آب و علف

۵۷- آن ضیافت ساده و باشکوه را هرگز فراموش نمی‌کنم و هر روز و هر شب در هر غذاخوردنی به یاد آنها می‌افتم. بدون اغراق، یکی از لذیذترین و دلچسب‌ترین غذاهایی که در عمرم خورده‌ام همان غذا بود. نه فقط به خاطر گرسنگی دو هفته‌ی گذشته و طعم و عطر آن، بلکه به خاطر صفا و صمیمیت سرتتانی‌ها.

می‌رسیدم دلم می‌خواست احساس شیرین و زیبای آن دقایق را با همان حال و هوا مکتوب کنم و برای خودم و دیگران نگه دارم و از آنجا که خودکار نداشتم شبانه روز دهها بار عمداً آن خاطرات و افکارم را به یاد خودم می‌آوردم و به تحلیل آنها می‌پرداختم. بعد از اتمام دوران آوارگی در روستای سرتنان برای اولین بار، در همین عصر خودکاری از نوجوان گرفتم و حوادث و افکار و توهمات و نذر و نیازهای مهم روزهای گذشته را در تقویمم و چند کاغذ دیگر نوشتم ولی خاطرات لحظات بیهوش شدنم را هیچگاه نتوانستم به یاد بیاورم، حتی در همان دوران آوارگی هم بعد از بیهوش آمدنم به یادمانده بود که چگونه و در چه حالی بیهوش می‌شده‌ام.

طرفهای عصر دوباره همان پیرمردی که گونی پوشیده بود به سراغم آمد و از من خواست که با او به جایی بروم. بی چون و چرا پذیرفتم و حرکت کردیم. در یکی از خانه‌ها وارد طویله‌ی خرابه و متروکه‌ای شدیم. در کنج طویله علفهای خشک را کنار زد و مقداری اسلحه را به من نشان داد و گفت با کدامیک از اینها بلدی کار کنی؟ نگاه کردم دیدم چند قبضه ژ ۳ و نارنجک تفنگی، یک قبضه خمپاره ۶۰ و تعدادی گلوله‌ی آن، مقداری فشنگ و نارنجک، یک موشک انداز بازوکا (بدون گلوله)، یک قبضه آرپی‌جی با چند گلوله و مقداری سرنیزه و کوله‌پشتی وجود دارد. گفتم با همه‌ی اینها بلدم کار کنم. گفت اینها را در روزهای گذشته در منطقه جمع آوری کرده‌ام و بعضی از آنها متعلق به کسانی است که در حال عقب‌نشینی بوده‌اند، اینجا را به این خاطر نشانت دادم که اگر به ما حمله شد تو از جای آن باخبر باشی و از آنها استفاده کنی ولی امیدوارم نیازی به آنها پیدا نشود. پیرمرد عجیبی بود. پیش‌بینی همه چیز را کرده بود. در ضمن از پیرمرد خواستم که به پشت بام برویم و مواضع دشمن را به من نشان بدهد، او هم پذیرفت و به پشت بام یکی از خانه‌های مجاور که تقریباً در بالاترین نقطه‌ی آبادی بود رفتیم و بطوری که دیده نشویم یکی یکی مواضع دشمن را با دوربین نشانم داد و نام آن مناطق را گفت و من یادداشت کردم. ارتفاعات شمالی کوتاهتر بودند و بعضی از آنها در تصرف دشمن بود ولی ارتفاعات جنوبی که بلندتر بودند هنوز به تصرف دشمن در نیامده بود. دشت گیلان بین این دو رشته ارتفاعات بود که بیشترین مواضع دشمن را در خود جای داده بود. تا آنجا که پیدا بود رودخانه‌ای با پیچ و خمهای بسیار از گیلان غرب به طرف مرز عراق جریان داشت که بصورت طبیعی در

پائین‌ترین نقاط منطقه واقع شده بود و جاده‌ی مواصلاتی نیز که در بعضی جاها در موازات رودخانه بود کمی بالاتر از سطح رودخانه قرار داشت. در ضمن در هیچ جای آن مسیر طولانی، عراقیها پست ایست بازرسی نداشتند. واقعاً جای حیرت و تعجب بود که دشمن با چه توکلی نیروهایش را در این منطقه‌ی وسیع و پر از تپه ماهور که مخصوصاً از سمت ارتفاعات جنوبی آسیب‌پذیر بودند مستقر کرده است. جایی که ما حضور داشتیم حدود بیست کیلومتر پشت خط مقدم دشمن بود و من امروز صبح بدون اینکه از این موضوع خبر داشته باشم به راحتی وارد آنجا شده بودم یعنی نیروهای ایرانی هم به همین راحتی می‌توانستند به پشت عقبه‌ی دشمن بیایند و حداقل راه تدارکاتی آنها را ببندند. خلاصه، تا غروب آفتاب، تمام مناطق دور و نزدیک و کوچه پسکوچه‌ها و مزارع و تپه‌های اطراف روستا را شناسایی کردم تا در صورت درگیری احتمالی بتوانم درگیر جنگ و گریز شوم.

یکی از توپخانه‌های دشمن که گاهگاهی به سمت گیلان‌غرب شلیک می‌کرد در تپه‌های مجاور روستای قاسم آباد مستقر بود یعنی ما پشت توپخانه دشمن قرار داشتیم و عقبه‌ی دشمن پشت سر ما قرار داشت. از چهار طرف در محاصره نیروهای دشمن بودیم. آن روز اگرچه بارها با دوربین پیرمرد تمام راهها و قلعه‌های تحت اشغال دشمن را شناسایی کردم ولی در بعضی جاها آنقدر به آنها نزدیک بودیم که حتی بدون چشم مسلح هم می‌توانستیم تحرکات آنها را ببینیم. با این وضعیت در مکان مناسبی اطراق نکرده بودیم و نه فقط در معرض مواجهه با نیروهای دشمن بودیم، بلکه به خاطر اینکه پشت جبهه‌ی دشمن بودیم ممکن بود هدف آتشبارهای خودی قرار گیریم. در طول روز و در خلال صحبت‌های متنوع و مفصلی که با اهالی داشتیم فهمیدم که دشمن تعدادی از غیر نظامی‌ها و زن و دخترهای بعضی از روستاهای کشور را به اسارت برده است، درک این قضیه بسیار سخت و جانگداز بود و نشان از وحشیگری و درنده‌خویی دشمن داشت.

اگرچه هنوز پاهایم پر از تاول بود و وضع بدنی مناسبی نداشتم ولی نسبت به روزهای گذشته بهتر بودم و حداقل از بلا تکلیفی و آوارگی نجات یافته بودم. هرچه بود اینجا هم میدان جنگ بود و باید خودم را با شرایط جدید تطبیق می‌دادم، از طرفی،

اینجا اولین جا و اولین روزی بود که من باید به نذر^{۵۸} عمل می‌کردم، به همین خاطر به آنها گفتم که اگر جوانان نشان امشب نیایند فردا صبح با هم از طریق ارتفاعات به سمت گیلان غرب حرکت خواهیم کرد. آنها در این رابطه مدتی با هم گفتگو کردند، چند نفرشان پذیرفتند ولی پیرمرد گونی‌پوش و مرد میانسال نپذیرفتند و منتظر جوانان خودشان شدند. به هر حال دو گروه شدیم و قرار شد سحر فردا من با یک گروه به کوه بزنیم و از محاصره خارج شویم. نمی‌توانستم تن به اسارت بدهم. در نفت‌شهر از چند حلقه‌ی محاصره خارج شده بودم و پس از دو هفته راهپیمایی و کوهپیمایی طاقت‌فرسا حالا به جایی رسیده بودم که حدود ۲۰ کیلومتر پشت خط مقدم دشمن بود. دوباره با پای خودم به حلقه‌ی محاصره دیگری آمده بودم و باید به هر طریق خودم

۵۸ - در رابطه با ادای نذر همیشه دلم می‌خواست خدمتی بزرگ به مردم بویژه به آوارگان، تشنگان، درماندگان و گرفتاران انجام دهم یعنی تجارب نجات یافتن خودم را در اختیارشان بگذارم. اگرچه سی و چند سال است در حد توانم سعی کرده‌ام خدمتگزار بی‌مزد و منت مردم باشم (و خداوند را بر این توفیق شاکرم) ولی هنوز فکر می‌کنم که نذر را ادا نکرده‌ام و همیشه آرزو داشته‌ام به خاطر آن لطف بزرگی که خداوند در حقم کرده، کاری بسیار بزرگ نه فقط برای مردم مکان و زمان خودم بلکه برای تمام ابناء بشر در تمام زمانها و مکانها انجام دهم و از خداوند خواسته‌ام که راهکاری را برای انجام این خدمتگزاری به روح و قلبم الهام و القاء فرماید. در این رابطه همیشه از خودم پرسیده‌ام که خداوند برای چه هدفی به من توفیق زندگی مجدد عطا فرموده و چه کاری باید در راه او انجام دهم که بیشترین رضایت او را جلب کند و بزرگترین نیاز بشر امروز چیست ولی فکر می‌کنم به هیچ جا نرسیده‌ام. مثلاً همیشه امیدوار بوده‌ام فرمولی کشف کنم که اگر کسی دچار آوارگی و درماندگی در کوهها و بیابانها شد بتواند آب تولید کند و خود و دیگران را نجات دهد و از آنجا که تاکنون نتوانسته‌ام (و امید است در آینده عملی شود) تصمیم گرفتم با همین بضاعت اندک قلمی، مطالبی درباره‌ی بزرگترین نیاز بشریت یعنی عشق و پرستش و فرمولهای معنوی نجاتم را در قالب شعر و داستان بنویسم (که شاید فرمول اصلی برای تولید آب از همین راه باشد) و برای اینکار مناسب‌ترین و دم‌دست‌ترین سوژه، خاطرات واقعی خودم بود، یعنی تصمیم گرفتم داستانی را که قلم تقدیر الهی درباره‌ی من در آن دو هفته و در تمام زندگی‌ام نوشته بنویسم. لذا نوشتن این خاطرات را به نوعی ادای نذر به حساب می‌آورم و فکر می‌کنم که خداوند مرا به زندگی برگردانده تا شرح همین بازگشت را عاشقانه بنگارم که شاید باعث عشق بیشتر بندگانش به او شود و منجر به صلح و معرفت بیشتر گردد، اگرچه او به عشق بندگانش نیازمند نیست ولی قطعاً عاشقان خود را دوست دارد. البته امیدوارم هیچکس در موقعیت من قرار نگیرد و همیشه صلح و رفاه و امنیت بر جهان حکمفرما باشد ولی هرکس به طریقی گرفتار نوعی درماندگی و ناامیدی است که این خاطرات ممکن است باعث ایجاد روحیه‌ی امید و مقاومت و توسل و توکل و نذر و نیاز و توبه و دریافت امدادهای الهی برای آنها شود و باعث نجاتشان گردد.

و دیگران را نجات می‌دادم. لذا راه را از مرد میانسال پرسیدم و دقیقاً نقشه‌ی حرکت را رسم کردم و منتظر شب و صبح روز بعد شدم تا تصمیم خودم را عملی کنم.

نزدیک غروب، شام از باقیمانده‌ی نهار خوردیم و هرکس برای استراحت به پشت بام خانه‌ی خودش رفت، خانه‌ها نزدیک به هم بودند. من و پسر نوجوان هم به خانه مرد میانسال رفتیم و رختخواب‌ها را برداشتیم و روی یک سکوی مستطیلی بزرگ که همسطح پشت بام و چسبیده به خانه‌اش بود رختخوابها را پهن کردیم. رختخواب من کاملاً نو بود و هنوز مورد استفاده قرار نگرفته بود. معلوم بود که آن رختخواب پر نقش و نگار را برای ازدواج آماده کرده بودند و من دلم نمی‌خواست از آن استفاده کنم لذا به مرد میانسال گفتم با توجه به اینکه لباسهایم خاکی و کثیف است من روی زمین یا روی یک پتو می‌خوابم، هرچه اصرار کردم که در آن رختخواب نخوابم قبول نکرد. بالاخره با اکره پذیرفتم و از بزرگواری و مهمان نوازی‌اش تشکر کردم.

هوا تقریباً خنک شده بود و خواب در این رختخواب بعد از آنهمه آوارگی و روی خاک خوابیدن واقعا می‌چسبید اما به خاطر استراحتی که بعد از ظهر داشتیم خوابمان نمی‌برد و تا حدود نیمه‌های شب در حالیکه در رختخواب‌ها دراز کشیده بودیم با نوجوان درباره‌ی تمام موارد زندگی خودم و آنها صحبت کردیم و در عین حال تمام مناطق اطراف روستا را زیر نظر داشتیم. شب، همه جا آرام بود و هیچ تحرک خاصی مشاهده نمی‌شد و اگرچه کشیک نداشتیم ولی مطمئن بودم که چشم‌های همیشه بیدار پیرمرد گونی پوش مواظب دهکده و منطقه است.

روز سیزدهم

حدود ساعت ۴ صبح از صحبت کردن پیرمرد گونی‌پوش و مرد میانسال بیدار شدیم. می‌گفتند: چند نور چراغ قوه را در سمت جنوبی روستا (یعنی سمت رودخانه) دیده‌اند و مطمئن نیستند که دشمن است یا خودی. بعد از دقایقی، ما هم چندین بار خاموش و روشن شدن یک چراغ قوه را دیدیم. پیرمرد گفت: من به جلو آنها می‌روم اگر دشمن بودند صدای گرگ در می‌آورم و شما به طرف انبار اسلحه بروید و سنگر بگیرید و اگر خودی بودند با آنها بر می‌گردم. ما آماده شدیم و او رفت. بعد از حدود نیم ساعت با هم به روستا برگشتند و مستقیماً به کنار سکو آمدند. سه نفر از جوانان روستا با چند قاطر

به روستا آمده بودند تا باقیمانده‌ی افراد و وسائل آنها را از روستا خارج کنند. همه چیز برای بارگیری آماده بود. مرا به جوانان معرفی کردند و با هم دست دادیم و سلام و احوال‌پرسی کردیم در حالیکه در تاریکی همدیگر را به خوبی نمی‌دیدیم.

آخرین لحظه که داشتند خانه‌هایشان را قفل می‌کردند و کلیدها را در جیب می‌گذاشتند حس مبهم و تلخ و غریبی در دلم جوانه زد و آه از نهادم بر آورد. آنها به این امید درهایشان را محکم قفل می‌کردند که تا چند روز یا حداکثر تا چند هفته‌ی دیگر آتش‌بس اعلام کنند و یا جنگ تمام شود و به خانه‌هایشان برگردند و شاید هم می‌دانستند که در برگشتن تنها چیزی که از خانه‌هایشان باقی خواهد ماند فقط همین کلیدهاست و دیگر خانه و قفلی وجود نخواهد داشت که بخواهند با این کلیدها آنها را باز کنند. البته من هم دعا می‌کردم که هرچه زودتر جنگ تمام شود و خانه‌های آنها سالم باقی بماند و این کلیدها دوباره در قفلها بچرخند و درهای زندگی را به روی آنها و خانواده‌هایشان باز کنند ولی تمام آرزوهای خودم و آنها را بر باد رفته می‌دیدم چون خانه‌های در هم کوبیده شده‌ی نفت‌شهر را دیده بودم و خاطرات تلخ آنهمه ویرانی را هر لحظه در ذهن داشتم و می‌دانستم که در سراسر مرزهای جنوب و غرب کشور عزیز ما هزاران کلید از این قبیل وجود دارد که دیگر فقط به درد یادگاری می‌خورند و تا ابد هیچ دری را باز نخواهند کرد.

در عرض نیم ساعت بار تمام قاطرها بسته شد و هرکس هرچه می‌توانست برداشت سپس رختخواب‌ها را جمع کردیم و در خانه گذاشتیم و مرد میانسال درب آن را به امید بازگشت سریع دوباره قفل کرد. دیدم تمام افراد حتی سه پیرمرد، هر کدام یک کوله‌بار را به دوش گرفته‌اند، درست نبود که من بدون کوله‌بار حرکت کنم لذا با اصرار قسمتی از بار آنها را در یک مفرش گذاشتیم و به دوش انداختم در حالیکه هنوز نمی‌توانستم درست راه بروم و آن کوله‌بار حدود ده پانزده کیلو بود. پیرمرد گونی‌پوش هم گونی را در آورده بود و با لباس عادی بود.

حدود ساعت ۵ صبح حرکتمان را به سمت جنوب شروع کردیم از راه رودخانه گذشتیم و به دامنه‌ی کوه رسیدیم و از تنها راه مالرویی آن به سختی بالا رفتیم و با روشن شدن هوا مسیرمان را از روی ارتفاعات به سمت گیلان‌غرب که در شرق ما بود ادامه دادیم.

دل کندن از یار و دیار و وداع با زادگاه یا خاک مادری، کاری است که همیشه و هر جا اتفاق می‌افتد اما اگر این مهاجرت در حالی صورت بگیرد که دشمن خانه و کاشانه‌ات را تصرف کرده و کل هستی‌ات را بر باد داده، از مرگ به مراتب سخت‌تر و جانگدازتر است. خدا می‌خواست من را به یکی از این کاروان‌ها ملحق کند تا درد آنها را بیشتر لمس کنم.

غمی که من آن روز در چهره و قلب و روح این مهاجران جنگ تحمیلی (و گروه‌های دیگری از زن و مرد که در راه به ما ملحق می‌شدند) دیدم از جنس غم و اندوهی بود که کلمات از بیان آن قاصرند. علاوه بر این، لذتی که اینها از دیدن نیروها و هلیکوپترهای خودی می‌بردند نیز با کلمات قابل توصیف نیست. خوانندگانی که نتوانند روح فاجعه را درک کنند نه به عمق آن غم پی می‌برند و نه به ارتفاع این لذت. تماشای هواپیما یا هلیکوپترهای خودی که به سوی دشمن هجوم می‌برند برای این گروه مهاجر به مثابه تماشای دست انتقام خداوند و خشم الهی در سرکوب و تنبیه و مجازات متجاوزین و غاصبان و دشمنان دیو سیرت بود. در آن روز، هر بار که هلیکوپترهای خودی از روی سر ما رد می‌شدند و به طرف دشمن می‌رفتند، اشک شوق آکنده از آه و دعای این مهاجرین را آشکارا می‌دیدم.

دشمن هنوز روی ارتفاعات جنوبی دشت گیلان (یعنی مسیر مُشرف به عبور ما) هیچ نیرویی را مستقر نکرده بود و با توجه به خط مقدم آنها که پشت روستای گورسفید بود فقط احتمال داشت که روی چند قلعه‌ی نزدیک به خط اولشان پستهای دیدبانی ایجاد کرده باشند. ما در چند نقطه از عبورمان از بالا آرایش و استعداد نظامی آنها را دیدیم و طبق معمول حسرت خوردیم که چرا در این عرصه‌ی بی در و پیکر هیچ یگان ایرانی مشغول بر هم زدن آرایش و آسایش دشمن نیست؟ از بین همین کوههایی که ما (آوارگان جنگی) داشتیم به طرف گیلان غرب حرکت می‌کردیم ایران می‌توانست نیروهای پیاده‌اش را به پشت خط دشمن ببرد و متجاوزین عراقی را در محاصره بیندازد و یا برای آنها کمین بگذارد و یا مسیر عبور و مرور آنها را مین‌گذاری نماید، نیازی به نیروهای فراوان هم نبود، یک گردان معمولی هم می‌توانست به راحتی تمام نیروهای عراقی مستقر در دشت گیلان را در معرض خطر جدی قرار دهد و اگر نیرو بیشتر بود می‌شد در مدت بسیار کمی کل تجهیزات و نیروهای عراقی مستقر در

دشت گیلان را نابود کرد و یا به اسارت و غنیمت گرفت. ما از سحر که حرکت کردیم تا ساعت ۵ عصر که به گیلان غرب رسیدیم به هیچ یگان عراقی برخوردیم یعنی اگر ایران واقعاً می‌خواست در این منطقه با متجاوزین مقابله کند دقیقاً از همین مسیری که ما امروز آمده بودیم می‌توانستند به سرتان بروند و راههای مواصلاتی دشمن را قطع کنند و دشمن را دور بزنند. حتی می‌توانستند توپخانه‌ی دوربرد و مقرهای پشتیبانی دشمن را که نزدیک قاسم آباد بودند به آسانی منهدم نمایند. در ضمن اینطور نبود که ایران از این مسیر بی اطلاع باشد چون از صبح تا عصر بارها هلیکوپترهای جنگی و غیر جنگی هوانیروز در همین مسیر پرواز کردند و احتمالاً در جایی که ما ندیدیم عملیات انجام دادند.

خاطرات این ۱۲ ساعت آنقدر زیاد و جانگزا و روحبخش است که می‌شود درباره‌ی دعاها و دردها و آرزوهای برباد رفته‌ی هرکدام از زن و بچه‌ها و پیران و جوانهای آن کاروان آواره کتابها و داستانهای واقعی نوشت. در بین این گروه فقط من نظامی بودم که البته به خاطر سر و وضع کسی به جز همان چند نفر نمی‌دانستند نظامی‌ام. درباره‌ی آن دو هفته و این ۱۲ ساعت حرف و مطلب بسیار دارم ولی به خاطر طولانی نشدن نوشتار به همین مقدار بسنده می‌کنم.^{۵۹}

بالاخره در ساعت ۵ عصر روز ۱۳ مهر ۱۳۵۹ پس از ۱۲ ساعت کوهپیمایی (با حمل بار) به مدخل ورودی شهر گیلان غرب رسیدیم و بعضی از مردم خونگرم این شهر در جایی که به آن باغ فلاحه می‌گفتند (و نقطه شکست دشمن بود) با نان و خرما و حلوا و آب و شربت و سیگار و بیسکویت به استقبال ما آمدند و از ما پذیرایی کردند. تعدادی از تانکها و خودروهای سوخته و منهدم شده‌ی عراق هم در اطراف مسیر افتاده بودند. در ضمن من برای اولین بار سیگاری به نام بغداد را در آنجا دیدم که برایم خیلی عجیب بود که سیگاری با نام پایتخت دشمن در کشور ما در معرض فروش است.

۵۹- این کوهپیمایی دردناک و زجر آور، در کنار تمام غمها و سختی‌هایش، اطلاعات بسیار مفیدی از منطقه و آرایش نظامی دشمن و راههای مواصلاتی آنها و اسامی اکثر دره‌ها و قلعه‌ها و روستاها در اختیارم قرار داد و اکثر مواضع پدافندی و تدارکاتی دشمن و راههای نفوذ به پشت مواضع آنها را شناسایی کردم در حالیکه نمی‌دانستم که باید یک هفته‌ی بعد دوباره به همین منطقه برگردم و روی مواضع دشمن دیدبانی و درخواست آتش کنم.

به گیلان غرب که رسیدیم بارها را به زمین گذاشتیم، کنار یک جوی آب کنار خیابان نشستیم و پاهایم را در آب گذاشتیم. پس از چند دقیقه وسائل افراد را بار یک وانت کردند، در همین حال پیرمردی که قبلاً گونی پوشیده بود به سراغم آمد و گفت: تو باید خودت را به سپاه معرفی کنی، بغیر از این چند نفر، کسی نمی‌دانست که من نظامی‌ام. ظاهراً هم نشانی از نظامی بودن نداشت، پیرمرد به محض رسیدن به گیلان غرب از افراد محلی پرسیده بود که نظامی‌ها چکار باید بکنند و راهکارها را بررسی کرده بود، ماشین رفت و من و پیرمرد و مرد میانسال پیاده به طرف سپاه که در یک خیابان آنطرف‌تر بود رفتیم. در سپاه خودم را معرفی کردم و نام و مشخصاتم را در دفتری نوشتند. سؤالاتی هم از پیرمرد و مرد میانسال کردند. من وسائل را از داخل جیب کت برداشتم و کت را به پیرمرد برگرداندم. اول نمی‌خواست قبول کند ولی وقتی که دید برایم یک پیراهن نظامی آوردند قبول کرد و کتش را پس گرفت، سپس یکدیگر را در آغوش گرفتیم و نشانی محل سکونتم را به آنها دادم و با خاطراتی تلخ و شیرین از هم جدا شدیم.

در سپاه ستادی تشکیل شده بود که از نیروهای عقب‌نشینی کننده ثبت‌نام می‌کرد و به قول خودشان حدود یک هفته بود که دیگر کسی به آنها مراجعه نکرده بود، در این مدت هیچکس به تنهایی به عقب برنگشته بود و تمام افراد در گروه‌های چندین نفری به عقب برگشته بودند و تمام موارد در هفته‌ی اول تمام شده بود، لذا خبر بازگشت یک نفر (تنها) بعد از دو هفته برایشان خیلی جالب و مهم بود و این موضوع را با بیسیم و تلفن به جاهای مختلف اطلاع دادند، من به آسایشگاه سپاه راهنمایی شدم و از خستگی روی یک تخت دراز کشیدم، اما بعد از دقایقی افراد مختلفی برای دیدن من به سپاه آمدند، از جمله: چند مسئول نظامی و اداری، یک نماینده مجلس، یک روحانی میانسال به نام آقای نوری که می‌گفتند نماینده حضرت امام است و من از همان لحظه اول تا نیمه‌های شب، بارها قسمت‌های مختلف خاطراتم را برایشان تعریف کردم بویژه شرح مقاومت دو روز آخر در نفت‌شهر و شکست اولیه دشمن و نیرو نرسیدن به ما و اینکه ما از قبل پیش‌بینی کرده بودیم که عراق منطقه را قیچی خواهد کرد و مطالب دیگر را برای نماینده‌ی امام توضیح دادم و از او خواهش کردم که سلام مرا به حضرت امام برساند و این مطالب را برای ایشان بازگو نماید، او هم قبول کرد. علاوه بر این،

برای چند فرمانده نظامی که به دیدارم آمده بودند وضعیت نیروهای عراقی مستقر در منطقه و آسیب‌پذیر بودن آنها از طریق همین راهی که ما امروز آمده بودیم را توضیح دادم و خواستار عملیاتهای چریکی در این منطقه شدم ولی طبیعی بود که به حرف یک سرباز صفر اهمیتی ندهند. در ضمن، در طول خاطره‌گویی‌ام، نامه‌ی کوچکی به من دادند که در آن گواهی شده بود که من در ساعت ۶ عصر تاریخ ۵۹/۷/۱۳ خودم را به ستاد عقب‌نشینی در گیلان‌غرب معرفی کرده‌ام.

روز چهاردهم

فردا صبح پس از روشن شدن هوا، با اولین مینی‌بوس به سمت اسلام آباد غرب حرکت کردیم، در مینی‌بوس، یکی از کسانی که دیشب در سپاه به دیدارم آمده بود و ظاهراً یکی از مقامات محلی بود و همه او را می‌شناختند مرا دید و با صدای بلند شروع به نقل قول گفته‌های دیشبم برای مسافرین کرد و شدیداً مورد احترام همه قرار گرفتم. در بین راه به بعضی از سؤالات او و مسافرین دیگر پاسخ دادم و باز قسمتهایی از خاطراتم را تعریف کردم. در اسلام آباد کرایه‌ام را حساب کرد، نشانی ایستگاه کرمانشاه را به من داد و مقداری پول جلوام گرفت، گفتم پول دارم و از او تشکر و خداحافظی کردم.

سپس سوار مینی‌بوس کرمانشاه شدم و حدود ساعت ۱۱ صبح به کرمانشاه رسیدم و یگراست به مرکز مخابرات رفتم تا خبر بازگشتم را برای اداره پست زرقان تلگراف کنم. موهایم بلند بود. ریش نداشتم، لباسم یک شلوار کردی و یک پیراهن نظامی سبز کم رنگ و دست دوم بود، یک کفش سفید کتانی مندرس بدون جوراب به پایم بود و چفیه‌ای دور گردن داشتم، با این وضعیت داشتم از پله‌های مخابرات بالا می‌رفتم که سیدمحمد حسینی و چند نفر از سربازان آتشبارمان که از نفت‌شهر عقب‌نشینی کرده بودند دیدم که داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند. آنها اول مرا شناختند ولی وقتی صدایشان کردم به طرفم آمدند و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. یکی از بچه‌ها گفت: این چه وضعیه؟ چرا اینجوری شدی؟ مگه تو اسیر نشده بودی؟ گفتم: نه. دیگری گفت:

شنیده‌ایم که تو و ستوان فتحی^{۶۰} خودتان را از رادیو عراق معرفی کرده‌اید. گفتم: من اسیر نشدم ولی شاید او اسیر شده باشد و درباره‌ی اولین روز بعد از عقب‌نشینی توضیح دادم.

حالا من دهها سؤال داشتم و سؤالات آنها بیشتر از سؤالات من بود. همان وسط پله‌ها شروع کردیم به سؤال از یکدیگر. تعدادی از مردم که گفتگوی ما را دیدند دورمان جمع شدند و بعضی از آنها مرا در آغوش می‌گرفتند. اولین سؤالم درباره ستوان لطفی و بچه‌های دیگر بود. در خلال سؤالها و جوابهای سریع و چند کلمه‌ای فهمیدم که اسم ستوان فتحی و ستوان لطفی و استوار خسروی و سربازان مهدی جلالی نژاد و محمد قربانی و من و چند نفر از یگانهای دیگر جزو لیست مفقودین لشکر است و قرار است آتشبار دوباره به منطقه اعزام شود... در ضمن به دوستانم گفتم که می‌خواهم یک تلگراف بزنم و به پادگان بیایم. گفتند بهتر است به جای تلگراف زدن خودت به شیراز بروی و زود برگردی. در بین صحبت‌های ما، سید به پادگان رفت تا لباسهای شخصی مرا بیاورد و من با بچه‌ها مشغول صحبت کردن درباره‌ی عقب‌نشینی شدم. سید تقریباً

۶۰- اگرچه در طول دوران خدمتم در نفت‌شهر و گیلان‌غرب، علیرغم تمام مشقت‌ها و مشکلات همیشه مشمول الطاف الهی بودم و سخت‌ترین شرایط را با موفقیت پشت سر گذاشتم ولی یک شکست و ناکامی بزرگ را تجربه کردم که هیچگاه نمی‌توانم آن را فراموش کنم و آن ناکامی پیدا نکردن ستوان فتحی بعد از عقب‌نشینی از نفت‌شهر بود. من به او قول داده بودم که آب پیدا کنم و نکنم حتماً به پیش او برگردم و برگشتم و چهار روز هم در آن شرایط بحرانی، دنبال او در همان منطقه گشتم ولی هیچ اثری از او نیافتم. اسم او اینک جزو شهدای ثبت شده در بنیاد شهید است ولی واقعاً معلوم نشد چه بر سر او آمد و در کجا و چگونه به شهادت رسید، آیا شهادت او در همان جا اتفاق افتاد و یا در اسارت به خاطر ضعف بدنی شهید شد؟ از طرفی، از دوستانم بارها شنیدم که نام من و او را از رادیو عراق شنیده بودند و من امیدوار بودم که او اسیر شده باشد. دو بار هم دو گروه از اقوام او به گیلان‌غرب آمدند و احوال او را از من جویا شدند من هم تمام خاطرات عقب‌نشینی را برای آنها تعریف کردم و قرار شد که آنها از طریق صلیب سرخ جهانی اقدام کنند که من از نتیجه‌ی اقداماتشان مطلع نشدم. به هر حال، پیدا نکردن او را همیشه برای خودم یک ناکامی بزرگ دانسته و می‌دانم.

در ضمن، در چند سال گذشته چندین بار نام و فامیلم و نفت‌شهر را در اینترنت جستجو کردم و متوجه شدم که رزمنده‌ای بنام حسین صادقی (مشهور به حسین گاردی) در همان روزهای آغاز جنگ در نفت‌شهر اسیر شده است. بعدها که ارتباطم با اقوام محترم سردار شهید منوچهر عباسی، فرمانده سپاه نفت‌شهر برقرار شد و دستنوشته‌های ایشان به دستم رسید دیدم همین نام در یکی از نامه‌هایش قید شده و از مفقود شدن محمد علی حدادی و حسین صادقی در روز دوم مهرماه ۵۹ خبر داده است. یعنی دقیقاً در همان زمان و مکانی که من حضور داشتم. لذا ممکن است به این خاطر نامم در رادیو بغداد خوانده شده باشد.

کمتر از یکساعت از پادگان برگشت و لباسهایم را آورد. او به خاطر من به مرخصی نرفته بود. می‌گفت: نمی‌دانستم اگر بروم چه جوابی به پدر و مادرت بدهم.... خلاصه هرکاری کردم که به پادگان برگردم نگذاشتند. راستش، خودم هم دلم می‌خواست هرچه زودتر به مرخصی بروم و والدینم را ببینم. در همانجا به یکی از حمامهای عمومی رفتم و پس از استحمام لباسهای شخصی‌ام را پوشیدم و از سید خواستم که با هم به مرخصی برویم، گفت من هم در اولین فرصت که مرخصی دادند می‌آیم. گفتم تو به خاطر من مانده‌ای و من هم بدون تو نمی‌روم. اصرار من فایده نداشت، بالاخره ساعت ۲ بعد از ظهر سوار اتوبوس شیراز شدم و سید و بچه‌ها به پادگان برگشتند.

بازگشت به زرقان بعد از هفت ماه

صبح روز بعد در دو راهی زرقان، کنار شازده قاسم، پیاده شدم و خاک زادگاهم را که فکر نمی‌کردم دیگر به آنجا برگردم و رسیدن به آن برایم تبدیل به یک رؤیا شده بود بوسیدم و به طرف خانه به راه افتادم، در راه، وانتی آمد و سوالم کرد و تا جلو مغازه‌ی پدرم مرا رساند، پدرم تنها در دکان نشسته بود و مثل همیشه داشت قرآن می‌خواند. شک نداشتم که در انتظار من است و از خدا کمک می‌طلبد، نگاهی به او کردم، لاغرتر و کوچکتر از هفت ماه پیش که از او خداحافظی کرده بودم شده بود، اشک و لبخندم در هم آمیختند. وارد شدم و سلام کردم، تا مرا دید بلند شد قرآن را بوسید و مرا در آغوش گرفت. دست و پایش را بوسیدم، سپس مغازه را بست و با هم به طرف خانه حرکت کردیم. به خانه که رسیدیم در را باز کرد و با صدای بلند گفت: محمد حسین آمده، مادرم که داشت بچه‌ها را برای مدرسه رفتن آماده می‌کرد با گریه و سراسیمه به استقبال آمد. آغوش مادر، سبزترین نقطه‌ی بهشت خداست و من در بهشت آغوش مادرم بودم. خاضعانه به خاک افتادم و پاهایش و کف خانه را بوسیدم. سپس برادرانم را در آغوش گرفتم و بوسیدم، پدرم روی پله نشسته بود، دستهایم به آسمان بلند بود. شکر می‌کرد و اشک می‌ریخت.

در عرض این دو ماه، حدود ۲۰ کیلو لاغر شده بودم و وزنم به تقریباً ۴۵ کیلو رسیده بود، چشمهایم به گودی نشسته بود. قسمتی از موهای جلو سرم سفید شده

بود، مشکل بینایی و شنوایی پیدا کرده بودم. دچار دردهای داخلی، بویژه درد کلیه^{۶۱} شده بودم، صورتم لاغر و چروکیده و سیاه سوخته شده بود و در این وضعیت، مادرم لحظه به لحظه داشت مرا بررسی می‌کرد، ناگهان متوجه موهای سفید جلو سرم شد، دست کرد زیر موهایم و آنها را بالا زد و با دیدن موهای سفیدم، سرش گیج رفت و به زمین خورد، تا او را بلند کردم دیدم دندانش در لبش نشسته و دارد خون می‌آید. بچه‌ها آب آوردند، صورتش را شست و تا دقایقی، بی حرکت به دیوار تکیه داد. مادری که نمی‌توانست موهای سفیدم را ببیند چگونه می‌توانست یک عمر منتظر بازگشت من باشد؟

خبرها در شهرهای کوچک به سرعت برق و باد پخش می‌شود و همه از آن باخبر می‌شوند، خبر بازگشتن من هم در عرض چند دقیقه در محل پیچید و خانه کوچک کاهگلی ما که در دامنه کوه بود پر از جمعیت شد^{۶۲}. اقوام، همسایه‌ها، دوستان، مسجدی‌ها، همکلاسان و همشهری‌هایم، گروه گروه به دیدارم می‌آمدند و حیاط

۶۱- چند سال بعد، کلیه‌ام را عمل کردم و یکی از کلیه‌هایم به خاطر وجود ۲۷ قطعه سنگ بزرگ و کوچک در آن، کاملاً نابود شده بود. تشنگی و گرم‌زدگی شدید مخصوصاً در این دو هفته باعث شده بود که انواع املاح معدنی در کلیه‌ام رسوب کند.

۶۲- بعضی از کهنسالان و میانسالانی که آنروز به خانه‌ی ما آمدند مرا به یاد یک خاطره‌ی مهم دیگر هم انداختند. روز تولدم هم خانه‌ی ما مثل همین امروز پر از جمعیت و شادمانی و شکرگزاری بود. والدین من تا سالها بعد از ازدواج بچه‌دار نمی‌شدند، لذا مادرم به همراه یک کاروان از اقوام و هم‌محل‌ها به کربلا می‌رود و نذر و نیاز می‌کند، پدرم هم از طریق تعزیه‌خوانی، متوسل به حضرت ابا‌عبدا.. می‌شود و خداوند، آنها را حاجت‌روا می‌کند و به تناوب هفت فرزند (۵ پسر و دو دختر) به آنها می‌دهد. فرزند اول، دختر بوده و فوراً از دنیا می‌رود و فرزند بعدی من بوده‌ام. آن روز نیز همه مردم از تولد من باخبر می‌شوند و به خانه‌مان می‌آیند. اگرچه تولد من مصادف با سالروز میلاد حضرت امام رضا (ع) بوده ولی والدینم به خاطر نذر و نیازها و قول و قرارهایی که با امام حسین (ع) داشته‌اند نامم را محمدحسین می‌گذارند، بسیاری از مردم هم با توجه به این سابقه، از همان روز اول به من غلامحسین می‌گفته‌اند و خیلی‌ها هنوز هم غلامحسین صدا می‌کنند. با این حساب اکثر کسانی که بعد از ۲۰ سال دوباره به خانه‌ی ما آمده بودند، آن روز را روز تولد دوباره‌ام می‌دانستند و از صمیم دل به پدر و مادرم تبریک می‌گفتند. یکی از نذرهای مادرم این بود که یک پنج‌پنجه‌ی طلا به حرم امام حسین (ع) هدیه کند، که این امر به خاطر بسته شدن راه کربلا حدود چهل سال بعد و پس از شهادت برادرم محمدحسن (ابوالفضل) و اتمام جنگ و باز شدن راه کربلا میسر شد. البته من داستان تولدم را می‌دانستم ولی آن روز، این خاطره لحظه به لحظه برای والدینم و همسایگان و همشهری‌ها تداعی می‌شد و دلها را به سوی کربلا پرواز می‌داد.

خانه‌مان دمامد پر از اشک و لبخند و شیرینی و دود اسفند و سپاسگزاری از خداوند می‌شد، مادرم دستور داد گوسفندی را که نذر کرده بود قربانی کنند. وقت تعریف کردن خاطراتم نبود تا ظهر آنقدر خانه کوچکمان پذیرای مهمانان بود که جا کم می‌آمد و عده‌ای در کوچهی تنگ جلو آن ایستاده بودند. فهمیدم که در این دو هفته خبر شهادت یا اسیر شدن من، داغ‌ترین خبر بین مردم بوده است، لذت دیدار پدر و مادر و برادران و اقوام و همشهریانم را هرگز فراموش نمی‌کنم و همیشه مثل روشن‌ترین چلچراغ در پستوی خاطراتم می‌درخشد. دو نفر که سریع‌تر از همه به خانه ما آمدند، مادر سید و مادر رحمت بودند که من هم از کودکی فرزند آنها به حساب می‌آمدم و آنها مثل مادرم بودند.

به مادر سید گفتم که سید به زودی می‌آید ولی نمی‌دانستم به مادر رحمت چه بگویم. مادر رحمت بی‌طاقت‌تر از آن بود که یکباره خبر اسارت فرزندش را بشنود، خلاصه به هر سختی که بود، با مقدمه‌چینی‌ها و تعریف‌ها کم‌کم به او گفتم که ممکن است رحمت اسیر شده باشد و تا چند مدت دیگر بر می‌گردد.^{۶۳}

خلاصه سه شب و سه روز به این منوال گذشت و عصر روز هفدهم مهرماه ۵۹ با اتوبوس به کرمانشاه برگشتم و روز هجدهم خودم را به پادگان معرفی کردم.^{۶۴}

۶۳- اسارت رحمت حدود دهسال طول کشید و متأسفانه مادرش در این مدت از دنیا رفت.

۶۴ - سالهاست یادآوری سختی‌های دوران آوارگی یکی از منابع عظیم انرژی برای من محسوب می‌شود، هرگاه در پیچ و خم روزگار احساس کمبود انرژی و لذت معنوی می‌کنم یک روز روزه‌ی (مستحبی یا قضای واجب) می‌گیرم تا سختی‌های آن دوران را عملاً به یاد خودم بیاورم و غرق لذت و زیبایی و امیدواری و تلاش شوم. البته هیچگاه سختی و لذت این روزه‌ها به پای سختی و لذت آن روزه‌ها نمی‌رسد چون در آن روزها هیچ امکاناتی در اختیار نداشتم و حتی نمی‌دانستم که آیا تا غروب به یک جرعه آب و یک قبضه علف خواهیم رسید یا نه؟ ولی در این روزه‌ها مطمئنم که در هنگام افطار به آب و غذای کافی خواهیم رسید، در عین حال، کمی از سختی‌های آن دوران را در عمل برایم زنده می‌کند. در اصل، ماه مبارک رمضان و روزه‌داری در ایام دیگر تنها وسیله‌ای است که تا اندازه‌ای شرایط سخت آن دوران را برایم بازسازی می‌کند و دوباره به لذت و سیاسی غیرقابل وصف می‌رساند.

فصل پنجم

حضور در قهرمان شهر گیلان غرب

در پادگان کرمانشاه دوباره مورد استقبال فرمانده و مسؤولین و هم‌زمانم قرار گرفتم و بارها خاطراتم را برایشان تعریف کردم و خاطرات عقب‌نشینی دوستان را شنیدم. در خلال تعریفهایشان فهمیدم که اکثر بچه‌ها در گروههای ده پانزده نفری پس از صعود از رشته کوه بلندی که پشت موضع توپخانه بود عقب‌نشینی را با دستور فرمانده لشکر شروع کرده بودند و از طریق دشت ویزنان که بین ارتفاعات شمالی نفت‌شهر و کوههای جنوب گیلان غرب بود پس از دو سه روز گرسنگی و تشنگی خود را به گیلان غرب رسانده بودند و پس از آن به اسلام‌آباد و کرمانشاه منتقل شده بودند. در این عقب‌نشینی حدود ۳۰ اسیر عراقی به همراه بعضی از گروهها بود و البته چند نفری هم (از یگانهای دیگر) در کوهها و بیابانهای منطقه مفقود^{۶۵} شده بودند. در ضمن، علاوه بر بعضی از نیروهای یگانهای دیگر، تقریباً اکثر نیروهای ژاندارمری به اسارت دشمن در آمده بودند.

پس از چند روز به منطقه‌ی گیلان غرب^{۶۶} اعزام شدیم و دوباره به عنوان کمک دیدبان خدمتم را شروع کردم.

متجاوزین بعضی پس از حمله به ایران اسلامی در همان روزهای اول شکست بسیار سختی از مردم^{۶۷} قهرمان گیلان غرب خورده بودند و تا تنگه‌ی حاجیان عقب‌نشینی

۶۵- که متأسفانه هیچگاه خبری از آنها به دست نیامد.

۶۶- در استان کرمانشاه که منطقه میانی جنگ به حساب می‌آمد چهار خط مقدم وجود داشت، قصر شیرین، سرپل ذهاب، گیلان غرب و سومار، البته اینطور نبود که از اولین نقطه تا آخرین نقطه، نیروهای خودی و دشمن روبروی هم خط پدافندی داشته باشند. قسمتهای وسیعی از این مناطق، کوهستانی بود و در دست هیچیک از طرفین جنگ نبود و استقرار نیرو در آن مکان‌ها سودی هم نداشت. لذا راههای نفوذ و شناسایی بسیار زیاد بود که بیشتر مورد استفاده نیروهای خودی قرار می‌گرفت و شاید دشمن با توجه به داشتن ستون پنجم و جاسوسان وطن‌فروش نیازی به این شناسایی‌ها نداشت.

کرده بودند ولی دو نقطه مهم روی ارتفاعات دو طرف دشت گیلان (یعنی قله‌ی چغالوند و ارتفاعات تنگ حاجیان) را برای دیدبانی تصرف کرده بودند. نیروهای پیاده و زرهی دشمن نیز پشت روستای گورسفید موضع گرفته بودند، توپخانه آنها هم پشت روستای قاسم‌آباد بود. در این مدت هیچ تحرک خاص نظامی در منطقه وجود نداشت، فقط گاهگاهی آتش پراکنده بین دو طرف رد و بدل می‌شد که کار دیدبانی فقط برای خاموش کردن آتش دشمن انجام می‌گرفت. در چند ماه اول مکان خاصی برای دیدبانی نداشتیم و هر روز به مکان جدیدی می‌رفتیم. گاهی از روی تپه‌ی بلندی که آتشبار ما پشت آن موضع گرفته بود دیدبانی می‌کردیم، گاهی به ارتفاعات منتهی به تنگ حاجیان که هنوز در دست دشمن بود می‌رفتیم، گاهی به مواضع تانکهای خودی که در پشت روستای آوازین بود می‌رفتیم و مکان خاصی به عنوان دیدگاه نداشتیم.

اولین دیدگاه رسمی و ثابت ما بعد از استقرار در گیلان غرب، در ارتفاعات سرکش بود که ما در اوائل زمستان ۵۹ به آنجا رفتیم.

خاطرات سرکش

قبل از عملیات آزاد سازی تنگ حاجیان و تنگ کورک که در ۱۴ دی ۵۹ اتفاق افتاد ما مدتی در ارتفاعات کوه سرکش بودیم. گروه ما تشکیل شده بود از یک افسر

۶۷- رادیو عراق معمولاً ادعا می‌کرد که در شهرها و روستاهای مرزی در اولین روز جنگ، مردمی که از دست رژیم ایران به تنگ آمده بودند به استقبال نیروهای عراقی رفتند و جلو آنها گاو و گوسفند قربانی کردند و بسیاری از نیروهای مسلح ایران در اولین مواجهه با نیروهای عراقی، خودشان را تسلیم و یا فرار کردند. این حرف و ادعا که بعضاً توسط رادیوهای خارجی و ایادی خودفروخته‌ی داخلی آنها هم تکرار می‌شد کاملاً دروغ بود و فقط برای تضعیف نظام مقدس جمهوری اسلامی انتشار می‌یافت. البته نیروهای خائن و جاسوس و آدم‌های خودفروخته همیشه و همه جا بوده‌اند و هستند و شاید در بعضی از روستاهای مرزی، همین افراد خائن برای نیروهای عراقی گاو و گوسفند هم کشته باشند ولی نباید کار این افراد قلیل را به حساب تمامی اهالی آن روستاها و شهرها گذاشت، همانگونه که ایران در داخل عراق جاسوس داشت، عراق هم در داخل ایران دارای جاسوس و ستون پنجم بود. آنچه ما در منطقه سومار و نفت‌شهر و گیلان غرب و قصرشیرین دیدیم درست عکس این ادعای دروغین بود. مردم و عشایر این مناطق، اولین کسانی بودند که با دست خالی با نیروهای متجاوز بعثی درگیر شدند و شهید دادند و نیروهای دشمن را تا آنجا که می‌توانستند وادار به عقب‌نشینی کردند ولی برای اخراج کامل متجاوزین، نیاز به امکانات و تجهیزات داشتند که از آنها حمایت نشد.

وظیفه آذری بنام علیزاده که دیدبان بود و من که بیسیمچی بودم و یک سرباز مشهدی بنام حسین الهی که مسئول تدارکات ما بود. شب را در یک مقر کوچک چوپانی در کنار چند طویله، پشت تنگ حاجیان سپری کردیم و صبح زود به همراه سه بلدچی محلی که کیسه‌های انفرادی ما را نیز حمل می‌کردند به کوه زدیم، کوه سرکش، از سمت جنوبی به گیلان‌غرب و از سمت شمالی به پادگان ابوذر و راه سرپل ذهاب مُشرف است. سمتی که به طرف گیلان‌غرب است کاملاً صخره‌ای و عمودی است و سمتی که به طرف سرپل ذهاب است دارای شیب و پر از درختان بلوط است. راه صعود از طرف گیلان‌غرب بسیار سخت و صعب‌العبور است و فقط افراد بومی، مسیر صعود را بلد بودند. در بعضی از جاها، مکان عبور در کمرها و بر لبه‌ی پرتگاهها، فقط به اندازه‌ی عبور یک نفر بود. یعنی، اگر در حال حرکت به بالا نگاه می‌کردیم فقط صخره‌های عمودی و صاف می‌دیدیم و اگر به پایین نگاه می‌کردیم فقط پرتگاههای بلند و طولانی را مشاهده می‌کردیم و سرمان گیج می‌رفت، در این حال، هرکدام از ما یک کوله پشتی و یک اسلحه داشتیم، من بیسیم هم داشتم. عبور در شب، از این پرتگاهها محال بود و در روز باید مخفیانه و بی سر و صدا بالا می‌رفتیم چون در دید و تیررس سلاحهای سنگین دشمن بودیم.

در نزدیکی‌های قله، سر یکی از بلدچی‌ها (به قول خودش) گیج رفت و کیسه انفرادی من^{۶۸} از دستش رها شد و با سر و صدای زیادی به پایین کوه غلطید ولی او خودش را به صخره چسباند و از سقوط نجات پیدا کرد. خلاصه به هر سختی بود به قله رسیدیم و موقعیتمان را به آتشبار اعلام کردیم. آنطرف قله سطح شیب‌دار بود و برف سنگینی روی ارتفاعات را پوشانده بود که تا زانویمان در برف فرو می‌رفت. بلندترین قله روی کوه سرکش را انتخاب کردیم و مستقر شدیم. از روی قله، تمام مناطق تحت اشغال دشمن و مواضع نیروهای خودی پیدا بود.

روی ارتفاعات سرکش، یک مسیر افقی در موازات قله، با عرض و طول تقریبی ۱۰ در ۱۰۰ متر، بدون درخت بود که انگار کوه را شخم زده بودند. به گفته‌ی بلدچی‌های ما، آنجا توسط صاعقه‌ای که به کوه خورده بود به آن صورت در آمده بود، لذا به ما

۶۸- این دومین باری بود که کیسه انفرادی‌ام را از دست می‌دادم، یکبار در نفت شهر و یکبار اینجا در ارتفاعات سرکش.

پیشنهاد کردند که اگر رعد و برق شروع شد به جان‌پناه‌های مناسب در کف دره‌ها برویم.

بلدچی‌ها تا ظهر ما را نسبت به تمام مناطق دور و نزدیک توجیه کردند و بعد از نهار که کنسرو جیره جنگی بود و یک استراحت کوتاه به پایین برگشتند و ما سه نفر در میان برف و سرمای طاقت‌فرسای کوه سرکش تنها ماندیم. باید تا قبل از غروب یک جان‌پناه مناسب و مقداری هیزم دست و پا می‌کردیم. روزهای اوائل دی ماه کوتاه بود و غروب، زودتر از موعد فرا می‌رسید و ما باید تا قبل از غروب، یک جان‌پناه مناسب پیدا می‌کردیم. مشکل دیگر این مأموریت این بود که لباسهای زیاد پوشیده بودیم که فعالیت و راه رفتن را سخت‌تر می‌کرد، دست و پاهایمان از سوز سرما یخ زده بود و نیاز شدید به آتش داشتیم. منطقه از لحاظ جنگی تقریباً راکد و آرام بود و در این وضعیت نیازی به دیدبانی و تقاضای آتش توپخانه نبود لذا وضعیت را دوباره به آتشبار اعلام کردیم و با هم به جستجو در دره‌ها و تپه‌ها پرداختیم.

بعد از یکساعتی سرپناهی پیدا کردیم که با قله فاصله‌ای تقریباً یکصد متری داشت. این سرپناه، محوطه‌ی زیر یک تخته سنگ بزرگ بود که بصورت مایل کنار یک صخره افتاده بود، در راه مقداری هیزم خشک از درختان بلوط کنده بودیم و به همراه داشتیم. زیر تخته سنگ، فضای مناسبی برای هفت هشت نفر وجود داشت، یک طرف آن هم بسته بود و طرف دیگرش به سمت راه سرپل ذهاب باز بود. بدون معطلی، با کمک خارها و علفهای خشک و شاخه‌های بلوط آتش روشن کردیم و یکساعتی طول کشید تا کاملاً گرم شدیم. من چندین قطعه الکل جامد^{۶۹} هم در کیسه انفرادی‌ام داشتم که به خاطر از دست دادن کیسه، آنها را نیز از دست دادیم.

۶۹- در جیره‌جنگی‌هایی که به ما می‌دادند یک قطعه الکل جامد هم وجود داشت که به اندازه یک صابون کوچک بود که با یک کبریت روشن می‌شد و شعله‌ای کاملاً آبی داشت. این الکل خشک در یک ورقه‌ی آلومینیومی بسته‌بندی شده بود و پس از استفاده آن را خاموش می‌کردیم و هر بار که استفاده می‌شد قسمتی از آن کم می‌شد تا به اتمام می‌رسید. نکته‌ی جالب و مهم اینکه اکثر اقلام جیره جنگی ما از جمله قوطی‌های کنسرو که رنگ نظامی داشتند و این الکل‌های خشک، محصول آمریکا بودند و قبل از انقلاب خریداری شده بودند. البته از این جیره جنگی‌ها اکثراً در مأموریت‌های خط اول استفاده می‌کردیم و کاربرد چندانی در موضع آتشبار نداشتند.

تا قبل از غروب یکبار دیگر به قله رفتیم و سرباز تدارکاتی ما مشغول جمع‌آوری شاخه‌های خشک بلوط و انتقال آنها به جان‌پناه شد. واقعاً سرباز زرنگ و وظیفه‌شناس و پرکاری بود. با تاریک شدن هوا از دیدگاه که برگشتیم دیدیم کف جان‌پناه را صاف کرده و پتو انداخته و مقدار زیادی هیزم هم کنار اجاق گذاشته و چای درست کرده است.

تنها مشکلی که وجود داشت این بود که گرمای آتش که بالا می‌رفت باعث آب شدن برفهای روی تخته سنگ می‌شد و از درزهای بین تخته سنگ و صخره به کف جان‌پناه می‌چکید و پتوها را خیس می‌کرد که این مشکل هم با جابجا کردن پتوها تقریباً حل شد ولی چکه کردن سقف جان‌پناه در این پانزده روزی که آتش خاموش نشد ادامه داشت و یکی از راههای تامین آب شرب ما در روزهای بعد بود، به این طریق که کتری و قوطی‌های خالی کنسرو را که به جای لیوان از آنها استفاده می‌کردیم، زیر چکه‌ها می‌گذاشتیم و بعد از مدتی پر می‌شدند. یکی از راههای دیگر تهیه‌ی آب شرب، گرم کردن برف در کتری بود.

برای خواب، هر کدام از ما در گوشه‌ای از جان‌پناه که آب در آنجا نمی‌چکید می‌خوابیدیم، البته باید طوری دراز می‌کشیدیم که زیر چکه‌ها قرار نگیریم. من به خاطر اینکه کیسه انفرادی‌ام را از دست داده بودم، کیسه خواب نداشتم و چند پتو دور خودم می‌پیچیدم و هر شب تا صبح از سرما می‌لرزیدم یا کنار اجاق آتش، در حال نشسته و اسلحه در بغل، رو به درب غار می‌خوابیدم. بارها هم آنها اصرار کردند که کیسه خوابشان را به من بدهند ولی قبول نکردم.

روزهای کوه سرکش سرد و شبهای سردتر و درازتر و مخوف‌تر بود. حساب کنید خوابیدن در یک مکان بی‌در و پیکر در قله‌ای برف‌گیر و گاهگاهی هوای زیر صفر درجه، با احتمال وجود جانوران وحشی و احتمال وجود نیروها و جاسوسان دشمن و دود خوردن و نداشتن جایگاه و لوازم خواب درست و حسابی و مسئولیت سنگین دیدبانی، باید چه خوابی در آن شبهای طولانی باشد. روشن بودن آتش در ساعتهای اول شب، باعث می‌شد که نتوانیم فضای بیرون را بخوبی ببینیم، به این خاطر پیوسته مجبور بودیم، چشممان را به تاریکی عادت دهیم تا مواظب حرکت‌های احتمالی در فضای جلو جان‌پناه باشیم. علاوه بر این، صفیر باد که لابلائی شاخه‌های بلوط‌ها و در

دره می پیچید صداهای مختلف و متنوعی ایجاد می کرد که اگر حرکت مشکوکی هم در بیرون از غار وجود داشت نمی توانستیم با گوش دادن متوجه آن شویم. در عین حال، شبهای زیبا و شیرین و پر خاطره ای را گذرانیدیم. بسیاری از اوقات، آنقدر سرگرم بگو و بخند و آتش درست کردن بودیم که فراموش می کردیم در کوهستانی غریب و در قلب منطقه ای جنگی قرار داریم. در این مدت آنقدر به سختی ها و مشکلات آن زندگی اسکیمویی عادت کرده بودیم و از آن لذت می بردیم که انگار در خانه و کنار خانواده ای خودمان در شبهای اطراف یلدا زیر کرسی یا کنار شومینه نشسته ایم.

روزها، از اول صبح پس از خوردن یک صبحانه مختصر به قله می رفتیم، ظهر برای نهار بر می گشتیم و پس از نهار دوباره تا غروب به دیدگاه می رفتیم. بعضی وقتها هم یک نفرمان در دیدگاه می ماند و نفر دیگر برای غذا خوردن به جان پناه می رفت و برمی گشت و پست عوض می شد. سرباز الهی هم دائماً مشغول جمع کردن هیزم و تهیه ی غذا و چای بود. گاهگاهی هم بلوطهای خشک زیر درختان را جمع می کرد و در آتش می ریخت و برشته می کرد تا بعنوان آجیل بخوریم.

در چند روز اول، دائماً از جیره جنگی که شامل دو نوع کنسرو و مقداری نان خشک و شکلاتهای مخصوص بود استفاده می کردیم و با توجه به اینکه مقداری از مواد غذایی در کیسه انفرادی من بود (که روز اول به پایین افتاده بود) کم کم داشتیم با کمبود غذا روبرو می شدیم. یک روز صبح سرباز الهی گفت به پایین می رود و بر می گردد تا چیزی برای خوردن پیدا کند. لذا از طرفی که به راه سرپل ذهاب می رسید پایین رفت و طرفهای ظهر در حالیکه لاشه ی یک بز پشت گردنش بود به جان پناه بازگشت، در دامنه های کوه یک بز کوچک را از یک چوپان به مبلغ یکصد و بیست تومان خریده بود و همانجا ذبح کرده بود و با پوست به همراه آورده بود. از آن ظهر به بعد، هر روز قسمتی از گوشت بز را بوسیله سرنیزه جدا می کرد و سر سرنیزه ها می زدیم و یا با استخوان روی آتش کباب می کردیم و می خوردیم. بعد هم باقیمانده لاشه را زیر برفهای جلو جان پناه پنهان می کرد تا خراب نشود چون ممکن بود گرمای داخل باعث خراب شدن آن شود. بعضی وقتها هم با استفاده از گوشت و کنسروهای جیره جنگی، آبگوشت درست می کرد که فقط اسمش آبگوشت بود و البته در آن سرمای شدید بسیار می چسبید. در این مدت هر روز و شب هنگام غذا خوردن ضمن اینکه

می‌دانستیم که او پسر مؤمنی است و دروغ نمی‌گوید گاهگاهی سر به سرش می‌گذاشتیم که بز را از کجا دزدیده‌ای؟ یا به او می‌گفتیم قبل از این که سرش را ببری زنده بوده یا مرده؟ یا آن را از دهان کدام گرگ بیرون آورده‌ای؟ و شوخی‌های دیگر، او هم به پیر و پیغمبر قسم می‌خورد که بز را خریده و ذبح شرعی کرده و اگر باور نداریم می‌توانیم با هم برویم و از چوپان سؤال کنیم. علاوه بر این، می‌گفت که چوپان نخواست پول بگیرد و او به زور آن مبلغ را به او داده است، ضمناً ما هم دانگ خودمان را بابت خرید بز به او پرداخت کردیم و او به زور قبول کرد.

در این ۱۵ روز یکبار دو دیده‌بان سپاه که از سمت سر پل ذهاب بالا آمده بودند پیش ما آمدند و چند ساعتی با هم بودیم و بعد پائین رفتند و بجز این مورد، دیگر هیچکس را در ارتفاعات سرکش ندیدیم، در این مدت هیچ گلوله‌ای به سوی ما شلیک نشد ولی با احتمال وجود نیروها و جاسوسان دشمن، احتیاط نظامی را کاملاً رعایت می‌کردیم. در ضمن از بسکه در این مدت با دود و ذغال و هیزم سر و کار داشتیم دست و صورت و تمام لباسهایمان کثیف و سیاه شده بود و شدیداً بوی دود گرفته بودیم.

در این مدت هوا هر روز متغیر بود، آفتابی، ابری، بارانی که در ارتفاعات تبدیل به برف و طوفان سرد می‌شد. در آخرین روزهای مأموریتمان در کوه سرکش، عملیات آزادسازی تنگ حاجیان و تنگ کورک آغاز شد که ما به همین خاطر به دیدگاه کوه سرکش رفته بودیم. این عملیات برق‌آسا با موفقیت کامل نیروهای ما به پایان رسید. لذا حجم کارمان در روزها و شبهای آخر بسیار زیادتر شده بود و بعضی وقتها مجبور بودیم شب را هم در دیدگاه بی‌حفاظ روی قله‌ی مشرف بر تنگ حاجیان بمانیم. آزادسازی تنگ حاجیان به این خاطر بسیار مهم بود که این تنگه تنها مسیر مواصلاتی بین گیلان غرب و سرپل ذهاب به حساب می‌آمد و به خاطر جاده‌ی میان تنگه، ممکن بود مورد استفاده‌ی دشمن جهت حمله به پادگان ابوذر (سر پل ذهاب) قرار گیرد. بعد از این عملیات موفقیت‌آمیز راه دشمن کاملاً مسدود شد و ارتفاعات دو طرف تنگ حاجیان و تنگ کورک به تصرف نیروهای خودی در آمد و فرمول نظامی منطقه به هم خورد. بعد از این عملیات ما از کوه سرکش پایین آمدیم و به دیدگاه جدیدمان که روی ارتفاعات تنگ حاجیان بود رفتیم.

تنگه حاجیان

در تنگ حاجیان هنوز نیروهای ما در حال پاسخ دادن به پاتک‌های پی‌درپی عراق بودند، فتح این تنگه اگرچه در ابعاد جغرافیایی فتح کوچکی بود و نسبت به منطقه‌ی تحت اشغال دشمن در گیلان غرب، وسعت بسیار کمتری داشت ولی برای ما و دشمن از اهمیت استراتژیک بسیار بالایی برخوردار بود، عراق نه فقط یکی از ارتفاعات مهم بلکه یک شاهراه حیاتی را از دست داده بود و برای بازپس‌گیری آن دست از تلاش بر نمی‌داشت و هر روز و شب بوسیله هلیکوپتر و تانک و نیروهای پیاده به آن حمله می‌کرد در حالیکه هنوز سنگرهای پدافندی ما مستحکم نشده بودند، ما نیز جایگاه و دیدگاه مناسبی برای دیدبانی نداشتیم. اگرچه تعدادی از مجروحین و شهدای ما، به پشت جبهه منتقل شده بودند ولی هنوز اجساد شهدای ما و کشته‌های عراق در منطقه بویژه در سمت جنوبی ارتفاعات که قبلاً سنگر عراقی‌ها بود وجود داشت.

بعد از چند روز که پاتک‌های دشمن تمام شد و عراقی‌ها تقریباً قطع امید کردند، مشغول احداث سنگرهای پدافندی شدیم و یک دیدگاه مناسب برای دیدبانی درست کردیم. یکی از مشکلاتی که برای تحکیم مواضع و سنگربندی در ارتفاعات تنگ حاجیان داشتیم این بود که خاک به اندازه‌ی کافی برای پر کردن گونی‌ها وجود نداشت و بعضی وقتها مجبور بودیم مدت زیادی شیارهای خاکی بین سنگها و صخره‌ها را بکنیم تا یک گونی پر شود. به این خاطر، شبها به آنطرف قله می‌رفتیم و گونی‌های سنگرهای عراقی را با سختی به اینطرف می‌آوردیم و با خاک بعضی از گونی‌ها، اجساد عراقی‌ها را نیز دفن می‌کردیم که با خطرات زیادی همراه بود، چون دشمن از اینکار خبر داشت و شاید با دوربین‌های مادون قرمز (دوربین دید در شب که ما هم داشتیم) ما را می‌دیدند و آن منطقه را زیر آتش خمپاره و تانک و مسلسل می‌گرفتند.

با توجه به اینکه ما بعد از مأموریتمان در کوه سرکش، استراحت نکرده بودیم و فوراً به تنگ حاجیان آمده بودیم، بعد از حدود یک هفته که پاتکهای دشمن تمام شد دیدبان جایگزین آمد، دیدگاه را تحویل دادیم و به موضع آتشبار برگشتیم. حالا از دو ارتفاعاتی که دشت گیلان را در بر گرفته بود. یکی فتح شده بود و ارتفاعات جنوبی (مخصوصاً قله‌ی چغالوند) هنوز در دست عراقی‌ها بود که از آنجا می‌توانستند روی نیروهای ما دیدبانی و اجرای آتش کنند.

بعد از این مأموریت، من سه بار دیگر (سه تا ۱۵ روز) به دیدگاه تنگ حاجیان رفتم، بار اول با همان افسر وظیفه‌ای که در کوه سرکش با هم بودیم بنام ستوان علیزاده بار دوم و سوم با دو افسر وظیفه دیگر بنامهای ستوان بهزاد و ستوان فرزاد همراه بودم. شکست نیروهای عراقی در تنگ حاجیان دومین شکست آنها در گیلان غرب بود. آنها اولین شکست را در روزهای آغازین جنگ تحمیلی از مردم قهرمان گیلان غرب خورده بودند، شکستی که اخبارش جهانی شده بود، کشته و اسیر شدن دو نظامی عراقی با تبر توسط شیرزنی^{۷۰} از روستاهای گیلان غرب نقل تمام محافل خبری بود. عراقی‌ها بعد از تحمل اولین شکست، حدود بیش از ده کیلومتر عقب‌نشینی کرده بودند و ارتفاعات دو طرف تنگ حاجیان را به تصرف خود در آورده بودند تا شکست اولیه خود را جبران کنند. بعد از آزاد سازی تنگ حاجیان از این می‌ترسیدند که تا مرز وادار به عقب‌نشینی شوند و علت پاتکهای سنگین‌شان به ارتفاعات تنگ حاجیان نه فقط برای تصرف مجدد این نقطه بسیار مهم، بلکه به خاطر تعقیب نشدن تا مرز بود. در اصل، خود عراقی‌ها هم منتظر بودند که با ادامه‌ی حمله‌ی نیروهای ایرانی تا مرز عقب‌نشینی کنند که متأسفانه حمله ادامه نیافت و آنها فرصت تحکیم و تثبیت مواضع‌شان پیدا کردند و پشت تنگ و اطراف روستای گورسفید و آوازین مستقر شدند. تنگ حاجیان که آزاد شد وضعیت نیروهای دشمن در دشت گیلان چنان به هم ریخته شد که اگر عملیات ادامه می‌یافت نیروهای ما می‌توانستند تا لب مرز پیشروی کنند و مهاجمین عراقی را بیرون بریزند و یا اسیر و نابود کنند. از تنگ حاجیان تا لب مرز حدود ۲۰ کیلومتر فاصله هوایی بود و دشمن هیچ نیروی کمکی در این منطقه وسیع و پر پیچ و خم و پر از تپه ماهور نداشت. از روی ارتفاعات دو طرف تنگ حاجیان، آرایش نیروهای زرهی و پیاده ما در دشت و کوه و به‌هم‌ریختگی نیروهای دشمن کاملاً پیدا بود و ما از روی بلندیهای تنگ حاجیان تا دهها کیلومتر آنطرف‌تر را با دوربین می‌دیدیم. در سمت غربی تنگ نیروهای بسیج استان فارس حضور داشتند و در سمت شرقی تنگ نیروهای لشکر ۷۷ خراسان مستقر بودند که دیدگاه اصلی ما در ارتفاعات شرقی و دیدگاه فرعی و موقتی ما روی ارتفاعات غربی بود. هر دو گروه تا ما را

۷۰- نام این شیرزن گیلان‌غربی که تندیس او در بوستان شیرین کرمانشاه نصب شده خانم فرنگیس حیدرپور است.

می‌دیدند با التماس و قسم از ما می‌خواستند که آشفته‌گی نیروهای دشمن و آمادگی نیروهای خودی را برای رده‌های بالا گزارش کنیم تا اجازه‌ی ادامه عملیات بدهند و پیوسته تأسف می‌خوردند که چرا (در چنین فرصتی که امکان تکرار آن کم بود) به آنها اجازه‌ی تعقیب متجاوزین بعثی داده نمی‌شود. مهم‌ترین و سخت‌ترین قسمت عملیات که تصرف ارتفاعات دو طرف تنگه حاجیان بود با موفقیت کامل و با حماسه‌سازیهایی ارتش و سپاه و بسیج انجام شده بود و پاتکهای سنگین و پی‌درپی عراقی‌ها در هم شکسته شده بود ولی نیروهای دشمن در آنطرف تنگه به حال خود رها شده بودند و مشغول تجدید قوا و تحکیم مواضع و مین‌گذاری بودند. در این حال، نیروهای ما که آمادگی کامل برای تار و مار کردن باقیمانده نیروهای دشمن داشتند چند بار هم از تنگه بیرون رفتند تا عملیات را ادامه دهند ولی به آنها دستور عقب‌نشینی داده شد و اکثراً با چشم‌گریان برگشتند. در این مدت، تنها نقطه‌ای که نیروهای عراق بر ما برتری داشتند فقط قله‌ی چغالوند بود که از آن به عنوان مرکز دیدبانی استفاده می‌کردند و اگر عملیات ادامه پیدا می‌کرد این قله هم به خاطر قطع شدن راههای پشتیبانی، خود به خود سقوط می‌کرد.

دو نکته بسیار مهم دیگر که در این رابطه قابل ذکر است این است که اولاً این عملیات یکی از عملیاتهای اولیه ایران علیه متجاوزین بعثی بود و نیروهای ما آنقدر انگیزه و توانایی و روحیه داشتند که می‌توانستند حتی با دست خالی حماسه‌های بزرگ خلق کنند، ثانیاً نیروهای بسیج اولین گروههای بسیجی بودند که برای یکسره کردن کار صدام به جبهه آمده بودند و در سینه هر کدام از اینها آشفشانی از خشم و انتقامجویی شعله‌ور بود، متأسفانه این فرصت نادر از دست رفت و متجاوزین عراقی تا عملیات مطلع‌الفجر در همانجا ماندند.

آخرین مأموریت ما در این نقطه، همزمان با آزادسازی قله‌ی چغالوند بود که در تاریخ ۲۵ اسفند ۵۹ اتفاق افتاد و از آنجا بر روی قله‌ی چغالوند و مواضع دیگر عراقیها اجرای آتش می‌کردیم. این مأموریت تا چند روز پس از نوروز ۶۰ طول کشید و به آزادسازی قله‌ی چغالوند منجر شد.

توپ تحویل سال ۱۳۶۰

لحظه‌ی تحویل سال ۱۳۶۰ حدود ساعت هشت و نیم شب بود، به خاطر موفقیت‌هایی که ایران در فتح تنگ حاجیان و سپس در فتح قلعه‌ی چغالوند داشت، همه خوشحال بودند و نمی‌دانم از چه مرجعی به همه‌ی نیروها اعلام شده بود که دقیقاً در لحظه‌ی سال تحویل، هر کس یک گلوله شلیک کند. لذا در همین لحظه همه‌ی ما برای شلیک گلوله و دیدن این آتشبازی به قله رفته بودیم و به محض اینکه سال تحویل شد، تمام توپها و تانکها و خمپاره‌اندازها و نیروهای پیاده‌ی ما شروع به شلیک همزمان کردند و بعضی از نیروهای پیاده هم که با ما بودند بیشتر از یک خشاب و چند نارنجک شلیک و پرتاب کردند و ناگهان حجم عظیمی از آتش روی سر عراقی‌ها ریخته شد. ما هنوز در حال لذت بردن از این آتشبازی بودیم که آتش سنگین عراقی‌ها هم شروع شد. بدون شک فکر می‌کردند ایران دست به حمله‌ای بزرگ زده است و لذا دست به ضد حمله زدند و بی‌هدف به همه جا مخصوصاً روی سر ما که نیروهای خط اول بودیم آتش می‌ریختند، این وضعیت تا چند ساعت ادامه داشت و نهایتاً آتش دو طرف خاموش شد و سال ۶۰ که سال روئین‌تن شدن انقلاب اسلامی بود به این طریق تحویل گردید.

گشودن جبهه بانسیران

عراقی‌ها از مدتها قبل روی قلعه‌ی شیاکوه استحکامات درست کرده بودند و هدفشان تصرف قله بانسیران نبود چون مُشرف به این قله بودند و به تصرف آن نیازی نداشتند، البته اگر قرار بود به پیشروی ادامه دهند به ارتفاعات بانسیران هم نیاز پیدا می‌کردند ولی پیشروی روی این ارتفاعات هیچ سودی برای آنها نداشت ولی ما حداقل برای انجام مأموریت‌های دیدبانی به تصرف قله بانسیران نیاز داشتیم، به همین خاطر بچه‌های سپاه قله بانسیران را شبانه بدون درگیری تصرف کردند و تعدادی سنگر کمین مخفی در آنجا ساختند.

در اصل، جبهه بانسیران در آغاز بصورت آزمایشی گشوده شد ولی به خاطر اهمیت دیدبانی و کارهای اطلاعات و عملیات، کم‌کم تثبیت شد و به عنوان یکی از خطوط

اصلی نبرد درآمد. گشودن جبهه بانسیران به این طریق نبود که نیروهای ما در آن نقطه جلو پیشروی نیروهای عراقی را گرفته باشند. آرایش نظامی نیروهای خودی و دشمن در مناطق غربی بویژه در گیلان غرب مثل جبهه‌های جنوب نبود که نیروهای طرفین در دو رشته خاکریز یا کانال روبروی هم قرار داشته باشند. وجود ارتفاعات متعدد و تپه ماهورهای کوتاه و بلند و پیچ در پیچ در منطقه‌ی غرب اجازه‌ی ایجاد چنین آرایشی به ما و دشمن نمی‌داد. نیروهای عراقی در گیلان غرب، پس از شکست اولیه، پشت روستای گورسفید موضع گرفتند و نیروهای پیاده‌ی آنها از سمت شمال روی ارتفاعات تنگ حاجیان و از سمت جنوب روی قلعه‌ی چغالوند مستقر شدند، توپخانه‌ی آنها هم پشت روستای قاسم آباد بود. در دشت گیلان، تعدادی از یگانهای زرهی و پیاده‌ی ما، نرسیده به روستای گورسفید و آوازین موضع داشتند. قلعه‌ی چغالوند که در دست دشمن بود طوری نبود که نیروهای خودی بتوانند روبروی آنها خط داشته باشند ولی روی ارتفاعات تنگ حاجیان به خاطر پیوستگی کوه، روبروی دشمن سنگر داشتیم. در سمت جنوبی چغالوند نیز کوهها و تپه‌ها و دره‌های بسیاری وجود داشت که به خاطر مشکل تدارکاتی در دست هیچکس نبود و اگر قرار بود در تمام این تپه‌ها و کوهها، خط پدافندی ایجاد شود به دهها لشکر نیاز بود که نه به صرف عراق بود و نه به صرف ایران. عراقی‌ها، ارتفاعات منطقه را فقط برای دیدبانی اشغال کرده بودند. بعد از فتح ارتفاعات تنگ حاجیان و چغالوند توسط ایران، عراقی‌ها مهمترین مراکز دیدبانی خود را از دست دادند و قلعه‌ی شیاکوه را که یکی از بلندترین و صعب‌العبورترین قلعه‌های منطقه بود مستحکم کردند و شاید در همان روزهای آغاز جنگ تصرف و مستحکم کرده بودند.

ارتفاعات شیاکوه که در میان دهها کوه و تپه و دره کوچک و بزرگ محصور بود از شرق به غرب، تا نزدیک مرز عراق امتداد داشت و هرچه به مرز عراق نزدیکتر می‌شد از ارتفاع آن کاسته می‌شد و یکی از بلندترین قلعه‌های آن، نزدیکترین نقطه به نیروهای ما در بانسیران بزرگ بود یعنی از سمت شرق که منطقه‌ی تحت تصرف ما بود دوباره ارتفاع کوه کم می‌شد و با فاصله‌ای حدوداً ۱۰۰ الی ۲۰۰ متری به قلعه‌ی بانسیران بزرگ می‌رسید، دوباره از ارتفاع آن کاسته می‌شد و به بانسیران وسط می‌رسید، از بانسیران وسط دامنه کوه به سمت جنوب می‌پیچید و در کم‌ترین ارتفاع به بانسیران

کوچک ختم می‌شد. قلعه‌ی شیاکوه برای عراق اهمیت بسیاری داشت. اگر آن را از دست می‌داد، تسلطش به تمام منطقه را از دست داده بود. البته این قلعه، هیچ اِشرافی به دشت گیلان و شهر گیلان غرب و نیروهای زرهی و توپخانه و مقرهای تاکتیکی ما نداشت.

جبهه‌ی بانسیران بزرگ، برای اولین بار به چند منظور توسط نیروهای ما گشوده شد. اولین هدف، جلوگیری از پیشروی احتمالی عراقی‌ها بود چون ممکن بود که عراقی‌ها قلعه‌های زیر دست آن و ارتفاعات چرمیان و داربلوط را تصرف کنند. هدف دوم این بود که از روی قلعه‌ی بانسیران بزرگ بر روی توپخانه‌های جدیدی که عراق در سمت جنوبی کوه مستقر کرده بود دیدبانی کنند، عراق با این توپ‌های دور برد گاهگاهی، بصورت پراکنده و بی‌هدف به داخل شهر شلیک می‌کرد. تا قبل از این، مرکز آتشبارهای مهم عراق پشت روستای قاسم‌آباد مستقر بودند. بعد از اینکه تنگ حاجیان و تنگ کورک آزاد شدند و توپخانه عراق (در قاسم‌آباد) در تیررس خمپاره‌ها قرار گرفت، عراق قسمتی از توپ‌هایش را پشت روستای سرتتان و قسمتی دیگر از توپ‌های دور بردش را در پشت شیاکوه مستقر کرد. هدف سوم، آزاد سازی قلعه شیاکوه و فتح کلیه ارتفاعات منتهی به آن بود که البته ما از این هدف، اطلاعی نداشتیم تا روز ۲۰ آذر ۶۰ که عملیات مطلع‌الفجر در همین نقطه آغاز شد.

به هر حال، در سال اول جنگ، خطی بنام خط بانسیران بزرگ وجود نداشت تا قبل از آن فقط گروه‌های نفوذی و چریکی برای شناسائی به آن منطقه می‌رفتند ولی بعد از باز شدن این جبهه‌ی جدید، منطقه‌ی بانسیران تبدیل به خطرناک‌ترین و مشهورترین خط پدافندی در جبهه‌ی گیلان غرب شد و از بین این سه بانسیران، بانسیران بزرگ به نام قتلگاه بانسیران شهرت یافت. علت قتلگاه بودنش هم این بود که با فاصله‌ای بسیار کم، به یکی از بلندترین قلعه‌های شیاکوه چسبیده بود و عراقی‌ها از روی سنگرهای بتونی قلعه‌ی شیاکوه کاملاً بر آن مسلط بودند و هرگونه حرکتی را نه با توپ و خمپاره، بلکه با تیر مستقیم کلاش و تیربار و حتی با آرپی‌جی می‌زدند. در قسمت‌هایی از بانسیران بزرگ هیچگونه حرکتی در روز انجام نمی‌گرفت. انتقال غذا و آب و مهمات فقط در شب انجام می‌شد، جیب‌های تدارکات ما برای رسیدن به پای قلعه‌ی بانسیران مجبور به عبور از تنگه‌ای بودند که تیربارهای عراقی (از داخل سنگرهای بتونی روی

قله شیاکوه) روی آن جاده و آن تنگه تنظیم شده بودند و به محض پدیدار شدن ماشین (یا شنیدن صدای آن) شلیک می‌کردند و گاهگاهی ماشین‌های تدارکات در همین جاده مورد هدف قرار می‌گرفتند و غذا و امکانات به پای قله نمی‌رسید. پای کوه نیز مقر قاطرچی‌ها بود که اقلام تدارکاتی را شبانه به نزدیک قله می‌آوردند. این مسیر هم زیر بارش خمپاره و تیربار و نارنجک قرار داشت و در هفته‌های اولیه هر شب تعدادی از بچه‌ها شهید و مجروح می‌شدند و هر شب چند قاطر نیز مورد اصابت قرار می‌گرفتند که اکثراً لاشه‌ی آنها در همانجا می‌ماند و متعفن می‌شد و یا به سختی دفن می‌گردید. از دست دادن قاطرها برای ما خیلی سخت بود، بدون تعارف، آنها هم‌زمان زبان بسته‌ی ما در این جبهه‌ی خطرناک بودند و هیچ خبری از منازعات ایران و عراق نداشتند. بعضی وقتها بچه‌های تدارکات، به خاطر از دست دادن قاطرها، اقلام تدارکاتی را کول می‌کردند و با زحمت و مشقت زیاد به بالا می‌آوردند، البته راه تدارکاتی بانسیران وسط و کوچک هموارتر و کم‌خطرتر بود و مشکلات آنها در حد مشکل بانسیران بزرگ نبود. لذا بعد از چند هفته‌ی اول مسیر بانسیران وسط برای کارهای تدارکاتی مورد استفاده قرار گرفت.

در بانسیران بزرگ حتی اگر شبها هم از سنگر بیرون می‌آمدیم ممکن بود مورد اصابت رگبارهای بی‌هدف دشمن قرار گیریم ولی در بعضی از قسمت‌های دیگر که از دید سنگرهای بتونی قله شیاکوه پنهان بود، روز هم بیرون می‌آمدیم و رفت و آمد می‌کردیم. منطقه‌ی بانسیران بزرگ دارای پوشش گیاهی وسیعی بود که به خاطر گرمای هوا سریع خشک می‌شدند و از اواسط بهار تقریباً همه جا خشک بود. ارتفاع درختان بلوط در این منطقه بیشتر از دو سه متر نبود و از درختان بلوطی که در ۱۵ روز مأموریتم در کوه سرکش دیده بودم کوتاهتر و جوان‌تر بودند. تعداد بلوط‌های کوه سرکش زیاد و فشرده و تقریباً نزدیک به هم بود ولی در بانسیران، کم‌حجم و کوتاه و پراکنده بودند. علت بیان پوشش گیاهی بانسیران به این خاطر است که در این منطقه هر روز و هر شب، آتش‌سوزی رخ می‌داد و هر خمپاره ممکن بود جای جدیدی را به آتش بکشد. باد هم آتش را شعله‌ور می‌کرد و بعضی وقتها دود و آتش را تا سنگرهای ما می‌آورد. هر روز و شب قسمتی از این منطقه در آتش می‌سوخت.

طول مأموریت هر یگان در بانسیران بزرگ ۱۵ روز بود که در عرض این مدت تعدادی از نیروهایشان را از دست می‌دادند و کسانی که باقی مانده بودند به خاطر تحمل سختی‌ها و مصائب شدید اکثراً موجهی یا مریض و افسرده می‌شدند. همانطور که گفتم یکی از اهداف گشودن این خط، اجرای دیدبانی روی آتشبارهای دشمن بود و لذا یکی از اهداف یگانهای پدافندی مستقر در این منطقه حفظ دیدگاه و حفاظت از دیدبان بود و دیدبان نیز هر ۱۵ روز یکبار به همراه نیروهای پیاده تعویض می‌شد. خطرهای و سختی‌های این خط، آنقدر زیاد بود که معمولاً هیچ یگانی را دوبار به این خط نمی‌فرستادند و خطرش را عادلانه بین تمام نیروها تقسیم کرده بودند.

دیدگاه‌های ما در بانسیران بزرگ، دو غار بودند که به سمت نیروهای عراقی دید داشتند، یکی از این غارها که نزدیکترین نقطه به استحکامات عراقی‌ها در شیاکوه بود در اصل، شکاف بین چند صخره‌ی بزرگ بود که روی هم افتاده بودند و یک فضای باز به اندازه‌ی یک دریچه به سمت عراق داشت که قسمت‌های مهمی از مواضع عراقی از آنجا پیدا بود. دیدگاه دوم یک غار واقعی کوچک، نزدیک به دیدگاه اول بود که کم‌خطرتر بود.

تا قبل از شروع جنگ که در نفت‌شهر بودیم و در ماههای آغازین جنگ، طبق قانون ارتش، یک افسر و یک بیسیمچی، گروه دیدبانی را تشکیل می‌دادند ولی بعد از آن به بعضی از سربازان هم که توانایی‌های خاصی داشتند آموزش دیدبانی داده شد و دو سرباز، یکی بعنوان دیدبان و دیگری به عنوان بیسیمچی به دیدگاه‌ها اعزام می‌شدند ولی من بعد از سال اول، معمولاً به تنهایی به دیدگاه می‌رفتم و هر دو کار را انجام می‌دادم. در اولین مأموریتم به بانسیران که این جبهه تازه باز شده بود به همراه یگانی از سپاه و بسیج بودم. شب اول که به قله صعود کردیم واقعاً شب بسیار سختی بود. عراق فهمیده بود که قرار است خط پدافندی بانسیران بزرگ مستحکم شود. لذا تا صبح منطقه را زیر آتش گرفتند و تعدادی از نیروها در همان شب اول شهید و مجروح شدند، از طرفی، نمی‌توانستیم روی قله شیاکوه اجرای آتش کنیم چون خودمان در حدود صد متری آن بودیم و ممکن بود زیر آتش خودی قرار بگیریم.

بعد از استقرار، هر روز و شب حجم وسیعی از آتش دشمن روی سرمان ریخته می‌شد ولی از همان آغاز کار شناسایی مواضع توپهای دور برد عراق شروع شد و در

چند روز اول کاملاً شناسایی شدند. نکته‌ی قابل توجه دیگر این بود که نیروهای سپاه دستگاه بلندگو هم آورده بودند و شبانه‌روز برای عراقی‌ها، سرود و اخبار عربی پخش می‌کردند و چند تن از معاودین (رانده شدگان) عراقی برای نیروهای عراق سخنرانی می‌کردند و به محض اینکه صدای بلندگو بلند می‌شد بانسیران بزرگ زیر حجم عظیمی از آتش خمپاره و مسلسل قرار می‌گرفت تا هم بلندگو را خاموش کنند و هم محتوای سخنرانی‌ها به عراقی‌ها نرسد. این کار هیجان خاصی داشت و علیرغم تمام مشکلاتش، یک سرگرمی محسوب می‌شد هرچند تعویض سیم‌ها و جایگزین کردن بلندگوهای جدید هم کاری پر خطر بود. بعضی وقتها، بچه‌ها از لای شیارها، چند کلاه آهنی را سر چند چوب می‌زدند و آنها را بالا می‌گرفتند و در عرض چند لحظه تمام کلاهها بوسیله‌ی شلیک مسلسل عراقی‌ها، سوراخ می‌شدند. این سرگرمی‌های خطرناک تا آخرین روز مأموریت اول من که پانزده روز طول کشید ادامه داشت و پس از آن خط را تحویل نیروهای ارتشی دادیم و پایین آمدیم.

بعد از یکماه، دوباره نوبت من برای اعزام به دیدگاه بانسیران بزرگ شد، این بار با نیروهای ژاندارمری، شبانه از طریق بانسیران وسط به بانسیران بزرگ رفتیم و من راه و منطقه را کاملاً بلد بودم. مسیر ارسال تدارکات هم دیگر از کف دره‌ی قبلی نبود و از همین راه انجام می‌شد لذا مشکلات کمتر شده بود. دیگر خبری از بلندگو و سخنرانی هم نبود، اگرچه در عرض این پانزده روز هم تعدادی شهید و مجروح دادیم ولی کلاً نسبت به روزهای اولیه خیلی آرام‌تر بود. بعد از ۱۵ روز در حالیکه آماده می‌شدم که به پایین برگردم، فرمانده‌مان تماس گرفت و گفت: نیروی جایگزین تو از مرخصی نیامده، اگر می‌توانی چند روز دیگر بمان تا او بیاید. ماندم و این چند روز تبدیل به ۱۵ روز دیگر شد که با نیروهای ارتش بودم.

بعد از سی روز، شبانه نیروهای جدید به بانسیران بزرگ آمدند و منطقه مجدداً زیر آتش سنگین قرار گرفت. انگار عراقی‌ها هم فهمیده بودند که دوباره نیروهای سپاه و بسیج دارند به منطقه می‌آیند. شبانه تغییر و تحول بین نیروهای پیاده صورت گرفت، بچه‌های سپاه مستقر شدند و بچه‌های ارتش به پایین رفتند. اینبار نیروهای سپاه دیدبان هم به همراه آورده بودند، لذا من مجبور شدم تا روشن شدن هوا صبر کنم و

گروه دیدبانی جدید را که دو پاسدار و بسیجی با لباسهای خاکی رنگ بودند از روی نقشه و طبیعت توجیه کنم و هدفها را به آنها نشان دهم.

بچه‌های بسیج و سپاه مثل همیشه خیلی با روحیه و پر انرژی بودند و من خدمت کردن با آنها را دوست می‌داشتم ولی بعد از این سی روز واقعاً خُرد و خسته شده بودم و دیگر توان و حوصله‌ی ماندن نداشتم. از طرفی، قرار بود به مرخصی تشویقی بروم و سری به خانواده‌ام بزنم لذا برای صبح شدن لحظه‌شماری می‌کردم درحالیکه دیدبانهای سپاه لحظه به لحظه با شوخ‌طبعی‌های بسیجی سؤال پیچ می‌کردند و از من می‌خواستند خاطراتم را تعریف کنم و تجربیاتم را در اختیارشان بگذارم و من هم کوتاهی نمی‌کردم و هرچه می‌خواستند توضیح می‌دادم.

آنها اولین بارشان بود که به عنوان دیدبان به منطقه می‌آمدند و فقط یک دوره‌ی آموزشی کوتاه مدت دیده بودند و برای اجرای دیدبانی صبر و قرار نداشتند. روز قبل هم، پیش از اینکه به بانسیران بیایند برای شناخت پرسنل توپخانه و آشنائی با هدایت آتش و مخابرات و کارهای دیدبانی به موضع آتشبار ما رفته بودند و نسبت به منطقه کمی توجیه شده بودند ولی به آنها گفته شده بود که اطلاعات واقعی منطقه را از من بگیرند. در ضمن فرمانده و بچه‌های پست فرماندهی قسمتی از خاطرات حضور من در نفت‌شهر و چهارده روز عقب‌نشینی و حضور در ارتفاعات سرکش و تنگ کورک و حاجیان و بانسیران را برای آنها تعریف کرده بودند، به همین خاطر با شناختی که از من پیدا کرده بودند دلشان می‌خواست آن شب تا صبح به جواب تمام سؤالاتشان برسند. لذا سؤالات و شوخی‌های آنها از همان لحظه‌ی اول شروع شد و خیلی سریع کاملاً خودمانی و صمیمی شدیم و تا آخرهای شب با هم حرف زدیم و خندیدیم. برادری که پاسدار بود کمتر شوخی می‌کرد و بیشتر دنبال کسب اطلاعات و تجربه بود ولی برادر بسیجی دست از شوخی و مزه‌پرانی بر نمی‌داشت.

از شوخی‌هایش دو جمله را کاملاً به یاد دارم، یکبار گفت: «با آن تعریفهایی که از تو کرده بودند من فکر می‌کردم تو به اندازه‌ی یه گول باشی» و بعد که فهمیدند من در این مدت طولانی حتی یک ترکش هم نخورده‌ام گفت: «بادمجون بد آفت نداره».

خلاصه بعد از آن شب زیبا و بیاد ماندنی، صبح زود بیدار شدیم و چند ساعتی آنها را نسبت به تمام اهداف خودی و دشمن و وضعیت منطقه و انواع آتشبارها و گلوله‌ها و

ماسوره‌ها و کدهای بیسیم و نقشه‌خوانی و کارهای دیگر توجیه کردم و تمام مواضع دشمن را از روی نقشه و طبیعت به آنها نشان دادم و بعد از اینکه مطمئن شدم سؤال دیگری ندارند بعد از یک صبحانه مختصر حدود ساعت ۸ صبح با آتشبار تماس گرفتم و گفتم که دیدبانهای جدید توجیه شده‌اند و من می‌خواهم به پایین بیایم، فرمانده‌مان گفت: خطرناک است، صبر کن شب که شد بیا. گفتم: اگر اجازه بدهید همین الان بیایم، از روی بانسیران وسط می‌آیم. قبول کرد و گفت: خیلی احتیاط کن. لذا قرار شد جیبی به پشت تپه‌های بانسیران وسط، در جایی که یک تانکر چند هزار لیتری آب گذاشته بودند بیاید و مرا به موضع آتشبار ببرد. با دیدبانها و بعضی از بچه‌ها که سنگرشان نزدیک به غار بود خداحافظی کردم در حالیکه شوخی‌هایشان همچنان ادامه داشت...

بلندگوها کار می‌کردند و آتش سنگین دشمن روی بانسیران بزرگ ریخته می‌شد و من که برای مرخصی رفتن بال در آورده بودم به سرعت از لابلای شیارها به طرف بانسیران وسط می‌دویدم و می‌دانستم که در میدان دید عراقی‌ها هستم و هر لحظه ممکن است هدف تیربارها و خمپاره‌هایشان قرار بگیرم، خلاصه بعد از حدود یکساعت دویدن در شیب‌ها و تپه‌ها و دره‌ها به تانکر آب و جیبی که منتظرم بود رسیدم، کمی آب خوردم و سر و صورتم را هم شستم و حرکت کردیم و پیش از ظهر به موضع آتشبار رسیدیم.

در موضع توپخانه، فرمانده‌مان مرا در آغوش گرفت و بارها از من تشکر کرد. منتظر بودم برگ مرخصی‌ام را امضا کند و بدهد ولی غم و ناراحتی در چهره‌اش موج می‌زد و دائم جلو میز هدایت آتش راه می‌رفت و فکر می‌کرد. آهسته از یکی از بچه‌های پست فرماندهی پرسیدم چی شده؟ گفت: دیدبانها زخمی شده‌اند و دارند آنها را به پائین می‌آورند. گفتم: کدام دیدبانها؟ گفت: دیدبانهای سپاه که روی بانسیران بودند. یک لحظه تمام خاطرات دیشب و امروز صبح در ذهنم جان گرفت و تمام شوخی‌هایشان به یادم آمد، مجروح و شهید شدن در بانسیران، امری عادی بود و چندان تعجبی نداشت ولی واقعاً از مجروح شدن این دو نفر خیلی غافلگیر شدم. ناگهان به یادم آمد که دیدبانهای آتشبار خودمان یا مرخصی‌اند و یا در دیدگاههای دیگر هستند و منطقه‌ی بانسیران دیدبان ندارد، به همین خاطر به طرف فرمانده رفتم و گفتم: جناب سروان، با

اجازه شما من برمی‌گردم بانسیران. بعض گلویش را گرفته بود، با تأسف و شرمندگی گفت: نه، انصاف نیست دوباره بعد از سی روز به آنجا برگردی. دوباره با خواهش از او خواستم که اجازه بدهد و گفتم: من همین الان دوباره بر می‌گردم. به سختی قبول کرد و گفت: پس بگذار شب که شد برو. گفتم: نه، دیدگاه خالیه، من همین الان حرکت می‌کنم. دوباره مرا در آغوش گرفت و برایم دعا کرد در حالیکه اشک از چشمانش جاری بود. من هم بعد از یک استحمام کوتاه صحرایی و تعویض لباسها و خوردن یک ناهار مختصر سوار جیپ شدم و به طرف بانسیران حرکت کردیم و به پای تانکر آب بانسیران وسط رسیدیم، پیاده شدم قمقمه‌ام را آب کردم و به کوه زدم و حدود ساعت سه بعد از ظهر دوباره به بانسیران بزرگ رسیدم. هنوز لخته‌های خون دیدبانها روی سنگهای دیدگاه دوم (غار) بود و ساعتی بعد از مجروح شدن، آنها را از طریق بانسیران وسط به پایین برده بودند.

خلاصه مدتی دیگر به همراه بچه‌های سپاه و بسیج در بانسیران بزرگ با خاطرات شوخی‌های آن دو دیدبان (که دیگر خبری از آنها دریافت نکردم) گذراندم و پس از حدود یک هفته، دوستانم علی حیدرزاده و مجتبی زیرجانی برای تعویض من به بانسیران آمدند و دیدگاه را تحویلشان دادم و به موضع آتشبار برگشتم و به مرخصی رفتم.^{۷۱}

بعد از آن نیز یکبار دیگر در پائیز ۶۰ به مدت ۱۵ روز به بانسیران رفتم و در انتهای دوره‌ی آخر که قرار بود دوباره به مرخصی بروم به خاطر فراهم شدن مقدمات عملیات مطلع‌الفجر برنامه‌ی مرخصی‌ها لغو شد و من و تعدادی از بچه‌های آتشبار به یک آتشبار ۱۰۵ میلیمتری منتقل شدیم و به دامنه‌ی ارتفاعات شیاکوه رفتیم که شرح آن را قسمت آتی توضیح خواهم داد.

۷۱ - به این طریق، بعد از ۶۰ روز حضور (تا آن روز) در خط خونین بانسیران وقتی که خسته و شکسته به پایین آمدم متوجه شدم که برای بار سوم رسماً توسط ستاد لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه تشویق شده‌ام و ترفیع گرفته‌ام. بار دوم، بعد از دیدبانی در ارتفاعات پر از برف و مرتفع کوه سرکش بود که منجر به آزاد سازی تنگ حاجیان و تنگ کورک شد و بار اول در نفت‌شهر بود.

عملیات فراموش شده‌ی مطلع‌الفجر

اگرچه در خاطرات دفاع مقدس کمتر نامی از عملیات مطلع‌الفجر برده می‌شود ولی این عملیات یکی از مهمترین و سخت‌ترین عملیتهای تاریخ دفاع مقدس بویژه در محور شیاکوه محسوب می‌شود که سرشار از حماسه‌سازی و فداکاری و مقاومت نیروهای خودی در سخت‌ترین شرایط طبیعی و نظامی بود.

عملیات مطلع‌الفجر در ساعت ۳ بامداد روز جمعه ۲۰ آذر ۱۳۶۰ برابر با چهاردهم صفر ۱۴۰۲ با رمز مقدس یا مهدی ادرکنی توسط ارتش و سپاه در طول تقریبی ۷۰ کیلومتر در سه محور از سرپل ذهاب تا گیلان‌غرب انجام شد که در اولین ساعات عملیات پیروزیهای مهمی از جمله فتح قلعه‌ی اصلی شیاکوه نصیب رزمندگان اسلام شد ولی به علت مشکلات طبیعی و نظامی و عدم وجود راههای سریع دسترسی و پاتکهای متعدد عراق و مشکلات دیگر، این عملیات شکست خورد. بر اساس آمار رسمی، تلفات عراق در این عملیات ۲۱۵۰ کشته، مجروح و اسیر بوده است. ایران نیز دچار خسارات سنگینی در این عملیات شد که از آمار دقیق آن اطلاعی ندارم.

قبل از اینکه به شرح وضعیت طبیعی منطقه و قله شیاکوه و مشکلات دیگر پردازم لازم است اشاره‌ای به اوضاع سیاسی و اجتماعی کشور در سال ۶۰ داشته باشم.

شیاکوه - دیدگاه صدام

بعد از شکستهای سخت و سنگینی که متجاوزین بعثی در دیماه ۵۹ در تنگه حاجیان، تنگ کورک، ارتفاعات داربلوط و قله چغالوند و منطقه عمومی گیلان‌غرب و قبل از آن در منطقه سرپل ذهاب و ارتفاعات بازی‌دراز متحمل شده بودند و از این مواضع عقب نشینی کرده بودند عراق هرگز نمی‌خواست قله شیاکوه را که مشهور به دیدگاه صدام بود از دست بدهد.

شیاکوه یا شاهکوه بلندترین و صعب‌العبورترین نقطه در ارتفاعات جنوب غربی گیلان‌غرب است که متجاوزین بعثی در اولین ماههای جنگ آنجا را تصرف کردند و با توجه به اینکه در خط مقدم واقع نشده بود و فاصله زیادی با خطوط منطقه‌ی گیلان‌غرب داشت و نیروهای ایرانی به آنجا دسترسی نداشتند، عراقی‌ها در عرض

یکسال با آرامش خاطر، چنان استحکامات نفوذناپذیری در قلّه‌ی آن احداث کرده بودند که تصرف آنجا تقریباً از محالات به حساب می‌آمد. آنها دورتادور قلّه را مین‌گذاری کرده بودند، بعضی از قسمت‌ها را سیم خاردار کشیده بودند، آنجا را انباشته از سلاح‌های پیشرفته‌ی نیمه سنگین و حتی آتشبارهای ضدهوایی کرده بودند، روی قلّه و روبروی تمام معبرهای منتهی به آن سنگرهای سرپوشیده ساخته بودند، در دیواره‌ی بعضی از این سنگرهای بتونی سوراخها و دریچه‌های کوچکی تعبیه کرده بودند و لوله‌های تیربارهای خود را از آن بیرون داده بودند و روی تمام معبرها و نقاط مهم اطراف تنظیم کرده بودند و هنگام تیراندازی نیازی به بیرون آمدن از سنگر نداشتند و با خیال راحت همه جا را به رگبار می‌بستند و کوچکترین حرکتی را سرکوب می‌کردند.

این قلّه برای عراق اهمیت بسیار زیادی داشت و معلوم بود که به راحتی حاضر به از دست دادن آن نیست. راه‌های مواصلاتی به آن نیز برای ما بسیار سخت و ناهموار بود و بولدورهای جهاد، شبانه روز در دامنه ارتفاعات شیاکوه زیر آتش سنگین دشمن مشغول راهسازی بودند و هر روز شهید می‌دادند.

عراقی‌ها حتی اگر آن همه استحکامات و تجهیزات هم روی آن قلّه مرتفع و صعب‌العبور نداشتند به خاطر موقعیت برتر حتی با یک گروهان معمولی و چندین صندوق نارنجک هم می‌توانستند چندین روز مانع نفوذ چندین گردان مکانیزه بشوند. با این حساب این قلّه‌ی با عظمت در برابر اراده‌ی رزمندگان اسلام سر تعظیم فرود آورد و در اولین یورش به تسخیر نیروهای ما در آمد.

در این منطقه‌ی صعب‌العبور (که در ۱۷ روز نبرد تن به تن بارها بین نیروهای خودی و دشمن دست به دست شد) هیچکدام از طرفین نتوانستند و اصلاً فرصت آن را نیافتند که کشتگان و حتی مجروحین خود را به پشت جبهه‌هایشان منتقل کنند.

عبارت صعب‌العبور برای توصیف منطقه و قلّه شیاکوه ساده‌ترین عبارتی است که به ذهن می‌آید، در حقیقت، صعب‌العبور بودن آنجا را نمی‌شود با یک کلمه و جمله توصیف کرد. حتی کسانی که امروزه در زمان صلح و آرامش و امنیت پا به آنجا می‌گذارند و صعوبت و سختی آن را می‌بینند نمی‌توانند صعب‌العبور بودن آن را در زمان جنگ تصور کنند. چون این قلّه و منطقه اطراف آن زیر آتش مشترک توپخانه و خمپاره‌ها و حتی هلیکوپترها و هواپیماهای دو طرف بود، قسمت‌های زیادی از آن مین

گذاری شده بود، قسمت‌هایی از راه‌های دسترسی نیروهای خودی در دید و تیررس و در معرض تیر مستقیم تیربارهای سنگین دشمن بود ولی راه‌های دسترسی آنها اصلاً در میدان دید نیروهای ما نبود، پاتک‌های دشمن که معمولاً همراه با تلفات سنگین بود پیوسته ادامه داشت، منطقه پر از مجروحین و کشته‌های دو طرف بود، نه فقط مهمات و سلاح بلکه حتی آب و غذا به درستی به نیروهای ما نمی‌رسید و از آنجا که قسمت‌هایی از این منطقه هر روز دست به دست می‌شد نیروهای دشمن و خودی کاملاً در هم آمیخته بودند، یعنی بعضی از نیروهای آنها در منطقه ما و بعضی از نیروهای ما در منطقه آنها لابلای سنگها و صخره‌ها و درختان بلوط پنهان شده بودند و یا سنگر گرفته بودند، جبهه‌ی خودی و غیر خودی خط و مرز خاصی نداشت و با توجه به اطلاعاتی که بعدها منتشر شد جاسوسان دشمن و ستون پنجم آنها در بین ما حضور داشتند و به کشور و نظام و نیروهای ما خیانت کردند. از طرفی انفجار هر توپ و خمپاره در منطقه باعث سرازیر شدن سیلی از سنگ‌های کوچک و بزرگ به پایین می‌شد و یا باعث آتش گرفتن علف‌های خشک و درختچه‌های بلوط می‌گشت و منطقه شبانه‌روز در آتش می‌سوخت. اگرچه تا قبل از عملیات، برای حمل و نقل آذوقه و مهمات در ارتفاعات از تعدادی قاطر استفاده می‌شد ولی از آنجا که اکثر این قاطرها در ماه‌های قبل در حین کوه‌پیمایی بویژه در دامنه‌های بانسیران بزرگ مورد اصابت گلوله و ترکش قرار گرفتند و از بین رفتند در این عملیات بجز در موارد معدودی از قاطر استفاده نشد.

معنای زیر آتش دو طرف بودن نیز به سادگی درک نمی‌شود. این پدیده تلخ و جانکاه وقتی اتفاق می‌افتاد که تک و پاتک‌های طرفین برای تسخیر یک نقطه و یا بازپس‌گیری آن به دفعات ادامه می‌یافت. در عملیات مطلع‌الفجر در قله شیاکوه و ارتفاعات بانسیران هم همین اتفاق بارها تکرار شد. هر گروه (چه خودی و چه دشمن) برای حمله به قله و تسخیر آن نیاز به یک آتش تهیه داشت، بعد از آتش تهیه، نیروهای پیاده به سمت قله هجوم می‌بردند و در همان حال با آتش بازدارنده‌ی طرف مقابل مواجه می‌شدند. در این میان، یکی از طرفین که تلفات کمتری داده بود و نیروهای تازه نفس داشت قسمتی از قله را تسخیر می‌کرد و هجوم طرف مقابل برای بازپس‌گیری قله (زیر دو آتش جدید) شروع و این برنامه تکرار می‌شد. در این وضعیت،

افرادی که مجروح می‌شدند و یا حتی سالم می‌ماندند لابلای سنگها و صخره‌های منطقه‌ی درگیر جان‌پناه می‌گرفتند ولی به خاطر تکها و پاتکه‌های بعدی زیر آتشفهای شدید (تهیه و بازدارنده) طرفین قرار می‌گرفتند و به خاطر این آتشفهای بی‌وقفه، هر روز بر تعداد این افراد (چه خودی و چه دشمن) افزوده می‌شد و عملیات نقطه پایان نداشت که یکی از طرفین بتواند مواضع و موقعیت خود را تثبیت کند و مجروحین و اسرا را تخلیه و یا شهدا و کشتگان را دفن و یا به پشت جبهه منتقل نماید، در این میان فقط تعداد کسانی که زنده مانده بودند و در اولین برخورد به اسارت در آمده بودند در همان آغاز پاتکه‌ها به عقب منتقل می‌شدند و بدیهی بود که هر دو طرف تمایل شدیدی به اسیر گرفتن و اسیر نشدن داشتند.^{۷۲}

در منطقه‌ی شیاکوه، پشتیبانی از نیروهای خودی، دهها مرتبه سخت‌تر از خط‌شکنی بود. فتح قلعه‌ی شیاکوه و دور زدن دشمن با توجه به وجود صدها راه نفوذ طبیعی، بخصوص برای گروههای چریکی، کاری آسان بود ولی نگه داشتن آن و پشتیبانی همه جانبه از آن نیروها، از همان آغاز، غیرممکن به نظر می‌رسید. تمام کسانی که یکبار به بانسیران بزرگ رفته بودند و مشکلات تدارکاتی و پیچیدگی‌های طبیعت منطقه را دیده بودند، می‌دانستند که حتی رساندن یک قمقمه‌ی آب به نیروهای درگیر در روی قلعه شیاکوه چقدر مشکل است تا چه رسد به رساندن اسلحه و مهمات. علاوه بر این فصل سرما و بارندگی بود و نیروهایی که در منطقه عمل کرده بودند دچار مشکلات طبیعی شده بودند. مجموعه این عوامل بویژه کمبود راههای دسترسی و اهمیت این قلعه برای عراق باعث شد که بعد از حدود دو سه هفته مقاومت رزمندگان اسلام، دشمن تمام مواضع فتح شده را پس بگیرد.

بدون شک، اگر قلعه شیاکوه در دست ایران باقی می‌ماند زمینه‌ی آزادسازی نفت‌شهر و قصرشیرین نیز فراهم می‌شد و تأسیسات شهر خانقین عراق در معرض انهدام قرار می‌گرفت.

۷۲- این وضعیت سخت و طاقت‌فرسا که ۱۷ روز ادامه پیدا کرد با هیچ فرمول نظامی جور در نمی‌آید و جای آن دارد که به عنوان یکی از سخت‌ترین نبردهای دفاع مقدس علاوه بر ثبت کامل، در دستور کار آموزش نیروهای متخصص نظامی نیز قرار گیرد و یا رزمایشهایی در همان منطقه اجرا گردد.

وظیفه آتشبار ما که در آن زمان در داربلوط مستقر بود پشتیبانی آتش در منطقه چرمیان و شیاکوه بود، تا قبل از عملیات مطلع‌الفجر، آتشبار ما دارای شش قبضه توپ پیشرفته ۱۵۵ میلیمتری خودکشی بود اما با فراهم شدن مقدمات عملیات مطلع‌الفجر یک آتشبار ۱۰۵ میلیمتری کشتی نیز به ما ملحق شد که باعث تقسیم نیروها شد و بعضی از نیروهای آتشبار مجبور شدند همراه این آتشبار جدید به دامنه‌های قله شیاکوه بروند که من هم یکی از آنها بودم. تا قبل از عملیات من حدود ۷۵ روز متناوب از بهار تا پائیز آن سال در قله بانسیران که چسبیده به قله شیاکوه بود دیدبانی کرده بودم و چند روز قبل از این عملیات قرار بود بعنوان تشویقی به مرخصی بروم ولی با شروع عملیات مرخصی‌ها لغو شد و من و تعدادی دیگر از دوستان به آتشبار ۱۰۵ میلیمتری منتقل شدیم و به علت نداشتن پست سازمانی خاص در آنجا همه کاری می‌کردیم از کارهای مخابرات و دیدبانی تا حمل و نقل توپها و حتی تدارکات و حمل مهمات. از توپهای ۱۰۵ به خاطر برد کوتاهی که داشتند برای اجرای تیر مستقیم هم به سمت قله استفاده می‌شد یعنی به جای تانک و یا تفنگ ۱۰۶ عمل می‌کردیم و سنگرهای بتونی روی قله‌ی شیاکوه را می‌زدیم، به همین خاطر آنها هم با تیربارهایشان مستقیماً به طرف ما شلیک می‌کردند. مکان جدیدمان اصلاً جان‌پناه مناسب نداشت و کاملاً زیر آتش تیربارها و خمپاره‌ها و توپخانه‌های دشمن بود، حتی توپها و انبار مهمات هم بدون حفاظ و سنگر بودند. در این مدت ارتباط ما با آتشبار قبلی‌مان قطع شده بود و هر روز مجبور به تغییر موضع در همان دامنه‌های زیر قله بودیم که کار بسیار سخت و طاقت‌فرسایی بود، گاهی خستگی و بی‌خوابی آنقدر بر ما غلبه می‌کرد که ناخودآگاه به زمین می‌افتادیم و زیر آن آتش شدید دشمن برای مدتی کوتاه به خوابی سنگین فرو می‌رفتیم.

اسرای عراقی که در طول این عملیات به اسارت درآمده بودند اظهار می‌کردند که آنها در دیدگاه صدام شکستی خوردند که هرگز باور نمی‌کردند. (منظورشان از دیدگاه صدام همان استحکامات بتونی روی قله شیاکوه بود)، اسرای عراقی همچنین می‌گفتند که صدام برای بازپس‌گیری دیدگاه خود چندین تیپ و گردان مخصوص را از جبهه‌های جنوب به این منطقه عملیاتی منتقل کرده و قصد دارد به هر قیمتی این قله را پس بگیرد. علاوه بر این، درباره علت اصرار ارتش عراق برای بازپس‌گیری این قله

می‌گفتند هر کدام از فرماندهان عراقی که در فتح مجدد این قله شکست بخورد توسط دادگاههای صحرایی رژیم بعث بدون محاکمه اعدام می‌شود چون دستور این بوده که یا باید در این منطقه عملیاتی کشته شوند و یا آن را فتح نمایند و اگر بدون فتح قله برگردند در دامنه قله تیرباران خواهند شد. لذا علت پاتکهای مکرر عراقیها نه به خاطر ایمان و انگیزه ملی و مذهبی بلکه به خاطر ترس از اعدام شدن بود، یکی از دلایل طولانی شدن این عملیات و پاتکهای پر از تلفات عراقیها برای بازپس‌گیری این قله نیز به همین خاطر بود.

در این عملیات، من چند بار فرمانده عملیات منطقه غرب، سرهنگ هوشنگ عطاریان^{۷۳} را دیدم که با لباس و درجه‌ی رسمی به هدایت نیروها مشغول بود و حتی یکبار به همراه او به یکی از دیدگاههای پشت روستای آوازین رفتیم. علاوه بر این، یکبار هم سرهنگ صیاد شیرازی را در موضع آتشبارمان دیدم که لباس نظامی بدون درجه پوشیده بود و من در ابتدا او را نشناختم. او با پرسنل کادر آتشبار ما گفتگویی گرم داشت. آن روز فهمیدم که سرهنگ صیاد در زمان شاه فرمانده آتشبار ما بوده است.

شهید جاویدالاکبر خلیل پور^{۷۴}

بعد از مدتی که به آتشبار خودمان برگشتیم فهمیدیم که دو دیدبان از آتشبار ما در شیاکوه اسیر شده‌اند: یکی مجتبی زیرجانی و بیسمچی‌اش اکبر شیخی و دیگری اکبر خلیل پور که فرد همراهش از یگان ما نبوده و او را نمی‌شناختیم. چون ما آمار بچه‌های

۷۳ - در اینجا لازم است به دو نکته دیگر که مرتبط با خاطرات شکست عملیات مطلع‌الفجر می‌شوند اشاره کنم. اول اینکه: در آن زمان مجله‌ای از طرف سپاه پاسداران چاپ می‌شد بنام پیام انقلاب. این مجله در یکی از شماره‌هایش عکس بزرگ سرهنگ هوشنگ عطاریان را در صفحه ماقبل آخر یعنی صفحه‌ی درونی پشت جلد منتشر کرده بود و از او به عنوان سردار بزرگ سپاه اسلام یا قریب به این مضمون یاد کرده بود. خاطره دوم اینکه در سال بعد یعنی سال ۶۱ در روزنامه‌ها و رسانه‌ها اعلام شد که تعدادی از توده‌ای‌ها دستگیر و به جرم خیانت در جنگ محاکمه و اعدام شده‌اند از جمله سرهنگ هوشنگ عطاریان فرمانده عملیات منطقه غرب و ناخدا بهرام افضلی فرمانده نیروی دریایی ارتش.

۷۴- از آنجا که این مطلب را بصورت جداگانه در جای دیگری منتشر کرده‌ام، آن را بی‌کم و کاست در اینجا نیز ذکر می‌کنم و لذا کمی از مطالب این قسمت تکراری است.

خودمان را داشتیم و در این عملیات علاوه بر تعدادی مجروح، چهار نفر از نیروهای آتشبار ما کم شده بود: زیرجانی و شیخی و غلامعلی مرغوب (که در اثر اصابت گلوله‌ی مستقیم توپ بدنش قطعه قطعه شد و ما شاهد شهادتش بودیم) و اکبر خلیل‌پور که مفقود شده بود. تنها خبری که درباره خلیل‌پور داشتیم این بود که بچه‌های مخابرات می‌گفتند: با خلیل‌پور از طریق بیسیم در تماس بودیم و او داشت درباره وضعیت وخیم قله گزارش می‌داد که ناگهان صدایش قطع شد و پس از لحظاتی، یک نفر چند جمله‌ی عربی بیان کرد که مضمون حرفش را نفهمیدیم و مکالمه تمام شد. در اصل، هیچکدام از اعضای آتشبار ما اطلاعی بیش از این از وضعیت شهید اکبر خلیل‌پور نداشتند.

حدسی که در آن زمان می‌زدیم این بود که با توجه به وضعیت بحرانی شیاکوه و عدم توانایی امدادگران طرفین برای انتقال مجروحین به پشت خطوط نبرد و همچنین تمایل طرفین به اسیر گرفتن از هم و نظر به اینکه هیچیک از طرفین نمی‌توانستند مجروحین را به عنوان اسیر به پشت خط منتقل کنند، و با توجه به اینکه خلیل‌پور هم خودش را در رادیو عراق معرفی نکرده بود، لذا احتمال اینکه اسیر شده باشد بسیار کم و احتمال اینکه مجروح و سپس شهید و یا دفعتاً شهید شده باشد بسیار زیاد بود.

گروه‌بان یکم وظیفه شهید اکبر خلیل‌پور یکی از هم‌زمانی بود که بعد از حوادث نفت‌شهر به آتشبار ما (آتشبار دوم گردان ۳۱۷ توپخانه لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه) در گیلان‌غرب در سال ۶۰ پیوست. خلیل‌پور اهل تبریز بود ولی مثل بقیه آذری‌های آتشبار ما لهجه‌ی غلیظ آذری نداشت و به سختی می‌شد فهمید که آذری زبان است. قد و قواره‌اش کوچک بود ولی قیافه‌ای جذاب و جدی داشت. خیلی مؤمن، مؤدب، منظم و کم‌حرف بود. از همان آغاز کار به واحد پست فرماندهی منتقل شد و از آنجا که آموزشهای تخصصی در گروه توپخانه اصفهان دیده بود و با توجه به استعداد زیادش در مدت کمی بر اصول هدایت آتش که یک رشته‌ی کاملاً تخصصی در توپخانه است مسلط شد. واحد پست فرماندهی دارای یک خودرو شنی‌دار و چند خیمه بود که اکثر بچه‌های مخابرات و دیدبانی و هدایت آتش در آنجا فعالیت می‌کردند و به خاطر در اختیار داشتن بیسیم و تلفن و ارتباط با فرماندهان، اطلاعات بسیاری در مورد خط و وضعیت جبهه‌ها داشتند.

پس از عقب‌نشینی آتشبار ما از نفت‌شهر و استقرار در گیلان‌غرب، به خاطر کمبود نیروی انسانی و نداشتن افسر کادر، کار دیدبانی به عهده‌ی تعدادی از سربازان که تجربه حضور در نفت‌شهر داشتند گذاشته شد (از جمله من، سید محمد حسینی، علی حیدرزاده، حسن محمدی و مجتبی زیرجانی). علاوه بر این، سه افسر وظیفه هم بنامهای علیزاده، فرزاد و بهزاد که دوران شش ماهه‌ی خدمت احتیاط خود را می‌گذراندند به مدت کمی به جمع ما اضافه شدند و پس از اتمام خدمتشان رفتند. در این مدت تنها نیروی جدیدی که به جمع ما اضافه شد شهید اکبر خلیل‌پور بود. به عبارت دیگر، آتشبار ما اصلاً واحد دیدبانی مستقل و سازمانی نداشت و هر کدام از ما شش نفر در رسته‌های دیگر نیز خدمت می‌کردیم و پست سازمانی ما دیدبانی نبود، من مخابراتی بودم، محمدی و حسینی و حیدرزاده و زیرجانی خدمه توپ بودند و خلیل‌پور در هدایت آتش خدمت می‌کرد اما تمام ما در کنار مسئولیت اصلی‌مان، کار دیدبانی هم انجام می‌دادیم و به تناوب و یا همزمان به یک یا چند دیدگاه می‌رفتیم، به همین خاطر، کمتر یکدیگر را می‌دیدیم و به ندرت اتفاق می‌افتاد که همه‌ی ما در یک زمان و مکان دور هم جمع شویم اما از طریق بیسیم همیشه با هم در ارتباط بودیم و از حال و وضعیت یکدیگر خبر داشتیم. اگرچه، طبق قانون ارتش، هر آتشبار می‌بایست دو تیم دیدبانی، شامل دو افسر کادر و دو بیسیمچی داشته باشد ولی آتشبار ما در نفت‌شهر دو افسر دیدبان و یکی از بیسیمچی‌هایش را از دست داده بود. ستوان لطفی و سرباز جلالی‌نژاد به اسارت درآمده بودند و ستوان فتحی مفقود شده بود. از این دو تیم فقط من توانستم بعد از دو هفته تنهایی و گرسنگی و تشنگی و آوارگی در کوهها و بیابانها و دست و پنجه نرم کردن با مرگ، به عقب برگردم.

بدون شک اکثر توپخانه‌های ایران، مثل ما، در همان سال اول جنگ دیدبانهای رسمی خود را از دست داده بودند و کار دیدبانی به عهده‌ی سربازانی گذاشته شده بود که پستهای سازمانی دیگری داشتند. از طرفی، در آن زمان، جوانانی که مایل به حضور در جبهه‌ها بودند بیشتر به عضویت سپاه و بسیج و جهاد سازندگی در می‌آمدند و تمایل چندانی به ورود به دانشکده‌های افسری نداشتند، به این خاطر ارتش همیشه با کمبود افسران جوان کادر بویژه در پست دیدبانی مواجه بود. نیاز دیگری که در آن زمان احساس می‌شد این بود که می‌بایست کار دیدبانی بصورت مستقل و متمرکز

انجام می‌شد یعنی لازم بود که در هر قرارگاه، واحدی متشکل از دیدبانهای رسمی به وجود می‌آمد و اینها نه فقط برای یک آتشبار بلکه برای تمام آتشبارهای توپخانه و کاتیوشا و حتی خمپاره‌اندازهای ۱۲۰ مستقر در هر منطقه کار دیدبانی متمرکز انجام می‌دادند تا با شهادت و یا اسارت هر کدام از آنها، واحد دیدبانی یک آتشبار از کار نیفتد. اگرچه در آغاز جنگ، واگذاری کار دیدبانی به سربازان خلل و نقصانی در امر دیدبانی به وجود نمی‌آورد و هر کدام از ما سربازان بعضاً کار یک افسر و یک بیسیمچی را به تنهایی انجام می‌دادیم و به خوبی از عهده‌ی این مسئولیت خطیر بر می‌آمدیم ولی در هر حال توقعی که از افسران کادر بود از ما سربازان نبود.

اگرچه عملیات مطلع‌الفجر در آغاز با پیروزی‌های بزرگی همراه بود و رژیم عراق را شوکه کرد ولی نهایتاً به دلایل مختلف به شکست منجر شد و این شکست صدمات روحی زیادی به نیروهای خودی وارد کرد و جبهه‌ی ما را در غم و اندوهی سنگین فرو برد، چون در این عملیات نیروهای لایق و کارآمدی را از دست دادیم که یکی از آنها شهید اکبر خلیل‌پور بود. ما تا آن زمان داغ شهیدان بسیاری را بر دل داشتیم و این طور نبود که خون ندیده باشیم و شهید و مجروح و اسیر نداده باشیم، حداقل ما در شکستی که بعد از دو ماه مقاومت و جنگ نابرابر در نفت‌شهر خورده بودیم سابقه شکست را تجربه کرده بودیم و شهید دادن حداقل برای ما دیدبانها بصورت یک برنامه عادی و روزانه درآمده بود و به این لحاظ تقریباً دل‌سنگ شده بودیم اما هیچگاه تا این حد طعم تلخ بلا تکلیفی در مورد سرنوشت دوستانمان را تجربه نکرده بودیم.

از آنجا که بعد از شکست نفت‌شهر یکی از کارهای روزمره ما گوش دادن به رادیو بغداد برای باخبر شدن از وضع دوستانمان بود در طول این عملیات و بعد از آن هم ناچاراً به این رادیو گوش می‌دادیم و چندین نفر از دوستانمان بویژه مجتبی زیرجانی و اکبر شیخی که از دیدبانهای آتشبار ما بودند خودشان را معرفی کردند ولی هیچ خبری درباره‌ی شهید خلیل‌پور دریافت نکردیم. علاوه بر او از یگانهای دیگر هم افرادی داشتیم که در آن عملیات مفقود شدند و سرنوشتشان برای همیشه بعنوان یک راز دردناک در قله شیاکوه باقی ماند.

هیچکس به درستی نمی‌داند که این عزیزان چگونه و در چه حالی شهید شدند و در کجا دفن گردیدند. اما تجربه تلخ دیگری که ما پس از فتح تنگ حاجیان داشتیم

این بود که در سمت جنوب ارتفاعاتی که ما بر آن مسلط شده بودیم و قبلاً سنگرهای عراقیها بود و در دید و تیررس تانکهای دشمن (که در روستای گورسفید مستقر بودند) قرار داشت تعدادی جنازه عراقی افتاده بود که با دستور بهداری لشکر برای جلوگیری از شیوع بیماریهای مختلف مجبور بودیم هر شب زیر آتش شدید دشمن و به سختی به آن طرف برویم و جنازه‌ها را که غیر قابل شناسایی بودند در تاریکی دفن کنیم و سریعاً به عقب برگردیم. این کار چندین شب پیاپی ادامه داشت و ما فقط می‌توانستیم با تخریب سنگرها و خالی کردن خاک گونی‌ها روی جنازه‌ها آنها را دفن کنیم. در اصل، دفن به معنای واقعی کلمه صورت نمی‌گرفت بلکه روی اجساد در حد امکان پوشانده می‌شد و ممکن بود در اثر باد و باران و شیب تند منطقه، خاکها از روی آنها کنار برود و دوباره در معرض گرما و سرما قرار گیرند. در عملیتهای دیگر، گروه بهداری و امدادگران، مجروحین و شهدا را در حین عملیات به پشت خط منتقل می‌کردند ولی در عملیات مطلع‌الفجر به دلائل طبیعی و نظامی امکان اینکه دو امدادگر یک برانکارد به دست بگیرند و یک مجروح را از قله به پایین بیاورند و یا کیلومترها در شیب تند و سنگلاخی و صخره‌ای در زیر آتش دو طرف حمل کنند اصلاً وجود نداشت. به این خاطر حدس می‌زدیم که ممکن است برای شهدای ما در ارتفاعات شیاکوه هم چنین اتفاقی افتاده باشد با این تفاوت که پس از شکست عملیات مطلع‌الفجر، عراقیها بر تمام یالهای منتهی به قله مسلط شده بودند و دیگر در میدان دید ما نبودند که بخواهند شبانه جنازه‌ها را دفن کنند، علاوه بر این، قله شیاکوه تا آخر جنگ تحمیلی در تصرف عراقی‌ها باقی ماند و بعد از جنگ هم گروه تفحص بر اساس مدارک و شواهد و بویژه پلاک به شناسایی شهدا می‌پرداختند و در زمان عملیات مطلع‌الفجر هنوز پلاک وارد سیستم پرسنلی ما نشده بود و هیچ کدام از ما پلاک نداشتیم.

به هر حال، این قصه‌ی غم‌انگیز فقط داستان مفقود شدن شهید خلیل‌پور^{۷۵} نیست، قصه‌ی هزاران شهید مفقودالثر ایرانی است که برای دفاع از وطن از خانه‌هایشان بیرون آمدند و هرگز به خانه باز نگشتند. داستان هزاران پدر و مادر و خواهر و برادر و همسر

و فرزند است که هنوز منتظر بازگشت عزیزانشان هستند و آرزو می‌کنند که یککاش جگرگوشه‌ی آنها هم مزاری در شهر و دیار خودشان داشت.^{۷۶}

۷۶ - این نکات و خاطرات می‌بایست به عنوان داستانها و سرگذشتهای حقیقی مکتوب شوند و تبدیل به شعر و رمان و نمایشنامه و فیلم و سریال گردند و حقانیت و مظلومیت و مقاومت ایران را به جهانیان و نسلهای حال و آینده نشان دهند تا نسلهای جدید ایران دشمنان تاریخی خود را بشناسند و بدانند که چه مردان پاک و دریادلی جانشان را برای دفاع از دین و وطن و ناموس ایران زمین فدا کردند و چه حماسه‌های جاودانی آفریدند، مردانی که حتی نزدیکترین هم‌زمان آنها از روش شهادتشان و مدفن آنها با خبر نشدند.

نظام مقدس جمهوری اسلامی که امروزه یکی از مقتدرترین و باشکوه‌ترین نظامهای سیاسی جهان است ریشه در خون این حماسه سازان گمنام دارد و اقتدار و عظمت خود را مدیون روحیه‌ی ایثارگری و شهادت‌طلبی و میهن‌پرستی این عزیزان و خانواده‌های شریف و شهیدپرور آنهاست و باید به هر طریق ممکن یاد و خاطره آنها را زنده نگه دارد و حقیقتهای انقلاب اسلامی و دفاع مقدس را به قضاوت آیندگان بگذارد.

فصل ششم

مطالب و خاطرات پراکنده و تکمیلی از نفت شهر و گیلان غرب

از دوران دیدبانی در بانسیران و سرکش و تنگ حاجیان و پاسگاههای نفت شهر، صدها خاطره‌ی تلخ و شیرین دارم که هرگز از یادم نمی‌روند و هر روز در ذهنم مرور می‌شوند. در این قسمت به بعضی از آن خاطرات و مطالب تکمیلی اشاره می‌کنم:

انهدام یکی از توپهای ما

مدتی موضع آتشبار ما بین کوه سرکش و ارتفاعات تنگ حاجیان بود و تا خط مقدم حدود دو کیلومتر فاصله داشت یعنی موضع آتشبار کاملاً زیر آتش خمپاره‌های ۱۲۰ دشمن بود و از نظر مقررات نظامی باید هفت هشت کیلومتر عقب‌تر می‌بودیم. یک روز حدود ظهر یک خمپاره‌ی دشمن نزدیک موضع ما به زمین خورد ولی آسیبی به افراد و تجهیزات نرسید، بعد از چند دقیقه دوباره صدای سوت خمپاره آمد و روی زمین دراز کشیدیم اما این خمپاره دقیقاً به قسمت جلو یکی از توپها، یعنی روی موتور توپ خورد و توپ آتش گرفت. در عرض چند دقیقه آتش توپ به انبار مهمات کنار آن نیز سرایت کرد و حجم عظیمی از خرجها که آتش گرفته بودند در هوا پراکنده شدند و به اطراف می‌افتادند و باعث سرایت آتش به جاهای دیگر می‌شدند. لوله‌ی توپی که آتش گرفته بود به خاطر اینکه هیدرولیک بود و با روغن کار می‌کرد در چند ثانیه بطور عمودی بالا رفت و بعد از اینکه کاملاً عمودی شد یکباره به روی خاکریز جلو توپ افتاد. وضعیت کاملاً آشفته و بحرانی بود و آتش خرجها داشت به تجهیزات و سنگرها و توپهای دیگر سرایت می‌کرد و بچه‌ها مشغول جابجا کردن انبارهای مهمات توپها و تجهیزات دیگر بودند اما یکی از خودروهای حمل مهمات که کنار توپ آتش گرفته بود همچنان در معرض خطر بود و اگر جابجا نمی‌شد ممکن بود منفجر شود و تلفات بسیار

سنگینی به تمام آتشبار وارد کند، علاوه بر این یکی دیگر از توپها که کنار توپ مصدوم بود نیز در معرض خطر جدی قرار داشت.

در همین لحظه دو نفر از اعضای آتشبار همزمان برای نجات آن خودرو و توپ اقدام کردند و آتشبار را از خطرات و تلفات جدی نجات دادند در حالیکه چشم حیرت‌زده‌ی تمام بچه‌ها به آن دو دوخته شده بود و لحظه به لحظه برایشان دعا می‌کردند.

آن روز کسی که خودرو مهمات را نجات داد گروه‌بان گنجی بود که در آن وضعیت بحرانی خودش را به خودرو رساند و در میان آتش، خودرو مهمات را از مهلکه بیرون برد و به جای امنی رساند. همزمان با او نیز یکی از سربازان بنام علی اصغر تقی‌زاده به طرف توپ دوید، وارد آن شد و آن را روشن کرد و در حالیکه آتش داشت به آن می‌رسید توپ را از بین آتشها بیرون آورد و از منطقه‌ی خطر نجات داد.

راننده‌ی توپ (یا همان مسئول توپ) در آن روز به مرخصی رفته بود و تقی‌زاده هم که سرباز بود هیچ مسئولیت قانونی و نظامی در برابر این خطر نداشت و اگر هم برای نجات توپ نمی‌رفت هیچکس او را مؤاخذه نمی‌کرد ولی آن روز شجاعت و زرنگی و از خودگذشتگی او و گروه‌بان گنجی باعث شد که آتش در همان حد بماند و به سنگرها و توپها و تجهیزات و خودروهای دیگر سرایت نکند.

نکته‌ی قابل توجه اینکه آن روز فقط دو خمپاره به موضع ما شلیک شد که خمپاره دوم باعث انهدام یکی از توپها گردید. با توجه به اینکه تمام ارتفاعات اطراف ما در دست نیروهای خودی بود و دیدبانهای دشمن به هیچ وجه نمی‌توانستند موضع ما را ببینند، حدس می‌زدیم ستون پنجم و جاسوسان دشمن در منطقه‌ی ما حضور دارند و آنقدر بر موضع ما مسلطند که بعد از تصحیح گرای خمپاره اول توانسته بودند خمپاره‌ی دوم را دقیقاً روی یکی از توپها بکشاند و آن را منهدم کنند. بعد از این اتفاق آتشبار ما مجبور شد دوباره موضع خود را تغییر دهد.

دو دوست خوب جیرفتی

یکی از نکات مهم و قابل ذکر در رابطه با خدمت سربازی‌مان این بود که در همان سال اول جنگ، سربازانی که در سال ۵۶ یعنی زمان شاه خدمتشان تمام شده بود به خدمت ۶ ماهه احتیاط فراخوانده شدند و این گروه را به جبهه فرستادند که اصطلاحاً

به آنها «مُنقِضی خدمت ۵۶» گفته می‌شد. این گروه اکثراً متأهل و دارای شغل بودند و در ارتش هم برای آنها حقوقی تعیین شده بود که البته نسبت به کاری که انجام می‌دادند خیلی کم بود.

بعد از عملیاتی که منجر به فتح تنگ حاجیان و تنگ کورک شد، این ارتفاعات بصورت پدافندی در اختیار لشکر پیاده خراسان قرار داشت. در اولین روزی که ما برای دیدبانی به آنجا رفتیم به محض اینکه فهمیدند ما دیدبان هستیم هر کدام از بچه‌ها تلاش کردند ما را به سنگر خود ببرند. در یک لحظه نگاهم به دو نفر افتاد که جلو سنگرشان نشسته بودند و ما را نگاه می‌کردند و جلو نیامده بودند. تصمیم گرفتم با آنها باشم، به سویشان رفتم، وقتی متوجه شدند به سوی آنها می‌روم بلند شدند و به استقبال آمدند با هم سلام و تعارف کردیم و گفتم مهمان می‌خواهید؟ با آغوش باز پذیرفتند و من در دورانی که روی ارتفاعات تنگ حاجیان و تنگ کورک بودم مهمان و هم‌سفره آنها بودم.^{۷۷}

نبرد نیروهای پیاده‌ی ما با هلیکوپترهای دشمن در تنگ حاجیان

در پاتک‌هایی که دشمن به ارتفاعات تنگ حاجیان می‌زد، طبق معمول اول آتش تهیه می‌ریخت. گلوله‌های توپ دشمن کمتر به سنگرهای ما اصابت می‌کردند و به خاطر قوسی بودن آنها یا به سنگرهای قبلی خودشان می‌خوردند و یا از روی سر ما رد می‌شدند و در دامنه ارتفاعات پشت سر ما می‌افتادند ولی آتش خمپاره‌هایشان دقیقاً روی سنگرهای ما ریخته می‌شد، علاوه بر این، عراقی‌ها با تیر مستقیم تانک‌هایشان که در پایین تنگه و پشت رودخانه روستای گورسفید مستقر کرده بودند نوک تمام قله‌ها را هدف قرار می‌دادند و این تیر مستقیم تانکها علاوه بر اینکه صدای خشک و وحشتناکی داشتند پس از اصابت با صخره‌ها، سیلی از سنگها را بر سر ما فرو می‌ریخت و زیر این آتش تهیه نیروهای پیاده آنها بالا می‌آمدند. در این وضعیت ما دیدبانها باید

۷۷- این دوستی چنان گرم و عمیق و صمیمی بود که بعد از خدمت نیز ادامه یافت و اکنون بیش از سی و چند سال از آن روزگار می‌گذرد هنوز با هم رفت و آمد خانوادگی داریم. این دو دوست بسیار عزیز و گرمی، اهالی روستای پشت لُر جیرفت بودند به نام‌های محمد علیزاده و کرامت محمدی، که خاطرات بسیاری از دوره جنگ و بعد از جنگ تاکنون با آنها دارم.

آتش خمپاره‌ها و تانک‌های دشمن را خاموش می‌کردیم تا نیروهای پیاده ما با نیروهای پاتک کننده‌ی آنها درگیر شوند.

نکته‌ی دیگر اینکه تماشای هواپیماها و هلیکوپترها در منطقه‌ی جنگی برای ما که عضو نیروی زمینی بودیم و پرنده‌های آهنین را از نزدیک ندیده بودیم جذاب و جالب و سرگرم کننده بود بویژه وقتی که درگیری‌های هوایی رخ می‌داد و یا آتشبارهای ضد هوایی برای آنها شلیک می‌کردند، به همین خاطر وقتی که صدای هلیکوپترها می‌آمد، بچه‌ها اکثراً از سنگرها بیرون می‌آمدند و خود را به نوک ارتفاعات می‌رساندند و از لابلای سنگها و صخره‌ها به تماشای آنها می‌پرداختند. در این مواقع بهترین جا برای تماشای پرنده‌های دشمن اطراف سنگر دیدبانی ما بود که به دوربین پریسکوپ و عادی هم مجهز بود. در ضمن، وقتی صدای هلیکوپترها می‌آمد متوجه می‌شدیم که باید خبرهای مهمی در راه باشد.

در صبح یکی از روزهای بعد از فتح تنگ حاجیان هم صدای هلیکوپترها از راه دور به گوش رسید و بچه‌ها برای تماشای آنها به ارتفاعات آمدند و منتظر اتفاقات تازه شدند ولی فکر نمی‌کردیم که دشمن برای انهدام سنگر دیدبانی ما و بازپس‌گیری ارتفاعات تنگ حاجیان هلیکوپترهایش را وارد منطقه کرده باشد، لذا با خیال راحت، مشغول تماشای هلیکوپترها (که روی روستاهای سرتتان و قاسم‌آباد می‌چرخیدند) بودیم که ناگهان آتش تهیه‌ی دشمن روی سنگرهای ما شروع شد و در عرض چند دقیقه زیر آتش بی‌وقفه‌ی توپها و خمپاره‌ها و تیرمستقیم تانکهای دشمن قرار گرفتیم. با شروع شدن آتش تهیه‌ی دشمن بچه‌ها سریعاً به پناهگاههای سرپوشیده‌ی خود برگشتند و ما که باید طبق معمول تقاضای آتش بازدارنده می‌کردیم در سنگر دیدبانی که روباز بود ماندیم و تقاضای آتش کردیم. بعد از چند دقیقه، آتش دشمن قطع شد و متوجه شدیم که هلیکوپترهای دشمن مسیر خود را از روی دشت گیلان عوض کردند و از پشت تنگ قاسم‌آباد وارد منطقه‌ی بین کوه سرکش و ارتفاعات تنگ حاجیان شدند و از پشت سر به طرف سنگرهای ما آمدند. سمت جنوبی ارتفاعات تنگ حاجیان مُشرف به دشت گیلان و نیروهای دشمن بود و سمت شمالی آن در دست ما بود و منطقه‌ی خودی به شمار می‌رفت. در ضمن، ما آتشبار ضد هوایی روی ارتفاعات

نداشتیم و هلیکوپترهای دشمن با خیال راحت به منطقه‌ی پشت سر ما آمدند و پس از چند مانور و گشت و شناسایی شروع به تیراندازی به سمت ما کردند.

یکی از هلیکوپترها با ما درگیر بود، هلیکوپتر دیگر به سنگرهای سمت غربی تنگه هجوم می‌برد و هلیکوپتر سوم با فاصله‌ی دورتر به آنها پوشش هوایی می‌داد و هر سه گاهگاهی جایشان را با هم عوض می‌کردند و نه فقط صدای شلیک آنها و انفجار راکتهایشان باعث وحشت می‌شد بلکه صدای پرواز آنها از فاصله‌ی نزدیک نیز وحشت‌آفرین بود.

وقتی که بچه‌ها متوجه شدند که هدف اصلی دشمن، نابود کردن سنگر دیدبانی ماست و آتش ضد هوایی هم وجود ندارد دوباره از سنگرها بیرون آمدند و شجاعانه با هلیکوپترها درگیر شدند. در این وضعیت، بچه‌ها بدون اینکه دنبال جان‌پناه بگردند، همگی روی خط‌الرأس نظامی ارتفاعات ایستاده بودند و هر بار که هلیکوپترها به سمت ما می‌آمدند با رگبارهای ۳ آنها را به عقب می‌راندند و هر لحظه دهها خشاب به سمت آنها خالی می‌کردند. آن روز پاتک عراقی‌ها بیشتر روی قسمت شرقی تنگه متمرکز شده بود که نیروهای لشکر ۷۷ خراسان در آنجا مستقر بودند و دیدگاه اصلی ما نیز در آنجا قرار داشت. در سمت غربی تنگه هم نیروهای بسیج سپاه استان فارس مستقر بودند و هنگامی که هلیکوپترها برای دور زدن از روی ضلع غربی تنگه پرواز می‌کردند بچه‌های بسیج به سمت آنها آتش می‌گشودند و آنها را فراری می‌دادند و از آنجا که هلیکوپترها (به خاطر مواجه نشدن با آتشبارهای ضد هوایی که در دشت مستقر بودند) نمی‌توانستند در سطح بالا پرواز کنند، دقیقاً هم‌تراز با سنگرهای ما پرواز می‌کردند و اگر خیلی نزدیک می‌شدند امکان اصابت تیر به آنها وجود داشت، لذا فاصله‌شان را با ارتفاعات رعایت می‌کردند ولی در هر حال گاهگاهی آنقدر به ما نزدیک می‌شدند که ما حتی می‌توانستیم خلبان‌های آنها را ببینیم.

در آن درگیری سخت و نفس‌گیر که حدود ربع ساعت طول کشید نبرد نیروهای پیاده‌ی ما با هلیکوپترهای دشمن واقعاً تماشائی و غرورانگیز بود. یکی از این صحنه‌های بسیار جالب و حماسی و ماندگار، نبرد متهورانه دوست جیرفتی‌ام محمد عزیزاده با هلیکوپترها بود. اقدام شجاعانه‌ی او که در این مدت به سنگر سرپوشیده نرفته بود و یکتنه از سنگر دیدبانی حفاظت کرده بود باعث شد که بقیه بچه‌ها نیز از

سنگرها بیرون بیایند و با هلیکوپترها درگیر شوند. محمد تیربارچی بود و تیربار ژ ۳ داشت، تیربار ژ ۳ وزن سنگینی دارد بخصوص وقتی که قطار فشنگ هم به آن آویزان باشد، این تیربار برای تیراندازی دقیق باید روی دو پایه مخصوص روی زمین کار گذاشته شود و یک نفر به عنوان کمک تیربارچی، قطار فشنگ را پیوسته به محل شکاف تغذیه تیربار بخوراند. محمد به خاطر هیکل درشت و قدرتی که داشت نزدیک سنگر دیدبانی ایستاده بود و تیربار را روی دست گرفته بود و مثل یک اسلحه سبک آن را در هوا می چرخاند و به سمت هلیکوپترهای عراقی شلیک می کرد و بچه‌های دیگر نیز با رگبار تفنگ ژ ۳ او را همراهی می کردند.

بعد از ربع ساعت نبرد نابرابر افراد ما با هلیکوپترها و فراری شدن پرنده‌های دشمن، نیروهای پاتک کننده عراقی با این خیال که پس از آتش خمپاره‌ها و تانک‌ها، تمام سنگرهای ما توسط هلیکوپترهای آنها منهدم شده به سمت قله هجوم آوردند و با سیلی از نارنجک‌ها و تیربارهای نیروهای ما مواجه شدند و دوباره عقب‌نشینی کردند. این آخرین پاتک متجاوزین بعثی برای بازپس‌گیری ارتفاعات تنگ کورک و تنگ حاجیان بود.

بدون شک، اگر آن روز نیروهای ما به کنج سنگرها پناه برده بودند و با هلیکوپترها درگیر نشده بودند علاوه بر اینکه سنگر دیدبانی و بقیه‌ی جان‌پناه‌ها نابود می شدند، نیروهای پاتک کننده عراقی هم سمت شرقی تنگه را فتح می کردند و بسیجیانی را که در سمت غربی بودند به محاصره می انداختند و تنگه و ارتفاعات دو طرف آن را دوباره پس می گرفتند.

از آن روز به بعد، بچه‌ها با یادآوری خاطره درگیری محمد با هلیکوپترها که مانع سقوط خط شد، به تیربار ژ ۳ می گفتند: گلت علیزاده.

اولین بسیجیان^{۷۸}

یک روز، نامه‌ای از خانه به دستم رسید که نوشته بودند: حسن (برادرم با نام مستعار ابوالفضل، که ۴ سال از من کوچکتر بود) به عنوان بسیجی به جبهه غرب آمده است. تنگ حاجیان و تنگ کورک تازه آزاد شده بودند. لذا برای پیدا کردن برادرم با یگانهای مختلف سپاه ارتباط برقرار کردم، گفتند یک نفر بنام محمد حسن صادقی در جبهه‌ی تنگ کورک است. با وجود اینکه در روز نمی‌شد به آنجا رفت ولی من به خاطر اینکه قبلاً در این مناطق دیدبانی کرده بودم در روز به آنجا رفتم و صاحب آن نام را پیدا کردم ولی برادرم نبود (اگر چه همه‌ی آنها برادران من بودند) دوباره به دیدگاهمان که روی ارتفاعات تنگ حاجیان بود برگشتم و پس از چند روز به موضع آتشبار رفتم و دو روز مرخصی گرفتم و به پادگان قلعه شاهین سرپل ذهاب که تبدیل به پادگان ابوذر شده بود رفتم. در آنجا به من گفتند که بچه‌های شیراز در جایی به نام مقر حاجی‌بابا هستند، به سختی خودم را به آنجا رساندم و بالاخره هنگام غروب شیرازی‌ها و زرقانی‌ها را پیدا کردم. برادرم و چند نفر دیگر از همشهریانم به نامهای (شهید) عباس حاجی‌زمانی، (شهید) جواد یا محمدعلی گلمحمدی، محمد نجاتی، رسول رحمت‌پیشه، حسین شجاعی و رضا نجاتی با هم بودند. با جواد گلمحمدی از کودکی همکلاسی بودیم ولی بقیه همسن و سال برادرم بودند.

در طول راه همه‌اش به این فکر می‌کردم که به برادرم بگویم جنگ شوخی و بچه‌بازی نیست و وادارش کنم که به خانه برگردد ولی وقتی که به آنها رسیدم و دیدم

۷۸- سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در روز دوم اردیبهشت ۵۸ یعنی بیست روز پس از ۱۲ فروردین که نظام جمهوری اسلامی در ایران استقرار یافت به فرمان امام و به منظور حفاظت از شهرها در سراسر کشور شکل گرفت. هفت ماه بعد از این فرمان، امام در روز ۵ آذر ۵۸ دستور تشکیل بسیج مستضعفین و ایجاد ارتش بیست میلیونی را صادر کردند. تا قبل از جنگ، بسیج دارای تشکیلات فعلی نبود و سپاه هم که مسئول تشکیل و سازماندهی این نیرو بود هنوز به درستی شکل نگرفته بود و لذا بسیج علاوه بر کسب تعلیمات نظامی، اکثراً کارهای امداد و توزیع ارزاق اساسی و ساخت و ساز برای محرومین و مستضعفین و کارهای نگهداری شهری را انجام می‌داد، علاوه براین، به عنوان یک سازمان مردمی در حوادث غیرمترقبه مثل سیل و زلزله و آتش سوزی و هر حادثه‌ی دیگری ایفای نقش می‌کرد و هنوز به عنوان یک سازمان نظامی در نیامده بود. پس از شروع جنگ، اولین گروههای نظامی بسیج بصورت رسمی در سالگرد تأسیس و تشکیل این نیرو به جبهه‌های نبرد اعزام شدند.

از عملیات بازی‌دراز برگشته‌اند از خودم خجالت کشیدم. شب را در مقر حاجی‌بابا کنارشان خوابیدم و صبح پس از وداع با آنها به گیلان‌غرب برگشتم. آنها جزو اولین بسیجیانی بودند که مدرسه را رها کرده بودند و به جبهه آمده بودند.^{۷۹}

تیفوس و طاعون

بعد از فتح ارتفاعات تنگ حاجیان و شکست پاتک‌های پی‌درپی عراقی‌ها، منطقه‌ی جنوبی کوه که شیب آن به سمت یگان‌های عراقی بود، از روی قله تا پایین ارتفاعات، پر از جنازه‌های عراقی‌ها بود که علاوه بر بوی تعفن شدید در معرض تهاجم موشهای منطقه هم بودند. این موشها که خیلی بزرگتر از موشهای خانگی بودند و بعضاً به گربه یا خرگوش شباهت داشتند دائماً بین سنگرهای ما و سنگرهای تخریب شده‌ی آنها در رفت و آمد بودند و ما تمام وسائل و مواد خوراکی خود را به خاطر جلوگیری از آلوده شدن به سقف سنگرها آویزان می‌کردیم. گاهگاهی نیز از سنگر دیدگاه، با دوربین، موشهایی را که با جنازه‌ی عراقی‌ها ور می‌رفتند می‌دیدیم و خطر آنها را به بچه‌ها گوشزد می‌کردیم و با بیسیم به مراکز ذیربط گزارش می‌دادیم. اگرچه بعضی از جنازه‌ها را شبانه دفن کرده بودیم ولی امکان اینکه به پایین ارتفاعات برویم نداشتیم و جنازه‌ها همچنان در معرض باران و آفتاب و هجوم موشها و حشرات بودند و هیچ کاری نمی‌توانستیم برای آنها بکنیم. علاوه بر موشها، شپش هم در منطقه زیاد شده بود و بدن و لباس‌های کسانی که در دوره‌های طولانی‌تر در آن منطقه بودند، از جمله، خود من، پر از شپش شده بود و دائماً خود را می‌خاراندیم. با توجه به این دو موضوع خطر ابتلا به تیفوس و طاعون در منطقه زیاد بود لذا با توجه به گزارش‌های مکرر ما، یکبار تعدادی از افراد جهاد سازندگی و مسؤولین بهداری لشکر با سمپاش به منطقه آمدند و قرصهای ضد تیفوس به ما دادند و چند روز و شب سنگرهای ما و سنگرهای تخریب شده‌ی عراقی‌ها را سمپاشی کردند که بسیاری از موشها تلف شدند ولی از آنجا که

۷۹- ابوالفضل پس از ۶ سال دفاع جانانه و حماسه‌سازی‌های مختلف در روز ۶۶/۱/۱۷ در عملیات کربلای ۵ در کربلای شلمچه به شهادت رسید. در طول هشت سال دفاع مقدس، روزی از تاریخ جنگ نگذشت که حداقل یکی از ما یا چند نفر از ما در جبهه نباشیم. یکبار هم اتفاق افتاد که هر پنج نفرمان در جبهه بودیم.

امکان سمپاشی در دامنه‌های جنوبی وجود نداشت و همچنین در اثر باران و آفتاب اثر سموم از بین می‌رفت بعد از مدتی دوباره موشها منطقه را اشغال کردند. دفن^{۸۰} جنازه‌ی عراقی‌ها هم بصورت کامل انجام نمی‌گرفت، چون با توجه به خطرات آنطرف مجبور بودیم در روز چند جنازه را نشانه کنیم و در شب در عرض چند دقیقه به آنطرف برویم و چند گونی خاک از سنگرهای خودشان رویشان خالی کنیم و سریعاً بر گردیم، به این خاطر جنازه‌ها به طور کامل دفن نمی‌شدند و موشها خاک روی آنها را

۸۰ - دفن انسان در شرایط عادی و معمولی هم غم‌انگیز و منقلب کننده است تا چه رسد به دفن بدون غسل و کفن و تشریفات خاص، بدون قبر و لحد، آن هم ناقص و با عجله و در تاریکی و زیر آتش دشمن، با خالی کردن سریع خاک گونی‌های سنگرها روی سر و صورت و بدن آنها. بدون شک اگر ما این دفن‌ها را انجام نمی‌دادیم جنازه‌ها در اثر انفجارات پی‌درپی خمپاره‌ها و گلوله‌های توپ و تانک تکه‌تکه می‌شدند و می‌سوختند و یا در اثر آفتاب و باد و باران متلاشی و یا متورم و بدبو می‌شدند و صحنه‌های دلخراش تری به وجود می‌آوردند. در آن وضعیت، وقتی که جنازه‌ی نیروهای عراقی را دفن می‌کردم حال پریشان و غریبی داشتم و لحظه به لحظه بر هرچه جنگ‌افروز است لعنت می‌فرستادم و برای کشته‌های دشمن فاتحه می‌خواندم. اگرچه آنها دشمن ما بودند و وطن ما را اشغال کرده بودند و بسیاری از مردم و نیروهای ما را کشته بودند ولی حتماً مادران چشم‌انتظاری داشتند که حداقل در حس و عاطفه‌ی مادرانه شبیه به مادر خودم بودند. مادر مادر است و تفاوتی بین مادران ایرانی و عراقی نیست، سهم تمام مادرها از جنگ فقط درد و داغ و اشک و هجران و چشم‌انتظاری است تا ابد. وقتی که خودم را به جای جنازه‌های دشمن (که داشتیم دفنشان می‌کردیم) می‌گذاشتم از خدا می‌خواستم که اگر قرار باشد من شهید بشوم مقنود نشوم و مادرم جنازه‌ام را ببیند تا حداقل درد یک عمر چشم‌انتظاری نداشته باشد. دلم می‌خواست وضعیتی در جنگ پیش بیاید که دو طرف بتوانند کشته‌های خود و طرف مقابل را جمع کنند و یا محترمانه دفن نمایند و یا تحویل طرف مقابل بدهند نه اینکه در چنین وضعیت آسفتبار و دلخراشی جنازه‌های آنها در کوه و بیابان بماند و دفن شده یا نشده تا ابد بی نام و بی مزار بمانند. آرزو می‌کردم که ایکاش دوستان آنها (یعنی دشمنان ما) به سمت ما شلیک نمی‌کردند تا می‌توانستیم جنازه‌های آنها و شهدای خودمان را به پشت جبهه منتقل کنیم تا در سردخانه نگهداری شوند و پس از اتمام جنگ تحویل کشورشان گردند و یا اینکه آنها را به روش بهتر و مناسب‌تری در جبهه یا پشت جبهه دفن می‌کردیم تا جنازه‌های آنها به خاطر باد و باران دوباره پدیدار نشوند و طعمه‌ی حیوانات وحشی نگردند و یا علامت و یادمانی برای آنها در محل دفنشان نصب شود ولی در آن وضعیت دردناک و بحرانی فرصت هیچکاری جز دفن سریع و ناقص جنازه‌های دشمن نداشتیم و اگر همینکار هم نمی‌کردیم وضع خیلی بدتر می‌شد.

در همین رابطه لازم به ذکر است که بعد از جنگ، اطلاعاتی از طرف دولت ایران در نشریات و رسانه‌ها بارها منتشر شد و از تمام رزمندگان خواستند که اگر اطلاعاتی از محل دفن شهدای ایران یا کشته‌های عراقی در مناطق مختلف جنگی دارند در اختیار مسئولین بگذارند تا آن مکانها مورد تفحص قرار گیرند. احتمالاً در عراق هم چنین اطلاعاتی منتشر شده بود.

کنار می‌زدند و وارد جنازه‌ها می‌شدند. این مشکل در هفته‌های اول چندان به چشم نمی‌آمد ولی هرچه زمان می‌گذشت بحرانی‌تر می‌شد.

یکی از نکات دیگر که منطقه را آلوده می‌کرد وجود گاوها و گوسفندهای آوارهای بود که در دشت گیلان روی مین می‌رفتند و یا مورد اصابت ترکش گلوله‌های توپ و خمپاره‌ی دو طرف قرار می‌گرفتند و جان می‌دادند. این گله‌های گاو و گوسفند متعلق به روستاهایی بودند که در قسمت تحت اشغال عراق قرار داشتند و ما هر روز تعداد زیادی از آنها را بدون چشم مسلح هم می‌دیدیم.

علاوه بر این، یکی از نکات مشترک بین تمام مواضع در نفت‌شهر و گیلان‌غرب، بویژه در فصل تابستان، وجود خزندگان سمی و خطرناک، از جمله رتیل، مار، عقرب و سوسمارهای بزرگ بود که تهدید بزرگی برای بچه‌ها به حساب می‌آمد. یکبار در موضع ما در گیلان‌غرب (پشت روستای آوازین) سوسماری عظیم‌الجثه پیدا شد که بچه‌ها با سیم مخابرات آن را به دام انداخته بودند و خبرش فوراً به رده‌های بالا مخابره شد و طبق دستور مافوق، بصورت زنده تحویل دامپزشکی جهاد سازندگی گیلان‌غرب گردید. سوسماری بزرگ با شکمی قطور و سری گرد و درشت و دم‌ی دراز و کنگره‌دار که طول دم تا سرش به حدود سه متر می‌رسید و کسی نمی‌دانست که این هیولای زبان بسته از کجای تاریخ سر بر آورده است. بعضی‌ها به آن بزمجه یا بُزدوشک هم می‌گفتند و در هر حال، حتی برای بومی‌ها هم عجیب و غریب بود.

محاكمه موش صحرايي

پس از تمام شدن پاتکهای عراقی‌ها و استحکام سنگرها توسط نیروهای خودی یکی از سرگرمی‌های روزانه بچه‌ها تعقیب و شکار موشها بود، به محض اینکه سروکله‌ی یک موش پیدا می‌شد چندین نفر با اسلحه تعقیبش می‌کردند و برایش تیر می‌انداختند که این گلوله‌ها به ندرت به هدف می‌خوردند. یکبار، یکی از موشها وارد کیسه خواب یکی از بچه‌ها شده بود و تصادفاً به دام افتاد و خبر دستگیر شدنش به همه‌ی سنگرها رسید. هرکدام از بچه‌ها برای کشتن او طرحی می‌ریخت، اعدام با تیربار، با نارنجک، با پرت کردن به پایین دره و غیره؛ از من هم نظر خواستند، گفتم: «محاكمه‌اش کنید تا من بعنوان وکیل مدافع از موش دفاع کنم» و همینطور هم شد و در سختی‌های آن دوره

بهانه‌ای برای خنده و سرگرمی به وجود آمد. دادگاه تشکیل شد، قاضی و شهود و شکایت کنندگان در جای خود قرار گرفتند، متهم را هم آوردند و من نیز در جایگاه دفاع از او قرار گرفتم، دقیقاً یادم است که در دفاع از او گفتم: موشها وارد منطقه‌ی ما نشده‌اند، ما مقصریم که وارد منطقه‌ی آنها شده‌ایم. واقعاً هدفم این بود که او را آزاد کنم. این محاکمه حدود ربع ساعت طول کشید و همه با اسلحه ایستاده بودند تا حکم را اجرا کنند، اگر بخواهم تمام خاطره‌ی این محاکمه و حرف‌های رد و بدل شده را بنویسم یک کتاب طنز می‌شود. خلاصه بعضی از بچه‌ها متقاعد شدند و حرف‌های مرا قبول کردند و بعضی دیگر خواستار اعدام او شدند. لذا پیشنهاد کردم که او را رها کنند و اگر توانستند او را بزنند. قاضی هم قبول کرد و موش رها شد و چند شاکی باقیمانده به تعقیب او پرداختند و نهایتاً موش بیچاره را که گیج شده بود زدند.

صحنه رقت‌انگیز و تأسف‌بار یک جسد

خاطره‌ی بسیار تلخ دیگری که دارم در رابطه با جنازه‌ی یک عراقی است که در شب آزادسازی تنگ حاجیان، از قله پرت شده بود و دقیقاً در وسط کمرکش قله‌ی سمت غربی تنگ، پاهایش در شیار بین سنگها گیر کرده بود و بصورت واژگون، روی صخره‌ی عمودی قرار گرفته بود، پاهایش بالا و دستها و سرش رو به پایین بودند و صورتش پیدا بود. این جنازه در جایی از کمرکش صخره بود که هیچکس نمی‌توانست برود او را بیاورد و از تمام منطقه هم کاملاً پیدا بود. در دومین مأموریتی هم که من به آنجا رفتم آن جنازه همچنان سر جایش بود و روغن بدنش بیرون آمده بود و روی صخره نقش بسته بود. اگرچه این جنازه‌ی یک دشمن بود ولی واقعاً رقت‌انگیز و تأسف‌بار بود و دل هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد.

حق مأموریت جنگی

حق مأموریت جنگی ما دیدبان‌ها به اندازه حق مأموریت افراد توپخانه بود نه به اندازه نیروهای خط اول. در نفت‌شهر که بودیم هنوز جنگ رسماً شروع نشده بود و هیچکس به فکر حقوق و حق مأموریت نبود. بزرگترین حقوقی که در انتظارش بودیم

این بود که جنگ تمام شود و سالم به خانه‌هایمان برگردیم. اما در دورانی که در جبهه‌های گیلان غرب بودیم و کم‌کم جنگ داشت به شغل تبدیل می‌شد این تبعیض را بیشتر حس کردیم. ما دائماً در خط مقدم در بین نیروهای پیاده بودیم و هرکدام از آنها در حال پدافندی برای خود سنگر و جان‌پناهی داشتند ولی ما به لحاظ تردد دائم در بین دیدگاهها همان حفاظ عادی هم نداشتیم و در عین حال جزو نیروهای پشت جبهه به حساب می‌آمدیم. البته توپخانه‌ی ما هم پشت جبهه نبود و همیشه زیر آتش دشمن قرار داشت ولی از نظر قانون ارتش پشت جبهه به حساب می‌آمد و حق مأموریت کمتری به نیروهای ما تعلق می‌گرفت که گاهی باعث گلایه‌ی سربازان و پرسنل کادر می‌شد. علاوه بر این حقوق سربازان هم بسیار کم بود و همین امر باعث می‌شد که سربازان فقط به فکر تمام کردن خدمت و بازگشت به شهر و دیارشان باشند، ولی در هر حال، این تبعیض‌ها هیچگاه باعث کم‌کاری نبود و اکثریت سربازان همانگونه که نامشان وظیفه بود جنگیدن را وظیفه خود می‌دانستند.

در آن دوران حقوق ماهیانه سربازان عادی ۱۳۰ تومان و حقوق دیپلم‌ها ۲۲۰ تومان بود. حق مأموریت جنگی در خط اول نیز روزی ۶۰ تومان، در مواضع توپخانه روزی ۴۵ تومان و در مقرهای پشتیبانی روزی ۳۰ تومان بود.

افزایش طول خدمت سربازی

ما به سربازی رفته بودیم که برای یکسال خدمت کنیم. بعد از انقلاب، خدمت سربازی از دو سال به ۱۴ ماه کاهش یافت و گروه‌های قبل از ما حدود یکسال خدمت کردند و کارت پایان خدمت گرفتند. در آن زمان بعضی از سران کشور معتقد بودند که ارتش باید منحل شود و خدمت سربازی به طریق دیگری در حد یکسال انجام شود. ایده اول با مخالفت امام روبه‌رو شد و عملی نشد ولی برنامه‌ی یکساله شدن خدمت سربازی به اجرا در آمد و ما هم خوشحال بودیم که خدمتیمان ۱۴ ماه بیشتر نیست. جنگ که شروع شد خدمت سربازی به ۱۸ ماه افزایش یافت. بعد از مدتی خبر دیگری پخش و به ارتش ابلاغ شد و آن اینکه سربازان باید ۶ ماه هم دوره‌ی احتیاط بگذرانند. بدین ترتیب خدمت سربازی ما ۲۴ ماه طول کشید و در پایان دو کارت به ما دادند، یکی کارت پایان خدمت و دیگری کارت پایان احتیاط.

زلزله

یک شب که در سنگر استراحت در ارتفاعات تنگ حاجیان نشسته بودیم، ناگهان متوجه شدیم که سفره‌ی نان و فانوسی که به سقف سنگر آویزان کرده بودیم تکان می‌خورند و لرزش کوه را نیز احساس کردیم. این تنها زلزله‌ای بود که در جبهه شاهدش بودیم.

بمب خوشه‌ای

در هفده روزی که پاتکهای عراق برای تصرف مجدد شیاکوه ادامه داشت حمله‌های هوایی عراق بر روی مواضع ما نیز افزایش یافته بود. هنگام بمباران شدن، دستور این بود که هرکس در هرجا که هست با سینه روی زمین دراز بکشد و دو دستش را روی دو گوش و سرش بگذارد ولی من در این مواقع معمولاً رو به آسمان می‌خوابیدم و هواپیماها را تماشا می‌کردم. یکبار در دامنه‌های کوه چرمیان یک بمب خوشه‌ای روی سر ما رها شد ولی به خاطر سرعت اولیه‌ی هواپیما، بمب مناطق پشت موضع ما را پوشش داد. در این صحنه، از رها شدن بمب تا باز شدن آن و پخش شدن همزمان صدها بمب^{۸۱} کوچک و پایین آمدن آنها را تا نزدیک زمین دیدم و صداهای همزمان و وحشتناک صدها انفجار را شنیدم.

در یکی از روزهای دیگر، هواپیمای دیگری قبل از رسیدن به موضع ما مورد اصابت آتشبارهای ضد هوایی قرار گرفت و در هوا روی موضع ما دچار آتش‌سوزی شد. خلبانش با چتر نجات بیرون پرید و هواپیما در تپه‌های داربلوط سقوط کرد و منهدم شد. بعد از حدود نیم ساعت نیروهای امدادگر خلبان را که کمرش شکسته بود ولی آثار خون در لباس و بدن او مشاهده نمی‌شد با برانکارد به موضع ما آوردند و او را با آمبولانس به بیمارستان فرستادند. خلبان عراقی در نیم ساعتی که در موضع ما بود علاوه بر اینکه از شدت درد به خود می‌پیچید از این می‌ترسید که توسط نیروهای ما

۸۱- هر بمب خوشه‌ای اگرچه در ابتدای رها شدن یک بمب است ولی لحظه به لحظه تقسیم می‌شود و تا به زمین برسد تبدیل به صدها بمب می‌گردد.

تیرباران شود ولی نجات او و پذیرایی از او در موضع آتشبار و شوخی بچه‌ها با او باعث می‌شد که گاهگاهی لبخند بزند و دخیل خمینی بگوید.

شهید مقصود محمدی

خاطره‌ی دیگرم، دوست شدن با یک سرباز اردبیلی بنام مقصود محمدی بود که در مدت کمی شدیداً با هم صمیمی شده بودیم و هر وقت که ما برای شناسایی‌های نفوذی و شبانه به ارتفاعات و جاهای دیگر می‌رفتیم (به گفته‌ی بچه‌های دیگر) تا صبح به انتظار می‌نشست و دعا می‌کرد که سالم برگردم، بعضی وقتها هم بچه‌ها، سر به سر او می‌گذاشتند و خبر شهادت مرا به او می‌دادند و او را به گریه و زاری می‌انداختند و خودشان می‌خندیدند. این دوست بسیار عزیزم در یکی از عملیاتها شهید شد و داغ مهر و محبت و صفا و صمیمتش را تا ابد بر دلم گذاشت.

یکی از تلخ‌ترین خاطرات : شهادت غلامعلی مرغوب

چند روز بعد از شروع عملیات مطلع‌الفجر موضع توپخانه ما در منطقه داربلوط زیر آتش سنگین دشمن قرار گرفت. علاوه بر اینکه چندین سنگر بتونی برای این مواقع داشتیم، بچه‌ها تعدادی سنگرهای تک‌نفره‌ی انفرادی هم در زمین حفر کرده بودند که اگر هنگام بمباران یا گلوله‌باران به سنگرهای بتونی نرسند از این حفره‌ها به عنوان جان‌پناه استفاده کنند. در آن روز هم، آتش دشمن به قدری سنگین و سریع بود که چند نفر از ما نتوانستیم به سنگرهای بتونی برویم و فوراً خودمان را به سنگرهای انفرادی رساندیم که با فاصله‌ی چندین متر از هم در زمین حفر شده بودند، موضع آتشبار ما همچنان زیر آتش بود و صداها‌ی سهمگین انفجار همراه با گرد و غبار و بوی باروت ادامه داشت و بعد از اینکه آتش دشمن تمام شد از سنگرها بیرون آمدیم و دنبال هم گشتیم. همه بودند بجز غلامعلی مرغوب که گلوله‌ی توپ مستقیماً به او خورده بود. وقتی دقیق‌تر بررسی کردیم دیدیم فقط دو قطعه‌ی پاره پاره از پوتین او باقی مانده و قطعه‌های بدنش تا شعاع چهل پنجاه متری پخش شده بود، تمام قطعه‌های بدنش و دو قطعه پوتین را که جمع کردیم وزن آنها به چند کیلو نمی‌رسید.

اگرچه تا آن زمان شهید، زیاد دیده بودم ولی به این صورت هرگز ندیده بودم و به همین خاطر تمام دوستان تا مدت‌ها دچار تألمات روحی شدید بودند. شهادت غلامعلی مرغوب که در روز ۲۵ آذر ۶۰ اتفاق افتاد یکی از تلخ‌ترین خاطرات زندگی‌ام محسوب می‌شود.

شهید غلامعلی مرغوب اهل تنکابن بود. او چند ماه بعد از ما به آتشبار پیوست و خدمه‌ی توپ بود. او هم مثل تمام دوستان شمالی بسیار خونگرم و صمیمی بود، با همه می‌جوشید و ذره‌ای کدورت و دورنگی و تکبر در وجودش نبود و از هر فرصتی برای ایجاد نشاط و روحیه در دیگران استفاده می‌کرد، در انجام کارها و مأموریت‌های محوله از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. با همه دوست بود و همه او را دوست می‌داشتند. تبسم و شوخ‌طبعی و راضی به رضای خدا بودن از خصائص ویژه‌ی او بود، حتی در لحظه‌ای که زیر آتش شدید و سنگین دشمن قرار گرفتیم و در آن حال و هوای وحشت‌زا خنده از لبانش قطع نشد و بدون شک با چهره‌ای متبسم و قلبی آکنده از عشق و نشاط و رضایت الهی به شهادت رسید و در چنین حالی به دیدار معشوق ازلی شتافت.

جان سالم در بردن از یک آرپی‌جی دشمن

یکبار در بانسیران بزرگ، علی حیدرزاده و مجتبی زیرجانی آمده بودند برای تعویض من. آن روز بدون رعایت مسائل ایمنی، برای عکس گرفتن از قلعه‌ی شیاکوه از نزدیک‌ترین مکان ممکن، به جایی رفتم که در روز به آنجا رفتن ممنوع بود و تقریباً نزدیک‌ترین نقطه به سنگر عراقی‌ها محسوب می‌شد. به همین خاطر آهسته و با احتیاط خودم را به یک درخت بلوط بوته‌ای رساندم و زیر آن نشستم و تا دوربین را جلو چشمم گرفتم ناگهان صدای شلیک یک آرپی‌جی به گوشم رسید، فوراً خودم را در شیار جلو درخت انداختم و دراز کشیدم بدون اینکه بدانم آرپی‌جی از کجا و به کجا شلیک شده است. چند لحظه بعد، موشک آرپی‌جی دقیقاً بالای سرم در شاخه‌های درخت بلوط منفجر شد، سپس به سرعت بلند شدم و به آنطرف درخت بلوط دویدم و از دیدرس خارج شدم. بدون شک اگر در لحظه‌ی شلیک آرپی‌جی، خودم را در شیار جلو درخت نینداخته بودم و نخواابیده بودم، موشک آرپی‌جی درست به سر و سینه‌ام

خورده بود. دوستانم نیز به محض شنیدن صدای شلیک و انفجار آرپی جی به طرف من آمدند و قسمت انتهایی آن را (که چهار پره دارد) و در شاخه‌ها گیر کرده بود از فاصله‌ی دورتری دیدند.

مشکل آب و دستشویی در بانسیران بزرگ

در بانسیران بزرگ هر یگانی مجبور به حداقل ۱۵ روز حضور در سنگرهای شبیه به کمین بود و روی هر سه بانسیران حدود ۶۰ نفر نیروی پیاده مستقر می‌شدند، بیست نفر آنها در بانسیران بزرگ در ۵-۶ سنگر یا شکاف یا غار و بقیه هم در دو بانسیران دیگر بودند. رفت و آمدهای روزانه بین این سه بانسیران باعث شده بود که دشمن فکر کند که حداقل یک گردان روی تمام نقاط این ارتفاعات مستقر شده‌است. اگرچه قسمت‌هایی از بانسیران‌ها در میدان دید و تیررس دشمن بود ولی قسمت‌های زیادی از آنها هم به خاطر موانع طبیعی در دید آنها قرار نداشت. در اصل، دشمن نباید می‌فهمید که ما چند نفریم و چقدر نیرو در آنجا مستقر است. در فاصله‌ی بین بانسیران‌ها، هیچ نیرویی مستقر نبود و دشمن به راحتی می‌توانست از این فاصله‌های خالی بالا بیاید و ما را اسیر کند. به همین خاطر، بچه‌ها اکثراً شب تا صبح نگهبانی می‌دادند و سر و صدا ایجاد می‌کردند.

از آنجا که قلعه‌ی بانسیران بزرگ و تمام دامنه‌ها و گذرگاه‌های شمالی آن (که منطقه‌ی خودی محسوب می‌شد) شبانه روز زیر انواع آتشهای دشمن بود روزانه هیچ ترددی در آنجا انجام نمی‌گرفت و نیروهای تدارکاتی هر شب یکبار به سختی آب و غذا به ما می‌رساندند و بعضاً هم مورد اصابت قرار می‌گرفتند و به همین خاطر بعضی شبها آب و غذا به قلعه نمی‌رسید و مجبور بودیم از ذخیره‌ی شبهای قبل استفاده کنیم. البته بعضی وقتها بچه‌ها به سختی خودشان را به تپه‌ی نزدیک به بانسیران وسط می‌رساندند و از تانکر آبی که در آنجا بود چندین قمقمه یا یک ظرف بزرگتر را آب می‌کردند و به بالا می‌آوردند که این کار هم بی‌خطر نبود و معمولاً در شب انجام می‌گرفت.

یکی از مشکلات بزرگ این منطقه، مشکل دستشویی رفتن نیروها بود. در جایی که نه آب وجود داشت و نه توالت و نه امنیت جانی؛ علاوه بر این، اگر نیاز به غسل واجب هم پیدا می‌شد، تنها راه طهارت، تیمم بود.

مشکل دیگر این بود که اگر یک خمپاره یا گلوله توپ به زمین می‌خورد، علاوه بر ترکش، صدها قطعه سنگ را نیز به اطراف پرتاب می‌کرد. در دامنه‌ای که شبها بچه‌های تدارکات غذا به بالا می‌آوردند، انفجار هر خمپاره باعث می‌شد که سیلی از سنگ‌های ریز و درشت به پایین سرازیر شود که خطرشان کمتر از خطر خود خمپاره نبود. مشکل دستشویی در تمام خطوط مقدم و حتی در مواضع پشت جبهه وجود داشت ولی در بانسیران بزرگ این مشکل بسیار پیچیده‌تر و حادث‌تر بود در حالیکه در سنگرهای بتونی عراقی‌ها که روی شیاکوه بود بعد از فتح چند روزه‌ی آنجا در عملیات مطلع‌الفجر، معلوم شد که علاوه بر مبل و صندلی و امکانات رفاهی، توالت فرنگی نیز داشته‌اند.

تدارکاتچی‌ها

اگرچه حضور در خط بانسیران خطرناک بود ولی خطرناک‌تر از آن، کار تدارکاتچی‌ها بود که می‌بایست هر شبانه روز، حداقل یکبار آب و غذا (و گاهگاهی مهمات) به بالا می‌رساندند و لحظه به لحظه در معرض خطر بودند. نیروهای پدافندی در عرض ۱۵ روز فقط یکبار بالا می‌آمدند و یکبار هم پایین می‌رفتند و در بانسیران (اگرچه قتلگاه بود) حفاظ و سنگر داشتند ولی نیروهای از خودگذشته‌ی تدارکات هر روز در این مسیر سخت کوهستانی که زیر آتش دشمن بود در رفت و آمد بودند، آنها استقامت و پایداری ما را می‌ستودند و ما اراده و از خودگذشتگی آنها را. در بانسیران بزرگ، بارها غذای گرم به ما رسید، یعنی دو نفر دو طرف یک ظرف بزرگ غذا را می‌گرفتند و دو ظرف آب را به پشت می‌بستند و خود را حتی زیر آتش دشمن، به بالای قله می‌رساندند و به تک‌تک سنگرها آب و غذا می‌دادند و به پایین بر می‌گشتند. سهمیه‌ی آب هر نفر در بانسیران بزرگ در ۲۴ ساعت فقط یک تا دو لیتر آب یعنی در حدود یک قمقمه بود، که آن هم فقط صرف رفع تشنگی می‌شد نه ظرف شستن و کارهای دیگر. لذا باید به شدت در مصرف آن صرفه جویی می‌شد و از آنجا که ممکن بود شب بعد آب و غذا به بالا نرسد مجبور بودیم همیشه قسمتی از آب را ذخیره کنیم. در اصل، بهترین و مهم‌ترین و باارزش‌ترین هدیه‌ای که هر کس در بانسیران بزرگ می‌توانست به دیگری بدهد فقط آب بود.

من همیشه مبهوت شجاعت و ایثار و فداکاری و همت نیروهای تدارکاتی بودم و دلم می‌خواست در کنار کار دیدبانی، کار آنها را هم تجربه کنم که هیچوقت نصیبم نشد.^{۸۲}

در همین جا لازم است از دوست شهیدم، سید علی بحری (اهل ساوه) که مدتی مسئول تغذیه آتشبار بود و در انجام یکی از مأموریت‌های غذا رسانی به شهادت رسید یاد کنم و یاد و خاطراتش را گرامی بدارم.

شهید سید علی بحری

شهید سید علی بحری یکی از پنج سرباز ساوهای بود که بعد از ما به آتشبار پیوستند و در نفت‌شهر نیز حضور داشتند. او بسیار باصفا و متدین و سرزنده و نکته‌سنج بود. روحیه‌ی جوانمردی و از خودگذشتگی در وجود او موج می‌زد و در گفتار و رفتار بسیار صریح و صادق و بی‌ریا و جدی بود. شهید بحری در گیلان غرب مسئولیت گذارسانی به آتشبار را به عهده داشت و علیرغم جثه‌ی کوچکش به خوبی از عهده‌ی این مسئولیت سنگین و طاقت‌فرسا بر می‌آمد و نهایتاً در یکی از همین مأموریت‌های گذارسانی مورد اصابت ترکش گلوله‌های توپ دشمن قرار گرفت و قبل از عملیات مطلع‌الفجر به شهادت رسید.

اشک غم به خاطر قاطرها

سرنوشت قاطرهایی که در کمرکش کوه بانسیران بزرگ مجروح می‌شدند بسیار دردناکتر از قاطرهایی بود که فوراً کشته می‌شدند چون قابل مداوا و قابل انتقال به پایین نبودند. وقتی که آتش روی بچه‌های تدارکات شروع می‌شد، آنها تا آنجا که

۸۲- بعد از جنگ، معمولاً به یاد بچه‌هایی که در رسته‌های مختلف نظامی کار می‌کردند، مراسم می‌گرفتند و می‌گیرند، مثلاً برای تخریبچی‌ها، دیدبان‌ها، غواص‌ها، سنگسازان بی‌سنگر و غیره ولی هیچگاه ندیدم برای حماسه‌سازیهایی تدارکاتچی‌ها هم مراسم تجلیل و بزرگداشت گرفته شود. حال که بحث به اینجا کشید، لازم است در حد نام، یاد می‌هم از دو برادر دلاورم بکنم که سالها تدارکات گردانهای لشکر المهدی را جبهه‌های جنوب بوئزده در خرمشهر و آبادان و فاو به عهده داشتند: یکی (شهید) ابوالفضل و دیگری جواد.

می‌توانستند جان‌پناه پیدا می‌کردند ولی قاطرها یا مجروح می‌شدند و یا در آن شیب تند رَم می‌کردند و در هر دو حال در تاریکی به پایین می‌افتادند و بعضی وقتها چند روز در وسط میدان درد می‌کشیدند تا بمیرند و از آنجا که هیچکس هم نمی‌توانست آنها را نجات دهد آخرین چاره و بهترین کمک، شلیک تیر خلاصی به آنها بود. اگرچه تماشای این صحنه‌ها برای اکثر بچه‌ها دردناک بود ولی برای قاطرچی‌هایی که اکثراً مردم روستاهای منطقه و صاحبان قاطرها بودند خیلی دردناک‌تر بود. در این مواقع، می‌شد به وضوح اشک غم را در چشم‌های آنها دید، نه به خاطر اینکه وسائل نقلیه خود را از دست می‌دادند بلکه به خاطر اینکه قاطرها را از تولد بزرگ کرده بودند و با هم انس و الفت دو طرفه داشتند. قاطرها برای ما فقط حیواناتی بارکش بودند ولی برای آنها بهترین دوست و همراه و همکار و حتی عضو خانواده‌ی آنها به حساب می‌آمدند.

چتر منورها

در سنگرها و چادرهای مواضع آتشبار و همچنین در سنگرهای خط مقدم تنگ کورک و تنگ حاجیان، شبها فانوس روشن می‌کردیم و با دو پتو درب ورودی سنگر را می‌پوشاندیم، در طول زمستان چراغ نفتی هم داشتیم ولی در سنگرهای بانسیران بزرگ با تاریک شدن هوا خاموشی مطلق در سنگرها حکمفرما می‌شد و بجز منورهای دشمن که هر شب دهها بار روی سرمان روشن می‌شدند هیچ منبع روشنائی دیگر نداشتیم، هر وقت هم نیاز به روشنائی پیدا می‌کردیم، کمی سر و صدا به راه می‌انداختیم و منورها فوراً بالای سرمان روشن می‌شدند. بچه‌ها به دلیل دیگری هم به منورها علاقه داشتند و آن به خاطر چتر منورها بود. منورها چترهای کوچک و جالبی داشتند که بچه‌ها روز یا شب خود را به خطر می‌انداختند و در منطقه به دنبال آنها می‌گشتند و آنها را پیدا می‌کردند تا به عنوان هدیه‌های منطقه‌ی جنگی به خانه ببرند. البته از سال ۶۰ به بعد تعداد ایست بازرسی‌ها در گلوگاههای پشت جبهه و جاده‌های بین‌شهری زیاد شدند و نمی‌گذاشتند این چترها یا ترکش‌های یادگاری یا چیزهای دیگر از جبهه خارج شود، علتش هم این بود که بعضی‌ها عمداً یا سهواً مهمات و تجهیزات از جبهه خارج می‌کردند و قطعاً باید جلو آنها گرفته می‌شد.

ترک سیگار در بانسیران

یکی از نکات مثبت و مهمی که در بانسیران تجربه کردم ترک سیگار بود. معمولاً بعضی از سربازان به دلایل واهی و بهانه‌های پوچ و الکی مثل دوری از خانواده و یار و دیار و غیره برای اولین بار سیگار کشیدن را در سربازی شروع می‌کنند. البته من قبل از سربازی هم گاهگاهی سیگار می‌کشیدم و در آن شرایط سخت و طاقت‌فرسا بهانه‌ی کافی هم برای ادامه دادن آن داشتم ولی با یک تصمیم، سیگار را به راحتی کنار گذاشتم. علت ترک سیگار این نبود که سیگار گیر نمی‌آمد، اتفاقاً اکثر یگانها سهمیه‌ی سیگار تعاونی داشتند و دوستانم در آتشبار سهمیه مرا می‌گرفتند و برایم می‌فرستادند. علاوه بر این، سیگاری‌ها به بچه‌های تدارکات سفارش می‌کردند و آنها از شهر سیگار می‌خریدند و برایشان به خط می‌آوردند. به خاطر ضرر و زیانش و خطرناک بودنش در منطقه‌ی جنگی هم سیگار را ترک نکردم. علت اصلی ترک سیگار این بود که سیگاری‌ها اکثراً مزاحم دیگران بودند و گاهگاهی پتوها را می‌سوزاندند و خاکستر سیگار و چوب کبریت و ته سیگار در سنگر می‌ریختند و من دلم نمی‌خواست جزو این گروه قلمداد شوم. حتی تا مدت‌ها چای خوردن را هم ترک کردم تا همپاله‌ی سیگاری‌ها محسوب نشوم. مسئله ترک سیگار و ترک موقتی چای در شرایطی اتفاق افتاد که هیچکس احتمال زنده ماندن تا چند دقیقه‌ی بعد و بازگشتن از خط بانسیران را نمی‌داد.

زیارت اختصاصی آیت ا... اشرفی اصفهانی

قبل از عملیات مطلع‌الفجر در یکی از روزهای پائیز ۶۰ داشتیم با جیپ از مسیر بانسیران وسط به موضع آتشبار بر می‌گشتیم، از دور دیدم دو ماشین (یک جیپ استیشن و یک لندکروز که با گل استتار شده بودند) در جاده‌ی خاکی ایستاده‌اند. ماشین‌ها معمولاً در این جاده سریع عبور می‌کردند تا کمتر مورد اصابت قرار گیرند و حتی گاهگاهی با سرعت زیاد هم زیر آتش و مورد اصابت قرار می‌گرفتند، لذا ایستادن آن دو ماشین در آن نقطه کمی عجیب به نظر می‌رسید. به آنها که رسیدیم متوجه شدم که یکی از ماشینها پنچر شده و در حال تعویض لاستیک هستند، به داخل

استیشن نگاه کردم دیدم آیت‌ا. اشرفی اصفهانی (نماینده حضرت امام و امام جمعه کرمانشاه) در صندلی پشتی نشسته و عمامه‌اش هم کنار دستش گذاشته است. بعد از خستگی‌های طاقت‌فرسای بانسیران با دیدن ایشان چنان خوشحال شدم که در پوست خود نمی‌گنجیدم. ایشان با چهره‌ی متبسم با ما سلام و علیک و احوالپرسی بسیار گرم و مفصلی کردند. قبلاً شنیده بودم که ایشان در هر فرصتی از جبهه‌ها بازدید و با رزمندگان دیدار می‌کنند ولی هیچگاه ایشان را از نزدیک در جبهه ندیده بودم. قبلاً هم یکبار ایشان را در نماز جمعه کرمانشاه از دور و نزدیک دیده بودم. در این چند دقیقه که ارزش یک عمر داشت، راننده جیب ما هم به کمک آنها رفت و آیت‌ا. اشرفی احوال جبهه و رزمنده‌ها را جویا شدند و بخصوص اوضاع نقاط مختلف آن منطقه را با نام خاصشان می‌پرسیدند و وضع دشمن را بررسی می‌کردند. نهایتاً بعد از درست شدن ماشین برای ما دعا کردند و به طرف بانسیران وسط رفتند. ما هم دعا می‌کردیم که خدا کند برای آنها اتفاقی نیفتد. خلاصه، پنجر شدن ماشین آنها باعث شد که توفیق زیارت اختصاصی آن پیر دریادل^{۸۳} و عارف و مجاهد بصورت استثنایی نصیب ما بشود.

توصیف یک شب و روز عمومی در آتشبار

در خطوط مقدم، بچه‌ها هر شب نگهبانی می‌دادند و من به علت اینکه از لحظه‌ی روشن شدن هوا تا شب در سنگر دیدبانی و پشت دوربین بودم شبها نگهبانی نمی‌دادم ولی در عوض می‌بایست شب تا صبح گوش به زنگ بیسیم بودم و اگر اتفاقی می‌افتاد باید به سنگر دیدبانی بر می‌گشتم.

در موضع توپخانه هم به خاطر احتمال شبیخون نیروهای نفوذی و کماندوهای دشمن معمولاً بچه‌ها هر شب در چهار طرف موضع نگهبانی می‌دادند. در روز هم دو پست نگهبانی وجود داشت: یکی در بلندترین نقطه‌ی مُشرف به موضع که به خاطر مقابله با حمله‌ی هوایی دشمن، به مسلسل کالیبر ۵۰ مجهز بود و دیگری به عنوان ایست بازرسی در نقطه‌ی ورودی موضع. تمام سنگرها و پست‌های نگهبانی با تلفن‌های

۸۳- لازم به ذکر است که آیت‌ا. اشرفی اصفهانی در تاریخ ۲۳ مهر ماه ۱۳۶۱ در نماز جمعه کرمانشاه توسط منافقین به شهادت رسیدند.

صحرائی به یکدیگر و به پست فرماندهی وصل بودند. عده‌ای از سربازان هم در پست فرماندهی بصورت شبانه روزی کشیک بیسیم بودند و من هر وقت از دیدگاه به موضع برمی‌گشتم جزو این گروه بودم ولی به علت عادت به کم‌خوابی تا صبح به دوستانم در سنگرهای نگهبانی سر می‌زدم و گاهگاهی برای آنها چای می‌بردم. در خطوط پدافندی معمولاً بچه‌ها در روز بیکار بودند و به کارهای شخصی خود می‌پرداختند و یا استراحت می‌کردند ولی در موضع توپخانه حتی در روزهایی که هیچگونه آتشی رد و بدل نمی‌شد بچه‌ها بیکار نبودند و مشغول تعمیر و نگهداری توپها یا تحکیم سنگرهای انفرادی و گروهی می‌شدند و اگر فرصتی پیش می‌آمد سرگرم حل جدول، بازی شطرنج، خاطره نویسی، عکاسی، ورق‌بازی، والیبال، فوتبال، مطالعه، نامه‌نگاری و بحث‌های سیاسی و مذهبی می‌شدند. روزهایی هم که در موضع بودم به کمک توپچی‌ها می‌رفتم. در شرایط عادی هم معمولاً هفته‌ای یکبار برای استحمام یا خرید لوازم به مرخصی ساعتی می‌رفتیم و چند ساعتی در شهر می‌گشتیم هرچند شهر هم گاه و بیگاه زیر آتش دشمن قرار می‌گرفت و یا بمباران می‌شد.

شنا در سرآب گیلان : لذتی هراسناک و دلپذیر

در تابستان ۶۰ چند بار به سرآب گیلان رفتیم که مکانی سرسبز و با صفا بود و یک آبگیر بزرگ در آنجا لای نی‌ها بود که ورود به آنجا را ممنوع کرده بودند چون هم آب شرب اکثر یگانها بوسیله تانکر از آنجا تأمین می‌شد و هم گاهگاهی زیر آتش توپخانه و بمباران دشمن قرار می‌گرفت و هیچ سنگر و جان‌پناهی هم نداشت ولی ما به هر طریق به آنجا می‌رفتیم و با نگهبانها ساخت و پاخت می‌کردیم و یا پنهانی وارد آنجا می‌شدیم و ساعتی به شنا و تفریح می‌پرداختیم و لذت می‌بردیم، لذتی هراسناک و دلپذیر در تیررس آتش احتمالی دشمن.

پشت تنگ حاجیان هم آبگیر کوچکی بین صخره‌ها وجود داشت که گاهگاهی در آنجا تن به آب می‌زدیم ولی خطر آن به خاطر شلیک خمپاره‌های دائمی دشمن، از خطر سرآب گیلان خیلی بیشتر بود ولی در هر حال لذت داشت و جزو شیطنتهای سربازی به حساب می‌آمد.

فیلم جنگی ضد آمریکایی

در اواخر سربازی ما یکبار یک تلویزیون رنگی با ویدئو به موضع آتشبار آوردند و در یک سنگر بتونی اجتماعی که حدوداً جای بیست نفر داشت یک فیلم جنگی ضد آمریکایی نمایش دادند. در همین سنگر گاهگاهی برنامه‌های عزاداری و سخنرانی و دعا برگزار می‌شد که در تقویت روحیه بچه‌ها بسیار مؤثر بود و البته نگرانی‌هایی هم مثل احتمال بمباران شدن و زیر آتش دشمن قرار گرفتن نیز به همراه داشت^{۸۴}.

سختی‌ها و جاذبه‌های دیدبانی

خودم هم نمی‌دانم که در پادگان صالح آباد کرمانشاه، چرا و چگونه به عنوان کمک دیدبان انتخاب شدم، تا قبل از آن، هیچ آشنایی با این پست نداشتیم و جنگیدن را فقط اسلحه به دست گرفتن و شلیک کردن می‌دانستیم ولی بعد از شرکت در دوره‌ی آموزش تخصصی و حضور در نفت‌شهر فهمیدم که بهترین پست برای من انتخاب شده که کاملاً با روحیه کنجکاو و ماجراجویی‌ام هماهنگ بود.

دیدبانی، علاوه بر خطرات و سختی‌های جانبی‌اش، کار بسیار جالب و لذتبخشی بود، چون چشم آتشبار به حساب می‌آمد. توپچی‌ها فقط شلیک می‌کردند و نمی‌دانستند و نمی‌دیدند که گلوله‌هایشان در کجا به زمین می‌خورد و چه تاثیری بر دشمن می‌گذارد ولی دیدبانها، محل انفجار گلوله‌ها را می‌دیدند و آنها را به وسط مواضع دشمن می‌کشاندند و به این خاطر یک کار تخصصی به حساب می‌آمد. کار با دوربین‌هایی که روی عدسی‌شان، چندین خط و نمودار وجود داشت، کار با دوربین‌های دید در شب (مادون قرمز) یا دوربین‌های پریسکوپ، کار با قطب نما و نقشه خوانی، تخمین مسافت که در ارتفاعات بسیار مشکل‌تر بود، آشنایی با سمت و زاویه و انواع خرج‌ها، تقاضای مناسب برای استفاده از ماسوره‌های معمولی و زمانی و غیره جزو

۸۴- در دورانی که ما در جبهه‌ی نفت‌شهر و گیلان‌غرب بودیم هنوز پیشانی‌بند و تابلوهای تبلیغی و غیره مرسوم نشده بود و واحدی بنام تبلیغات وجود نداشت ولی در همان زمان در یگان‌های بسیج و سپاه برنامه‌های تبلیغی مثل برگزاری دعا و نوحه‌خوانی وجود داشت که در ارتش رسم نبود ولی کم‌کم داشت به ارتش هم کشیده می‌شد.

کارهای تخصصی دیدبانها بود که در این زمینه دیدبانهای ارتش از بقیه دیدبانها قوی‌تر و متخصص‌تر بودند. علاوه بر سرعت عمل و چالاکی و هوشمندی و تصمیم‌گیری به موقع، شناسایی‌های دائمی نیز باید چاشنی کار دیدبانها قرار می‌گرفت تا بهتر بتوانند در صحنه نبرد، عمل کنند.

از همان آغاز کار، نه فقط به عنوان بیسیمچی بلکه به عنوان یک دیدبان رسمی اجرای نقش می‌کردم، علاوه بر فنون رزمی و محاسبات ریاضی و مثلثاتی، حساسیت من روی صداهای مختلف آتشبارهای دشمن به حدی بود که فقط به محض شنیدن صدای شلیک‌ها (و بدون دوربین) می‌فهمیدم که گلوله‌های دشمن از کدام آتشبار عراق شلیک می‌شوند و به کجا می‌روند، روی همین حساب، فوراً کُد ثبت تیر را به آتشبار می‌دادم و آتشبار دشمن را خاموش می‌کردیم.

نکته‌ی دیگر اینکه در هر منطقه‌ای که وارد می‌شدیم سریعاً به شناسایی و ثبت اطلاعات منطقه خودی می‌پرداختم و خیلی از چیزهایی که برای دیگران اهمیتی نداشت یادداشت می‌کردم، مثلاً تعداد تپه‌ها، حجم و ارتفاع نسبی آنها، راههای بین آنها، حتی تعداد تقریبی درختان و جایگاه آنها، نوع خاک و سنگ مناطق مختلف، شرایط آب و هوایی، تعداد افراد خودی و روحیه و تجهیزات آنها و غیره، به همین خاطر همیشه دست‌اول‌ترین اطلاعات را از مناطق خودی و دشمن داشتم که معمولاً مورد استفاده رده‌های بالاتر قرار می‌گرفت. در ضمن، اگرچه ما دیدبان بودیم ولی در سال اول جنگ و قبل از آن، به عنوان نیروهای اطلاعات و عملیات هم ایفای نقش می‌کردیم در حالیکه این دو کار، دو رشته‌ی جدا از هم محسوب می‌شوند و هرکدام از اینها در ارتش تعریف و مأموریت مشخصی دارند.

اگرچه اطلاعات من از یگانها و پاسگاهها و مکانهایی که سر می‌زدیم و یا با بیسیم در ارتباط بودیم بسیار زیاد بود و اکثر آنها را با نام می‌شناختم و آنها هم مرا می‌شناختند و از توان و تجهیزات نظامی‌شان نیز خبر داشتم ولی من یک سرباز صفر بودم و کل اطلاعاتم نسبت به بعضی از مافوق‌هایم به اندازه‌ی یک در صد هم نبود؛ در عین حال، اطلاعاتم همیشه مورد استفاده‌ی فرماندهان و کارشناسان نظامی قرار می‌گرفت و گاهگاهی تعجب آنها را بر می‌انگیخت.

نامه‌ها، هدایا و کمکهای مردمی

یکی از جلوه‌های دفاع مقدس که بدون آن هر روایتی ناقص است موضوع هدایا و کمکهای مردم به جبهه‌های نبرد بود. در طول دوران دفاع مقدس تمام ایرانیان وطن‌پرست به روشهای مختلف به جبهه‌ها کمک می‌کردند، از کمکهای مالی بزرگ تا ارسال هدایای کوچک مثل نان، تنقلات، انواع میوه‌جات و کمپوت و کنسروها و انواع بافتنی‌ها بویژه کلاه و دستکش و جورابهای پشمی و کرکی.

معمولاً در بسته‌های هدایا و کمکها نامه‌هایی هم وجود داشت که توسط تهیه‌کنندگان آن هدایا نوشته می‌شد. محتوای اکثر نامه‌ها دعا به جان امام و رزمندگان و تجلیل از روحیه‌ی مقاومت و فداکاری و لعن و نفرین به دشمنان اسلام و ایران و جنگ‌افروزان بود. معمولاً بچه‌ها به بعضی از نامه‌ها که آدرس داشت جواب می‌دادند و گاهگاهی این رابطه در قالب نامه‌نگاری ادامه پیدا می‌کرد. علاوه بر این، گاهگاهی تعداد زیادی نامه که از طرف دانش‌آموزان نوشته شده بود بین رزمندگان پخش می‌شد و به خاطر اینکه اکثر این نامه‌ها آدرس عمومی (مثل مدرسه و مسجد) و یا آدرسهای خاص داشتند جواب داده می‌شدند و تأثیر فراوانی در دو طرف داشتند.

بدون شک بزرگترین تفاوت جبهه‌های ایران و عراق که نشان از مردمی بودن و الهی بودن آن داشت وجود همین هدایا و کمکها و نامه‌ها بود و آنچه رزمندگان اسلام را به پیروزی مطمئن‌تر می‌کرد درک وجود چنان پشتوانه‌هایی بود. این موضوع نشان می‌داد که سرتاسر ایران اسلامی خط اول دفاع مقدس است و تمام مردم ایران در پشتیبانی از جبهه‌ها و رزمندگان مشارکت دارند و جان و مال خود را در طبق اخلاص گذاشته‌اند.

همدینانی در جبهه‌ی دشمن

روی ارتفاعات تنگ حاجیان که بودیم بر مواضع زرهی و پیاده دشمن که در سمت غربی روستای گورسفید بود کاملاً مسلط بودیم و تمام تحرکات و فعالیت‌های عادی و روزمره‌ی آنها را مخصوصاً با دوربین پریسکوپ‌ی زیر نظر داشتیم.

در یکی از سنگرهای دشمن، فردی بود که هر روز صبح، به محض روشن شدن هوا که من پشت دوربین قرار می‌گرفتم او هم از سنگرشان بیرون می‌آمد، با یک آفتابه وضو می‌گرفت و به رسم شیعیان نماز می‌خواند، گاهگاهی چند نفر دیگر هم مثل او همانجا نماز می‌خواندند و فقط در سپیده‌دم‌ها این اتفاق می‌افتاد و من هر روز صبح منتظرشان بودم و به طریقی با آنها دوست شده بودم، به همین خاطر سعی می‌کردم کمتر تقاضای آتش برای این چند سنگر کنم نه فقط به خاطر اینکه مثل ما نماز می‌خواندند بلکه به خاطر اینکه خدای مشترک، قبله و قرآن و دین و پیامبر مشترک داشتیم هرچند آنها اشغالگر و متجاوز بودند. بدون شک، نماز خواندن آنها در فضای بیرون از سنگر نوعی علامت به ما بود و خودشان هم به این راز پی برده بودند که سنگر آنها کمتر هدف آتشبارهای ما قرار می‌گیرد. آنها حتی اگر نماز به رسم اهل سنت هم می‌خواندند همین احساس را درباره‌ی آنها می‌داشتم.

من در این مدت، نماز خواندن آنها را از طریق دوربین به دوستان و همسنگران نیز نشان می‌دادم و از دیدبانهای بعد از خودم نیز می‌خواستم که رعایت حال آنها را بکنند. در این مواقع این سؤال به ذهنم خطور می‌کرد که چرا دو کشور همدین باید درگیر چنان جنگ خانمانسوزی باشند و بر صدام جنگ‌افروز لعنت می‌فرستادم که چنین جنگی را بر دو کشور تحمیل کرده است.

پرتاب گلوله‌های تبلیغی

یکی از جلوه‌های دفاع مقدس که من تاکنون در هیچ فیلم و خاطره کتبی و شفاهی ندیده و نشنیده‌ام پرتاب گلوله‌های تبلیغی برای دشمن بود.

در تجهیزات و مهمات توپخانه‌ها سه نوع ماسوره وجود داشت، یکی ماسوره‌ی عادی، یکی ماسوره‌ی زمانی و دیگری ماسوره‌ی تأخیری. ماسوره‌ها که به شکل یک مخروط کوچک بودند روی نوک گلوله‌ها بسته می‌شدند. بیشترین و رایج‌ترین ماسوره‌ها، معمولی بودند و به محض برخورد با زمین یا هر هدفی منفجر می‌شدند. ماسوره‌های دوم که مشهور به ماسوره‌های زمانی بودند، مثل بمب ساعتی عمل می‌کردند، یعنی قبل از پرتاب باید ساعت مخصوصی که روی ماسوره بود با یک آچار مخصوص تنظیم می‌شد، تنظیم زمان بسیار مهم و دقیق و علمی بود. این گلوله‌ها

بیشتر برای مواضع پیاده دشمن به کار می‌رفتند و باید طوری تنظیم می‌شدند که مثلاً در فاصله‌ی ۵۰ متری بالای سر نیروهای پیاده دشمن منفجر شوند و ترکشهای آن یک منطقه حداقل یک هکتاری را بپوشانند. اگر این ماسوره‌ها خوب تنظیم نمی‌شدند ممکن بود در لوله توپ یا روی سر نیروهای خودی یا در ارتفاعی به درد نخور منفجر شوند. نوع سوم، ماسوره‌های تأخیری بودند که علیه سنگرهای بتونی یا موضعی که زیر زمین قرار داشتند بکار گرفته می‌شدند، این گلوله‌ها به محض برخورد با زمین منفجر نمی‌شدند بلکه به داخل زمین نفوذ می‌کردند و در عمق یک تا دو متری منفجر می‌شدند و سنگرهای سر پوشیده را منهدم می‌کردند.

علاوه بر این، نوعی گلوله‌ی توپ هم وجود داشت که فقط یک پوسته‌ی توخالی بود و از ته بوسیله‌ی یک درپوش محکم، باز و بسته می‌شد و در داخل آن به اندازه یک بسته کاغذ A4 (۵۰۰ برگی) اطلاعاتی جا می‌گرفت و ماسوره‌های زمانی روی آنها می‌بستند و شلیک می‌کردند. این گلوله‌ها از سال دوم جنگ، کاربرد پیدا کردند. به این طریق که از طرف ستاد تبلیغات جنگ مطالبی به زبان عربی مبنی بر متجاوز بودن صدام و سوء استفاده‌ی او از نظامیان و نکاتی در مورد برادری دینی و از این قبیل، چاپ و به توپخانه‌ها منتقل می‌شد. از جاهای دیگر اطلاعاتی ندارم ولی ما در گیلان غرب بارها این گلوله‌ها را روی مواضع دشمن بویژه در گورسفید و شیاکوه می‌ریختیم و به خاطر زمانی بودن ماسوره‌ها، گلوله‌ها در هوا منفجر می‌شدند و انبوهی از کاغذ، در هوا می‌چرخیدند و پایین می‌آمدند و پیام انقلاب اسلامی را در میدان جنگ به نیروهای دشمن می‌رساندند. تماشای این شلیک‌های فرهنگی و رقص کاغذها در هوا، صحنه‌های زیبایی پدید می‌آورد و خیلی دیدنی و لذتبخش بود. همانطور که گفتم درباره‌ی این موضوع زیبای فرهنگی تاکنون هیچ مطلب و خاطره‌ای ندیده و نشنیده‌ام و می‌تواند دستمایه خوبی برای تولیدات ادبی و هنری دفاع مقدس باشد. در ضمن، در این مدت هیچوقت ندیدم که عراق از گلوله‌های تبلیغی علیه نیروهای ما استفاده کند.

نامه‌های سریالی شهید کاویانی

در طول دوران سربازی‌ام بویژه سال اول، یکی از دلمشغولی‌های من و دوستانم، دریافت و خواندن نامه‌های سریالی پسر خاله‌ام محمد جواد کاویانی بود که در عملیات

بزرگ و افتخارآفرین فتح‌المبین شهید شد. جواد یکسال زودتر از من به سربازی رفته بود و دوره‌ی چتربازی را در هوابرد شیراز گذرانده بود. دستخط و نگارش بسیار زیبایی داشت. نامه‌هایش پر از نشاط و امیدواری و شوخی بود، هر دفعه چندین صفحه‌ی بزرگ، مطلب می‌نوشت و ادامه‌ی آنها را به شماره‌های آینده موکول می‌کرد به این خاطر به آنها می‌گفتم: نامه‌های سریالی جواد. آن روزها، مثل حالا، علم ارتباطات پیشرفت نکرده بود و یکی از کارهای سربازها، نامه‌نگاری بود. ما هم معمولاً در اوقات بیکاری یا نامه می‌نوشتیم یا نامه می‌خواندیم. پس از وقایع نفت‌شهر و شروع جنگ، به خاطر مشکلات دیگر، حجم این نامه‌نگاری‌ها کم شد. جواد هم به عنوان نیروی افتخاری به سپاه پیوسته بود و شدیداً گرفتار بود. وقتی که خدمت ما تمام شد و به زرقان برگشتیم، جواد بعنوان جهادگر به جبهه رفته بود حدوداً دو هفته بعد از اتمام خدمت ما عملیات فتح‌المبین در ابتدای فروردین ۱۳۶۱ شروع شد و جواد که جزو سنگرسازهای بی‌سنگر بود در آن عملیات به آرزوی بزرگش که شهادت بود رسید و یاد و خاطره‌اش را تا ابد در ذهن دوستانش جاودانی کرد.

نامه‌های پدرم

یکی از افراد دیگری که برای من نامه می‌نوشت، پدرم بود که نامه‌های بسیار جالبی می‌نوشت و معمولاً دوستانم هم از خواندن آن لذت می‌بردند و روحیه می‌گرفتند. یکبار در ۴۵ روزی که در خط بانسیران بزرگ بودم و تمام مشکلات و نظامی و طبیعی منطقه بر روحم فشار می‌آورد نامه‌ی پدرم بوسیله‌ی نیروهای تدارکات به دستم رسید که یک صفحه بیشتر نبود و بعد از سلام و تعارفات رایج یک بیت شعر نوشته بود که در اوج سختی‌های آن منطقه، باعث تجدید روحیه و مقاومت و شکیبایی‌ام شد و آن بیت این بود:

همت بلند دار، که مردان روزگار - از همت بلند به جایی رسیده‌اند

دعای هنگام شلیک

در عمرم، آنهم گاهگاهی و جز به ضرورت، بجز حشرات و خزندگان وحشی را نکشته بودم. یکبار هم در نوجوانی تصادفاً یک گنجشک را کشتم و مدتها عذاب وجدان داشتم، حالا در موقعیتی قرار گرفته بودم که می‌بایست گلوله‌های چهل پنجاه کیلویی توپ ۱۵۵ میلیمتری، آنهم بصورت آتشباری روی سر انسانهایی می‌ریختم که دشمن بودند و شهرهای وطنم را اشغال و ویران کرده بودند. همیشه هنگام درخواست آتش، آیه‌ی «وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ^{۸۵}» را می‌خواندم و از خدا می‌خواستم که هر طور صلاح می‌داند با گلوله‌های ما عمل کند. دلم می‌خواست آتش ما کسی را نکشد و فقط باعث ایجاد رعب و وحشت در آنها شود و مجبور به عقب‌نشینی و خروج از وطنم شوند یا بوسیله‌ی آتش ما، فقط تجهیزات آنها نابود شود. همیشه در هنگام شلیک می‌گفتم: خدایا تو می‌دانی که من از کشت و کشتار و خونریزی متنفرم ولی خودت دستور داده‌ای که با تمام توان با دشمنان و ظالمان بجنگید. اگر آتش ما آنها را می‌کشد اصلاً از کشته شدن آنها خوشحال نیستم و لذت نمی‌برم بلکه شدیداً غمگین و متأثر می‌شوم ولی اگر مصلحت تو بر این است که آنها توسط آتش ما کشته شوند خودت می‌دانی و آنها.

اکثر کسانی که من در جبهه ایران دیدم همین روحیه لطیف و شاعرانه را داشتند و جز با رضای الهی شلیک نمی‌کردند و آنقدر که خودشان عاشق شهادت و کشته شدن در راه دین و وطن بودند هرگز از کشتن دشمن لذت نمی‌بردند و بلکه سعی می‌کردند آنها را اسیر کنند و با اسیر هم مدارا می‌کردند؛ اما دشمن، به خون ما تشنه بود و از تجاوزگری و کشت و کشتار لذت می‌برد.

به هر حال، ما دیدبان بودیم و اکثراً در خط مقدم نبرد حضور داشتیم و هزاران گلوله به درخواست ما روی مواضع دشمن ریخته شد که شاید افرادی از دشمن را هم کشته باشد ولی من هیچکس را مستقیماً و در جنگ تن‌به‌تن نکشتم چون این فرصت هیچوقت برای من فراهم نشد.

۸۵- آیه شریفه ۱۷ سوره مبارکه انفال : شما آنان را نمی‌کشید ، خدا بود که آنها را می‌کشت و آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی ، خدا بود که تیر می‌انداخت، تا به مؤمنان نعمتی شایسته ارزانی دارد، هر آینه خدا شنوا و داناست.

سه آرزو: اتمام سربازی ، جنگ و سالم برگشتن

در طول خدمتم، مثل همه‌ی سربازان، سه آرزو داشتم: اول اینکه جنگ به زودی زود تمام شود، دوم اینکه دوران خدمت من هم به پایان برسد و سوم اینکه سالم برگردم.

اتمام دوران خدمت، امری طبیعی بود، زمان طبق قانون و قاعده‌ی خودش می‌گذشت و خواه و ناخواه سربازی تمام می‌شد ولی به این علت جزو آرزوها قرار گرفته بود که احتمال تمام شدنش را نمی‌دادیم. چه بسا شب‌های سختی که زیر آتش دشمن یا در سنگر کمین هرچه ستاره می‌شمردیم صبح نمی‌شد و از خود می‌پرسیدیم آیا واقعاً امشب، صبح خواهد شد؟ و چه بسا روزهای سختی که هرچه انتظار می‌کشیدیم غروب نمی‌شد. شبها و روزهایی که هر دقیقه‌اش مثل یک عمر بود و انگار عقربه‌های زمان در آن دقیقه‌ها پیوسته در جا می‌زدند و جلو نمی‌رفتند. این شب‌ها و روزها، دائماً تکرار می‌شدند بویژه در دورانی که در بانسیران بزرگ بودم.

معمولاً سربازان به هم می‌رسیدند اولین سؤالشان این بود که: چند ماه خدمتی؟ ولی اگر کسی از من سؤال می‌کرد می‌گفتم نمی‌دانم کی آمده‌ام و کی خواهم رفت. چون طول و عرض روزها و ماههایی که من گذرانده بودم و ماههایی که پیش رو داشتم با ملاک‌های معمولی و طبیعی قابل شمارش نبود، مثل این بود که قرن‌های متمادی را در جبهه گذرانده بودم و قرنهای نامشخصی هم در پیش رو داشتم. بر همین اساس، اگرچه در آن زمان ۲۰ ساله بودم ولی عمر واقعی‌ام مثل تمام هم‌زمانم بیش از چند قرن بود.

و اما اینکه آرزوی سالم برگشتن داشتم به خاطر ترس از جنگیدن و مرگ و شهادت نبود بلکه صرفاً به خاطر داشتن حس غریزی و طبیعی سالم ماندن بود که در دل هر انسانی و هر موجودی وجود دارد اما این آرزو در آن عرصه‌های خطر خیز و خطر ریز، یکی از قوی‌ترین و در عین حال، دوردست‌ترین و رؤیایی‌ترین آرزوها به شمار می‌رفت. حتی در مواقع عادی هم که هیچ خطری وجود ندارد حس سالم ماندن بصورت فطری وجود دارد تا چه رسد به لحظه‌ها و ساعت‌ها و روزهای بحرانی، آنهم در جنگ.

البته ترس هم امری فطری بود و در همه کمابیش وجود داشت ولی با توجه به حوادث بیشماری که برایم رخ داده بود به این ایمان قلبی رسیده بودم که مرگ و

زندگی و سالم ماندن و نماندن دست خداست و هیچکس نمی‌تواند مقدرات الهی را تغییر بدهد.

و اما جنگ؛ جنگ زشت‌ترین پدیده در جوامع بشری است ولی دفاع از حق مقدس‌ترین ایده‌ای است که هر فکر سالم و رشید می‌تواند داشته باشد. تفاوت شهدای ما و کشته‌های دشمن در این است که آنها جنگ را به ما تحمیل کردند و ما از حق و دین و ناموس و وطن خود دفاع کردیم. ممکن است بعضی‌ها دفاع ما را دفاع از دین ندانند ولی حقیقت این است که ما به خاطر اعتقادات خود که باعث انقلاب اسلامی شده بود متحمل جنگ شدیم. از طرفی، صدام، خود را سردار قادسیه می‌نامید و ما را رافضی و مجوس می‌خواند یعنی به ایران حمله کرد تا ما را مسلمان کند. بعضی از آنها هنوز هم ما را مسلمان نمی‌دانند. از آن گذشته، دفاع از وطن، طبق حدیث شریف حُبّ الوطن مِنَ الْإِيمَانِ، جزو آموزه‌های مذهبی ماست و مقدس‌ترین عشق محسوب می‌شود. پس دفاع ما، نه تنها از خاک وطن، بلکه دفاع از دین و اعتقاداتمان بود. اما هرچه بود، آرزو داشتیم و دعا می‌کردیم که آن جنگ خانمانسوز به زودی زود تمام شود و مردم کشور ما در رفاه و آسایش و امنیت زندگی کنند.

همسنگران ارمنی، سنی و شیعه

یکی از جلوه‌های زیبای دفاع مقدس اتحاد بین تشیع و تسنن بود، دشمنان اسلام و ایران از دیرباز، با ایجاد تفرقه بین مذاهب اسلامی، سعی در چپاول ملتها و کشورهای اسلامی داشتند و هنوز هم دارند. یکی از راهکارهای صدام هم که خودش بازیچه‌ی دست دشمنان شده بود، اختلاف‌افکنی میان شیعیان و اهل سنت ایران بود؛ اما دقیقاً بر عکس شد چون در جبهه‌های ایران، شیعه و سنی، در کنار هم علیه دشمن غاصب و متجاوز می‌جنگیدند. نه فقط بین ارتشی‌ها و سربازان برادران اهل سنت از فرقه‌های مختلف وجود داشتند، بلکه بین پاسداران و بسیجیان و جهادگران هم وجود داشتند و هیچ اختلافی هم بینشان نبود. این برادران فقط اهل کردستان و کرمانشاه نبودند، بلکه از استان‌های خراسان، سیستان و بلوچستان، ترکمن صحرا، خوزستان و فارس هم (یعنی از تمام مذاهب اسلامی) از رزمندگان اهل سنت داشتیم.

یکی از زیباترین خاطره‌های من همسنگر بودن با یک برادر ارمنی که سرباز تهرانی بود و یک برادر اهل سنت بود، همگی از صمیم جان و دل یکدیگر را دوست می‌داشتیم و به عقاید هم احترام می‌گذاشتیم. اگرچه مذهب مشترک نداشتیم ولی خدای مشترک و وطن مشترک و دشمن مشترک داشتیم و برای هم جانفشانی و فداکاری می‌کردیم. هرکس طبق دین و آیین خودش عمل و عبادت می‌کرد و هیچکس نظر خودش را بر دیگری تحمیل نمی‌نمود. البته گاهگاهی، بحث هم می‌کردیم ولی نه برای ایجاد تفرقه بلکه برای ایجاد وحدت و صفا و صمیمیت بیشتر.

بدون شک، همسنگر شدن با یک مسیحی و یک سنی، برای کمتر شیعه‌ای اتفاق افتاده ولی از لطف خدا برای ما اتفاق افتاد و من همیشه آن اتفاق را یک موهبت خاص و بزرگ الهی می‌دانم و به آن افتخار می‌کنم. در ضمن، تمام ادیان الهی و مذاهب اسلامی در دفاع از آرمانهای امام راحل و نظامی جمهوری اسلامی شریک و سهیم بوده‌اند و شهدای گرانقدری تقدیم میهن اسلامی کرده‌اند.

جلیقه‌ی ضد گلوله

در تنگ حاجیان مدتی جلیقه‌ی ضد گلوله هم داشتیم که فقط سینه و شکم و پشت کمر را می‌پوشاند و فقط مخصوص بعضی از فرماندهان و دیدبانها بود ولی به لحاظ سنگین بودن معمولاً من بسیار کم از آن استفاده می‌کردم، همانطور که از کلاه آهنی.

شهید منصور آوری

در نفت‌شهر و سال اولی که در گیلان غرب بودیم مسئول مخابرات آتشبار، شهید گروهبان یکم منصور آوری بود. او درجه‌دار ارتش در رشته‌ی مخابرات و اهل فومن بود ولی به خاطر خدمت در کرمانشاه به زبان کردی هم تسلط داشت. شهید آوری فردی بسیار خوش اخلاق و خوش برخورد بود و در سخت‌ترین شرایط جنگی هم علاوه بر جدیت، روحیه‌ای پر نشاط داشت و ارتباطش با تمام هم‌زمان بسیار صمیمی و

بی‌پیرایه بود و من به خاطر همکاری مستقیم با او خاطرات بسیاری از صفا و مهربانی‌اش در خاطر دارم.

کشیک بیسیم و سیمبانی

هر وقت که از دیدگاه به آتشبار بر می‌گشتم، معمولاً در مرکز مخابرات آتشبار که در خودرو پست فرماندهی بود، کشیک بیسیم می‌دادم البته کارهای دیگری هم برحسب نیاز انجام می‌دادیم: از جمله برافراشتن دکل مخابراتی که تقریباً ۱۵ متر بود و نیاز به مهارت و سرعت عمل خاصی داشت، و همچنین ترمیم سیمهای مخابراتی بین توپها که معمولاً پس از هر بار زیر آتش قرار گرفتن موضع آتشبار، مقداری از آنها قطع می‌شد.

راه ارتباطی بین توپها از طریق تلفن‌های صحرایی بود که بوسیله‌ی یک هندل کوچک، با هم ارتباط برقرار می‌کردند. از این تلفن‌ها، در سنگر دیدبانی خط تنگ حاجیان هم داشتیم و سیم آنها به خاطر طولانی بودن مسیر، اکثراً دچار آسیب می‌شد و من مجبور به راهپیمایی در کوهها و تپه‌ها می‌شدم تا محل قطع شده را پیدا و دوباره وصل کنم. سیمها دارای ۷ رشته بودند که چهار رشته‌ی آن فولادی و سه رشته از جنس نقره (یا برعکس) بود و گره زدن صحیح آنها روش ویژه‌ای داشت. در ارتش به این کار سیمبانی می‌گفتند.

در خط بانسیران تلفن صحرایی نداشتیم، چون هم مسیر بین توپخانه و دیدگاه خیلی طولانی بود و هم منطقه دائماً زیر آتش بود و امکان وصل کردن پی‌درپی سیمها وجود نداشت. البته در خط بانسیران از این سیمها برای راه انداختن بلندگو استفاده می‌کردیم که به خاطره‌ی بلندگوهای تبلیغاتی سپاه در جای دیگری اشاره کرده‌ام.

ماندگارترین مکالمه بیسیمی

مدتی بود کمک دیدبان کم داشتیم، یک روز یک نفر را به عنوان بیسیم‌چی به آتشبار معرفی کردند تا کمکی دیدبان باشد. او یکی از سربازان منقضی خدمت ۵۶ و اهل یکی از روستاهای خراسان بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی، شهید آوری از او

پرسید، تو در رسته‌ی مخابرات کار کرده‌ای. گفت: بله. گفت: کجا؟ گفت: در مخابرات روستایمان. پرسید: چکار کرده‌ای؟ گفت: نگهبان بوده‌ام البته با تلفن هم خیلی حرف زده‌ام. پرسید: با بیسیم بلدی کار کنی؟ گفت: نه، پرسید: تو چگونه بعنوان نیروی مخابراتی انتخاب شده‌ای؟ گفت: هیچی، وقت تقسیم گفتند: کی در مخابرات کار کرده؟ گفتم من، فکر می‌کردم باید در پشت جبهه نگهبان ساختمان مخابرات باشم ... خلاصه، معلوم شد که هیچ چیز از بیسیم و مخابرات جبهه نمی‌داند و قرار شد او را قبول نکنند تا یک نیروی زبده‌ی مخابراتی بعنوان بیسیم‌چی به ما بدهند. وقتی که فهمید قرار است او را به مرکز معرفی کنند شروع کرد به عز و التماس که مرا برنگردانید چون ممکن است مرا به خط اول بفرستند، من زن و بچه دارم و از این حرفها، نهایتاً با وساطت ما قرار شد در مخابرات آتشبار بماند و کارهای عادی انجام دهد، شهید آوری هم که خیلی دل‌رحم بود پذیرفت، البته خیلی حرفهای دیگر هم رد و بدل شد و خیلی قول و قرارها از او گرفتند. به هر حال آموزشهای اولیه‌ی او شروع شد و هرچه لازم بود به او گفتند. تا اینجای کار هیچ مشکلی نبود ولی کم‌کم مشکلاتی رخ داد که هم باعث خنده و هم باعث دردهای بزرگ و جدی شد.

یک شب، بچه‌های مخابرات، او را گذاشته بودند کشیک بیسیم و به او گفته بودند که اگر بیسیم عدد ۴۰ را صدا زد فوراً ما را خبر کن تا جواب بدهیم.

عدد ۴۰ کد آتشبار ما بود. یک آتشبار ۱۳۰ میلیمتری هم به تازگی در تپه‌های نزدیک به ما مستقر کرده بودند که از مخابرات آتشبار ما استفاده می‌کرد و کد آنها هم عدد ۶۰ بود. علاوه بر این، کد گردان عدد ۱۰ و کد دیدبان نیز عدد ۲۰ بود. آن شب من در دیدگاه بانسیران بودم و مکالمات بیسیم را می‌شنیدم، حدود نیمه‌های شب، ناگهان متوجه شدم که فرماندهی گردان گفت: ۴۰ از ۱۰ و پس از لحظه‌ای ادامه داد: ۶۰ از ۱۰، فهمیدم که کار خیلی مهمی دارد که در آن ساعت شب خودش بیسیم را به دست گرفته و فرماندهان ۴۰ و ۶۰ را صدا می‌زند، به محض اینکه صدایش بلند شد، همان بنده‌ی خدا از پشت بیسیم با آن لهجه‌ی روستایی گفت: الو، بفرما، با کی کار داری؟ روش صحبت کردن با بیسیم ادبیات خاصی داشت و هرگز کلمه‌ی الو به کار برده نمی‌شد. فرماندهی گردان عصبانی شد و گفت: الو چیه، ۴۰ کجاست؟ گفت: ها با جناب سروان فلانی کار داری؟ فرماندهی گردان عصبانی‌تر شد و گفت: تمامش کن برو

۴۰ یا ۶۰ را صدا بزن. گفت: چشم، الان میرم، ۶۰ منظورت همین توپه‌پایه که تازه اومدن...؟! داد فرمانده گردان بلند شد و گفت: خفه شو، ... الان میام پدر همه‌تون در میارم.... در همین حال و هوا بچه‌های مخابرات که فهمیده بودند چه دسته گل بزرگی به آب داده‌اند فوراً پای بیسیم آمدند و با کد شروع به صحبت کردند و فرماندهان دو آتشبار هم پای بیسیم حاضر شدند و مکالمات بعد از چند جمله‌ی کُدار تمام شد. این قضیه در روز بعد، باعث مواخذه‌ی بچه‌های مخابرات و آتشبار شد و سربازی که در شب گذشته مسئول کشیک بیسیم بود توبیخ شد و اضافه خدمت خورد. علاوه بر این باعث شد که تمام کدهای بیسیم را تغییر دهند البته تغییر کد و تسلط بر چند صفحه حروف و اعداد عجیب و غریب و بی‌ربط در مواقع حساس کار آسانی نبود...

دیکشنری زرقانی

در دورانی که در جبهه‌های گیلان غرب بودیم همیشه کتاب فرهنگ مردم زرقان همراهمان بود. معمولاً در دوران سربازی اکثر سربازان فارسی‌زبان به دلایل مختلف سعی داشتند به زبان رسمی کشور صحبت کنند و کمتر گویش و لهجه‌ی محلی خود را بکار ببرند ولی ما (بجز در مکالمات بیسیمی) هنگام گفتگو با دوستانمان به گویش کاملاً زرقانی حرف می‌زدیم و از کلمات و اصطلاحات بومی استفاده می‌کردیم در حالیکه فقط من و سید استان فارسی بودیم. بعضی وقتها که دوستان می‌گفتند ما معنای بعضی از کلمات و جملات شما را نمی‌فهمیم، کتاب فرهنگ مردم زرقان را به آنها می‌دادم و خیلی جدی می‌گفتم: این مشکل خودتان است، این دیکشنری زرقانی را بگیرد و بخوانید تا بفهمید ما چه می‌گوییم. سپس آن را با هم می‌خواندیم و کلمات و جملات شهرهای مختلف را با هم مقایسه می‌کردیم و در آن حال و هوای جنگی لذت می‌بردیم. در آن زمان برای تمام دوستان و هم‌زمان ما عجیب بود که شهر زرقان (که بعضی‌ها تا قبل از آشنایی با ما حتی نامش را نشنیده بودند) دارای چنین کتاب با

ارزشی است و به این ترتیب، همیشه قدمت و اصالت و اهمیت تاریخی و فرهنگی شهر ما مورد بحث قرار می‌گرفت.^{۸۶}

تنها راه دسترسی به دنیای سیاست و ورزش

در جبهه یک رادیو کوچک جیبی داشتم که همیشه و همه جا همراهم بود. این رادیو از بس که به زمین خورده بود و به مأموریت‌های مختلف رفته بود کاملاً از هم پاشیده شده بود و مجبور شده بودم دور آن را با چندین کش محکم ببندم. در عین حال، خیلی قوی و بدون پارازیت بود. حتی بعضی وقتها با سیمهای مخابرات و یک بلندگوی کوچک اضافی، در ساعات خاصی آن را برای سنگرهای دیگر نیز روشن می‌کردم. برای تأمین برق آن هم مشکلی نداشتم چون از باتری‌های بدون استفاده و کهنه‌ی بیسیم استفاده می‌کردم. این رادیو قراضه‌ی کوچک که برای من و دوستانم منشأ خاطرات تلخ و شیرین بسیاری بود تنها راه دسترسی ما به دنیای سیاست و ورزش و سرودها و سخنرانی‌های مذهبی و انقلابی محسوب می‌شد و من بوسیله‌ی آن در ساعات مختلف شبانه‌روز به اکثر فرستنده‌های داخلی و خارجی گوش می‌دادم و حتی اگر به دستم می‌رسید نشریات موافق و مخالف را مطالعه می‌کردم.

ترسیم و توصیف صحنه‌ها

کسانی که جبهه و جنگ را ندیده‌اند به هیچ وجه نمی‌توانند تصور دقیقی از بمباران و زیر آتش قرار گرفتن داشته باشند. آنچه در فیلمها بصورت ساختگی یا واقعی از انفجارهای مختلف نشان داده می‌شود اصلاً قابل مقایسه با صحنه‌های حقیقی نیست. فردی که در خانه‌ی خودش روی مبل لم داده و این صحنه‌ها را در حال تخمه شکستن تماشا می‌کند هرگز نمی‌تواند احساس کسی را که زیر آتش یا روبروی گلوله و مسلسل و یا در میدان مین قرار گرفته و هر لحظه منتظر تکه تکه شدن است درک کند. از

۸۶- و البته تمام این افتخارات را مدیون مؤلف محترم کتاب همشهری گرامی جناب آقای دکتر محمد جعفر ملک‌زاده بودیم.

لحاظ نوشتاری هم همینطور است. وقتی می‌گوییم موضع ما زیر آتش قرار گرفت و یا گلوله‌ی زمانی بالای سر ما منفجر شد و یا بوسیله‌ی بمب خوشه‌ای بمباران شدیم، یقین داریم که خواننده و یا شنونده‌ای که جبهه را ندیده هرگز نمی‌تواند آن صحنه‌های وحشتناک و احساس ما را درک کند. شاید برای خیلی‌ها مفهوم بمباران با مفهوم گلباران چندان تفاوتی نداشته باشد و از نظر آنها این دو کلمه، دو کلمه‌ی عادی و شبیه به هم باشند. بدون شک کسانی که حتی صدای انفجار یک نارنجک واقعی را در چند متری خود نشنیده و ندیده‌اند، نمی‌توانند معنای موج انفجار و صدای مهیب یک گلوله خمپاره و یا توپ یا بمب و راکت و گلوله‌ی مستقیم تانک را بفهمند، لذا من هربار که درباره‌ی زیر آتش قرار گرفتن مطلبی می‌نویسم از خود می‌پرسم بجز بچه‌های جبهه و جنگ چه کسی می‌داند که من چه می‌گویم و چه می‌نویسم.

یکی از اثرات هر انفجاری صدای آن است. بخصوص وقتی که نزدیک به نیرو منفجر شود. اگرچه این صدا مثل ترکش کشنده نیست و هیچ اثر ظاهری روی بدن ندارد ولی از لحاظ روحی و روانی چنان آزار دهنده و تاثیر گذار است که ممکن است روحیه و استقامت و مقاومت طرف را بشکند و یا حتی او را به سرحد جنون برساند. صرفنظر از موج آن که ممکن است باعث پاره شدن پرده گوش و یا گسسته شدن مویرگهای مغزی شود. شکستن دیوار صوتی هم که توسط هواپیماهای جنگی انجام می‌شد از همین قبیل بود.

برفرض که بخواهیم فقط صدای انفجار را توصیف کنیم باید از صفت‌هایی مثل مهیب، وحشتناک، سهمگین، گوشخراش، رعدآسا و غیره استفاده نماییم. با این حال، آیا می‌توانیم با این کلمات، صدای واقعی انفجار را به خواننده یا شنونده منتقل نماییم؟ هرگز. مثلاً با این جمله که «موضع ما ربع ساعت زیر آتش سنگین توپخانه‌ی دشمن بود» هرگز نمی‌شود کلیه خسارات روحی و جسمی و تدارکاتی و حداقل صداهای ایجاد شده را با چند صفت و موصوف ترسیم و توصیف کرد. برای توصیف این صحنه‌ها، راه و چاره‌ی دیگری هم وجود ندارد و اگر صدها کلمه و صفت دیگر هم بکار گیریم نمی‌توانیم یکهزارم آن صداها را منتقل نماییم. این فقط، در رابطه با صدا بود، بقیه خسارتها بماند.

به هر حال، در این مدتی که ما در جبهه و در خطوط مقدم نبرد بودیم صدها بار این وضعیت وصف نشدنی را تجربه کردیم ولی آماری از تعداد گلوله‌های توپ و خمپاره و تانک که در چند متری ما منفجر شدند ندارم.

در هر حال، آرزو می‌کنم کسانی که جنگ را ندیده‌اند هرگز این پدیده‌ی خانمانسوز را نبینند و هیچگاه سرگذشت و حس واقعی این لحظات را تجربه نکنند و ندانند که مفهوم واقعی بمباران چیست. همان بهتر که این روایت‌های سهمگین را فقط در کتابها بخوانند و در فیلمها ببینند، نه در میادین واقعی جنگ.

خودسازی معنوی

در دورانی که در نفت‌شهر بودیم هنوز نیروئی بنام بسیج وارد جنگ نشده بود اما پس از شروع رسمی جنگ، نیروی قدرتمند و معنوی بسیج عملاً وارد صحنه‌های نابرابر جنگ شد و فرهنگ و روحیه‌ی جدیدی در بین رزمندگان دیگر نیز ایجاد کرد و من به لحاظ نوع کارم که دیدبانی بود با تمام نیروها از جمله بسیج و ارتش و جهاد و عشایر و نیروهای محلی ارتباط داشتم و بین آنها رفت و آمد می‌کردم و گاهاً مجبور بودم شب را در ارتفاعاتی که در دست یکی از این نیروها بود سپری کنم.

آنچه بیشتر در بین اعضای سپاه و بسیجی‌ها و جهادی‌ها می‌دیدم توسل و نماز شب و اشک و خودسازی معنوی بود که کمتر در نیروهای دیگر جریان داشت. البته پرسنل نماز شب‌خوان در ارتشی‌ها و دیگران هم وجود داشت ولی به مراتب کمتر از بسیجی‌ها بود.

به هر حال، گوشه گوشه‌ی جبهه و تمام لحظات دفاع مقدس سرشار از معنویات بود و ارتباط با خدا و متوسل شدن به اهل‌بیت (ع) نه فقط در شرایط سخت جنگی و عملیات‌ها و پاتک‌های دشمن، بلکه در روزهای عادی و آرام هم در تمام نیروها بصورت یک امر فطری وجود داشت و حتی کسانی هم که توانائی قرائت قرآن و ادعیه نداشتند، معمولاً قرآن جیبی کوچکی که چندین سوره و دعا داشت در جیب می‌گذاشتند و گاهگاهی آن را می‌گشودند و می‌بوسیدند و صلوات می‌فرستادند و یا سوره‌های کوچک را از حفظ می‌خواندند.

عبرت‌ها

یکی از موضوعاتی که در جبهه ذهن و روح بچه‌ها را مشغول می‌کرد عبرتهایی^{۸۷} بود که از روش به شهادت رسیدن دوستان یا سالم ماندن رزمندگان حکایت می‌شد که باعث تقویت روحیه بود. اگرچه مرگ و میر و کشت و کشتار در حالت جنگ بیشتر از حالت صلح است ولی بازگویی آن حکایات بچه‌ها را به این نتیجه و یقین می‌رساند که حتی در وضعیت جنگی، تا خدا نخواهد برگی از درخت نمی‌افتد.

در ارتفاعات تنگ حاجیان، سربازی داشتیم که منقضی خدمت ۵۶ بود. این سرباز دچار مشکل شنوایی و بینایی بود. یکی از چشم‌هایش خیلی کم می‌دید، قدرت شنوایی او هم کم بود و صدای سوت خمپاره و توپ را نمی‌شنید که روی زمین بخوابد یا به سنگر برود، وقتی که گلوله به زمین می‌خورد و منفجر می‌شد تازه می‌فهمید که اتفاقی رخ داده است. او حتی صدای بچه‌ها هم که با داد و فریاد از او می‌خواستند روی زمین بخوابد یا به سنگر برگردد نمی‌شنید و چنان بی‌خیال در آن وضعیت راه می‌رفت که بچه‌ها به شوخی می‌گفتند انگار دارد در لاله‌زار تهران قدم می‌زند. در عین حال، در چند ماهی که آنجا بود و هر روز این اتفاق تکرار می‌شد و عده‌ای شهید و مجروح می‌شدند او حتی یک ترکش کوچک هم نخورد.

۸۷ - اگرچه شهید شدن در جبهه فوز عظیمی محسوب می‌شد و همه‌ی بازماندگان دفاع مقدس نسبت به توفیق شهدا غبطه می‌خوردند ولی همه می‌بایست از خود و دیگران حفاظت می‌کردند. در جبهه فرصت شهید شدن برای همه بصورت یکسان وجود داشت ولی انتخاب، دست هیچکس نبود که شهید یا جانباز یا اسیر شود و یا سالم برگردد. فقط دست تقدیرات الهی بود که سرنوشت‌ها را رقم می‌زد و مهم این بود که هرکس به تکلیف خودش در زمان مقتضی عمل کند و راضی به رضای خدا باشد. چه بسا افرادی که در اولین روز مأموریت خود به شهادت رسیدند و خیلی‌ها پس از حضور در جبهه‌ها و عملیات‌ها حتی یک ترکش هم نخوردند. در هر عملیات، اگر کسی شهید می‌شد می‌گفتند: خوش به سعادتش؛ و اگر کسی سالم بر می‌گشت می‌گفتند: امدادهای الهی نصیبش شد، یعنی در هر حال همه با خدا ارتباط داشتند و راضی به رضای او بودند. تصور کنید: قلعه‌ای روی بلندترین قله‌ی یک کوه منهدم می‌شود و به پایین فرو می‌ریزد و همراه خودش هزاران سنگ بزرگ و کوچک دیگر را، هر لحظه با سرعتی بیشتر، به اعماق دره می‌برد تا لحظه‌ای که همه‌ی سنگها تبدیل به سنگریزه شوند و در بستر دره بیاسایند. در این میان چند آینه و ظرف شیشه‌ای که در آن قلعه بوده‌اند و به پایین غلطیده‌اند در این بهمن عظیم سنگها سالم می‌مانند و در کف دره لابلای سنگریزه‌ها آرام می‌گیرند. داستان تمام رزمندگان و بازماندگان انقلاب و دفاع مقدس مثل داستان همان شیشه‌ها در بهمن عظیم سنگهاست که خودشان هیچ نقش و اراده‌ای در سالم ماندشان نداشته‌اند.

یکی از حکایت‌های عبرت آموز دیگر که سر زبان اکثر بچه‌ها بود موضوعات مربوط به خودم بود که در سخت‌ترین شرایط حضور داشتم ولی از ترکش نصیبی نبرده بودم. اگرچه کلاً حضور در مناطق جنگی و حتی شهرهای پشت جبهه بی‌خطر نبود ولی بدون شک خطر خط اول به مراتب بیشتر بود ولی ما دیدبانها معمولاً هنگامی که در موضع توپخانه و تقریباً پشت جبهه بودیم برای استراحت و تفریح و دیدار دوستان مرخصی می‌گرفتیم و دوباره به خط مقدم می‌رفتیم و یکی دو روز در آنجا به سر می‌بردیم و دوباره به پشت خط برمی‌گشتیم. این نکته برای دیگران جای تعجب داشت و فکر می‌کردند که ما خیلی شجاع و بی‌کله هستیم ولی واقعیت این بود که ما هم مثل بقیه بودیم با این تفاوت که حضور در خط مقدم برای ما عادی شده بود و آنجا را خانه‌ی خودمان می‌دانستیم و با توجه به حوادث متعددی که برای ما رخ داده بود و تبدیل به عبرت‌های الهی شده بودند خطر پشت جبهه را کمتر از خط اول نمی‌دانستیم.

حادثه‌ی مهم دیگری که در طول خدمت ما اتفاق افتاد و بسیار تأثر آور و عبرت آموز بود مرگ دو نفر از هم‌زمانمان بود که در مرخصی تصادف کردند و کشته شدند. اگرچه مرگ و تصادف و کشته شدن در جاده‌ها، امری طبیعی است ولی به این خاطر برای ما باعث تأثر و تأسف شد که این دو هم‌رزم و هم‌سنگر در سخت‌ترین شرایط جنگی نفت‌شهر و گیلان‌غرب حضور داشتند و فداکاری‌های زیاد کرده بودند ولی قسمت و تقدیر اینطور بود که در جبهه شهید نشوند، هرچند از نظر ما شهید بودند. به هر حال، جبهه پر از حوادث عجیب و غریب و ناشناخته و پیش‌بینی نشده بود و هرکدام از این حوادث پیام خاصی داشتند. انگار از عالم غیب می‌خواستند بگویند که مرگ فقط مخصوص جبهه نیست و اگر خدا بخواهد در جبهه سالم نگه می‌دارد و بیرون از جبهه از دنیا می‌برد و سرنوشت تمام کسانی هم که سالم مانده‌اند نهایتاً مرگ است و بهترین مرگ شهادت در راه خداست. فکر می‌کنم دعای تمام رزمندگانی که از جبهه سالم برگشته‌اند همین باشد که خدایا مرگ مقدر ما را در هر زمان و هر مکان که باشد شهادت در راه خودت قرار بده.

هنر روحیه دادن به دیگران

مسئله بسیار مهم دیگری که باعث ایجاد نشاط و تقویت روحیه‌ی خودم و دوستانم می‌شد روحیه شوخ طبعی و سربه‌سر دیگران گذاشتن در مواقع بحرانی و پرتنش بود. معمولاً در لحظات بحرانی، روحیه‌ی یأس و خودباختگی بر خیلی‌ها مسلط می‌شود که اگر کنترل و تعدیل و تلطیف نگردد ممکن است حتی منجر به سخته و خسارات جبران ناپذیر دیگر هم بشود. روحیه دادن به دیگران در مواقعی که خودت هم روحیه نداری، توانایی و هنر خاصی می‌خواهد که بحمداله من همیشه از آن برخوردار بودم و نتایج بسیار ثمربخشی از آن در طول زندگی‌ام و بویژه در دوران خدمتم در جنگ گرفته‌ام. به همین خاطر، در شرایطی که بعضی‌ها آیه‌ی یأس می‌خواندند، مهمترین نقشم به ظهور می‌رسید و برای خودم و دیگران راهگشا می‌شد.

گلوله ، موشک و بمبهای خوشه‌ای در گیلان غرب

علاوه بر مواضع نظامی ما که پیوسته زیر آتش توپها و هواپیماهای عراقی قرار داشتند خود شهر گیلان غرب هم در تیررس توپهای دوربرد عراق بود و دائماً بمباران هوایی می‌شد و در عین حال، زندگی نسبتاً عادی در آن جریان داشت. شکستی که عراق در روزهای آغازین جنگ از مردم این شهر خورده بود (و شهرت این شکست جهانی شده بود) یکی از دلایل حمله‌های هوایی دائم صدامیان به این شهر بود. صدام به خاطر کینه و عقده‌ای که نسبت به شهر مقاوم و قهرمان گیلان غرب داشت، در صدد بود که به هر طریق مقاومت مردم را در هم بشکند و زندگی را در این شهر مختل و آن را نابود کند. نزدیک بودن به مرزهای عراق و بویژه به پایتخت عراق نیز باعث می‌شد که پیوسته زیر آتش باشد. اگر آماری از تعداد بمبارانها و گلوله‌های توپ که به این شهر اصابت کرده در دست باشد به وضوح پیداست که کمتر شهری (در حالیکه مردم در آن زندگی می‌کردند) تا این اندازه مورد حمله قرار گرفته باشد.

من در یکسال و نیمی که در گیلان غرب بودم بارها این حملات وحشیانه را به چشم خودم، هم بر روی مواضع ما و هم بر روی شهر دیدم و خاطرات بسیاری از این بمبارانها و گلوله‌بارانها دارم. چندین بار شاهد رها شدن بمب‌های خوشه‌ای روی شهر و

روی موضع خودمان بودم، یک بار نیز یک موشک ۹ متری دشمن به شهر گیلان غرب اصابت کرد و چند روز بعد که به شهر رفتم جای آن را دیدم.

خودم را شهروند دو شهر می دانم : زرقان و گیلان غرب

یکی از افتخارات بزرگ زندگی ام، یکسال و نیم زندگی در سخت ترین شرایط با مردم قهرمان گیلان غرب است. اگرچه به تمام شهرهای ایران زمین عشق می ورزم ولی نسبت به دو شهر یک حس شدید و لطیف عاطفی دارم و خودم را شهروند آن دو شهر می دانم، یکی زادگاهم زرقان و دیگری قهرمان شهر گیلان غرب. صفا و صمیمیت و خونگرمی مردم این شهر را هرگز فراموش نمی کنم، تمام کوچه پس کوچه ها و خیابانهای آن و همچنین تمام کوه و تپه ها و قلله های آن را گشته ام و آن را مثل منطقه ی خودمان می شناسم. خون پاک بهترین دوستانم در این خاک آسمانی به زمین ریخته شده و هنوز با شنیدن یا دیدن نام گیلان غرب تمام خاطرات ایثار و پایداری شهدا و شیرمردان و شیرزنان آن شهر برایم زنده و تداعی می شود. من مقاومت این شهر را به چشم خود دیده ام و به حضور در جمع و شهر آنها افتخار می کنم.

شهیدان منوچهر عباسی و مجید حسینعلی^{۸۸}

آتشبار ما یعنی آتشبار دوم گردان ۳۱۷ توپخانه لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه حدود دو ماه قبل از شروع رسمی جنگ تحمیلی با ۶ قبضه توپ هویتزر خودکششی که از پیشرفته ترین توپهای ارتش بود به منطقه نفت شهر اعزام شد. علاوه بر ما تعدادی از نیروهای مسلح دیگر از جمله شهربانی، ژاندارمری، جوانمردان و نیروهای سپاه پاسداران در منطقه حضور داشتند ولی تنها واحد توپخانه مستقر در منطقه آتشبار ما بود. علاوه بر این تعدادی از نیروهای فنی شرکت نفت نیز در تأسیسات نفتی مستقر بودند.

۸۸- از آنجا که این مطلب را بصورت جداگانه در جای دیگری منتشر کرده ام، آن را بی کم و کاست در اینجا نیز ذکر می کنم و لذا کمی از مطالب این قسمت تکراری است.

هنوز جنگ شروع نشده بود ولی نفت‌شهر در اثر حملات توپخانه و خمپاره‌های عراق ویران و خالی از سکنه شده بود و در وضعیتی کاملاً جنگی به سر می‌برد. دیدبان آتشبار ما ستواندوم علیرضا لطفی کهریزی بود و من بیسیمچی و کمکی ایشان بودم. از همان روزهای نخست به خاطر مأموریت و مسئولیتی که داشتیم به شناسایی کامل مشغول شدیم و هر روز در یکی از پاسگاهها یا یگانهای دیگر از جمله سپاه حضور می‌یافتیم و به تبادل اطلاعات می‌پرداختیم. درگیرهای آن دوره دائمی نبود، هر چند روز یکبار عراق به پاسگاهها و شهر و تأسیسات نفتی ما حمله می‌کرد و ما به آتش آنها پاسخ می‌دادیم. در آن زمان به ما اعلام و ابلاغ شده بود که تا دشمن تیراندازی نکرده ما تیراندازی نکنیم و این نکته نیروهای خودی را آزار می‌داد با توجه به اینکه رژیم بعث عراق علناً و عملاً جنگ را در منطقه نفت‌شهر شروع کرده بود برای نیروهای ما خیلی سخت و تحقیرآمیز بود که بنشینیم و منتظر حمله عراق باشیم. هر روز تحرکات جدید عراق شامل احداث راههای مواصلاتی و انباشت نیروهای زرهی را به مقامات مافوق گزارش می‌دادیم و جنگی قریب‌الوقوع را پیش‌بینی می‌کردیم ولی کمتر ترتیب اثر داده می‌شد.

یکی از یگانهایی که ما به آنجا رفت و آمد داشتیم مقر نیروهای سپاه بود. چندین نفر از بچه‌های سپاه در خانه‌ای در نفت‌شهر مستقر بودند و بجز سلاحهای سبک و چند قبضه خمپاره‌انداز سبک و سنگین چیز دیگری نداشتند ولی یکی از مهمترین مراکز تصمیم‌گیری در منطقه به حساب می‌آمدند و نسبت به ما آزادی عمل بیشتری داشتند. فرمانده سپاه منوچهر عباسی بود که با نیروهای بومی و بویژه با دیدبان ما به زبان کردی کرمانشاهی صحبت می‌کرد؛ علاوه بر او، مجید حسینعلی هم که به او برادر حسینی می‌گفتند مسئولیت مهم دیگری داشت و گمانم تهرانی بود.

با توجه به اینکه به ما دستور داده شده بود که تا عراق تیراندازی نکرده ما تیراندازی نکنیم و از طرفی عراق تأسیسات نفتی ما را بارها به آتش کشیده بود همیشه منتظر فرصتی بودیم که نفت‌خانه‌ی عراق را منهدم کنیم. این خیلی سخت بود که منتظر بمانیم تا عراق ما را بزند و بعد ما جواب بدهیم. به این خاطر با بچه‌های سپاه قرار گذاشتیم که به محض اینکه آتش عراق شروع شد علاوه بر کوبیدن پاسگاهها و مواضع توپخانه دشمن، حملات خود را روی تأسیسات نفتی عراق متمرکز کنیم.

بالاخره لحظه موعود در یکی از روزهای مرداد ۵۹ فرا رسید و آتش عراق شروع شد، آن روز ما در پاسگاه سه‌تپان مستقر بودیم و برای آتشبار خودمان و خمپاره ۱۲۰ سپاه دیدبانی می‌کردیم و تا توانستیم گلوله روی نفتخانه عراق ریختیم و مخازن بزرگ نفتی نفتخانه عراق را روی هوا فرستادیم. حجم آتش نیروهای ما و سپاه نفتخانه عراق در آتش کامل فرو برد و چنان دود متراکم و سیاه و غلیظ و وسیعی منطقه را فرا گرفت که حدود ساعت ۱۱ ظهر منطقه کاملاً تاریک شده بود و تا ساعتها این وضعیت ادامه داشت. تا آن روز نفتخانه عراق فعالیت عادی داشت و مشعلهای آن روشن بود ولی از آن روز به بعد تأسیسات نفتی آنها هم مثل تأسیسات نفتی ما از کار افتاد. آن روز به یکی از آرزوهایمان رسیدیم و خبر آن در رسانه‌ها پخش شد.

خاطره‌ی دوم: مربوط به اولین روز حمله عراق به ایران بود که موضوع سرنگون شدن یکی از هلیکوپترهای عراقی را در جای دیگر این خاطرات توضیح داده‌ام. من در آن روز نمی‌دانستم که چه کسی اینکار را کرده است، بعد از ماهها یک روز در مجله‌ی پیام انقلاب (در صفحه‌ی ماقبل آخر) عکس یک شهید چاپ شده بود در حالیکه پدرش داشت صورت او را می‌بوسید. عکس مربوط به شهید مجید حسینی بود که از غیرت و رشادتهای او خاطرات زیادی داشتم. یادم نیست که این مطلب در کدام شماره‌ی پیام انقلاب چاپ شده بود ولی یادم است که به حماسه‌سازی‌های او در نفت‌شهر و ساقط کردن هلیکوپتر دشمن هم در اولین روز جنگ اشاره شده بود که من شاهد عینی آن واقعه بودم.

شهادت منوچهر عباسی

در یکی از شبهای بعد از عملیات تنگ حاجیان در پاییز ۱۳۵۹ برای مأموریت شناسایی به پشت تنگ حاجیان رفته بودیم، که متوجه شدیم چند نفر با یک قاطر از لای تپه‌ماهورها دارند به سمت ما می‌آیند، یک نفر هم روی قاطر نشسته بود و با سر و سینه‌اش روی قاطر خم شده بود. هوا هم تاریک و تقریباً بارانی بود، به نزدیکمان که رسیدند متوجه شدیم که دارند یک مجروح را به عقب می‌برند، یک لحظه نور چراغ قوه را روی صورت او انداختم دیدم منوچهر عباسی است. او یکی از پاسداران دریادل منطقه‌ی غرب بود و خاطرات مهمی از حضور او در نفت‌شهر داشتم. همراهانش توضیح

دادند که ساعتی قبل در عملیات شناسایی مجروح شده است. پس از کمی بررسی متوجه شدیم که او شهید شده و روح پاکش به ملکوت اعلی پرواز کرده است. این صحنه که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم بخصوص در آن وضعیت بارانی و بحرانی بسیار غم‌انگیز بود و شدیداً مرا تحت تأثیر قرار داد و یاد مهربانی‌ها و مجاهدتهای او را در نفت‌شهر دوباره برایم زنده کرد. به هر حال، یاد و خاطره‌ی این شهیدان عزیز را که از مدافعان بی‌دفاع نفت‌شهر بودند هرگز فراموش نمی‌کنم و یادشان را گرامی می‌دارم.

رازی غریب در بقیع نفت شهر

خاک مادری یا سرزمین مادری عبارت زیبا و پر احساسی است که اکثر مردم جهان بویژه میهن‌پرستان برای هر ذره و گوشه از خاک و وطنشان بکار می‌برند، ما ایرانی‌ها نیز همین عبارت را برای وطن عزیزمان بکار می‌بریم مخصوصاً وقتی که تمامیت ارضی آن را در نظر داشته باشیم و در حال دفاع از آن باشیم. در دوران دفاع مقدس، تمام نیروهایی که در جبهه‌ها بودند و حتی کسانی که در جبهه نبودند همین احساس عاطفی را نسبت به جای جای وطن اسلامی‌مان داشتند ولی حقیر نمونه‌ای از عشق به سرزمین مادری را در نفت‌شهر دیدم که هیچگاه در هیچ جا ندیده و نشنیده‌ام: عشق آتشین و رازناک شهید منوچهر عباسی به نفت‌شهر.

اگرچه اکثریت رزمندگانی که در نفت‌شهر (و بقیه شهرهای مناطق جنگی) بودند اهل آن شهرها نبودند ولی نسبت به تمام خاک ایران عزیز چنین حسی داشتند و طبیعی بود که ما هم همین حس را نسبت به شهر مظلوم و غریب و زرخیز نفت‌شهر داشته باشیم ولی عشق و شور و احساسات شهید منوچهر عباسی، نسبت به این خاک از نوع و جنس دیگری بود. هیچکدام از ما دلمان نمی‌خواست نفت‌شهر سقوط کند ولی تلاش و فعالیت‌ها و سوز و گداز شهید عباسی برای جلوگیری از سقوط نفت‌شهر به مراتب از شور و تلاش تمام مدافعان بی‌دفاع نفت‌شهر برتر و والاتر و آشکارتر بود. بدون شک همه‌ی ما در غم از دست دادن نفت‌شهر می‌سوختیم و می‌ساختیم، ولی سوز و گداز منوچهر از جنس آتشفشان بود و ما راز این جاذبه‌ی غریب را نمی‌دانستیم.

بعد از سقوط نفت‌شهر هم تلاش او برای شکست دادن متجاوزین بعثی و آزادسازی نفت‌شهر از همه بیشتر بود. اگرچه او هم مثل تمام ما، سرتاسر ایران بویژه تمام مناطق

جنگی را خاک مادری خود می‌دانست و شدیداً به گوشه گوشه‌ی آن عشق می‌ورزید ولی یک احساس آتشین و پاک نسبت به نفت‌شهر داشت که حیرت‌انگیز و تعجب‌آور و تحسین‌برانگیز بود دقیقاً مثل پهلوانی که در محاصره دشمن بخواهد از مادر خود دفاع کند. عشق او به نفت‌شهر و دفاع جانانه‌ی او از نفت‌شهر چنین حالتی داشت. حالتی که سرمشق تمام ایثارگران بود و برای همه الگو محسوب می‌شد و برای من علاوه بر الگو بودن یک راز بزرگ نیز به حساب می‌آمد.

اگرچه من در آن دوران و در تمام دوران خدمت یک سرباز عادی و دیپلم وظیفه بودم ولی به لحاظ اینکه در نفت‌شهر بیسیمچی دیدبان غیور و شجاع آتشبار دوم گردان ۳۱۷ توپخانه لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه (ستوان علیرضا لطفی کهریزی) بودم و در گیلان‌غرب نیز در رسته‌ی دیدبانی خدمت کردم و در این دو دوره با تمام یگانهای ارتش و سپاه و فرماندهان و پرسنل آنها در تمام خطوط نبرد ارتباطی تنگاتنگ داشتیم، همچنین به خاطر عطش دانستن و حس ماجراجویی و کنجکاوی که در تمام امور (مرتبط و غیر مرتبط) داشتم دارای تجربیات و خاطرات و اطلاعاتی بودم که حتی بسیاری از نیروهای کادر فاقد آن بودند و یکی از این تجارب و خاطرات فراموش نشدنی‌ام آشنائی کوتاه و عمیق با سردار اسطوره‌ای و خستگی‌ناپذیر غرب، شهید منوچهر عباسی بود. آشنائی من با او از اول مرداد ۵۹ یعنی دو ماه قبل از شروع رسمی جنگ تحمیلی در نفت‌شهر شروع و در شب بیستم دیماه همانسال، یعنی شبی که پیکر غرقه خون او را در پشت تنگ حاجیان گیلان‌غرب دیدم تمام شد اما همیشه حدیث عشق و سوز و گداز و ایثارش را نیز از زبان تمام مسئولین جبهه‌های غرب و مردم و رزمندگان اسلام می‌شنیدم و پیوسته از خود می‌پرسیدم که چرا این برادر پاسدار اینقدر نسبت به نفت‌شهر شور و جوش و خروش و تکاپو دارد؟ آیا به این خاطر است که فرمانده سپاه نفت شهر بوده؟ آیا به خاطر بومی بودن اوست؟ آیا او ذاتاً و فطرتاً چنین شخصیتی دارد؟ و آیا‌های دیگری که قبل و بعد از شهادتش برای من مطرح بودند و همچنان سربسته و بی‌پاسخ مانده بودند تا ۳۳ سال بعد...

چندی پیش، دو آشنای ناشناس زنگ زدند و پس از سلام و علیکی گرم خودشان را معرفی کردند. برادر و پسر عموی شهید منوچهر عباسی بودند: (تورج و بعد از او، افشین) و می‌خواستند به خاطر مطالبی که در سایت درباره منوچهر نوشته‌ام تشکر

کنند. بینهایت خوشحال شدم و خدا را شکر کردم که مطلبم را به دست اهلش رسانده و ارتباطم را با اقوام محترم این شهید عزیز برقرار کرده است.

بعد از چندین دقیقه صحبت و خوش و بش، هنگام خداحافظی، سؤالاتی خصوصی درباره خانواده و والدین شهید عباسی پرسیدم، تورج گفت: منوچهر ازدواج نکرده بود و مزارش در گلزار شهدای اسلام آباد غرب است، پدر و مادرم نیز از دنیا رفته‌اند، پدرم در سال ۸۲ به همراه یکی از خواهرانم در تصادف کشته شدند که مزار آنها هم در اسلام آباد است اما مزار مادرم که چند سال قبل از جنگ از دنیا رفت در نفت‌شهر است...

با شنیدن این حرف تمام سلولهایم آتش گرفت، یکباره تمام خاطرات و شور و شوق و جوش و خروش شهید منوچهر عباسی برایم زنده شد و رازی که ۳۳ سال مرا به خود مشغول کرده بود مثل یک آتشفشان خفته در وجودم شعله‌ور گشت و تا اعماق وجودم را سوزاند و معنای واقعی عشق به خاک مادری دفاع عاشقانه از آن را برایم ترجمه کرد و فهمیدم که نفت‌شهر مصداق واقعی خاک مادری منوچهر بوده است. آری، منوچهر و منوچهرها را باید تجسم عینی عشق به خاک مادری دانست و نام و یادشان را بر تارک تاریخ و هنر و ادبیات پایداری ایران زمین حک نمود.

اگرچه روزی که برای آخرین بار با چشمانی اشکبار و پیکری خسته و غروری شکسته با نفت‌شهر ویران و اشغال شده وداع می‌کردم تنها بودم و از بقیه همسنگرانم نیز خبری نداشتم ولی یقین دارم که هیچکس به اندازه شهید منوچهر عباسی در آن غروب خونین اشک نریخته بود..

اینک نیز دلم پرپر می‌زند برای بقیع نفت‌شهر و آن راز غریبی که در سینه دارد تا به جای منوچهر بر مزار مطهر مادرش که مزار تمام مادران شهدا و ایثارگران و جانبازان و آزادگان است بگیریم و داستان وحشیگری‌های دشمن و حماسه‌سازی‌های تمام ایرانیان وطن پرست و آرمانگرا و جان‌برکف را برایش تعریف کنم و بگویم که اقتدار و عزت امروزه ایران محصول عشق و فداکاری منوچهرها و عباسهای اوست^{۸۹}... و بگویم روح شاد ای مادر منوچهرهای ایران زمین، ای پرورش دهنده عشق و ایثار و

۸۹ - جای آن دارد که «تندیس مام میهن» را به نشانه‌ی قدردانی از این مادر بزرگوار و فرزند دلورش و تمام مادران ایرانی بویژه مادران گرامی شهدا و ایثارگران، در نفت‌شهر بر مزار مطهر و غریب او نصب کنند.

حماسه، روح شاد ای تجسم ایده‌ی آرمانی مام میهن، سلام خدا تا ابد بر تو و هفتاد میلیون فرزند شجاع و شیدا و فهیم و دلاورت در سرتاسر ایران اسلامی باد....

پنج بار تغییر موضع آتشبار در گیلان غرب

در مدتی که در گیلان غرب بودیم، آتشبار ما پنج بار تغییر موضع داد. ماههای اول در پشت تپه‌ای در سمت شمالی شهر بودیم. بعد برای آزادسازی تنگه حاجیان، به موضعی بین کوه سرکش و رشته تپه‌های منتهی به تنگ حاجیان رفتیم. در این موضع یک قبرستان قدیمی و متروکه وجود داشت که بعضی از قبرها دارای سنگ بودند. بعد از آزادسازی قله چغالوند، دوباره به دشت گیلان برگشتیم و پشت تپه‌های روستای آوازین مستقر شدیم، برای عملیات مطلع‌الفجر و آزادی شیاکوه به تپه‌های داربلوط رفتیم و پس از عملیات مطلع‌الفجر در زمستان ۶۰ دوباره تغییر موضع دادیم و به موضعی دیگر در دامنه‌ی ارتفاعات نزدیک به روستای آوازین برگشتیم. در نزدیکی این موضع چند جویبار کوچک آب زلال و شیرین جاری بود که از ارتفاعات به پایین می‌آمد و مناظر طبیعی بسیار زیبایی به وجود می‌آورد و بنظر می‌رسید این جویبار که جزو چشمه‌های فصلی بود می‌خواهد با زیبایی و طراوتش غم بزرگ شکست عملیات مطلع‌الفجر را از روح و جسم ما بشوید و از آنجا که آن کوهستان خودش شاهد حماسه‌های ماندگار رزمندگان بود شاید هم داشت به حال مفقودین و گلگون کفن‌ان آن عملیات گریه می‌کرد. به هر حال، ما آخرین روزهای خدمتمان را در این موضع گذراندیم.

بازجویی‌های محترمانه

بعد از عقب‌نشینی از نفت‌شهر، در چند روزی که در پادگان کرمانشاه بودم، یک روز به ستاد لشکر دعوت و به اطاقی راهنمایی شدم. در آنجا یک افسر بنام سروان ک. که حالتی جدی و رسمی داشت به گفتگو با من پرداخت و از من خواست که خاطراتم را تعریف کنم. چند دقیقه‌ای تعریف کردم ولی متوجه شدم که او دارد از من بازجویی می‌کند. نهایتاً حرف دلش را به زبان آورد و گفت: چه شاهدی برای این حرفهایت

داری؟ گفتم: من شاهدی جز خدا ندارم. خلاصه، هرچه گفتم باور نکرد و از من خواست که درباره‌ی این مطالب با کسی حرفی نزنم تا جلسه آینده دوباره از من بازجویی کند.

چکیده‌ی حرفهایش این بود که چگونه ممکن است یک کمک دیدبان که تمام اطلاعات منطقه را در اختیار دارد و در جایی که همه اسیر شده‌اند، سالم به عقب برگشته باشد؟ چگونه ممکن است همراه من (یعنی ستوان فتحی) و من خودمان را در رادیو عراق معرفی کرده باشیم و من آزاد شده باشم؟ چگونه ممکن است کسی دو هفته بدون آب و غذا در آن منطقه خشک و گرم و بی آب و علف زنده مانده باشد؟ چرا به محض بازگشت از گیلان غرب خودم را به پادگان معرفی نکرده‌ام؟ در این مورد آخر حق با او بود و من اقرار کردم که اشتباه کرده‌ام و گفتم: حالات روحی و جسمی و اصرار دوستان باعث شد که به یک مرخصی چند روزه بروم و برگردم.

به هر حال، به منطقه اعزام شدیم و من بدون در نظر گرفتن این حرفها، دوباره به دیدگاه رفتم، چند ماه گذشت یک روز از پشت بیسیم گفتند که به موضع آتشبار برگردم. وقتی که برگشتم با جیپی به پشت جبهه منتقل شدم و به یک خیمه راهنمایی شدم، دوباره همان افسر آنجا نشسته بود و سوالاتش را تکرار کرد. حالتش مهربان‌تر از دفعه‌ی قبل و سر و وضع من هم پریشان‌تر از دفعه‌ی قبل بود. با مهربانی و تشکر و تقدیر اهمیت مسئولیت خود را توضیح داد. گفتم من به اهمیت کار شما آگاهم و می‌دانم که کار شما از کار ماها که در خط اول می‌جنگیم سخت‌تر و مهم‌تر است، می‌دانم ضرباتی که از جاسوسان و ستون پنجم دشمن و خودفروختگان داخلی خورده‌ایم کم نبوده ولی اگر واقعاً به من مظنونید چرا دوباره بیسیم و کدهای مکالماتی و رمزها را در اختیارم گذاشته‌اید؟ چرا دوباره مرا به حساس‌ترین مأموریت فرستاده‌اید؟ چرا دوباره به من تشویق و ترفیع داده‌اید؟ بعد از چند دقیقه‌ای تفکر گفت: واقعاً بیسیمت را در کجا جا گذاشته‌ای؟ گفتم: همانطور که قبلاً هم گفته‌ام بیسیم و تفنگم را در کنار خاکریز پست فرماندهی زیر خاک پنهان کردم و هیچ شاهدی غیر از خدا ندارم.

دوباره از من خواست که در این مورد با کسی صحبت نکنم. گفتم: اگر لازم بشود به خدمت نماینده‌ی حضرت امام می‌روم و تمام ماجرا را برای ایشان توضیح می‌دهم.

گفت: نیازی به اینکار نیست. سپس مرا مرخص کرد و به موضع برگشتم و مستقیماً به نزد فرمانده‌مان سروان پورکند رفتم و تمام ماجرا را برایش توضیح دادم و گفتم اگر به من شک دارید چرا مرا به دیدگاه می‌فرستید؟ سروان پورکند از من دلجویی و تشکر کرد و گفت که حتماً با سروان ک. صحبت خواهد کرد.

آن شب در موضع آتشبار استراحت کردم و در حالیکه داشتم کیفم را که مقداری لباس و کتاب و وسائل شخصی‌ام در آن بود بررسی می‌کردم به کاغذی برخوردی که در سپاه گیلان غرب هنگام عقب‌نشینی به من داده بودند، آن را برای سروان پورکند بردم، گفت: چرا از همان اول این برگه را نشان ندادی؟ گفتم: اصلاً در فراست نبودم، فکر می‌کردم این برای خودم است. چون خطاب به جایی نوشته نشده، فقط گواهی کرده که من خودم را معرفی کرده‌ام. گفت همین کافی است و کاغذ را از من گرفت که فردا صبح به دست سروان ک. برساند. شاید به این دلیل و شاید به دلایل دیگر، مشکلم حل شد و من باز به یاد پیرمرد گونی‌پوش سرتتانی افتادم که باعث معرفی من به سپاه و دریافت این نامه شد.

آخرین روز سربازی و اضافه خدمت

روز آخر خدمت، پس از تسویه حساب با آتشبار و خداحافظی با دوستان، به همراه سید به موضع گردان در پشت جبهه رفتیم، آنجا من فهمیدم که چند روز اضافه خدمت دارم. سید هر دو کارتش را گرفته بود و منتظر بود که کار من هم تمام بشود و به زرقان برگردیم ولی افسری که مسئول اینکار بود (یعنی همان سروان ک.، مسئول بازجویی از من) حاضر نبود اضافه خدمت مرا ببخشد از قبل به سید گفته بودم که این افسر با پسرخاله‌ام دوست است و یکدیگر را کاملاً می‌شناسند، به این خاطر سید گفت: برو خودت را معرفی کن، گفتم: من حاضر نیستم به اعتبار پسرخاله‌ام لطمه بزنم. سید گفت: من می‌روم و می‌گویم، گفتم: اگر بگویی کاری می‌کنم که یکسال دیگر اینجا نگه‌م دارند. سید که می‌دانست چکار می‌خواهم بکنم و از یکدندگی من خبر داشت و همیشه به این خاطر از دستم عصبانی بود گفت: اگر کار تو درست نشود من هم همین جا می‌مانم.

کاری که می‌خواستیم بکنیم فقط زدن دو کلمه حرف حق درباره‌ی عقب‌نشینی بود که مثل خار در گلویم گیر کرده بود. اگرچه اعضای آتشبار ما تا آخرین گلوله جنگیده بودند و از سر ناچاری و با دستور مسؤولین مافوق عقب‌نشینی کرده بودند و دلشان نمی‌خواست آن اتفاق بیفتد ولی برای من خیلی سخت و غیر قابل هضم بود که خودشان تمام توپها و تجهیزاتشان را در نفت‌شهر جا گذاشته بودند حالا یقه‌ی یک سرباز صفر را گرفته بودند که چرا اسلحه و بیسیمت را جا گذاشته‌ای. این حرف حدود بیست ماه بود که مرا آزار می‌داد. دلم می‌خواست بروم به هر قیمتی که شده دق دلم را سرشان خالی کنم و هرچه از دهنم در برود به آنها بگویم ولی باز دندان روی جگر گذاشتم و صبر کردم. علاوه بر این، جای تعجب داشت که چرا سه حکم تشویق و ترفیع را روی پرونده‌ی من نمی‌دیدند ولی این چند روز اضافه خدمت را که نمی‌دانم به چه خاطر روی پرونده‌ام آمده بود می‌دیدند.

در همین حال، شهر بمباران هوایی شد و بعد از حدود نیم ساعت فرمانده گردان و چند نفر دیگر از فرماندهان سراسیمه به موضع آمدند و مرا دیدند. فرمانده گردان گفت: چرا اینجا ایستادی؟ خدمت تمام شده، چند روز اضافه خدمت دارم ولی جناب سروان ک. امضا نمی‌کند. گفت: با من بیا، با او به چادر فرماندهی رفتیم. پرونده مرا گرفت و دو کارتم را امضا کرد و با کلی تشکر و تقدیر گفت: فقط خواهش می‌کنم اگر دوباره خواستی به جبهه بیایی بیا همین جا و بعنوان افسر دیدبان خدمت کن. من هم از او تشکر کردم و قول دادم. سپس با سید به طرف کرمانشاه و سنقر و بعد به طرف زرقان حرکت کردیم. به این ترتیب، خدمت سربازی ما پس از دو سال پر خاطره و مخاطره در نیمه اسفند ۶۰ خاتمه یافت.^{۹۰}

۹۰ - و به اتفاق دوستانم سیدمحمد حسینی، ابراهیم نتیجه‌بر و مسعود شادروان پس از بازدید از شهر سنقر و دیدار دوستان علی‌اشرف پورنوری به زرقان برگشتیم.

فصل هفتم

تحلیل‌های سیاسی و مقالات پراکنده و مرتبط

قرارداد الجزایر، چراغ سبز آمریکا و شروع جنگ تحمیلی

صدام حسین در ۲۶ شهریور ۱۳۵۹ در تلویزیون ملی عراق ظاهر شد و قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را پاره کرد و لغو یک جانبه‌ی آن سرآغاز طولانی‌ترین جنگ تاریخ معاصر در جهان شد. جنگی که ۲۸۸۷ روز به طول انجامید و دو برابر جنگ جهانی اول و یک و نیم برابر جنگ جهانی دوم بود.

قبل از شروع رسمی جنگ، رژیم بعث عراق ۶۳۶ بار به مرزهای جمهوری اسلامی ایران (۱۴۸ مورد هوایی، ۲۹۵ مورد زمینی، ۲۱ مورد دریایی) تجاوز نمود. علاوه بر این، صدام با برژینسکی مشاور امنیت ملی آمریکا در نزدیکی مرز اردن در تیرماه ۵۹ ملاقات کرد و چراغ سبز آمریکا را جهت حمله به ایران دریافت نمود. در ماههای قبل از جنگ بیش از ۴۰ هزار عراقی را (با ادعای اینکه آنها اصالت ایرانی دارند) از عراق اخراج و در مرزهای ایران رها کرد و به غارت احشام مرزنشینان و مسموم کردن آب شرب بعضی از روستاها پرداخت. آیت‌الله صدر و خواهر محترمشان بنت‌الهدی در زندان به شهادت رساند، از کودتای شبکه نقاب در ایران و ضد انقلابیون در کردستان ایران حمایت کامل کرد و بیش از ۱۰ هزار قبضه سلاح در بین گروه‌های به اصطلاح خلق عرب در خوزستان تقسیم نمود.

سرانجام بعد از ماه‌ها خصومت و ایجاد بحران در نیمروز ۳۱ شهریور ماه ۱۳۵۹ برابر با ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ با شلیک اولین گلوله توپ تانک تی ۷۲ توسط صدام حسین از پادگان بعقوبه هجوم وسیع و از پیش تدارک شده‌ای در طول ۱۳۰۰ کیلومتر مرز مشترک به سرزمین مقدس جمهوری اسلامی ایران آغاز شد. تجاویزی که منجر به یکی از طولانی‌ترین و ویرانگرترین جنگ‌های تاریخ گردید و در عین حال یکی از افتخار آمیزترین حماسه‌های پرشور میهن عزیزمان را رقم زد. جنگی که قریب ۸ سال بر

دوش مردم قهرمان ایران سنگینی کرد و هنوز هم آثار و تبعات ناشی از آن محو نشده است. گرچه این جنگ خونبار تلفات و ضایعات فراوانی برای ملت و مملکت اسلامی‌مان به بار آورد لیکن برخلاف جنگ‌های گذشته نه تنها قسمتی از سرزمین مقدس ما جدا نشد بلکه ملت ما هیچگونه قرارداد ذلت‌بار و یا عذرخواهانه‌ای را نپذیرفت. لازم به ذکر است که صدام حسین در کنفرانس سران عرب در طایف عربستان (مرداد ۵۹) گفته بود: اوضاع برای توسعه مرزهای عراق و تغییر وضعیت ژئوپولیتیکی آن کشور کاملاً مساعد است چون ارتش ایران فاقد هرگونه توانایی برای مقابله با ارتش عراق است و حمله ما به ایران بیش از یک تفریح نظامی برای ارتش قدرتمند عراق نیست.^{۹۱}

اگرچه حمله‌ی عراق به ایران ظاهراً حمله‌ی یک کشور کوچک به یک کشور بزرگ محسوب می‌شد ولی حقیقت این بود که ارتش و امکانات عراق از همان ابتدا مجموعه‌ای از امکانات و کل نیروهای چهار کشور کویت، عربستان، اردن و خود عراق بود، بعدها کشورهای دیگر هم به این جمع اضافه شدند و ایران از همان روز اول تنه‌ای تنها بود.

ارتش ایران، قبل و بعد از انقلاب

شاه با تکیه به اطلاعات و تجهیزات و قدرت اربابانش تبدیل به ژاندارم خاورمیانه شده بود و تمام سران منطقه بویژه کشورهای عربی دائماً به دیدار او می‌آمدند و به او باج می‌دادند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، سلاطین کشورهای همسایه که در پی فرصتی می‌گشتند تا با حمله به ایران، عقده‌ی تاریخی خود را جبران کنند، به حمایت از صدام پرداختند و به این طریق اردوی جدید نظامی استکبار جهانی در منطقه شکل گرفت و صدام تبدیل به ژاندارم خاورمیانه شد.

در زمان شاه ارتش ما به مراتب بزرگتر و قوی‌تر و مجهزتر از ارتش عراق بود و تا دو سال قبل از جنگ، بعنوان قدرتمندترین ارتش خاورمیانه مکمل ارتش اسرائیل به حساب می‌آمد. این قدرت نه به خاطر وجود شاه، بلکه به خاطر وجود اربابان آمریکایی و اسرائیلی او بود. قبل از انقلاب، نه فقط ارتش و تجهیزات و تعلیمات آن، بلکه بسیاری

۹۱ - اقتباس، تلخیص و تلفیق بعضی از مطالب مرتبط در سایتهای مختلف دفاع مقدس.

از پادگانها و زاغه‌های مهمات هم توسط مستشاران نظامی آمریکا ساخته شده بودند و آنها اطلاعات کامل و دقیقی از تمام توان نظامی ایران داشتند. اما در انقلاب و بعد از انقلاب بزرگترین قدرت دفاعی کشور ما که حیرت جهانیان را برانگیخت روحیه‌ی شهادت‌طلبی مردم و رزمندگان بود. چه شهادت در راه دین و چه شهادت در راه وطن. لذا اگرچه ظاهراً ارتش بعد از انقلاب، به قدرتمندی و انسجام ارتش قبل از انقلاب نبود اما به خاطر کسب روحیه‌ی شهادت‌طلبی، از ارتش قبل از انقلاب قوی‌تر شد و نشان داد که در ذات و جوهر، یک ارتش کاملاً قدرتمند و وطن پرست و ایرانی است.

مقایسه ارتش و سپاه

در طول دوران دفاع مقدس بویژه در اولین ماههای جنگ تحمیلی، فرماندهان ارتش ایران به جنگ کلاسیک اعتقاد داشتند و می‌خواستند طبق فرمول‌های نظامی بجنگند ولی نیروهای سپاه و عشایر و مردم منطقه راه شکست و خروج دشمن را در جنگ‌های پارتیزانی می‌دانستند و بیشترین حجم امکانات نظامی در دست ارتش بود. آنچه کارشکنی به حساب می‌آمد در همین اختلاف سلیقه دفاعی نهفته بود که معمولاً در رده‌های بالا جریان داشت نه در رده‌های پایین. قطعاً در این نکته هم شکی نیست که برخی از ژنرال‌های درجه یک ارتش در آن زمان با سپاه و تقویت آن مخالف بودند و حاضر نبودند که نیروی دیگری غیر از آنها در کشور شکل بگیرد در حالیکه می‌دانستند مسئولیت حفاظت از تمام سران کشور و فرودگاهها و پروازها و رادیو تلویزیون و کلیه مراکز مهم و کلیدی به عهده سپاه است و این نیروی تازه تأسیس تقریباً سی هزار نفری که ضابط دادگاههای انقلاب نیز بود هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست قدرت را در کشور در دست بگیرد.

بدون شک، ارتش به اندازه سپاه انقلابی نبود، اما ارتش هم در دشمن‌ستیزی و میهن‌پرستی چیزی از سپاه کم نداشت و حماسه‌های ماندگار ارتشی‌ها کمتر از حماسه‌های بسیج و سپاه نبود. ممکن بود بعضی از نیروهای ما نماز نخوانند و به اندازه سپاه نسبت به امام ارادت نداشته باشند و ظواهر را مثل ریش گذاشتن رعایت نکنند ولی جانشان را عاشقانه برای میهن‌شان به کف گرفته بودند و با دشمن می‌جنگیدند، در حالیکه ممکن بود حتی به مفهوم شهادت هم ایمانی مثل ایمان سپاه و بسیج

نداشته باشند. این ارتش همان ارتش زمان شاه بود که بعد از انقلاب، بلافاصله با گروهکهای ملحد و محارب داخلی که می‌خواستند کردستان را تجزیه و از خاک ایران جدا کنند وارد جنگ شد و آنها را سرکوب کرد و شهدای زیادی تقدیم انقلاب نمود، یکی از دلایلی که صدام تصمیم حمله به ایران گرفت و می‌خواست در عرض یک هفته نظام ایران را سرنگون کند و تهران را به تصرف درآورد از این ایده‌ی باطل سرچشمه می‌گرفت که ارتش ایران را مخالف نظام آن می‌دانست و فکر می‌کرد ارتش انگیزه‌ای برای دفاع از ایران اسلامی ندارد اما وقتی که حملات گسترده نیروهای قهرمان هوایی و هوانیروز و نیروهای زرهی و توپخانه و پیاده ارتش و ژاندارمری ایران را در همان روزهای آغازین جنگ دید، تمام معادلات ذهنی او و استکبار جهانی به هم خورد و فهمیدند نسبت به ارتش ایران اشتباه کرده‌اند و صدام راهی جز شکست ندارد.

مدیریت اشتباه ایران در ابتدای جنگ تحمیلی

قبل از شروع جنگ، در طول آنهمه مرز بی‌در و پیکر، هر چند کیلومتر یک پاسگاه مخروبه ایرانی وجود داشت که نیروهای آن فقط می‌توانستند از ساختمان خودشان دفاع کنند، پاسگاههای ایران اکثراً به خاطر اصابت گلوله، درب و داغان شده بودند و در بیست ماه گذشته (از پیروزی انقلاب اسلامی تا شروع جنگ تحمیلی) هیچ تلاشی برای استحکام یا تعمیر آنها نشده بود ولی پاسگاههای عراقی، اکثراً سالم و مجهز و مستحکم بودند. با توجه به طبیعت منطقه، نفوذ به داخل خاک عراق یا ایران مخصوصاً در شب کار بسیار آسانی بود. (به عنوان مثال) بعد از استقرار نیروهای زرهی عراق در حوالی شهر مندلی و پشت نفتخانه عراق، اگر فرماندهان ارشد نظامی ایران، حرف مرزبانان را جدی گرفته بودند، قبل از اینکه عراق بخواهد دست به پیشروی بزند، می‌شد نیروهایش را با اعزام گروه‌های نفوذی^{۹۲} در داخل خاک خودش نابود کرد. چون

۹۲- البته ممکن است حالا بعضی‌ها بگویند که اینکار تجاوز به کشور دیگری محسوب می‌شد ولی حقیقت این است که اینکار تجاوز نبود بلکه مقابله به مثل به حساب می‌آمد چون عراق در یکسال گذشته با حمایت و تجهیز نظامی و اطلاعاتی گروهکهای ضد انقلاب (مثل کومله و دمکرات و غیره) و حتی تصرف شهر پاره، آشکارا جنگ و تجاوز به خاک ما را شروع کرده بود و حداقل در اواسط شهریور ۵۹ گروهان خان‌لیلی (هشت پاسگاه بین نفت‌شهر و قصرشیرین) را بوسیله‌ی نیروهای پیاده و زرهی خود به تصرف در آورده بود و تجاوزات

تانک‌هایش سنگر نداشتند و دقیقاً مثل یک پارکینگ نظامی صدها دستگاه تانک و خودرو را بدون حفاظ و استتار، کنار هم چیده بودند و معلوم بود که نیروهای مستقر در اطراف شهر مندلی یک روز از گلوگاه سومار و نیروهای مستقر در پشت نفت‌خانه از طریق جاده گمرک وارد ایران می‌شوند.

اگر در روزهای آخر شهریور که صدام قرارداد الجزایر را یکطرفه لغو کرد و حمله عراق به مرزهای ما قطعی شد، ایران حداقل دو گروهان مکانیزه را در گلوگاه سومار و تنگاب و گمرک مستقر کرده بود بدون شک اکثر تانکها و تجهیزات عراقیها در این محور در ساعات آغازین حمله از بین می‌رفتند. در آن زمان، منطقه نیاز به یک فرماندهی واحد داشت ولی از آنجا که ایران وقوع جنگ را جدی نمی‌گرفت، هر یگان بر اساس مأموریت سازمانی خودش و در حد توان نظامی خودش اقدام به دفاع می‌کرد و لذا در اولین روز جنگ تحمیلی ستون نظامی عراق به آسانی از تنگه سومار گذشت و بدون هیچ مانعی وارد خاک ایران شد، آنهم نه در عرض، بلکه در طول. قانون پیشروی این است که نیروها در عرض یکدیگر پیشروی کنند نه اینکه به ستون یک و بصورت طولی اقدام به پیشروی نمایند. صبح روز حمله عراق به ایران، خودروهای عراقی به ستون یک (و نه به صورت همعرض) وارد خاک ایران شدند و در این وضعیت شدیداً آسیب‌پذیر بودند. این در حالی بود که مهمات ما به خاطر دو ماه مقاومت رو به اتمام بود و نیروی پیاده هم برای مقابله با این ستون‌های بزرگ نظامی دشمن وجود نداشت. حماقت بزرگ دیگری که عراق مخصوصاً در منطقه‌ی غرب کرد پیشروی تا گیلان غرب بود. نفت‌شهر و قصرشیرین و سومار با مرزهای بین‌المللی فاصله‌ی چندانی نداشتند ولی فاصله گیلان غرب تا مرز حدود چهل پنجاه کیلومتر بود. در مسیر گیلان غرب، آنچه به درد عراق می‌خورد فقط تا گروهان خان لیلی و چم امام حسن (ع) بود که نزدیک مرز قرار داشتند و با اشغال آنها راه مواصلاتی نفت‌شهر - قصرشیرین و سرپل ذهاب بسته می‌شد، یعنی همان کاری که عراق قبل از پیشروی در مورد گروهان خان لیلی انجام داد؛ اما نفوذ تانکها و نفرات پیاده عراق تا شهر گیلان غرب، از بین آنهمه تپه ماهور و آن همه راههای پیچ در پیچ، بدون پشتیبان واقعاً کاری احمقانه و شبیه به

خود را رسماً وارد مرحله‌ی جدیدی کرده بود، لذا اعزام گروههای نفوذی نه فقط تجاوز نبود بلکه یک ضرورت جنگی برای پیشگیری از تجاوزات بیشتر بود که متأسفانه عملی نشد.

خودکشی بود. قبل از پیشروی عراق، هر نیروی عادی و غیر نظامی هم که این همه تانک و خودرو نظامی را پشت دروازه سومار و نفت‌شهر و تنگاب و قصرشیرین می‌دید متوجه می‌شد که اینها در آینده‌ای نزدیک به داخل خاک ایران پیشروی می‌کنند و پیشروی آنها تا جایی است که از حمایت توپخانه‌هایشان برخوردار باشند ولی نفوذ به عمق چهل پنجاه کیلومتری خاک ایران را هیچکس باور و پیش‌بینی نمی‌کرد.

نیروهای عراقی در اولین مواجهه با مردم قهرمان گیلان‌غرب تن به شکست سختی دادند و تا روستای گورسفید، تقریباً نزدیک به تنگه حاجیان عقب‌نشینی کردند و نیروهای پیاده آنها روی ارتفاعات سنگر گرفتند، اگر همین تعقیب و گریز فوراً توسط نیروهای مسلح ما ادامه یافته بود، عراقی‌ها هرگز مجال سنگربندی و مین‌گذاری نمی‌یافتند و با توجه به طبیعت منطقه که صدها راه نفوذ در اختیار نیروهای ما قرار می‌داد حتی یک نفر از متجاوزین زنده بر نمی‌گشت.

متأسفانه ایران نتوانست در ماههای قبل و بعد از شروع جنگ تحمیلی، جنگ را مدیریت کند و همین سردرگمی و ندانم‌کاری باعث شد که تاوان سنگینی برای اخراج نیروهای دشمن بپردازیم. بعد از شروع جنگ نیز انتظار نیروهای مدافع وطن برای حمله‌های چریکی به مواضع دشمن عملی نشد و بی‌تدبیری مسئولین ما ادامه یافت.

در اولین ماه جنگ هنوز دشمن وقت اینکه تمام منطقه را مین‌گذاری کند پیدا نکرده بود، هنوز استحکامات بتونی درست نکرده بود، هنوز مواضع پدافندی خود را محکم نکرده بود و مخصوصاً روی ارتفاعات بزرگ و پیچ در پیچ منطقه کاملاً آسیب‌پذیر بود. نیروهای بومی تمام مناطق کوهستانی را مثل کف دست خود می‌شناختند در حالی که این مکانها برای دشمن، غریب و ناشناخته بود. آتش توپخانه و خمپاره به درد جنگهای کوهستانی نمی‌خورد، ممکن است در مواقعی، دشمن را زمین‌گیر کند ولی باعث تصرف سنگرها و استحکامات آنها نمی‌شود. لذا چه قبل از حمله و چه اولین روزهای بعد از حمله‌ی عراق به ایران، از نظر تمام کسانی که منطقه را می‌شناختند بزرگترین راه مقابله با دشمن این بود که گروههای کوچک چریکی به پشت خط دشمن (که هنوز خط مقدم به معنای واقعی وجود نداشت) بروند و از پشت سر به آنها ضربه بزنند و برگردند و اینکار را آنقدر ادامه دهند تا دشمن خود بخود مجبور به عقب‌نشینی و یا تسلیم شود و عشایر و مردم منطقه زودتر به خانه و کاشانه

خود برگردند یعنی همان کاری انجام دهند که شهید چمران بعنوان فرماندهی ستاد مردمی جنگهای نامنظم در پیش گرفته بود ولی تعداد افراد این ستاد بسیار کم بود و در یک یا چند منطقه بیشتر نمی‌توانستند عمل کنند در حالیکه تمام رزمندگان آرزو داشتند جزو نیروهای شهید چمران باشند؛ به عبارت دیگر، اگر در همین منطقه، دولت به مردم اختیار داده بود که به تعقیب متجاوزین بپردازند و اداره امور جنگ را به مردم واگذار کرده بود، مردم در همان یکماه اول نیروهای عراقی را بیرون می‌ریختند و به روستاهای خود برمی‌گشتند ولی سیاست جنگی مدیران ارشد ایران این نبود و این اتفاق نیفتاد.

بعد از اینکه نیروهای عراقی در داخل خاک ایران به استحکام مواضع خود پرداختند و حالت پدافندی گرفتند، جنگهای چریکی و نامنظم نیز دیگر کاربردی نداشت و جنگ تحمیلی عراق و دفاع مقدس ایران حالت جنگهای کلاسیک به خود گرفت. در این وضعیت مواضع دشمن هر روز مستحکم‌تر و قوی‌تر و به‌روزتر می‌شد تا حدی که پس گرفتن حتی یک وجب از خاک ایران از متجاوزین بعثی، مستلزم پرداخت خسارات و تلفات سنگین بود در حالیکه دشمن کاملاً در کشور ما مستقر شده بود و روز به روز انواع کمکهای دولتهای غربی و عربی به او بیشتر می‌شد.

بدون شک، اگر ما به جای عراقی‌ها، حدود ۴۰ کیلومتر بصورت طولی و بدون پشتیبان در خاک آنها نفوذ و پیشروی کرده بودیم محال بود بگذارند چند روز در خاک آنها بمانیم. ولی در کشور ما وضع بر عکس بود، دشمن در یک خط طولی ۳۰ - ۴۰ کیلومتری به داخل خاک ما نفوذ کرده بود و در خاک ما مانده بود و به راحتی علیه ما فعالیت نظامی می‌کرد و نیروهای ما سلاح و مهمات کافی نداشتند. انگار بعضی از سیاستمداران نظامی ما دلشان می‌خواست تا آینده‌ای نامعلوم دشمن در خاک ما باقی بماند.

تحلیل سیاسی درمورد سقوط خان لیلی

دشمن بعثی تقریباً دو هفته قبل از شروع رسمی جنگ تحمیلی، در اواسط شهریور ۵۹ پس از چند روز عملیات شدید گروهان خان‌لیلی (شامل هشت پاسگاه ژاندارمری بین نفت‌شهر و قصرشیرین) را بوسیله‌ی نیروهای پیاده و زرهی خود به تصرف درآورد.

بدون شک، هدف عراق از این تجاوز آشکار محک زدن توان دفاعی و عکس‌العمل مقامات سیاسی و نظامی ایران بود. تمام مردم و ساکنین منطقه و نیروهای مستقر در قصرشیرین و نفت‌شهر و سومار در آن ایام منتظر بازپس‌گیری پاسگاه‌های خان‌لیلی بودند. سؤالی که ذهن همه و مخصوصاً ما مرزبانان را شدیداً به خود مشغول کرده بود این بود که آیا ایران واقعاً نمی‌تواند این پاسگاهها را پس بگیرد یا نمی‌خواهد ولی از آنچه مشاهده می‌شد به نظر می‌رسید که نمی‌خواهد چون برای کسانی که یکسال پیش در همین ایام با فرمان امام پاره را از چنگال سپاه دو هزار نفری ضد انقلاب (به سرکردگی صدام) آزاد کرده بودند آزاد کردن گروهان خان‌لیلی و چند پاسگاه دیگر کار بسیار آسانی بود ولی شاید شخص بنی‌صدر و برخی از امرای او به خاطر منازعات سیاسی مایل به اینکار نبودند. رقبا نیز می‌خواستند ناکارآمدی او را در مقام فرماندهی کل قوا و ریاست جمهوری به اثبات برسانند چون اگر خان‌لیلی آزاد می‌شد برگ برنده‌ای برای بنی‌صدر که فرماندهی کل قوا بود به حساب می‌آمد و رقبا این را نمی‌خواستند؛ بنی‌صدر هم می‌خواست تمام نابسامانی‌ها و مشکلات و مخصوصاً وقوع جنگ را به گردن آنها بیندازد. لذا به نظر می‌رسید مرزها و مرزبانان اسیر بازیه‌های سیاسی پایتخت‌نشینانی شده بودند که بسیاری از آنها برای رسیدن به حکومت ذره‌ای زحمت نکشیده بودند و قدر حکومت را نمی‌دانستند.

در آن زمان، حدود بیست ماه از پیروزی انقلاب اسلامی ایران گذشته بود، سه بار در کشور انتخابات برگزار شده بود، شورای انقلاب و دولت موقت جای خود را به مجلس شورای اسلامی و ریاست جمهوری داده بودند، آمریکا در حمله‌ی نظامی به طیس شکست خورده بود، دو طرح بزرگ کودتا خنثی شده بود، در عین حال، گروهکهای ضد انقلاب علیه نظام اسلامی وارد جنگی تمام عیار شده بودند و صدام از آنها حمایت می‌کرد، علاوه بر این، صدام بارها اعلام کرده بود که قرارداد الجزایر را قبول ندارد و بزودی برای تغییر مرزها با ایران وارد جنگ خواهد شد و تجاوزات پراکنده‌ی خود را شروع کرده بود، ولی در مملکت ما هنوز بحث بر سر این بود که ایران نیاز به ارتش پانصد هزار نفری ندارد و این ارتش باید منحل یا کوچک شود، هنوز هیچ اقدام عمرانی برای تعمیر و مرمت و تقویت پاسگاههای مخروبه‌ی مرزی ایران صورت نگرفته بود، دلاوران قوای سه‌گانه ارتش جمهوری اسلامی بارها اعلام کرده بودند که حاضرند قبل

از اقدامات نظامی صدام، بغداد و رژیم بعث را در هم بکوبند ولی نظام سیاسی ایران شدیداً دچار تفرقه و جنگ قدرت بود و تهدیدات صدام را جدی نمی‌گرفت، مردم نیز با تمام وجود در صحنه بودند و از انقلاب و نظام حمایت می‌کردند و حاضر بودند با دستور امام در وجه به وجه مرزهای ایران دیوار دفاعی انسانی ایجاد کنند اما مسؤولین قدرت امام و مردم (یعنی همان قدرتی که انقلاب عظیم اسلامی را به وجود آورد) را نادیده گرفته بودند و می‌خواستند به روشهای دیپلماتیک مشکل را حل کنند. در اصل، بزرگترین اشتباهی که نظام ما کرد اعطای پست فرماندهی کل قوا به رئیس جمهور بود و رئیس جمهور می‌خواست در این حوزه آزادی عمل داشته باشد و طبیعی بود که نتواند با صدام که فرماندهی کل قوای عراق و قدرت بلامنزاع این کشور بود برابری کند. مجموع این حقایق تلخ بود که نظام ایران را ضعیف و نظام عراق را قوی نشان می‌داد.

بدون شک اگر امام فرمانده کل قوا^{۹۳} بود تمام شخصیت‌ها و نهادها و جناحهای درون نظام برای اثبات قدرت امام و نظام به تقویت جبهه‌ها می‌پرداختند و خیلی دلسوزانه‌تر و قدرتمندانه‌تر و متحدتر با پدیده‌ی جنگ برخورد می‌کردند و شاید اصلاً جلو وقوع آن را می‌گرفتند.

در ماههای قبل از شروع جنگ تحمیلی عبارت «جنگ فرسایشی» وارد ادبیات سیاسی کشور ما شده بود و هر روز در سخنرانی‌ها و نشریات تکرار می‌شد. منظور دولتمردان و صاحب‌نظران از بیان این عبارت این بود که عراق به ایران حمله‌ی نظامی نخواهد کرد و تهدیدها و اقداماتش فقط در حد فشار به پاسگاهها و مناطق مرزی برای امتیازگیری از ایران است. علاوه بر این، مسؤولین ایرانی بعضی وقتها (برای قدرت‌نمایی و ایجاد روحیه در مرزبانان و قوای مسلح و مردم) اظهار می‌کردند که اگر عراق به داخل ایران پیشروی کند او را در خاک خودمان تنبیه و مجازات می‌کنند ولی عراق با اشغال گروهان خان‌لیلی خط بطلان بر این دو ادعای مسؤولین ایرانی کشید و نشان داد که جنگ او جنگ فرسایشی نیست چون با تصرف پاسگاههای منطقه‌ی خان‌لیلی حدود

۹۳ - متأسفانه زمانی امام فرماندهی کل قوا را از بنی‌صدر بازپس گرفت که حدود یکسال از شروع جنگ می‌گذشت و رژیم متجاوز بعث عراق هزاران کیلومتر از خاک ما را تصرف و خسارات سنگینی به کشور ما وارد کرده بود.

یکصد و بیست و پنج کیلومتر مربع از خاک ایران را اشغال کرد و ایران هم به خاطر برخورد ضعیف یا علل دیگر نتوانست قوای متجاوز عراقی را در خاک خودمان تنبیه و مجازات کند و خان‌لیلی را پس بگیرد.

در حقیقت، عبارت «جنگ فرسایشی و تنبیه متجاوز در خاک خودی» بدترین و غیرمسئولانه‌ترین نوع موضع‌گیری در قبال حوادث منطقه بود. این قضیه نشان می‌داد که ایران در حوزه‌های سیاسی و نظامی بسیار ضعیف عمل می‌کند. در اصل، مردم ضعیف نبودند، مردمی که با دست خالی رژیم آمریکایی پهلوی را سرنگون کرده بودند آنقدر قوی بودند و روحیه داشتند که اگر کار بازپس‌گیری گروهان خان‌لیلی را به مردم و عشایر منطقه واگذار کرده بودند در همان روزهای اول آن را پس گرفته بودند. در آن زمان هیچکس نمی‌دانست که عراق تا دو هفته‌ی دیگر جنگ رسمی خود را بر ایران تحمیل خواهد کرد و همه‌ی کسانی که ما با آنها سر و کار داشتیم منتظر بودند که مسؤولین ایرانی در اسرع وقت و به هر قیمتی، این پاسگاهها و مناطق اشغالی را از تصرف ارتش متجاوز بعث عراق خارج کنند ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و هر روز که می‌گذشت بر حسرت ما افزوده می‌شد. تجاوزات آشکار عراق در حالی صورت می‌گرفت که مسؤولین ایرانی هنوز تحرکات نظامی عراق را یک جنگ فرسایشی می‌پنداشتند و می‌گفتند اگر نیروهای عراقی وارد خاک ما شوند آنها را در خاک خودمان تنبیه و مجازات می‌کنند. این منطق غلط مثل این بود که بگذاریم دشمن وارد خانه‌ی ما شود و همه جا را ویران کند و آتش بزند آنگاه بخواهیم او را در خانه‌ی خودمان تنبیه کنیم، یعنی وقتی که خانه تبدیل به خاکستر شده و ناموس وطن به اسارت دشمن در آمده دیگر مجازات و تنبیه ارزش و فایده و تأثیری ندارد. آنچه ما (مرزبانان) می‌خواستیم، این بود که دشمن را در خانه‌ی خودش تنبیه و مجازات کنیم نه وقتی که خانه‌مان را روی سرمان خراب کرد و هستی‌مان را به خاکستر تبدیل نمود.

نکته‌ی بسیار مهم در مورد حوادث شهریور ۵۹ این بود که اگر رژیم عراق طعم تلخ تنبیه و مجازات شدید را در منطقه‌ی خان‌لیلی چشیده بود محال بود که به این سادگی در دو هفته بعد دست به آن تجاوزات گسترده در طول ۱۳۰۰ کیلومتر مرزهای غرب و جنوب کشور ما بزند و جنگ هشت ساله را به میهن ما تحمیل کند.

البته در روزهای آخر شهریور ۵۹ ستاد مشترک ارتش از نیروهای خود که در مرزها مستقر بودند خواست که جنگ را به داخل خاک عراق بکشانند ولی این نوشدارو بعد از مرگ سهراب اثر و ارزش نداشت چون دیگر کار از کار گذشته بود و نیروهای موجود هم بدون امکانات و مهمات مانده بودند.

آزاد نشدن خان‌لیلی (و مجازات نشدن دشمن متجاوز) ما را به حقایق و باورهای تلخ و وحشتناکی رساند، حقیقتی مثل اینکه نظام سیاسی ما ضعیف است و با شعار قوی نمی‌شود، حقیقتی مثل اینکه مسؤولین نظام ما نه چیزی از حکومتداری می‌دانند و نه چیزی از جنگ و جنگاوری، حقیقتی مثل اینکه اگر صدام به تجاوزات خود ادامه دهد و شهرهای ما را اشغال کند به این سادگی که مسؤولین شعار می‌دهند نمی‌توانیم دشمن را مجازات کنیم و تداوم تجاوزات عراق ممکن است کم‌کم به سقوط نظام مقدس جمهوری اسلامی منجر شود.

در اصل، ما به عنوان بخش کوچکی از ارتش بزرگ ایران که در نفت‌شهر مستقر بودیم، فقط سپر دفاعی این شهر نبودیم بلکه سپر دفاعی کل نظام بودیم ولی برخی از مسؤولین که در پایتخت نشسته بودند اصلاً ما را به عنوان سپر دفاعی قبول نداشتند و دائماً در پی انحلال ارتش و ژاندارمری بودند در حالیکه این نیروها در تمام مرزهای کشور بویژه در غرب و جنوب در حال مرزبانی و دفاع از وطن و انقلاب و ناموس مردم بودند. وقتی که نیروهای به ظاهر دلسوز داخلی در حال قطع کردن ریشه‌ی مرزبانان بودند، دیگر نیازی نبود که صدام به خود زحمت دهد و ریشه ما را قطع کند، چون دولت ایران داشت همین کار را می‌کرد. در این حال، تنها مدافع ارتش و ژاندارمری، امام بود که هر بار به طریقی طرح انحلال این دو نیرو را خنثی می‌کرد. مشکل دیگر این بود که ما مرزبانان دستور داشتیم تا دشمن شلیک نکرده شلیک نکنیم. این دستور برای تمام نیروهایی که در جبهه بودند تحقیر محسوب می‌شد. خیلی حقارت‌بار است که به یک نظامی در میدان جنگ بگویند: بنشین، هر وقت زدند توی سرت، اگر توانستی بلند شو از خودت دفاع کن و سقوط خان‌لیلی که پیش درآمد شروع جنگ تحمیلی بود در چنین وضعیتی صورت گرفت.

اقتدار معنوی امام و قدرت مردم

در یک سال گذشته (قبل از جنگ) عراق بارها بصورت رسمی و علنی به مرزهای زمینی و هوایی و دریایی ما تجاوز کرده بود، در آن زمان سیاستمداران نظامی و غیر نظامی ایران دو چیز را فراموش کرده بودند. یکی اقتدار معنوی امام و دیگری قدرت مردم. واقعه‌ی پاره حدود یکسال قبل از شروع جنگ تحمیلی اتفاق افتاد. چند هزار نیروی ضد انقلاب که از طرف عراق حمایت می‌شدند پاره را اشغال کردند، هیچکس فکر نمی‌کرد که پاره به این زودی‌ها آزاد شود. شاید بعضی از مسؤولین از خیر پاره که برای ضد انقلاب و عراقی‌ها کلید فتح کردستان بود گذشته بودند و کاملاً ناامید شده بودند اما فرمان کوتاه و تاریخی امام باعث شد که این شهر جدا شده از پیکره‌ی کشور، در عرض چند روز فتح و پاکسازی شود.

اگرچه صدام قدرت بلامنازع عراق و کشورهای عربی به حساب می‌آمد و هیچکس در عراق نمی‌توانست از فرمان او سرپیچی کند اما محبوبیت و اقتدار معنوی امام که میلیون‌ها عاشق و فدایی از خودگذشته در بین مردم و حتی در بین نیروهای مسلح ایران داشت از اقتدار هر رهبری در جهان بالاتر بود. هنوز میلیون‌ها نفر از جوانانی که در رکاب امام انقلاب کرده بودند در صحنه حاضر بودند و کافی بود امام لب تر کند و آنها نیروهای دشمن را قبل از اینکه به ایران تجاوز کند در هم بکوبند اما مسؤولین، امام و مردم را فراموش کرده بودند و می‌خواستند به روش‌های مسالمت‌آمیز و دیپلماتیک، صدام وحشی و جانی که خود را ژاندارم خاورمیانه می‌دانست رام و آرام کنند.

در آن دوران، دولت ایران می‌خواست از طریق مظلوم‌نمایی نظر سازمان‌های جهانی را به خود جلب کند و سازمان‌های بین‌المللی نه فقط اهمیتی به مظلوم‌نمایی ما نمی‌دادند بلکه اصلاً نظام ایران را به رسمیت نمی‌شناختند و آن را غصب‌کننده‌ی رژیم پهلوی می‌دانستند. در این میان، استکبار جهانی نیز می‌خواست یا منابع نفتی هر دو کشور را در اختیار داشته باشد و یا هر دو را با هم بوسیله جنگ نابود کند و علاوه بر این، سلاح‌های خود و همپالگی‌هایش را (با واسطه و بی‌واسطه) به دو کشور بفروشد. وقوع جنگ و طولانی شدن آن، از این بابت نیز به نفع استکبار جهانی بود البته یک

سود داخلی هم برای ایران داشت و آن اینکه هر نابسامانی را به عهده‌ی جنگ می‌انداختند و اگر جنگ تمام می‌شد دیگر بهانه‌ای وجود نداشت. اگر در ماه‌های قبل و بعد از وقوع جنگ، ایران هوشمندانه و مقتدرانه عمل کرده بود، صدام هرگز به فکر تجاوز به ایران در این حد نمی‌افتاد و این جنگ ۸ سال طول نمی‌کشید و تبدیل به طولانی‌ترین جنگ قرن بیستم بعد از جنگ ویتنام نمی‌شد. در همین جا ذکر یک نکته ضروری است و آن اینکه پس از حمله‌ی عراق به ایران و شکست خوردن عراق در اکثر جبهه‌ها و ناکام ماندن صدام در فتح هفت روزه‌ی ایران، هیئت‌های متعددی در همان ماه‌های اول جنگ تحمیلی برای ایجاد آتش‌بس (و در اصل به منظور امتیازگیری برای صدام) به ایران آمدند اما حرف امام راحل این بود که اگر واقعاً در پی ایجاد آتش‌بس و صلح هستید ابتدا صدام را بعنوان متجاوز معرفی کنید و به او دستور دهید به مرزهای بین‌المللی عقب‌نشینی کند تا زمینه‌ی گفتگو فراهم شود و تا سربازان دشمن در خاک ما هستند آتش‌بس و گفتگو معنا ندارد.^{۹۴}

مقایسه فرماندهی کل قوا در ایران و عراق

در سال اول جنگ، همیشه بحث‌های سیاسی بین نیروهای نظامی درباره بنی‌صدر جریان داشت. در اصل، سیاسی شدن مردم و بی تفاوت نبودن آنها نسبت به سرنوشت خود که از یکی دو سال قبل از انقلاب شروع شده بود را باید یکی از دستاوردهای انقلاب به حساب آورد. اگرچه امام دستور داده بود که نظامیان در سیاست دخالت نکنند ولی این به معنای شم سیاسی نداشتن نبود، در آن دوران تمام مردم ایران

۹۴ - بعد از فتح خرمشهر توسط رزمندگان اسلام، نیز همین ادعاها مطرح شد و حتی یکبار هم قبول کردند که غرامت جنگی به ایران بدهند ولی هیچیک از سازمانهای جهانی و منادیان صلح حاضر نشدند صدام را به عنوان متجاوز معرفی کنند و از او بخواهند که شهرها و مناطق اشغال شده‌ی ایران را تخلیه کند تا امکان آتش‌بس و گفتگو فراهم شود، به همین خاطر رزمندگان اسلام با اجرای عملیتهای مختلف و با اهداء هزاران شهید و جانباز و اسیر و مفقودالثر توانستند رژیم جنگ‌افروز عراق را چنان تنبیه کنند که دیگر هیچ متجاوزی چشم طمع به ایران آباد و پر برکت نداشته باشد. این تنبیه باعث شد که صدام برای جبران خسارتها و تظاهر به قدرتمندی و پاسخگویی به اذهان عمومی مردم عراق، دیوانه‌وار به کشورهای حامی خود از جمله کویت حمله کند که توسط اربابانش سرکوب گردید و پرونده‌ی جنایت‌هایش بسته شد.

سیاسی بودند و شم سیاسی داشتند، طبعاً ارتش هم قسمتی از ملت بود و وجود بحث‌های سیاسی در آن وجود داشت چون آنها هم مثل میلیون‌ها ایرانی به بنی‌صدر رأی داده بودند و او با کسب حدود سه چهارم آراء کشور، رئیس جمهور شده بود. این اولین باری بود که نظام سیاسی کشور ایران از شاهنشاهی به جمهوری آنهم اسلامی تغییر می‌کرد و اولین تجربه‌ی انتخاب رئیس جمهور توسط ایرانیان به حساب می‌آمد. بنی‌صدر (یکماه قبل از سربازی ما) یعنی در بهمن ۵۸ به ریاست جمهوری انتخاب شده بود و پس از تنفیذ حکم او توسط امام خمینی به این مقام و مقام فرماندهی کل قوا رسیده بود. بدون شک شاید کمتر از یک‌هزارم از آن جمعیت ۷۵ درصدی که به او رأی داده بودند او را نمی‌شناختند.

مردم به خاطر احترام به روحانیون بزرگی که از بنی‌صدر حمایت کرده بودند، به او اینهمه رأی داده بودند. او هنگام دریافت حکم تنفیذ ریاست جمهوری، دست امام را بوسیده بود و دیدن این صحنه برای عاشقان امام خیلی لذتبخش بود. امام هم از او حمایت می‌کرد، حتی در حادثه سقوط هلی‌کوپتر بنی‌صدر در غرب کشور، امام نجات او را یک معجزه‌ی الهی نامیده بود و همه‌ی سران کشور به او تبریک گفته بودند. اما بنی‌صدر کم‌کم فراموش کرد که مردمی که او را نمی‌شناختند به چه خاطر به او رأی دادند. لذا اعمال و افکار او و دیگران باعث ایجاد بحث‌های سیاسی در جمع رزمندگان بود. اگرچه این بحث‌ها خللی در اصل دفاع از کشور ایجاد نمی‌کرد ولی در مقایسه با جبهه‌ی عراق که همه‌ی عراقی‌ها نسبت به رهبری صدام حسین متفق‌القول بودند، وضعیت روحی جبهه‌ی ایران را متزلزل جلوه می‌داد.

در آن دوران، انقلاب اسلامی به تازگی به پیروزی رسیده بود و زیرساخت‌های اداری و سیاسی نظام ما هنوز جا نیفتاده بودند و دشمنان در صدد نابود کردن انقلاب بودند و نیروهای نفوذی دشمنان در ارتش و تمام ادارات حضور داشتند، علاوه بر این، جنگ قدرت بین مسؤولین ایران جریان داشت و جنگ عملاً از جبهه‌ها به مجامع سیاسی پایتخت منتقل شده بود. در چنین وضعی یکی از اشتباهات نظام ما، دادن پست فرماندهی کل قوا به رئیس جمهور بود در حالیکه تمام مسؤولین در تمام امور کلان کشور می‌بایست با امام مشورت می‌کردند و نظر امام را جویا می‌شدند. لذا نه امام به معنای واقعی کلمه فرمانده کل قوا بود و نه رئیس جمهور. از طرفی چند مرجع

تصمیم‌گیری دیگر هم مثل مجلس خبرگان، مجلس شورای اسلامی، نخست وزیری و هیئت دولت و گروه‌های مشورتی از جمله فرماندهان ارتش که به رئیس جمهور مشاوره می‌دادند نیز در تصمیم‌گیری‌های امام و رئیس جمهور دخالت داشتند. آن وضعیت ایران را اگر با وضعیت عراق در آن دوران مقایسه کنیم در می‌یابیم که طمع صدام برای اشغال خاک ایران امری بدیهی و طبیعی بوده است.

صدام در یک کودتای آرام ۵ ماه پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، دایی خود ژنرال احمد حسن البکر را کنار گذاشت و اداره امور عراق را به دست گرفت، او تنها مرجع تصمیم‌گیرنده در عراق بود و به معنای واقعی کلمه فرماندهی کل قوای عراق محسوب می‌شد. هرگونه سرپیچی جزئی از دستورات او کیفر اعدام در پی داشت و هیچ سازمان و تشکیلاتی در عراق جرأت نداشت روی حرف او حرف بزند. با کشورهای همسایه و ابرقدرتهای غرب و شرق آن روزگار بویژه با کشورهای عربی روابط دیپلماتیک حسنه داشت. نظام ایران هنوز به درستی پا نگرفته بود و در عین حال در پی صدور انقلاب به کشورهای همسایه بود. در چنین شرایطی اربابان صدام تصمیم گرفتند او را به جای شاه تبدیل به ژاندارم خاورمیانه کنند و به چپاول ثروت‌های منطقه بپردازند.

در اصل، جنگ تحمیلی در روز ۳۱ شهریور ۵۹ شروع نشد، بلکه از روزهای آغازین پیروزی انقلاب اسلامی شروع شد. اینطور نبود که عراق یکباره و ناگهانی و بی‌مقدمه به مرزهای ما حمله کرده باشد. عراق مقدمات سیاسی و نظامی حمله را از ماه‌ها قبل تدارک دیده بود، لغو قرارداد الجزایر یکباره اتفاق نیفتاد، از ماه‌ها قبل درباره بی‌اعتبار بودن آن در مجامع بین‌المللی بحث کرده بود و به کاردار سفارت ایران در عراق اخطار کتبی داده بود. صدام با تمام حماقتش، یکباره به ایران حمله نکرد و نیروهایش را یکباره به پشت مرزها نیاورد، چندین ماه با تجاوزات پراکنده به مرزهای زمینی و هوایی و دریایی ایران (که نمونه کاملش را ما از دو ماه قبل از شروع جنگ، در نفت شهر و سومار و قصرشیرین دیدیم) توان نیروهای عراق و ایران را سنجید و افکار دفاعی سران کشور ما را تحلیل کرد و وقتی دید که سران ما وقوع جنگ را جدی نگرفته‌اند و تمهیدات لازم را فراهم نکرده‌اند، با تمام توان به کشور ما حمله کرد. در آن زمان فرماندهی کل قوای ایران و مشاورین ارشد نظامی او به جای اینکه وقوع جنگ را جدی

بگیرند و در برابر دشمن صف آرای می‌کنند، آن را فقط یک تهدید سیاسی پنداشتند و بارها گفتند اگر عراق به کشور ما حمله کند او را در داخل کشور خودمان مجازات می‌کنیم. این تفکر باعث خسارات جبران ناپذیری به کشور ما شد.

در عراق، وحدت کلمه بصورت استبدادی و دیکتاتوری حاکم بود، همه مسئولین و رسانه‌ها باید یک حرف را تکرار می‌کردند و اگر کسی تخطی می‌کرد فوراً تیرباران می‌شد. اما در ایران، تفرقه حاکم بود، هر کس حرف خودش را می‌زد و پیام‌های مکرر امام که منادی وحدت بود نادیده گرفته می‌شد. البته اینطور نبود که کسی به فکر جنگ نباشد، همه به فکر جنگ بودند ولی جنگ در اولویت فکری آنها قرار نداشت. اولویت اول فکری اکثر مسئولین ما، اثبات حقانیت خود و محکوم کردن جناح مقابل بود. بنی‌صدر بارها در جبهه‌ها حضور یافت ولی در جبهه‌ها هم اگر فرصتی برای سخنرانی پیدا می‌کرد، به تثبیت مواضع فکری شخص خودش می‌پرداخت. او در این سخنرانی‌های مکرر و تفرقه‌آمیز می‌خواست بگوید که نخست وزیر (رجائی) را به او تحمیل کرده‌اند. به اصطلاح خودش می‌خواست جلو استبداد مجدد را بگیرد. می‌خواست به مردم بگوید که من به عنوان رئیس جمهور و فرمانده کل قوا هیچ اختیاری ندارم و آنهمه رأی شما دارد پایمال می‌شود و آنچنان با احساس حرف می‌زد که انگار دشمن درجه اول مردم و کشور ایران جناح مقابل او بود نه صدام و استکبار جهانی. اینگونه بود که جنگ در اولویت دوم فکری او قرار می‌گرفت، به هر حال، نتیجه‌ی تمام این حرفها، باعث تقویت روحیه دشمن و تضعیف روحیه نیروهای خودی می‌شد، بعضی از طرفهای مقابل بنی‌صدر هم کارهای او را کمابیش تکرار می‌کردند. نکته دیگر اینکه، بنی‌صدر، اگرچه در ظاهر فرمانده کل قوا بود ولی عملاً اینطور نبود و حداقل یکی از قوای مسلح که سپاه و اطلاعات مردمی آن بود تحت امر او قرار نداشت. در ضمن، به خاطر چند کودتای نافرجام در ارتش، بنی‌صدر حتی نمی‌توانست به نیروهای تحت امر خود اعتماد داشته باشد. علاوه بر این، فقط نیروهای سپاه نبودند که از نداشتن اسلحه و مهمات رنج می‌بردند بلکه نیروهای ارتش هم دچار همین مشکل بودند، حداقل یک مورد از این نارسایی‌ها را خود ما در نفت‌شهر تجربه کردیم. نهایتاً حقیقت این بود که بنی‌صدر به خاطر کسب اکثریت آراء مردم دچار غرور شد و اگرچه

در ظاهر خود را یار امام معرفی می‌کرد ولی عملاً برای محدود کردن قدرت امام می‌کوشید.

جنگ، تاوان انقلاب بود

مهم‌ترین واقعیت تاریخ معاصر ایران این است که جنگ، پس‌لرزه بزرگ انقلاب بود، پس‌لرزه‌ای بزرگ‌تر از لرزه‌ی اصلی و لذا هیچکس در آن مقصر نیست و در عین حال همه مقصرند. ما انقلاب کردیم و این کار از نظر اربابان شاه جرم بود و طبق حکم آنها باید تاوان آن را پس می‌دادیم و مجازات می‌شدیم تا مایه‌ی عبرت ملت‌های دیگر باشد. انقلاب همانگونه که از نامش پیداست شیرازه اداری، سیاسی، نظامی، قضایی و اطلاعاتی نظام شاهنشاهی ایران را از هم گسیخت و همه چیز را دگرگون کرد؛ در این شرایط نظام جدید ایران که ریشه در خون شهدا داشت و هنوز داغدار آنها بود برای مسلط شدن بر اوضاع کشور نیاز به صلح و آرامش داشت و دشمن این را نمی‌خواست. علاوه بر این، ارتش به خاطر انقلاب از هم پاشیده شده بود و پس از پاکسازی و بازسازی دوباره در حال شکل‌گیری بود. جنگ‌های داخلی بویژه در کردستان شروع شده بود و هر روز بمب‌گذاری و اغتشاش و ترور در اکثر شهرهای در جریان بود و تحریکات و اقدامات خارجی برای سرنگون کردن نظام نوپای اسلامی ادامه داشت. در همین شرایط جنگ بر ما تحمیل شد درحالی‌که هنوز هیچکس در چهارچوب وظایف قانونی خودش کار نمی‌کرد و بعضاً در کار هم دخالت و یکدیگر را متهم به کم‌کاری و کارشکنی می‌کردند و نهایتاً تصمیم‌گیری‌های عمده‌ی نظام را موکول به نظر حضرت امام می‌نمودند و امام نیز بر اساس نظر کارشناسی مشاورین مختلف تصمیم‌نهایی را می‌گرفتند.

سال ۱۳۶۰، سال رویین تن شدن انقلاب

پس از پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ۵۷ سیل هجمه‌های نظامی و فرهنگی و اقتصادی استکبار جهانی برای در هم شکستن اراده و مقاومت ملت و نظام ایران شروع شد و در سال ۶۰ به آخرین و بحرانی‌ترین حد خود رسید. بدون شک اگر این اتفاقات

برای هر نظام و کشور دیگری افتاده بود قطعاً منجر به سرنگونی نظام سیاسی آنها می‌شد اما در ایران به دلائلی باعث تحکیم و تثبیت انقلاب و نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران شد.

هنوز بیشتر از چند هفته از شروع جنگ تحمیلی نگذشته بود که تلاشهای سازمان ملل و آمریکا و حامیان صدام در منطقه برای ایجاد آتش‌بس بین ایران و عراق شروع شد. صدام که به بهانه فتح هفت روزه‌ی ایران جنگی نابرابر و تمام عیار را به کشور عزیز ما تحمیل کرده بود در همان روزهای آغازین جنگ با شکست‌های سختی مواجه شد و خواب این فتح هفت روزه از سرش پرید و تبدیل به کابوسی بزرگ و هشت ساله برای او و حامیانش شد. آنها که ارتش ایران را (به خاطر انقلاب) ارتشی نابود شده می‌پنداشتند هرگز فکر نمی‌کردند که در زمین و دریا و هوا با عملیاتی گسترده مداوم و توفنده و کوبنده‌ی ارتش غیور و انقلابی و میهن‌پرست ایران مواجه شوند. نه فقط صدام و اربابانش، بلکه هیچکس در جهان فکر نمی‌کرد که نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی فقط در یک عملیات با استفاده از ۱۴۰ هواپیمای جنگی به اقصی نقاط عراق حمله کند، و یا نیروی دریایی ایران با استفاده از ناوها و ناوچه‌های جنگی خود تمام مواضع نظامی عراق در خلیج فارس را زیر آتش بگیرد و تنگه هرمز را ببندد و یا دلاورمردان نیروی زمینی و ژاندارمری و سپاه و نیروهای مردمی و ستاد جنگهای نامنظم در تمام خطوط نبرد، متجاوزین بعثی را زیر حملات شدید خود بگیرند و به پشت مواضع آنها نفوذ کنند. صدام و حامیانش هرگز فکر نمی‌کردند که مردم ایران در پشت جبهه‌های نبرد تمام توان اقتصادی و اطلاعاتی خود را برای سرکوب کردن دشمنان داخلی و خارجی بکار گیرند و با تمام وجود از امام و انقلاب دفاع کنند. قدرت ایران روز به روز رو به افزایش بود و تمام معادلات سیاسی و نظامی استکبار جهانی و عروسک خیمه شببازی آنها برای فتح ایران اشتباه از آب درآمده بود و آتشی را که افروخته بودند دامن خودشان را فرا گرفته بود و آنها را در آینده‌ای نزدیک تبدیل به خاکستر می‌کرد. با این حساب تلاشهای منطقه‌ای و بین‌المللی برای نجات صدام از این ورطه هولناک آغاز شده بود و هر روز به طریقی برای ایجاد آتش‌بس غیرمشروط جلسه می‌گرفتند و کنفرانس تشکیل می‌دادند و خبرپراکنی می‌کردند ولی امام آتش‌بس غیرمشروط را رد کرد و سه شرط برای آن گذاشت: یکی بازگشت نیروهای متجاوز

بعثی به مرزهای بین‌المللی طبق قرارداد الجزایر، دوم متجاوز شناخته شدن صدام در سازمان ملل و سوم پرداخت غرامت جنگی به ایران؛ ولی چون شرطهای امام پذیرفته نشد جنگ ادامه یافت و بعد از چندین ماه وارد دومین سال خود (در سال ۶۰) شد. سال ۶۰ را باید پُر مخاطره‌ترین سال در طول تاریخ انقلاب اسلامی محسوب کرد. در این سال اتفاقات و حوادث عجیبی رخ داد که هر کدام از آنها برای نابود کردن نظام سیاسی یک کشور کفایت می‌کرد. در این سال دشمن به تشدید دو راهکار قبلی پرداخت: یکی حملات هوایی به شهرها و نقاط مسکونی ایران و دوم ایجاد اغتشاش و ناامنی و بمب‌گذاری‌های بی‌وقفه و خونین توسط مزدوران داخلی‌اش در تمام شهرهای ایران.

در سال ۶۰ در کنار تحولاتی که در جبهه‌ها صورت می‌گرفت، حوادث بزرگی در کشور رخ داد که بعضاً بسیار مهم‌تر از حوادث جبهه‌ها بودند. در کشوری که در حال جنگ است طبیعتاً باید اخبار جبهه و جنگ در صدر مطالب باشد ولی در سال ۶۰ اخبار داخلی از اخبار جنگ مهم‌تر و داغ‌تر بودند. دانشگاهها از یکسال قبل تحت عنوان انقلاب فرهنگی^{۹۵} تعطیل شده بودند، گروهکها نیز می‌خواستند تمام ادارات و کارخانجات و مدارس را هم به تعطیلی بکشانند. در این دوران، علاوه بر اینکه، شهرها و جبهه‌های ایران زیر بمباران و موشک‌باران عراق قرار داشت سرسپردگان دشمن در داخل شهرها نیز مشغول آشوب و بمب‌گذاری و ترور بودند و موج ترورها در ایران به اوج خود رسیده بود و استکبار جهانی با تمام توانش در داخل و خارج از کشور بویژه با کمک همه جانبه به صدام سعی در براندازی نظام نوپای اسلامی داشت، تمام رسانه‌های دشمن برای نابودی انقلاب و نظام جمهوری اسلامی شمارش معکوس را آغاز کرده بودند.

۹۵- اگرچه دانشگاهها نقش مهمی در پیروزی انقلاب اسلامی داشتند ولی بعد از انقلاب عملاً تبدیل به ستادهای فعالیت گروهکهای ضد انقلاب شدند تا حدی که اکثر آنها در دانشکده‌ها علیه نظام جمهوری اسلامی اتاق جنگ راه انداخته بودند و آشکارا علیه نظام فعالیت می‌کردند. به همین خاطر دانشگاهها از خرداد ۵۹ تا آذر ۶۱ در حدود دو سال و چند ماه به خاطر انقلاب فرهنگی و به منظور پاکسازی اساتید و دانشجویان محارب و ضد انقلاب و همچنین برای ایجاد یک نظام آموزشی و تربیتی جدید به دستور امام تعطیل شدند.

در ۳۱ خرداد ۶۰ شهید دکتر مصطفی چمران (بزرگمردی که تمام رزمندگان و بلکه تمام ایرانیان وطن‌پرست آرزوی جنگیدن در رکابش را داشتند) در دهلاویه به شهادت رسید. همان روز، بنی‌صدر از ریاست جمهوری و فرماندهی کل قوا عزل شد و اولین تجربه‌ی ریاست جمهوری در ایران به شکست انجامید. علاوه بر مسائل جبهه‌ها، موج ترورها و بمب‌گذاری‌ها نه فقط در کوچه و بازار و خیابانها و مساجد بلکه به مراکز عالی کشور و مسؤولین طراز اول نظام نیز رسیده بود.

روز ششم تیرماه ۶۰ آیت‌ا. خامنه‌ای که در آن زمان نماینده‌ی امام در شورای عالی دفاع و امام جمعه تهران بودند مورد سوء قصد قرار گرفتند که بحمدالله جان سالم به در بردند. یک روز بعد در هفتم تیرماه ۶۰ فاجعه انفجار حزب جمهوری رخ داد که منجر به شهادت شهید آیت‌ا. دکتر بهشتی و بیش از هفتاد تن از سران نظام و نمایندگان مجلس شد. در روز دوم مرداد شهید محمد علی رجایی به عنوان دومین رییس جمهوری ایران انتخاب شد و حدود یکماه بعد در ۸ شهریور در حادثه انفجار به همراه نخست‌وزیر شهید محمد جواد باهنر به شهادت رسیدند. در روز ۷ مهر فرماندهان ایرانی که برای ارائه گزارش شکستن حصر آبادان با یک فروند هواپیمای نظامی (حامل تعدادی از شهدا و مجروحین) به تهران می‌رفتند هواپیمای حامل آنها به علت مشکوکی نزدیک تهران سقوط کرد و پنج تن از فرماندهان عالی‌رتبه ارتش و سپاه به شهادت رسیدند. شهدای این حادثه عبارت بودند از: سرلشکر فلاحی، جانشین رئیس ستاد مشترک ارتش، شهید کلاهدوز، قائم مقام سپاه، سرلشکر نامجو، وزیر دفاع، سرلشکر فکوری، مشاور رئیس ستاد مشترک ارتش، شهید جهان آرا، فرمانده سپاه خرمشهر و آبادان و شهادت ۴۰ نفر دیگر از رزمندگان اسلام در این حادثه، و دهها ترور و اتفاق ناگوار دیگر از جمله: شهادت آیت‌ا. مدنی در نماز جمعه تبریز و شهادت سید عبدالکریم هاشمی‌نژاد در مشهد.

در کنار این بحرانها و ترورها دو اتفاق خوشایند کام ملت ایران را شیرین کرد. تا آن زمان آبادان هنوز در محاصره بود و خرمشهر در تصرف دشمن قرار داشت. پیام امام راحل که یک تکلیف شرعی به حساب می‌آمد مبنی بر لزوم شکسته شدن حصر آبادان باعث آزادسازی و رفع محاصره آبادان در مهرماه شد و مقاومت و تلاش متجاوزین بعثی برای اشغال این شهر با شکست کامل مواجه گردید. علاوه براین، در همین ماه مقام

معظم رهبری بعنوان سومین رئیس جمهور ایران انتخاب شد و سکان هدایت کشور را در کنار امام در دست گرفت هرچند هنوز به خاطر جراحات آن سوء قصد بهبودی کامل نیافته بود، و نهایتاً در روز بیستم آذر ماه ۶۰ عملیات مطلع الفجر به اجرا در آمد و قله شیاکوه که دژ افسانه‌ای و تسخیرناپذیر عراقی‌ها بود با حماسه‌سازی و از خودگذشتگی رزمندگان اسلام آزاد شد. اما همان روز اولین خبری که از اخبار ساعت ۲ رادیو ایران قرائت شد خبر شهادت آیت‌الله دستغیب در شیراز بود و پس از آن، اخبار موفقیت آمیز عملیات و بازپس‌گیری قله شیاکوه پخش شد.

سال ۶۰ تنها سالی بود که ایران سه رئیس جمهور داشت. حال اگر وضعیت آشفته و نابسامان داخلی را با وضعیت عراق در همان سال مقایسه کنیم در می‌یابیم که سال ۶۰ چه سال پر بحران و خطرناکی بوده و نظام جمهوری اسلامی ایران از چه پرتگاههای مخوفی عبور کرده است و وقوع این حوادث در کنار طرحهای مکرر انحلال ارتش و تبلیغات مسموم رسانه‌های خارجی چه تاثیراتی بر روحیه‌ی مردم که پشتوانه‌ی اصلی نظام و دفاع مقدس بودند می‌توانست داشته باشد. در چنین وضعیتی، رزمندگان اسلام مشغول نبرد با متجاوزین بعثی بودند و با پشتوانه ایمان به خدا و راه امام و عشق به وطن، چنان می‌جنگیدند که اصلاً انگار آن اتفاقات وحشتناک در کشور رخ نداده است.

با توجه به وقایع بسیاری که در سال ۶۰ برای انقلاب، اتفاق افتاد و انقلاب از بین نرفت سال ۶۰ را باید سال رویین‌تن شدن انقلاب نامید. وقتی که انقلاب از کوران‌های سرخ سال ۶۰ عبور کرد حتی رسانه‌های استکباری و سیاستمداران خارجی هم اذعان کردند که انقلاب اسلامی شکست ناپذیر شده است و به جای جنگ نظامی، باید جنگ فرهنگی علیه انقلاب به راه بیندازند. بدون شک اگر امام و ارادت مردم به او وجود نداشت، نظام، در همان سال از بین رفته بود و کشور ایران بین ابرقدرتهای آن زمان تقسیم شده بود.

خسارت‌های ظاهری جنگ تحمیلی

اگرچه تاریخ هشت سال دفاع مقدس تا ابد بر تارک تاریخ ایران زمین خواهد درخشید ولی یکاش هرگز آن جنگ خانمانسوز به وقوع نپیوسته بود. خانمانسوز بودن

جنگ را خیلی‌ها درک نمی‌کنند چون هیچگاه جنگ برای آنها موضوعیت نداشته و ندارد اما یکی از دلمشغولی‌ها و دلوپسی‌های نسل ما جنگ و خسارتهای جبران‌ناپذیر آن است. یعنی، همیشه تأسف می‌خوریم که این جنگ خانمانسوز و ویرانگر تحمیلی که تاوان ضعف مدیریتی و تفرقه بین مسؤولین رده اول کشور ما در آن دوران بود چرا شکل گرفت در حالیکه می‌توانست با این حجم و وسعت شکل نگیرد. درست است که ما در جنگ، با تکیه به خداوند به خودباوری و خودکفایی و آرامش و امنیت رسیدیم ولی اگر وحدت داشتیم، بدون جنگ هم می‌توانستیم به این درجات برسیم چنانکه بیشتر پیشرفت‌های علمی و فنی و فرهنگی و سیاسی ما مربوط به دوران بعد از جنگ است که صد البته ریشه در خون مطهر شهدا و ایثارگران دارد. در جنگ تحمیلی اگرچه عراق مقصر بود ولی ما هم به خاطر ضعف و تفرقه‌ای که داشتیم بی‌تقصیر نبودیم، این سیاست غلطی بود که بگویند بگذارید دشمن وارد خاک ما شود و ما آنها را در خاک خود تنبیه کنیم.

حس از دست دادن یک قطعه از خاک کشور، حس بسیار تلخ و غم‌انگیزی است، مثل این است که بینی دشمن وارد خانه‌ات شده و خانواده‌ات را با زور به اسارت برده و خانه‌ات را با خاک یکسان کرده است و تو شاهد این ماجرائی و هیچ کاری نمی‌توانی انجام دهی، این حس تلخ و کشنده و جانگزا سالهاست که در روح و روان مدافعان بی‌دفاع آن روزگاران جریان دارد و همیشه حسرت می‌خوریم که چرا آنچنان که باید و شاید تقویت و حمایت نشدیم که از خاک مادری خود دفاع کنیم.

درست است که دشمن بعد از هشت الی ده سال به مرزهای بین‌المللی عقب‌نشینی کرد یا عقب رانده شد ولی بیش از یک میلیون نفر از دو طرف را به کشتن داد و زندگی‌های بسیاری را از هم پاشید و خسارات جبران‌ناپذیری بر هر دو کشور وارد کرد، نهایتاً غرامت جنگی هم به ایران نداد و هزاران کیلومتر مربع از خاک دو کشور را به مین و گلوله‌های منفجر نشده آلوده نمود که هنوز قربانی می‌گیرند.

جنگ و کارخانه‌های اسلحه سازی

من ستایشگر جنگ نیستم ولی دفاع از دین و ناموس و وطن را می‌ستایم و آن را امری مقدس می‌دانم. هرگز دلم نمی‌خواهد جنگی دیگر در جهان و بویژه در کشور

عزیز ما برپا شود ولی این نهایت کوتاه‌فکری است که فکر کنیم با نابود شدن صدام و حزب جهنمی بعث، دیگر دشمن نداریم. نظام سلطه استکبار بازیچه‌های زیادی مثل صدام در آستین دارد و برای چپاول ثروت‌های سرشار و خدادادی ایران برنامه‌ریزی‌های دراز مدت فراوانی انجام داده که یکی از آنها قطعه قطعه کردن ایران بزرگ از طریق جنگ‌های داخلی و قومی و فرقه‌ای است و اگر مسؤولین نظام ما به هوش نباشند و این خطر بزرگ را جدی نگیرند هر لحظه ممکن است حوادثی بزرگ‌تر و پر خسارت‌تر از جنگ قبلی بر کشور ما تحمیل شود و دشمن پر کینه و دیرینه‌ی ما را به اهداف شوم و پلید خود برساند.

به هر حال، جنگ تمام شد اما کارخانه‌های اسلحه سازی دنیا که عمدتاً متعلق به دشمنان اسلام هستند همچنان در حال تولید سلاحند و نیاز به بازار فروش دارند و هیچ بازاری بهتر از جهان اسلام نبوده و نیست. امت‌های اسلامی هیچ جنگی با هم ندارند ولی سران هیچ امتی در دنیا به اندازه‌ی سران کشورهای اسلامی، استعداد و انگیزه‌ی برادرکشی نداشته و ندارند. آنچه تاریخ ما نشان داده این است که این همسایگان همدین و برادر، هر وقت احساس قدرت کرده‌اند، ایران را مورد حمله‌های نظامی و سیاسی و تبلیغاتی خود قرار داده‌اند و در آینده هم اگر فرصتی پیدا کنند دوباره به انحاء مختلف به ایران حمله خواهند کرد. همه‌ی این کشورهای دوست و برادر، سر و ته یک کرباسند و هنوز خلیج فارس را خلیج عربی می‌خوانند و بعضی از آنها ایرانیان را عجم و رافضی و مهدورالدم می‌دانند.

اگرچه اکثر جنگ‌های سده اخیر خاورمیانه را می‌توان به نوعی جنگ نفت نامید و هدف اصلی صدام و اربابان او نیز به خاطر نفت بود ولی صدام که خودش را سردار قادسیه‌ی دوم می‌نامید (و می‌خواست ما ایرانیان را مسلمان کند!!) انگیزه‌های مذهبی و ملی را نیز چاشنی کارش کرده بود تا به راحتی بتواند از دولتهای مرتجع منطقه کمک‌های مالی و اطلاعاتی و نظامی بگیرد و گرفت.

یادمان باشد که دشمنان ما برای آزمایش کردن سلاح‌های جدیدشان همیشه نیاز به موش‌های آزمایشگاهی دارند و به همین خاطر با دامن زدن به اختلافات قومی و قبیله‌ای و فرقه‌ای، سعی در فتنه‌گری و جنگ‌افروزی در کشورهای اسلامی دارند. به راستی، امت واحده‌ی اسلام تا کی باید نقش موش آزمایشگاهی نظام سلطه را بازی

کند؟ و جهان اسلام تا کی باید تاوان جنگ‌های خانمانسوزی را بدهد که در اثر تفرقه‌افکنی رسانه‌های وابسته به اسلحه‌سازان صهیونیست به وجود می‌آیند؟

قدر مسلم نباید بر اساس شرایط امروز جامعه درباره وقایع سالهای آشوب‌زده‌ی اوائل انقلاب قضاوت کنیم و اگر قرار است هرگونه قضاوتی صورت گیرد باید تمام شرایط و فاکتورهای آن روزگار دوباره بازسازی شود. به هر حال، مهم نیست که چه کسی مقصر بود، مهم این است که ملت ایران بزرگترین ضربه را از بی‌وحدتی و بی‌درایتی مسؤولین آن زمان خورد. حالا دیگر مقصر کردن این و آن هیچ دردی را دوا و آنهمه خسارتهای جبران ناپذیر را جبران نمی‌کند. آنچه امروز مهم است درس گرفتن از گذشته و روشن کردن چراغ‌های راه آینده است.

اینک به یاری خداوند، نظام جمهوری اسلامی با پشتوانه‌ی اتکال به خداوند متعال و توسل به اهل‌بیت (ع) و خون مطهر شهدا و مجاهدتهای تمام مردم فهیم و غیور ایران به اوج اقتدار علمی و سیاسی و نظامی خود رسیده است و بزرگترین مسئولیت ملی و شرعی تمام ایرانیان این است که از وقوع جنگی دیگر جلوگیری کنند و از صلحی که میراث عظیم و خونین ایثارگران و جانبازان و آزادگان و شهداست حراست نمایند و آن را به آیندگان هدیه دهند.

بدون شک، اگر مسؤولین جمهوری اسلامی بویژه مقام معظم رهبری بیدار نبودند بعد از جنگ تحمیلی تاکنون چندین جنگ دیگر به کشور ما تحمیل شده بود. در طول این سالها آنقدر توطئه و فتنه علیه ما زیاد بوده که هر کشور دیگری جای ما بود بارها درگیر جنگ‌های خارجی یا داخلی شده بود. به هر حال، این بصیرت و صبر انقلابی را باید حفظ کنیم و شاکر باشیم و آن را به تعالی برسانیم و پاسدار آن باشیم.

آرمانشهر دفاع مقدس

مدینه فاضله شهری است آرمانی که تمام ساکنان آن فدایی و عاشق و خادم یکدیگرند و هیچکس در آن احساس ناامنی و دلواپسی نمی‌کند، شهری که همه ساکنان آن در عین بزرگی، خود را کوچکتر از دیگران می‌دانند، شهری که در آن هیچکس نیازی به تظاهر کردن ندارد. مدینه فاضله آرمانشهری است که در آن تمام خوبی‌ها در حد اعلاّی خود هستند و بدیها تقریباً به صفر رسیده‌اند، شهری که تمام

انسانهای فرهیخته، عاشق زندگی کردن در آنند و تمام عرفا و فلاسفه و حکیمان الهی در تمام عمر به دنبال آن گشته‌اند و می‌گردند.

مدینه فاضله جلوه‌ای از بهشت است و بهشت اگر زیباست به خاطر تجلیات باطنی ساکنان آن است که هر کدام از آنها خودشان یک بهشتند و عین بهشتند. مدینه فاضله شهری است آرمانی و خیالی که در دنیای ما جایی برای ظهور و بروز ندارد. این آرمانشهر را فقط می‌توان در وجود مقدس انبیاء و اولیاء الهی به نظاره نشست. این آرمانشهر برای ما اسیران خاک چنان غریب و نامأنوس است که داستانهای آن را جزو افسانه‌ها و اساطیر قلمداد می‌کنیم و به عبارتی دیگر تمام این داستانها و خاطره‌ها را دروغ و غیر واقعی می‌پنداریم. اما همین مدینه فاضله و آرمانشهر اساطیری در برهه‌ای از تاریخ خونین ما تجلی پیدا کرد و گوشه‌هایی از آن در دوران انقلاب اسلامی و دفاع مقدس به ظهور رسید. در آن دوران سرشار از معنویت و محرومیت و مظلومیت، فرهنگ سبزی متولد شد که بجز با عشق قابل تفسیر و تبیین نیست. در بسیاری از سنگرها و خطوط نبرد می‌توانستی افرادی را ببینی که تبلور کامل بهشت و مدینه فاضله محمدی بودند، کسانی که در کنار آنها احساس آرامش و اطمینان می‌کردی و می‌توانستی در وجودشان عطر بهشت را حس کنی. کسانی که در عین ذکاوت و هوش و استعداد و زیرکی یک ذره دورویی و دورنگی و تظاهر و دروغ در وجودشان نبود، کسانی که اگر صد سال با آنها زندگی می‌کردی روز به روز بیشتر عاشق و شیفته کمال و خضوع و آزادگی و جوانمردی و معرفتشان می‌شدی. کسانی که جانشان را بی شائبه برای یکدیگر فدا می‌کردند و از هم چیزی جز شفاعت التماس نداشتند. کسانی که بی فلسفه عشق می‌ورزیدند و برای دوستی و مهربانی دنبال هیچ توجیه و دلیلی نمی‌گشتند. کسانی که اگر می‌خواستند می‌توانستند بالاترین رده‌های مدیریتی را تصاحب کنند ولی نمی‌توانستند از آن مدینه فاضله رؤیایی دل بکنند. اگر بچه‌های جبهه و جنگ همیشه حسرت آن روزگاران را می‌خورند نه به خاطر جنگ است بلکه به خاطر یاد و خاطرات آن بهشتیانی است که با ایثار و فداکاری و عشق و اخلاص، فرهنگی را بنیان‌گذاری کردند که در طول تاریخ بشریت، نمونه‌های آن کمتر اتفاق افتاده است و اگر آنها و رهروان راهشان در دنیای امروز غریب و مهجورند عجیب نیست. فاصله بهشت تا جهنم فقط یک «خود» است، آنها از «خود» گذشته بودند و ما

خودخواهان و خودپرستان و خودبینان در این عالم چیزی جز «خود» نمی‌بینیم. آنها تمام چیزهای خوب را برای دیگران می‌خواستند حتی جان عزیزشان را؛ ولی ما همه چیز را برای خودمان می‌خواهیم حتی جان عزیز دیگران را. پس کسانی که شبهای عملیات و زیباییه‌ها و نیایش و راز و نیازها و دلدادگی‌ها و شیدایی‌های آن دوره را دیده و درک کرده‌اند چگونه می‌توانند در این دوزخ تکاثر و خودخواهی به یاد آن بهشت وحدت و یکرنگی و همدلی نباشند؟

بحث شهادت اگرچه ظاهراً به جنگ مرتبط می‌شود ولی باطناً و اصالتاً کاری به جنگ و مرگ ندارد و نوعی زندگی برتر به حساب می‌آید. کسانی که شهید زندگی می‌کنند آرام‌ترین و لذتبخش‌ترین زندگی را دارند و قضیه مرگ که برای همه انسانها غمناک‌ترین پدیده‌ی زندگی است، برای آنها شیرین‌ترین عرصه‌ی وصال است، کسانی که با تاسی به سیره ائمه معصومین و انبیاء و اولیاء و شهدا، مثل شهیدان و در خط آنها زندگی می‌کنند با مرگ به عنوان یک حقیقت زیبا و حتمی کنار آمده‌اند و در زندگی آنها مرگی وجود ندارد که از آن بترسند. کسی که شهید زندگی می‌کند، زیر بار هیچ قدرتی نمی‌رود و به هیچ بالادستی باج نمی‌دهد و از هیچ زیردستی باج نمی‌گیرد، هیچ حقی را باطل نمی‌کند و هیچ باطلی را حق جلوه نمی‌دهد و بسیاری از مردم ما به برکت آموزه‌های عاشورا چنین روحیه‌ای دارند و شهید زندگی می‌کنند.

کسی که شهید زندگی می‌کند حتی زیر بار تمایلات نفسانی خویش هم نمی‌رود و عزت خود را به ذلت اطاعت از نفس اماره نمی‌فروشد و تمام لحظه‌های زندگی‌اش آکنده از عطر شهادت و معنویت و ولایت و قداست است و هرگونه که زندگی کند یا بمیرد شهید است. کسی که شهید زندگی می‌کند حاضر است در هر زمان و مکان از حق و حقیقت دفاع کند و به یاری مظلومین بشتابد و خود را به هر آب و آتشی بزند و در برابر ظلم‌ها و تجاوزها بی‌تفاوت نباشد و شهدای ما چنین بودند. یعنی قبل از شهادت جسمانی به معنای شهادت روحانی رسیده بودند و به محض اینکه هموطنان مرزنشین آنها مورد ظلم و ستم رژیم اشغالگر بعث قرار گرفتند مردانه به سوی جبهه‌های نبرد شتافتند و به دشمنان اسلام و ایران درسی دادند که تمام جهانیان و حتی دشمنان از قدرت و غیرت آنها انگشت تحسین و حیرت به دندان گرفتند و آشکارا آنها را ستودند. عاملی که آنها را به جبهه بُرد چیزی جز «شهید زیستن» نبود؛

و چیزی که دشمنان قسم خورده ما از آن می ترسند و در پی نابود کردن آنند همین روحیه است، دشمنان ما با شیوع اعتیاد و فساد و بی تفاوتی، سالانه میلیاردها دلار صرف می کنند تا پدیده «شهید زندگی کردن» را از بین ببرند ولی خودشان هم می دانند که مشت به سندان می کوبند و این روحیه عاشورایی ملت ما را با هیچ قیمت و قدرتی نمی توانند نابود کنند چون با خون و روح و روان زندگی مردم ما آمیخته شده است. ولایت، روح زندگی مردم ماست و خمیرمایه این روح از خاک کربلا و اشک و نذر و نیاز و زیارت ائمه و شهیدان است که از بین رفتنی نیست و دشمنان به این نکته واقفند ولی مجریان طرحهای دشمن مجبورند به لحاظ نفع مادی خود گاهگاهی مثل پشه در عرصه سیمرغ حقیقت جولان دهند. آنها کار خودشان را می کنند ولی بسیاری از ما ساکت و بی تفاوت نشسته ایم و آب به آسیاب آنها می ریزیم و این سکوت و بی تفاوتی که خواسته ی دشمن است با فلسفه ی «شهید زندگی کردن» و تداوم راه شهدا جور در نمی آید.

تمام مشکلات اخلاقی و اجتماعی انسانها به خاطر خودستایی و خودبینی و خودخواهی و خودپرستی است. کسی که از خودش گذشته باشد دیگر نه چیزی برای به دست آوردن دارد نه برای از دست دادن چون «خودش» را از دست داده است و به این خاطر به زندگی مطمئن و حیات طیبه می رسد و رزمندگان دفاع مقدس عمدتاً دارای چنین روحیه ای بودند و به این زندگی زیبا دست یافته بودند و در آن دوران سخت و پر مخاطره و پر حادثه در کمال اطمینان و آرامش زندگی می کردند و در همان حال به نبرد با دشمنان متجاوز می پرداختند.

روزگاری جبهه های ایران تجلیگاه مدینه فاضله محمدی (ص) بود و هرچه در آن جریان داشت از جنس عشق و معرفت و اخلاص و ایثار و یکرنگی بود و شهدا کاملترین نمونه های این حیات طیبه بودند و به همین خاطر است که جوانان آرمانگرا که خواستار خوشبختی و سعادت دنیا و آخرت هستند مشتاقانه دنبال خاطرات آنها می گردند تا کام تشنه خود را از این اقیانوس شیرین حقیقت سیراب کنند و به همین علت است که خاطرات شهیدان اینقدر برای جامعه ما حیاتی و باارزش و مشکل گشا و زندگی ساز است.

حالا دیگر نه جنگی وجود دارد، نه جبهه‌ای و نه احتمال شهادتی ولی تعداد مرگ‌ها بیشتر از زمان جنگ شده و اگر آماری از وقایع طبیعی و غیر طبیعی مرگبار این روزگاران گرفته شود متوجه می‌شویم که شهدا به چه سعادت‌ی دست یافته‌اند. امروز دیگر خاطرات شهدا، کاری به جنگ ندارد بلکه مستقیماً به صلح و سعادت و خوشبختی جامعه ارتباط دارد و کسانی که دنبال یک زندگی آرام و سعادت‌مندانه هستند هیچ راهی جز «شهید زیستن» ندارند. از این مطالب که بگذریم، شهدا واقعاً قسمتی از تاریخ معاصر ما را رقم زدند و کسانی که در کار فرهنگ‌نگاری جوامع هستند اگر این اُسوه‌های فرهنگ‌ساز را فراموش کنند، روح اصیل زندگی را به فراموشی سپرده‌اند و به خودشان و مخاطبان‌شان و آیندگان ظلم کرده‌اند. شهدای عزیز کشور ما همه مثل همدند، همه از یک خانواده‌اند و تعلق به تمام مردم و تاریخ و فرهنگ ما دارند. آن خداجویان خونین‌بال، کار خودشان را به نحو احسن انجام دادند و ادامه کار و راه آنها بر عهده تک تک ماست. مسئولیت ما نسبت به آنها نه فقط تمام نشده بلکه روز به روز مهم‌تر و پررنگ‌تر و واجب‌تر می‌شود. اینک سالها از شهادت آن اُسوه‌های عشق و تقوا و ایثار می‌گذرد و بسیاری از خاطرات آنها فراموش شده (و دشمن نیز همین را می‌خواهد) اما با توجه به مسئولیتی که ما داریم نباید بگذاریم بیش از این خاطرات شهدا به فراموشی سپرده شود چون هم نسل جدید تشنه این حقایق است، هم دشمن خلاف آن را تبلیغ می‌کند. در اصل، خاطرات شهدا زیباترین سند افتخار هر ملت و زلال‌ترین و گواراترین سرچشمه عشق و معرفت و کمال و خودسازی برای تشنگان حق و حقیقت و انسانیت به حساب می‌آید. آن پاکبازان عاشق، به خاطر هدف بزرگی که داشتند خالصانه با خدای خود معامله کردند و در جوار رحمت او به آرامش و ابدیت رسیدند و جزو کارگزاران عالم هستی قرار گرفتند و منشأ خیر و برکت و شفاعت برای هم‌پیمانان و بازماندگان و همشهریان خود شدند. آنها نیازی به ما ندارند بلکه این ما هستیم که به عنایات و کرامات و کمک‌های معنوی آنها شدیداً نیازمندیم و شناختن و شناساندن آنها که در طول حیات ظاهری خود نیز ناشناس بودند و همیشه سعی در گمنامی داشتند یکی از وظایف خطیر تمام همعصران آنهاست. خاطراتی از هریک از آن زاهدان شب و شیرهای روز در یاد و خاطر دوستان و خانواده‌های آنها وجود دارد که فقط نمونه‌های آن را در تاریخ صدر اسلام می‌توانیم ببینیم و چه بسا که گاهی اوقات

یک خاطره از آنها می‌تواند تحول و دگرگونی عظیمی برای شفای دردهای ظاهری و باطنی جامعه در بر داشته باشد.

سالهاست جنگ تمام شده ولی جنگی دیگر بدتر از جنگ قبل در عرصه فرهنگ و اجتماع آغاز شده که تمام موجودیت و دیانت و هستی ما را تهدید می‌کند و یکی از راههای مهم مقابله با دشمن، تألیف و نشر خاطرات شهیدانی است که ما امنیت و آسایش و عزت و اعتبار خود را مدیون آنها هستیم و آنها همیشه ناظر اعمال و افکار ما هستند و اگر شروع کنیم و برای مقابله با دشمن در سنگر خونین خاطرات آنها قرار گیریم بدون شک ما را یاری می‌کنند و مجاهدت ما را با اذن پروردگارشان به ثمر می‌رسانند.

زیبائی‌های دو هفته تنهائی با خدا

از لحظه‌ای که در نفت‌شهر به ما دستور عقب‌نشینی دادند و ما از پاسگاه سلمان‌کشته سرازیر شدیم هرگز فکر نمی‌کردم که به تنهائی سفری چهارده روزه در پیش رو داشته باشم بلکه فکر می‌کردم که سفر ما بیش از چهار پنج ساعت طول نمی‌کشد و در بدترین شرایط، حداکثر تا صبح روز بعد به موضع آتشبار می‌رسیم و همینطور هم شد چون در عرض چهار پنج ساعت از محاصره خارج شدیم و به نزدیکی موضع آتشبار رسیدیم و فردا صبح هم وارد موضع خودمان شدیم. در اصل، ما تا همین جا به هدف از قبل تعیین شده‌مان رسیده بودیم و پیش‌بینی ما درست از آب در آمده بود و انتظار داشتیم در آن روز نیروهای خودی با ما تماس بگیرند و به دنبلمان بیایند ولی اینطور نشد و اتفاقاتی افتاد که تمام معادلات ذهنی مرا را به هم زد و دو هفته در بیابانها و کوهها آواره‌ام کرد.

اگر در چند روز آخر، یک گروه دیدبانی اضافه نشده بود و من طبق روال قبل به همراه ستوان لطفی مانده بودم شاید من هم اسیر می‌شدم و یا شاید او هم مثل من سالم به عقب برمی‌گشت و شاید هر دو نفرمان کشته می‌شدیم و یا به سرنوشت نامعلوم ستوان فتحی دچار می‌شدیم. پس از رسیدن به موضع، اگر گروهی از بچه‌های خودمان و یا افراد یگانهای دیگر را دیده بودیم و با آنها همراه شده بودیم شاید سرنوشتی دیگر در پیش داشتیم ولی اتفاقاتی که از لحظه‌ی عقب‌نشینی تا ابتدای

آوارگی من افتاد همه نشان از این داشت که داستانهای دیگری در پرده است و هیچ چیز تصادفی نبوده و نیست و خدا خواسته بود که من در این سفر سخت و طولانی تنها باشم.

ظاهراً جنگی شروع شده بود و یک طرف جنگ هم به هر دلیلی شکست خورده بود و یکی از نیروهای عادی‌اش در حال عقب‌نشینی به بیابانی خشک و سوزان رسیده بود و داشت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد ولی باطناً صدها عامل تاریخی و جغرافیایی و مادی و معنوی ناشناخته دست به دست هم داده بودند تا به دلیل نامعلومی او را در معرض امتحانهای سخت نظامی و طبیعی قرار دهند و تلاشهای مذبحخانه و مبارزه‌اش را برای بقا بیازمایند و یا در ریاضتی سخت و ناخواسته و در شرایطی فوق طبیعی او را از تفدیده‌ترین کوره‌های زندگی عبور دهند و به پاداشی نیکو برسانند. واقعاً هنوز هم نفهمیده‌ام که چرا «من» برای این امتحان سخت و وحشتناک انتخاب شده بودم ولی فکر می‌کردم (و هنوز هم معتقدم) که این امتحان حداقل ریشه در دو عامل داشت: اول اینکه خودم همیشه به دنبال ماجراجوئی و بحران‌آفرینی و بر هم زدن شرایط عادی و معمولی بودم و خداوند این مسیر را به عنوان یک تجربه و تفریح و تفرج و تَبَّه در برابرم گذاشت (چون غالباً هر طور فکر کنی و بخواهی، طبیعت با اذن خدا با تو همسو می‌شود و همانطور اتفاق می‌افتد) و دوم اینکه: اگرچه در مأموریت نفت‌شهر توسط ستاد لشکر تشویق شده بودم ولی فکر می‌کردم خداوند نیز به عنوان تشویقی، پاداش زحماتی را که در نفت‌شهر کشیده بودم به این طریق به من عطا کرده است.

شاید به نظر برسد که تشویقی و پاداش می‌بایست نجات فوری و سریع و بی‌دردسر باشد ولی اگر نجات فوری یافته بودم هرگز به وصل زیبائی‌های چهارده روز تنهائی با خدا نمی‌رسیدم، هرچند در روزهای نخست فکر می‌کردم که دچار بلا و کیفر شده‌ام و گاهگاهی با خدا قهر می‌کردم ولی کم‌کم لذت این تنهائی و بهره‌مندی از امدادهای غیبی را چشیدم و از آن ثروت معنوی توشه‌ای فیاض و زوال‌ناپذیر برای آینده‌ام برداشتم. هر بار که آن ایام الهی را به یاد می‌آورم احساس می‌کنم که در این دنیا کسی از من کامروا تر وجود نداشته است. از آن زمان تاکنون به مصداق آیه^{۹۶} شریفه فَذَكِّرْهُمْ

۹۶- آیه شریفه ۵ سوره مبارکه ابراهیم، یعنی روزهای خدایی را به یادشان بیاور.

بایام!... آن خاطرات را هر روز و شب برای خودم یادآوری و بارها مرور می‌کنم و هر بار با یادآوری آن لحظات به اوج شیدائی و بی‌نیازی و لذتی به اندازه‌ی لذت همان ایام می‌رسم و خداوند را بینهایت بار با تمام سلولهایم شکر می‌گویم.

گاهگاهی هم فکر می‌کنم شاید خداوند برای نوشتن همین خاطرات مرا زنده نگه داشته و خاطرات دو هفته نذر و راز و نیاز و نازکشی و درد دل کردن خودمانی و قهر و آشتی با خدا در نماز^{۹۷} و در حالات عادی؛ دو هفته تفکر در تنهایی مطلق و غرق شدن در موضوعات مختلف فلسفی، عرفانی، ادبی، سیاسی، نظامی و خانوادگی؛ و کلاً دو هفته بلا تکلیف بودن در برزخ بین مرگ و زندگی و تلاش جسمی و روحی برای زنده ماندن و نذر و توبه و دعا شاید برای همگان بویژه گرفتاران خواندنی، عبرت‌آموز، الهام‌بخش و راهگشا باشد.

بهشتی به نام رضایت و قناعت

زندگی بزرگترین ثروت و مقامی است که خداوند به تمام مخلوقاتش بطور رایگان و عادلانه عطا کرده (و انسان تا برای زنده ماندن خود جان نکنده باشد قدر آن موهبت عظیم الهی را نمی‌داند) ولی اجازه‌ی زندگی مجدد فقط به بعضی از انسانها اعطا شده و می‌شود که قدر و ارزش آن به مراتب بیشتر از زندگی اول است چون انسان در حالی به زندگی اول می‌رسد که نوزاد است و معنای مرگ را نمی‌فهمد ولی دریافت زندگی مجدد معمولاً بعد از تجربه‌ی مرگ صورت می‌گیرد آن هم نه مرگ دیگران بلکه مرگ خودش. آنچه خداوند در این دوره‌ی آوارگی به من داد اجازه‌ی زندگی مجدد بود، یک زندگی سبز و عاشقانه، در اصل، بعد از دریافت این مقام و پاداش، در این دنیا مقام و پاداشی بالاتر و بزرگ‌تر وجود نداشته و ندارد که آرزوی رسیدن به آن را داشته باشم و بخواهم به آن برسم. در آن دوره، به خاطر کسب این مقام و پاداش که خودم را لایق آن نمی‌دانستم، بعضی وقتها چنان عاشقانه با خدا حرف می‌زدم که انگار او مخلوقی جز من در کل آفرینش ندارد. این شیرین‌ترین و زیباترین حسی بود که گاهی در دوران

۹۷- من مقلد حضرت امام خمینی بودم و طبق فتوای ایشان (و اکثر مراجع عظام) می‌شود قنوت نمازهای مستحبی را به هر زبانی (مثلاً فارسی) خواند و با خدا راز و نیاز کرد.

آوارگی داشتم و همیشه دلم می‌خواست به همین حس را در تمام لحظات و جنبه‌های زندگی‌ام داشته باشم.

اکنون حدود سی و چند سال از آن روزگار می‌گذرد و صحنه‌های آن دو هفته تنهایی و ریاضت ناخواسته^{۹۸} در خواب و بیداری از جلو چشمانم عبور می‌کنند و هر روز با خاطرات تلخ و شیرین آن دوران زندگی می‌کنم. پس از آن اتفاقات تاکنون، سالهاست در بهشتی بنام رضایت و قناعت که هر روز سرسبزتر و زیباتر و پر نعمت‌تر می‌شود زندگی می‌کنم، با یک تکه نان خشک و یک جرعه آب به اوج بی‌نیازی و استغنا می‌رسم و با خوردن هر لقمه غذا و نوشیدن هر جرعه آب، بینهایت بار خدا را شکر می‌گویم. هر جا که آب و علف و خار و برگ درخت ببینم مثل این است که به بزرگترین گنجینه‌ی نعمت و برکت رسیده‌ام و به هر طرف می‌نگرم چیزی جز این همه ذخیره‌ی الهی نمی‌بینم و خداوند را به خاطر اینهمه گنج و ثروت دست نخورده، با تمام وجود سپاس می‌گویم. به خاطر آنهمه غربت و تنهایی که در دوره‌ی آوارگی دچارش بودم، با دیدن هر انسانی شاد می‌شوم و نه فقط با دیدن انسانها، بلکه حتی با دیدن حیوانات و پرندگان هم به نشاط می‌رسم. باران که می‌بارد آسمان را عاشقانه در آغوش می‌گیرم و تا آنجا که بتوانم بدون چتر زیر باران پرسم می‌زنم و لطافت دستان پر مهر خداوند و فرشته‌هایش را بر ذره ذره وجودم لمس می‌کنم. دهانم را رو به سوی آسمان باز نگه می‌دارم و به دیگران که به من می‌خندند اعتنا نمی‌کنم. به یاد آن شب‌ها و

۹۸- من هیچگاه اهل عرفان و سلوک به معنای رایج آن نبوده‌ام و دلم نمی‌خواست به باشم ولی شنیده‌ام که در ریاضت، معمولاً سالک به گوشه‌ای دنج (مثلاً مسجدی، امامزاده‌ای، معبدی و حتی غاری، کپری و سایه‌ساری) پناه می‌برد و بعضاً در حال روزه‌داری مشغول ذکر اوراد و اذکار و دعاها و تلقین‌های خاصی می‌شود و به تفکر می‌پردازد. اگرچه در این ریاضت‌ها، سالک طی مراحل (و مخصوصاً در یک دوره‌ی چهل روزه) باید نفس خود را بکشد و اختیار روح خود را به دست بگیرد ولی هیچگاه بصورت واقعی در معرض مرگ قرار نمی‌گیرد چون عده‌ای مواظب هستند و اگر نیاز باشد او را تحت درمان قرار می‌دهند. در این دوره، سالک تکلیف خودش را می‌داند و مدت ریاضتش معین و معلوم است، آواره و بلا تکلیف نیست، در گرمای بالای ۵۰ درجه قرار ندارد، تنها نیست، در معرض اسارت و کشته شدن قرار ندارد، معمولاً در سایه زندگی می‌کند و چندان تحرک خاصی ندارد و اگر ریاضتش شرعی باشد مهم‌ترین تحرک او فقط ادای نمازهای واجب و مستحبی است، هیچ نگرانی از بابت آب و غذا ندارد چون با برنامه‌ریزی قبلی آب و غذا در همان حد کم هم به او می‌رسانند. حالا این وضعیت را مقایسه کنید با وضعیتی که من داشتم و نام آن را ریاضت ناخواسته گذاشتم. در اصل، وضعیتی که من در آن بودم هیچ شباهتی به ریاضت نداشت ولی کلمه‌ی مناسب‌تری برای آن پیدا نکردم.

روزهایی که روی خاک می خوابیدم و زمین زیرانداز و آسمان رواندازم بود، هر وقت در بستر دراز می کشم احساس می کنم سر بر دامن فرشتگان بهشتی گذاشته ام. آرامش و امنیت و رفاه اجتماعی را که می بینم بینهایت بار خداوند را شکر می گویم که دیگر در حال جنگ نیستیم و مردم وطنم زیر آتش دشمن نیستند و به ارواح پاک و مطهر شهیدانی که این نعمت بزرگ را به مردم ما هدیه کردند درود می فرستم.

نعمت هایی که به من ارزانی شده و من در آن غرقم آنقدر زیادند که قابل شمارش نیستند، آنچه بر شمردم مثل آب و غذا و باران و برگ سبز و علف و دوست و سلامتی و امنیت و بستر و خواب و آرامش و رفاه، تماماً جلوه های ظاهری آن نعمت های بیکرانه هستند. نعمت های باطنی از اینها مهم تر و برتر و بیشترند و معمولاً به چشم نمی آیند. نعمتی مثل این که می دانم، در این هستی تنها نیستم و توسط نیروهای ماوراء طبیعی و یا ملائکه و فرشته ها و شهداء و ارواح پاکان و صالحین، هدایت می شوم. نعمتی مثل این که به یقین و اطمینان کامل رسیده ام که راز و نیازهایم بی پاسخ نمی ماند و فوراً جواب می گیرم. نعمتی مثل این که حضور صمیمی خدا و کارگزارانش را در تمام لحظات زندگی ام می بینم و با تمام حواس درک می کنم، نعمتی مثل این که در این عالم، چیزی جز زیبایی نمی بینم. آری، من سالهاست، به خاطر تحمل آن دو هفته، در بهشت رضایت الهی حل شده ام و با داشتن اینهمه نعمت چنان احساس ثروتمندی و خرسندی می کنم که هیچ پادشاه و سلطانی در قلمرو خویش به آن نرسیده است. شعار نمی دهم، اگر شما هم جای من بودید همین احساس و شاید برتر از آن را داشتید چنانکه اکثر بازماندگان دفاع مقدس چنین احساس و حالتی را دارند.

اینهمه آب و آبادی، اینهمه علف و گیاه و درخت، اینهمه باران، اینهمه سلام و لبخند، اینهمه عشق و محبت، اینهمه قُمری زنده، اینهمه کوه و دشت و دریا، اینهمه آسمان، اینهمه رفاه و امنیت و آسایش و امکانات، اینهمه راه و وسیله، اینهمه دارو و درمان، اینهمه زمان و ساعت و لحظه، اینهمه فرصت، اینهمه زندگی، اینهمه اکسیژن، اینهمه فرشته و امداد غیبی، اینهمه انسان، اینهمه امید، اینهمه رضایت، اینهمه نور، اینهمه سایه، اینهمه تماشا، اینهمه تجربه، اینهمه توفیق، اینهمه ناز و نعمت، اینهمه اسباب تفکر...و...و، همه ی اینهمه مال من است بدون اینکه سندشان به نامم باشد.

برای لذت بردن از زیبایی یک دریا، یک چشمه، یک دشت، یک کوه، یک شب پر ستاره و کلاً برای لذت بردن از زیباییهای عالم آفرینش نیازی نیست که حتما مالک رسمی آنها باشی تا اجازتهای لذت بردن داشته باشی و لذت ببری. فقط کافی است حس لذت بردن داشته باشی و خداوند در آن دوران به من حس لذت بردن عطا فرمود.

نمی‌دانم این حس، حس چندم انسان است، ولی حسی است که بدون آن، زندگی تلخ است و به مرگ تدریجی شباهت دارد. حسی است که اگر نباشد تمام ناز و نعمت‌های الهی درک نمی‌شوند و به هدر می‌روند. حس لذت بردن از حیات حسی است که فقط در سختی‌های مبارزه و تلاش برای زنده ماندن به رشد و کمال و تعالی می‌رسد و این سختی‌ها همیشه در زندگی تمام افراد جریان دارند، از سختی‌های جبهه‌های نبرد گرفته تا سختی‌های مبارزه برای کسب نان حلال و تحصیل و صبر در مصائب و پرهیز از گناهان.

درست است که من با دیدن چند بوته علف و خوردن آن به اوج بی‌نیازی می‌رسیدم ولی این فقط ظاهر قضیه است؛ باطن قضیه این است که پاداش امیدواری و تلاش خود را می‌گرفتم و من آن اندازه که از این روح و باطن لذت می‌بردم از ظاهر آن که فقط سیر شدن شکم بود لذت نمی‌بردم. نوشیدن آب تلخ و گرم و کثیف هیچ لذتی نداشت لذت اصلی در این بود که به خاطر تسلیم نومیدی نشدن و تلاش برای زنده بودن و آزادی به این پاداش می‌رسیدم.

در اصل، هر وقت به آب و علف می‌رسیدم این روحم بود که سیر می‌شد نه شکمم. انگار یک نفر دائماً به من می‌گفت جسمت را رها کن تا هر قدر که دلش می‌خواهد بچرد ولی تو روحت را سیر و سیراب کن و به مصلحتی که در آن گرسنگی و تشنگی نهفته است و به حکمتی که در این دستیابی به آب و علف گذاشته شده است فکر کن و به راز آن پی ببری. ظاهر را ول کن، به باطن بچسب، ظاهر کار فقط شکمچرانی است چه با یک قبضه علف و چه با سفره‌ی هفت رنگ؛ اما اگر باطن را بچسبی عطر و طعم بهشت به روحت می‌چسبد و خار و علف بیابان با سفره‌ی هفت رنگ برایت هیچ فرقی نمی‌کند و هر دو را مانده‌ی بهشتی می‌دانی. آن وقت با تمام وجودت احساس می‌کنی که واقعاً سر سفره‌ی خدا نشسته‌ای و میهمان مخصوص اویی چه در تنهایی و چه در جمع؛ اما وقتی که فقط به پر شدن شکمت فکر کنی لذت معراج را نمی‌فهمی. اگر فکر

کنی که در مملکت خدا هستی و خدا تو را به حال خود رها نکرده است حتی در تنهایی هم احساس تنهایی نمی‌کنی و با دیدن هر پدیده‌ای و با درک این نکته که شهروند مملکت اویی، روزی بینهایت بار با هر تشکری به معراج می‌روی و خود را همیشه و همه جا کنار دست شخص اول حکومت و مملکت آفرینش می‌بینی. آنگاه به یقین می‌رسی که خلیفه‌ی اویی و به این ترتیب، خلیفه‌ی اصلی را نیز بین خلیفه‌های دیگر پیدا می‌کنی، خلیفه‌ی موعودی که اگر به خاطر او نبود خاک و افلاک خلق نمی‌شد.

خدا در لحظه به لحظه‌ی این دوران می‌خواست به من بفهماند که من تنها نیستم و من پیوسته از او گلایه می‌کردم که چرا تنهاییم. تمام ذرات کوه و بیابان یکصدا فریاد می‌زدند که تو تنها نیستی، تو عاشق به وصال رسیده‌ای، چشم دلت را باز کن و ببین: خدا در کنار تو و تو در کنار خدایی و در این ابدیت لایتناهی کسی جز تو و او وجود ندارد ولی بعضی وقتها این معنا را درک نمی‌کردم و البته بعضی اوقات چنان درک می‌کردم که دچار غرور می‌شدم و لبخندهای شیطان را به وضوح می‌دیدم.

در طول آن دوران و این سالها پیوسته از خود پرسیده‌ام که به چه دلیل من به اینهمه ناز و نعمت و لذت گوارا و عیش مدام رسیدم؟ و فوراً به این نتیجه رسیده‌ام که علاوه بر لطف و عنایت خداوند و نذر و نیاز و دعای والدین علت اصلی این بوده که یکدندگی در امیدواری داشتم و معتقد بودم که پدیده‌ای بنام شکست و پیروزی وجود ندارد. هر شکست می‌تواند مقدمه‌ی یک پیروزی و هر پیروزی مقدمه‌ی یک شکست باشد و شکست و پیروزی مظهرهای ناامیدی و امیدواری هستند. وقتی که امیدوار باشی چیزی بنام شکست و وقتی که ناامید باشی چیزی بنام پیروزی برای تو و در تو وجود ندارد و انسان تا تسلیم ناامیدی نشود شکست نمی‌خورد و تا امید در او نمرده‌است نمی‌میرد. با اینهمه، من پیروز نشدم، مرا پیروز کردند به خاطر امیدی که به پیروزی داشتم. اگرچه قبلاً جسمی قوی داشتم ولی در آن بیابان، دیگر جسمی برایم باقی نمانده بود که با آن بتوانم به آب و علف برسم؛ و باز اگرچه روحم قوی بود و پیوسته در من امید و مقاومت می‌دمید ولی روحم هم بدون کمک جسم نمی‌توانست حرکت کند و به جایی برسد. در این مدت هیچگاه خودم (چه با روح و چه با جسم) به آب و علف نرسیدم چون نه فقط جای چشمه‌ها را بلد نبودم بلکه اصلاً نمی‌دانستم که

آیا چشمه‌ای وجود دارد یا نه؟ آنچه برایم تقریباً قطعی شده بود این بود که همیشه یک نیروی ناشناخته در لحظات آخر به دادم می‌رسد و مرا از مهلکه‌ی مرگ نجات می‌دهد.

اگر می‌گویم در این مبارزه‌ی طاقت‌فرسا و نفس‌گیر برای زنده ماندن و اسیر نشدن و آزاد برگشتن پیروز شدم، به این معنی نیست که مرگ و اسارت را شکست دادم (چون شهادت و اسارت دو بال معراجند) بلکه به این معنی است که بزرگترین مظهر شکست یعنی ناامیدی را شکست دادم و بزرگترین مظهر پیروزی یعنی امید را پیروز کردم. ناامیدی مخلوق خدا نیست؛ مخلوق ذهن‌های بی‌امید است. ولی امید زیباترین و قدرتمندترین مخلوق خداست. ناامیدی مثل ظلمت است که وجود خارجی ندارد ولی امید عین نور است که وجود خارجی دارد و لذا اگر من ناامیدی را شکست دادم یعنی خود بی‌خدایم را شکست دادم و اگر به پیروزی رسیدم یعنی بت ناامیدی را شکستم و به خالق امید مؤمن‌تر شدم. شاید تعجب کنید اما من بر این باورم که من اگر سرباز دشمن و در جبهه باطل هم بودم با توجه به اینهمه نذر و نیاز و امید و پشتکاری که داشتم باز هم به پیروزی و هدف مطلوب می‌رسیدم ...

نکته‌ی دیگر اینکه انسان همیشه دنبال لذت است، به عبارت دیگر، دین فطری تمام موجودات و انسانها دین لذت است و تا از چیزی لذت نبرد به آن روی نمی‌آورد و از هر چیزی بیشتر لذت ببرد بیشتر مشغول آن می‌شود. علت جاذبه‌ی گناهان هم همین است و ادیان الهی برای تعدیل این لذتها و تقسیم کردن آنها به مشروع و غیرمشروع آمده‌اند. لذتی که من در این دوره از آن وضعیت بحرانی بردم شاید کمتر کسی در دنیا برده باشد و قطعاً نصیب همه‌ی انسانها نشده است لذا گزارش من از این دوره فقط گزارش سختی‌ها نیست بلکه گزارش زیبایی‌هایی است که دیده‌ام و لذتهایی است که برده‌ام.

والسلام

محمد حسین صادقی - زرقان فارس

بازنویس: زمستان ۱۳۹۵

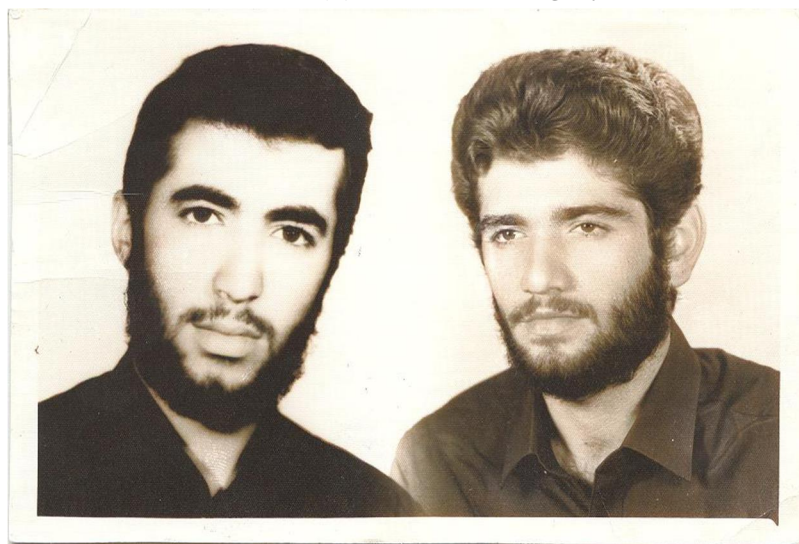
hodhodzar@gmail.com



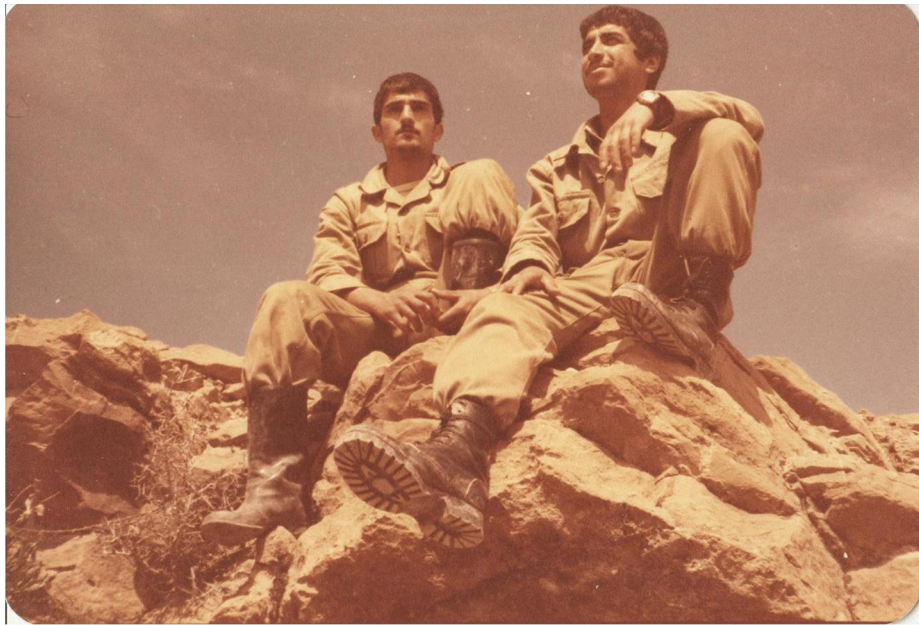
شهید ناصر رضا زاده فرزند مرحوم رضا اولین شهید انقلاب اسلامی و طلایه دار شهدای زرقان
 متولد: ۱۳۳۸ ، شهادت: ۱۳۵۷/۹/۵ ، محل شهادت : زرقان فارس
 آن فرو ریخته گل‌های پریشان در باد - کز می جام شهادت، همه مدهوشانند
 نامشان زمزمه نیم شب مستان باد - تا نگویند که از یاد، فراموشانند



عیادت رهبر معظم انقلاب در مریوان از سردار دلاور زرقانی، مرحوم سرهنگ عطاءالله کاویانی، ایستاده در سمت چپ رهبری



پسرخاله‌های شهید: سنگرساز بی سنگر، هنرمند و جهادگر شهید، محمد جواد کاویانی (سمت راست) و پاسدار شهید محمدحسن صادقی (ابوالفضل)



با شهید سید علی بحری (از ساوه) در ارتفاعات گیلانغرب



برادر شهیدم ابوالفضل (نشسته، دوم از سمت راست) و سردار شهید عباس حاجی زمانی (ایستاده، دوم از سمت چپ) که اولین مأموریتش را در ارتفاعات بازی دراز شروع کردند و هر دو بعد از شش سال حضور مداوم و حماسه سازی در جبهه های مختلف و بارها جراحت، نهایتاً با هم در کربلای هشت در شلمچه به آرزویشان رسیدند.



سکوی پرچم
در پاسگاه سه تپان
نفت شهر و
ترکشهای توپ و
خمپاره
حدود ۴۰ روز
قبل از شروع
رسمی جنگ
تحمیلی



نفت شهر،
پاسگاه سه تپان
— مرداد ۱۳۵۹،
ایستاده از راست،
سربازان: محمد
حسین صادقی،
رحمت الله امین
زاده (همه‌شهری ما
که سرباز
ژاندارمری بود و
در روز دوم اسیر
شد) و همه‌شهری
دیگرم سید محمد
حسینی.



خودم بعنوان بیسیمچی دیدبان، نفت شهر، پاسگاه سه تپان، دو ماه قبل از شروع جنگ



نفت شهر ۱۳۵۹/۶/۱۵ - ایستاده از راست: شهید غلامعلی مرغوب (در عملیات مطلع الفجر شهید شد)، فرامرز فرهنگی، محمد قربانی (در نفت شهر اسیر شد) نشسته، ردیف اول از راست: حسن محمدی، سید محمد حسینی، اکبر توکلی، نشسته، ردیف دوم از راست: مجتبی زیرجانی (در عملیات مطلع الفجر اسیر شد) و مجتبی کوچک‌زاده



آزاده سرافراز سردار علیرضا لطفی، معاون آتشبار دوم گردان ۳۱۷ توپخانه لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه در زمان شروع جنگ تحمیلی در منطقه نفت شهر.



من و ستوان بهزاد، دیدگاه تنگ حاجیان، گیلانغرب، سال ۱۳۶۰



از راست : خودم سرباز محمد حسین صادقی، گروهبان عضدی، استوار چغائی، استوار سلطانی، گروهبان و سرباز سید محمد حسینی - جبهه گیلانغرب، زمستان ۱۳۶۰



گروهیان مخابرات، مرحوم شهید منصور آوری و خودم، زمستان ۱۳۶۰ جبهه گیلانغرب



نمای عمومی ارتفاعات چرمیان و قله چغالوند در گیلانغرب



مجتبی زیرجانی، من و (?)، در دیدگاه بانسیران بزرگ قبل از عملیات مطلع الفجر



دوستان جیرفتی‌ام، کرامت محمدی و محمد علیزاده، ارتفاعات تنگ حاجیان، سال ۶۰



من و علی اشرف
پرنوری و عباس آرام در
آبگیر نزدیک گیلانغرب،
سال ۱۳۶۰



با دوستان مجتمع
آموزشی رزمندگان لشکر
۱۹ فجر فارس، در فاو،
تابستان ۱۳۶۵

هوالمجمل

..... من در جنگ، سرباز صفر بودم و هیچ کار خاصی که جالب توجه و قابل ذکر باشد انجام ندادم اما حوادثی در روزهای آغازین جنگ تحمیلی برای من اتفاق افتاد که فکر می‌کنم منحصر به فرد باشد یعنی خاطرات حدود دو هفته تنهایی، تشنگی، گرسنگی و آوارگی در بیابانها و کوهها در گرمای ۵۰ درجه نفت‌شهر و درک امدادهای الهی. دورانی که خداوند سخت‌ترین ریاضت را برابم مقرر و مقدر کرده بود که روحم را از تنوره‌های سخت و داغ آن عبور دهد و آبدیده کند.

هدف من از این نوشتار این نبوده که تاریخ و علل وقوع جنگ را تحلیل کنم و یا بگویم سختی کشیده‌ام و برای وطنم جنگیده‌ام، اگرچه این مفاهیم هم از این نوشتار برداشت می‌شود ولی هدف اصلی‌ام شرح لذتهایی است که از آن دوران سخت و طاقت‌فرسای آوارگی برده‌ام و هنوز با یادآوری آنها لذت می‌برم و خداوند را شکر می‌گویم و دوست می‌دارم این زیبایی‌ها و لذتها را به تمام علاقه‌مندان هدیه کنم.

در ابتدا قرار بود این کتاب فقط شامل خاطرات همان چهارده روز عقب‌نشینی و آوارگی باشد که در فصل سوم قرار گرفته ولی به علت اینکه بستر زمانی و مکانی آن اتفاق می‌توانست نقش مهمی در انتقال خاطرات و درک بیشتر آن داشته باشد قسمتهایی از خاطرات نظامی قبل از آن را نیز در دو فصل و خاطرات تکمیلی را در دو فصل دیگر به آن افزوده‌ام و قسمت آخر را نیز به تحلیل‌های سیاسی اختصاص داده‌ام که شامل تحلیل‌ها و نظرات شخصی‌ام در مورد انقلاب اسلامی و دفاع مقدس است که امیدوارم تمام فصل‌های این کتاب برای تمام خوانندگان محترم لذتبخش و عبرت‌آموز باشد.

والسلام/ ارادتمند و ملتمس دعا: محمد حسین صادقی



انتشارات هُدهُد
HODHOD PUBLICATION

